کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۹۶۴۸

به عون خلاق مکین و مکان فضل صناع زمین و زمن

از تصانیف مقبول فضلای متقدمین و متاخرین جناب مولانا محمد موسی گهلوی

جلد دوم

شرح سکندرنامه

سنه ۱۹۰۳ع

حسب فرمایش رای صاحب منشی گلاب سنگه اینڈ سنز تاجران کتب لاهور

در مطبع مفید عام واقع لاهور زیور انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست + عیار ترا کیمیا ساز کیست + چون سخن پخته و موزون و شعر بخته که بدان غرایب را بیان
کرده شود چیزیست نادر و مرغوب لهذا است درین داستان بطریق تجاهل عارفانه و قصه های تعجب انگیز شان و تعریف سخن میکند
و در خطاب میگوید ای سخن بگو و بیان کن که اکسیر تو چه چیز است ای از چه ساخته میشوی که این زیب و سیرگی ازان یافتی
و عیار و سیرگی ترا کدام کس کیمیا ساز ست ای پیدا آرنده عیار تو و بخشنده سیرگی تو کیست پس سخن بحذف مضاف
بمعنی زر سخن ست و لفظ کیمیا ساز بران دلالت میکند که سخن موزون را زر خیال کرده است کذا افید و کیمیا بمعنی ماده وجود
زر است که آنرا اکسیر گویند و آن خاکستر سیماب و طلق و جز آن باشد که باد و یه مرتب کنند و مس را بدان زر کنند و کیمیا ساز
بمعنی پرورش کننده و پیدا آرنده است ای بمعنی معلوم کننده عیار فصاحت سخن چنانکه علیشیر گفته چه یعنی یا آنکه خلاف
ظاهر لفظ کیمیاست لائم مقام تعجب نیست و خواه جواب این استفهام را برای مراعات کمال عظمت سخن بطریق مطوی
گذاشته و گرنه پیدا است که کیمیای سخن فکر شاعر فصیح است و کیمیا ساز او فیض الهی ست که چندین نگار از تو بر ساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند صفت زر سخن ست چه زر خالص را اصل کنند بدان نقش و نگار بندند نگار بمعنی نقش کتابها منقوش
است و تحریرهای مدحت کذا افید یعنی ای زر سخن تو چنان گنج باقی و بی پایان هستی که شاعران عالم چندین نگارخانه زرین
از تو بر ساختند و هنوز بقدر نقش یک حرف از تو خالی نکرده اند ای نگارش چندین کتب بقدر یک حرف از تو کم
نشده - کرا از خانه خیزی قرارت کجاست + در از در در آئی دیارت کجاست - خانه کنایت از زمین شاعر که بنا بر تخییل تو آنرا
خانه و معدن قرار داده است و قرار بقرینه کجا بمعنی قرارگاهی ست که بیرون از تن باشند زیرا که سخن چون در گفتن آید معلوم
نشود که کجا رفت و در بمعنی در خانه تن های اگر قرارگاه تو بیرون از خانه است و احیانا از درش می آئی بگو که دیار تو
کجاست که چون از انجا می آئی باز از تردید سابق اضراب نموده میگوید که زما سر بر آری و با ما نه + نمای بما نقش و با ما نه
ای ما بتقدر میدانیم که ظهور تو از ما شاعران ست لیکن بما یار نیستی که از جهت تلفظ و نقش صوت خود را بما مینمائی و از
وجود اصلی پیدا و ظاهر نمیشوی ای بر کنه ماهیت تو اطلاع نداریم پس این بیت از تخییل ما قبل علیحده و جدا ست - عمل خانه دل
بفرمان تست + زبان خود عملدار ایوان تست - عمل خانه بمعنی ایوان خانه و اضافت میل بیانی ست عملدار بمعنی پیشکار
و خادم و کارکننده ای دل ما نیز در شغل تو یا شد سزد از که مرعی بدین نیکوی + زما یادگاری که ماند قوی + بدین نیکوی
اشارت بمحسوس ست که شعر را خوبی بس هویدا است و اشارت کردن بتعریف سابق که مذکور شده در از نقط مرعنت
کذا افید ای پس خوش آواز هستی که از ما شاعران یادگار میباشی و هر دم بترنم تو خوش وقت شوی سخن بین چه عالی
ست بالای او + که ماده بیند کالای او - و این خطاب بسامع است سخن را شاهد قرار داده برای او بالا

و قامت اثبات نموده است و کالا رخت کنایه از خوبی آن و با ذات سخن بتغایر اعتباری چنانکه از بیت لاحق
پیداست دی بهای تنکیر هیچ و بی رواجی - متاع گرانمایه کاسد مباد + دگر باد بر دست حاسد مباد - متاع گرانمایه سخن
پاکیزه دگر باد ای اگر کاسد و بی رواج باشد ای از شاعر خام سخن مهمل بصدد برآید از خدا میخواهم که آن سخن مهمل و رد حاسد
نیفتد چه اگر در دست وی افتد شادیها خواهد کرد چه راحت حاسد در زوال نعمت دیگران ست کذا افید و در عامه نسخ
عیب جا سد مباد دیده شد یعنی اگر کاسد شود کسادش بجز عیب گیری حاسد نباشد ای بی رواجی آن بعیب جوئی حاسد نباشد نفی حدانه
و معلوم ست که بعیب کردن حاسدان سخن لطیف کاسد نشود که منصفان قدر او میدانند - بیارای سخن گوی چابک سرای +
بساط سخن را یکایک بجای - خطاب است بخود چابک سرای ای چالاک در گفتن بساط سخن مفعول بیار است سخن تهان
انان ناموز خفتگان + فسونی فرو دم با شفتگان - تفسیر بیت سابق است و ران امر ست از راندن آن ناموز خفتگان
پادشاهان پیشین همچون سکندر و دارا و غیر ایشان که درین نامه مذکور اند فسون کنایه از سخن آشفتگان مشتاقان سخن و
سامعان این قصه و تعبیر با فسون بنا بر آنست که بر دیوانگان افسون خوانده هوشیار میسازند - گذارنده سرگذشت
از نخست + باندیشه نغز و رای درست - ای ناقل قدیم بروایات صحیحه چنین داده فره که چون شهریار + بملک سپاهان
برآراست کار - ای کار سپاهان را آراسته کرد چنانکه در بیان عروسی شادی سکندر مذکور شد - بپیروزی چرخ پیروزه رنگ
بنوشین بی در سپاهان درنگ - بپیروزی چرخ فتح دادن آسمان مر سکندر را یعنی بسبب فیروزمند شدن از تائید
آسمانی در ملک سپاهان بس مدت نماند و برای تسخیر شهریاری ایران از انجا روان شد چه اگر در یک شهری سکونت
کردی شهر دیگر نکشادی لهذا بی در سپاهان درنگ نکرد - باصطخر شد تاج بر سر نهاد + بجای کیومرث شد کیقباد
اصطخر بکسر همزه نیز نام شهریست در ایران زمین تختگاه دارا اصغر که اول آنرا کیومرث بنا کرده بود اصطخر و صطخر
نیز خوانند کذا افید و مصراع ثانی تخییل ست که سکندر را کیقباد گفته - شهنشه آراسته ملک ایران بدو + قوی گشت
پشت دلیران بدو - ملک ایران همه ممالک آن دلیران امیران ایران که ایشان را بنواخت - بزرگان بتهنیت
ساختند + بتان سر بزرگی سرافراختند - بزرگان امیران و تهنیت مبارکباد و سر بزرگی بمعنی ستودن سکندر را
بسواری و بزرگی دادن او را در مبارکبادی سرافراختند سربلند شدند و بانعام و اکرام سکندر فائز شدند
کذا افاده مولانا ره ویا آنکه بآن عظمت خود که بود در مبارکباد سکندر سر خود را برافراختند ای متوجه شدند
نثاری که باشد سزاوار تخت + فشاندند بر شاه فیروز بخت - سزاوار تخت ای سزاوار شاه وقتیکه بر تخت
نشیند چنانکه از مصراع ثانی می آید - ز سر چشمه نیل تا رود گنگ + ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ - این
ظرف متعلق بیت لاحق ست و گنگ بالفتح و هر دو کاف پارسی نام رودیست معروف بس عظیم در ملک هند
و نهایت شهرت که منبع آن کوههای سوالک ست و از ملک هندستان و بنگاله گذشته بدریای عمان میریزد و هندوان را

بران اعتقاد تمام ست که پرستش آن میکنند شور آب و تلخ آب هر دو عبارت از دریای شور که از پهلوی چین و زنگبار میگذرد
زیرا که دریای چین و زنگبار هر دو بر کنارهٔ دریای شور اند کذا افید + رسولان سیند با ساو باج + همایون کنان شاه را
تخت و تاج - ای از مشرق تا مغرب نزد سکندر رسولان شاهان سیند و مبارک گفتند ساو باو و بغیر واو بمعنی مالی
که از سوداگران و حاکمان گیرند اینجا بغیر واو ست که این واو مکتوبه میان ساو باج برای عطف ست و آن عبارت
از خراج ست که حاکم ملکی بملک فرستد و باج بمعنی مالی که بخراج داده آید از زر و اسپان و اشیاء دیگر که بادشاه زبردست
بپادشاه قوی دست پیشکش میگذارد کذا افید همایون کنان مبارکباد گویان - چو شه پای بر تخت زرین نهاد + ز گنج
سخن حصن روئین گشاد تخت زرین تختی که از اسطرخ بود و گنج سخن همان سخن شاهانه حصن روئین کنایه از
عنان سکندر که زبان بسته و کم گوی بود و یا از سخنی مضبوط پاکیزه که قدح را در ان مجال نباشد چنانکه فرا بزیر آن
جواب خود را سند درست گفته بود و بدین تقدیر گنج سخن عبارت از دل سکندر ست - که باد آفرینندهٔ را شناس +
که کرد آفرین گوئی را حق سپاس - همزهٔ آفرینندهٔ موصوله ست که مصرع ثانی صله او ست آفرین گوئی ثناگوئی و
شاکر مطلق هر که باشد حق شناس بمعنی شناسندهٔ حق نعمت مفعول ثانی کرد ست و پیدا است که شکر نعمت او
تعالی پس از شناختن حق او ست چه اگر شناسای حق نعمت نبودی شکر صورت نبستی پس شناختن این حق
افضل نعم او تعالی ست که بران هم سپاس واجب ست کذا افید + سر چون منی را ببالین خاک + بانجم رسانید چون ذکر
پاک علت سپاس خود ست - بایر انجم آورد زاقصای روم + بفرمان من سنگ گردد موم - ای پیش حکم من هیچ سنگی
نمانده است و همه کام من بر آمده - بجای رسانید کار مرا + که محمل کشد چرخ بار مرا - چرخ فاعل کشد و بار مرا اعلاست
اضافت محمل هست ای محمل بار من باین حد شرف رسیده است که شتر فلک محمل بار من میکشد ای فلک بقلمون زیر دست
من است و حرکتش مساعد کام من که هر چه از وی میخواهم زود تر بمن میرسد شارح محمل را مضاف بچرخ نموده های
محمل چرخ بار مرا امید بر لس او تعالی مرا چنین دستگاه عطا فرموده است - پذیرفتم از داد در آسمان + که ناسازم از داوری
یک زمان - داوری عدالت کردن - ستم دیده را داد بخشی کنم + شب تیرگان را درخشی کنم شب تیرگان کنایه از غم
دیده و اندوهگین و درخشی نور بخشی ای غمناکان را شاد کنم بانصاف و کرم خرد بر وفا رهنمای من ست + صلاح
جهان در وفای من ست - وفا بمعنی وفا کردن بهر قول و عهد که بر عاهد باشد ام ای عقل سلیم من رهنمای من است
براه وفای هر پیمان من پس جز براه وفا نخواهم رفت چه صلاح و خوبی جهان در وفای من ست - ره راستی گیرم امروز
پیش + که آگاهم از روز فردای خویش + ره راستی یعنی وفا چنانکه از سابق پیدا ست و یا عدل چنانکه در لاحق میگوید
روز فردا قیامت که روز حساب اعمال ست - بپرهیزم از روز عذر آوری + بپرهیزگاری کنم داوری + بپرهیزم
ای می ترسم و باک خواهم داشت یعنی با عدل و انصاف حکومت جهان میکنم زیرا که اندیشه میکنم و می ترسم از روز

که فردا عذر بندگان در تقصیر طاعت یزدان - پیش ترو پیشانی پیل تا پای مور + نیاید ز من بر کسی دست زور
ای بر هیچ قوی و ضعیف ظلم و تعدی نخواهم کرد و تخصیص پیشانی از ان ست که جای زور کردن پیل پیشانی او ست
چنانکه جای آزردن مور پایهای او ست - ندارم طمع از زر و سیم کس + اگر چند یابم برو دست رس - ای اگر چه بر غصب
مال مردم قدرت یابم - ز خلق ار چه آزار بینم بسی + نخواهم که آزار دو از من کسی آزار خلق عبارت از اثر دحام خلایق
برای استغاثه و سوال حاجات بر در سکندر و بیهوده گفتن عوام در حق او که از دو آزرده شود - ز بهر ده و دوده و [illegible]
نگیرم خراج + نه مال از ولایت ستانم نه باج - بدانکه دارا شاه از کمال بیداری خویش بر سر ده و مان قبائل رعایای ایرانی
اهل کار زندگانی زراعت که در دهات سکونت داشتند چیزی از مال بر بسته بود که فصل بفصل مانند خراج بدرگاه او میدادند
نیز بر سر مالداران که در شهرها می داشتند مالی مقرر کرده بود که هنگام وصول حاصل ولایت مانند بیعانه و سالانه در آن گنجینه
او میرسانیدند و نیز بر شهریان از عامهٔ مردم اهل حرفت چیزی مرسوم نهاده بود که مانند باج ادای آن میکرد پس سکندر
میفرماید که من این همه رسوم ظلم را مرفوع القلم نمودم و بجز خراج مزروعات و زکوة تجار نخواهم گرفت پس ده و دوده تقلب
اضافت یعنی ده و دمان دهات از قبائل رعایا که بدهات سکونت دارند و کلمهٔ ولایت در مصراع ثانی بقرینهٔ ذکر ده در صدر بمعنی
شهرهاست ما بقرینه ذکر دوده در مصرع اول اینجا دودمان ولایت مراد ست که از قبائل مردم سکنهٔ شهرها عامتر از
مالداران و اهل حرفت شهرها و معنی بیت آنکه مالهای ستم که بر ده و دمان نهاده هات و شهرها مقرر بود همه گم کنم و از سر ایشان
بر داشتم پس خراج نظر بده و مان دهات ست که مانند خراج در هر فصل میدادند و باج نظر بدودمان ولایت و شهرها
که مانند محصول سرکار بر سر ایشان معین بود کذا افاده مولانا قدس سره و در عامهٔ نسخ بدین طور ست - ده و شهرها
بر گرفتم خراج + نه مال از ولایت ستانم نه باج - پس مصراع ثانی تفسیر اول ست بدین معنی که مذکور شد - اگر گنج آرم ز دنیا
بدست + مهیا کنم قسمت هر که هست - ای از بیت المال و غنایم کفار هم قسمت هر مستحق مقرر کنم - دهم هر کسی را ز
دولت کلید + کنم پایهٔ کار هر کس پدید + دولت بیان کلید ست و کلید دولت کشایش رزق و مصراع ثانی
تفسیر آن چه ظهور مرتبه کار هر کس سبب حصول دولت کار کننده است اهل پیشه قدر پیشهٔ او دهم چنانکه گذشت
هنرمند را سر بر آرم بلند + کشم پای دیوانه را زیر بند - ای هنرمند هر کس را بمواج بخشم که بدان محفوظ باشد و دیوانه کنایه از بی هنر
که مانند دیوانگان هنر نیاموخته باشد پس پای او را در بند کشم یعنی در هنر آموزی او را بند سازم - نه پیچم سر از رایگان
خوارگان + مگر بیزبانان و بیچارگان - نه پیچیدن توجه نا کردن ای بکسانیکه مفت خواره اند روزینه از خود
نخواهم داد که بی استحقاق بزبان آوری سوال و حیله سازی از بیت المال من روزینه بر بندند بخلاف کسانیکه بلا جرم
استحقاق از من نخواهند در سکوت و بیچارگی گذرانند - چو دارد هنرمند کار آگهی + نخواهم که باشد ز کار تهی
هنرمند صاحب فن و نسخهٔ صحیحه تنومندی ست - مرد قوی همت قادر بر کسب روزی - چو بینم کسی را که او رنج برد

که از جزع او دخل او هست خرد ـ مصرع ثانی تفسیر رنج برو ست دخل ضد خرج آنچه بخانه رسد ای کسی که معاش او کسب
تنگ ست یعنی خرج او زیاده است و حاصل کسب اندک ـ دران خرجش امید وار دهم + ز گنجینهٔ خویش یاری دهم تفسیر مصرع
اول ست یعنی بقدر کفاف او زاید هم خواه مزارع باشد خواه حرفتی ـ بدین و بداتش کنم کارها + دهم داد روز بازارها
داد بمعنی عدل و دهش است روز بازارها ای رواج ها ـ ور آتش افگنم کو در آتش افگنی ست + ببخشایم او را که
بخشودنی ست ـ آتش شکنجه عذاب و آتش افگنی لایق عذاب کردن و بنسخهٔ شارح هر کرا سودنی ست و هذا انسب بالتقافه
ای کسی سزاوار سودن و پایمال کردن ست و بخشودنی درخور عطا نمودن ـ ندارم ز کس ترس در هیچ کار ـ
مگر زان کسی کو بود ترس گار ـ ای در همه معامله خود از سودن بدان و بخشودن نیکان از هیچکس باک ندارم
مگر از کسیکه ترسنده از من باشد ای بهر حال از وی در دل هراس دارم که مبادا از بیم گزند خویش قصد هلاک
من کند چنانکه حضرت سعدی رحمة الله علیه درین صورت فرموده است ـ ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم ـ الخ ـ جهان
از سخا دارم آراسته + سخی را بدو بخشم از خواسته ـ ای از مال خود ـ ستم را ز خود دور دارم بهش + ستم کش نوازم ستمگار
کش ـ علت مصرع اول است ای هرگز ستم نخواهم کرد زیرا که نوازندهٔ مظلوم و کشندهٔ ظالمان ـ بجای یکی بدیکی بد کنم
بپاداش نیکی یکی صد کنم ـ یکی در مصرع ثانی صفت نیکی ست ای در عوض یک نیکی صد نیکی کنم چنانکه معامله
حق تعالی با بندگان ست عقوبت کنم خلق را بر گناه + نوازش کنم چون شود عذرخواه ـ نوازش کنم ای ترک
عقوبت کنم که این هم نوعی از احسان کریمان ست و فاعل شود خلق گنهگار است چنانکه از مصراع اول می آید چو
گردن کشد خصم گردن زنم + چو در دشمنی تن زند تن زنم ـ تن زدن ساکت شدن و راضی بودن ای چون خصم
در دشمنی کردن سکوت کند ای دشمنی نکند با وی دشمنی نخواهم کرد و در بعضی نسخ ـ چو در دوستی دم زند تن زنم
ای هنگام دوستی او از وی در گذارم و دشمنی نخواهم کرد ـ بنا کردن نیکی از من بود ـ بدی را بدایت ز دشمن بود
ای ز من آغاز نیکی ست و ابتدای دشمنی و بدی از دشمن باشد نه از من ـ من آن خاک بیزم بغربال رای + که
بستانم و باز ریزم بجای ـ خاک بیز بکاف موقوف کسیکه خاک کوچه و بازار فراهم کرده بغربال ببیزد و تار زینه ندیدیم
وجوه و امثال آن بدست آرد و باصطلاح پارسیان شخصی را گویند که از برای تحصیل مطالب و طلب مقاصد بکارهای
سخت دلیرانه اقدام نماید یعنی من از برای حصول مدعای خود آن سخت کوشم که بغربال رای و تدقیق نظر در دم می آرم
واز تا اهلان آن میگیرم و باز در جهانجا صرف دیگران میکنم چنانکه غربال است الی از یکی می گیرم و بدیگری که اهل
باشد بسپارم چنانکه از تمثیل می آید کذا افید ای گرفتن و دادن من همه صواب است ـ چو دولاب کو شربت تر دهد
از ین سر ستاند بدان سر دهد ـ تمثیل ثابق است کو شربت الخ صفت دولاب ست که آب صاف و تازه میدهد
بهر جا از سر تیغم آید فراز + سر تازیانه کند ترک تاز ـ بهرچه متعلق کند ترک تازست ای ملکی و مالی که بجنگ و

تیغ زدن پیش من آید و حاصل گردد اشارت تازیانهٔ من بدان تاخت آرد و دیگران سپارد ای بخشم و در تصرف خود
ندارم پس این بیت با بیت لاحق بیان سخت کشیدن و باز بخشیدن ست ـ سر تیغم آرد جهان را بجنگ + سر تازیانه دهم بی
درنگ ـ مولانا نوشته که میم مضاف الیه تازیانه هست پس دهم بمعنی دهد باشد و ظاهر آنکه با این جمله از سر تازیانه مقدر است
ازان آدم پیر این سر برید + که افتاد گانرا شوم دستگیر ـ این سر بر تخت ایران که در اصطلاح ست یکی پیکرم تیر داز
آفتاب + بیکدستم آتش بیکدستم آب ـ آفتاب بقرینهٔ بگدازم که در بیت لاحق ست کنایه از صاعقه که در ابر باشد ـ بسنگی
رسم سخت بگدازمش + بکشتی رسم تشنه بنوازمش ـ سخت صفت سنگ چنانکه تشنه صفت کشت ست و سنگ عبارت
از مخالف سرکش و کشت بالکسر عبارت از مطیع ـ بخود نامدم سوی ایران ز روم + خدایم فرستاد ازان مرز و بوم ای
از روم ـ بدان تا حق از باطل آرم پدید + ز من بند هر قفل یابد کلید ـ بدان ای بدین قصد آمدم و بند بمعنی اشکال
و صعوبت و قفل بمعنی مشکلات عالم را حل کنم ـ سر حق شناسان بر آرم ز خاک + بباطل پرستان بر آرم هلاک ـ
حق شناسان نیکو کاران و ایهام بمومنان و باطل پرستان تا حق شناسان که بدکارانند و ایهام بکافران سر بر آرم
ز خاک سرفراز کنم ـ ز دنیا برم تنگ ناداشتی + دهم باد را با چراغ آشتی ـ ناداشتی بیحیائی و بیشرمی و قبیل حیله گری
ای باحسان و کرم خود حیله گری مردم را دور سازم و ایهام بافلاس که بکرم کریمان زایل شود و هم باد را الخ ای
هر ضد را با ضد خود رام و منقاد سازم و این اثر کمال عدل ست ـ فرشته کنم دیو هر خانه را + بر ون رم از گنج ویرانه را
فرشته صالح و نیکوکار و دیو مفسد و فتنه انگیز و دیو هر خانه ای هر جا که دیو باشد و ویرانه خانه مفلس و نادار ـ کجا عدل
من سر برآرد چو سرو + زبید اد شاهین بترسد تذرو ـ تخصیص تم رو بملازمت سرو ست ـ شبانی کند گرگ بر گوسپند
هماں شیر بر گور نارد گزند + بد از ابه نیکی کنم ناصبور + ز نیکان بدی را کنم نیز دور ـ ای بدان را از بدی کردن
چنان باز دارم و بر نیکی گمارم که البته بر فعل من نیک شکیبا شند و اقدام نمایند و از بدی آن بدی و ایذا خود
کانیان بر نیکان باشد ـ کسی را که من سر بر افراختم + بپای کسش در نینداختم + دگر سرکشی را دریدم جگر ـ
ندادم بدرندگان دگر ـ ای ملک آن مخالف را بدشمنان او نسپرم بلکه بتصرف خود داشتم و یا بوارثان او دادم
کسی را انگشتم نهانی بزهر + نگر کاشکارا بشمشیر قهر ـ زهر دادن بدشمنان کار زبونان ست و من زبون نیستم ـ نه از کس
جهان سوزی آموختم + نه بی حجتی خرمنی سوختم ـ جهان سوزی ظلم بر مساکین و بحجت شرعی بگفته هیچکس را نیاز ردم
نخواهم که آرم بکس در شکست + دگر بشکنم مومیائیم هست ـ کلمه در زائده است و مومیائی کنایه از احسان و
معذرت بعد از آزردن بحجت ـ گر از من بچشمی رسد چشم درد + توانم دروتوتیا نیز کرد ـ چشم درد رسیدن چشم درد دیدن
اول کنایه از شخص ست ـ خدایم درین کار یاری دهاد + درین کار رامی درین نیتها که میدارم
خدا یتعالی یاری دهاد و مراد بدین قصدهای نیک مراچشم زخم نرساند ای درین نیتها مسلم دار چو این داستان گفته شد

یک بیک + نپوشند راه ست شد بر فلک - این داستان اشارت بآن نیت های مذکوره ای همه حاضران دعا کردند
که حق تعالی اثر این نیت های نیک سلامت دارد - دران انجمن بود بسیار کس + گشاده بشاه آزمایی نفس مصرع
ثانی حال ست - ازان بوالفضولان گستاخ گوی + وزان بوالحکیمان دیوانه خوی - بوالحکیم مرد حکمت شعار بوالفضول آنکه
دعوی علم و حکمت کند و چندان ماهر آن نباشد کذا قیل و مولانا نظر بدانش ایشان کرده بمعنی فضیلت مندان حکمت
پرستان گفته دیوانه خوئی بیباک که در گفتار خود پیش پادشاه مدار گستاخی کرده و هشت بخسند و کلمه ازان متعلق
بیت لاحق ست - شه دهنده بود حجت نمای + وزان انجمن گشته شاه آزمای - شه دهند امتحان کنند حجت نمای دلیل گذارنده
بعرف حجتی نامند - که شاها مرا گر پدرم در خور ست + اگر بخشی از کشوری بهتر ست - ای مرا آن پدرم بسیار در کار ست
که اکنون کشور بخشیدن بمن برابر آن نشود + جهاندار گفت از خداوند گاه + باندازهٔ قدر او گنج داد - گاه بکاف
فارسی تخت شاهی - شه دهنده گفتار چو از یک دسم + خجالت بر شه که چیزیست کم - ای پدرم دادن از شاهان
هیچ است - بداز ملک عالم نه بخشد بمن + بانجم رساند سرم زانجمن + دگر باره شه گفت کای بدسگال + باندازهٔ خود
نکردی سوال - بدسگال احمق که فکر بیجا کند ف حاجت نمودی نه بر جای خویش + یکی کم ز من دیگری از تو بیش
نه بر جای خویش ای هر دو بیجاست که اول از اندازهٔ قدر من کم بود و دوم زیاده از اندازهٔ قدر تست - باندازه
باید سخن گستریدن + اگر ز اوف سخن با نباید شنید مصراع ثانی در معنی علت اول ست - سخن کان با بره در آرد گره
اگرچه آفرین ست ناگفته به - گره آوردن ملال بخشیدن آفرین بمعنی تحسین و یا لایق آفرین - دگر پیشه کرد
مرد دلیر + که بالا چرائی و خلق بزیر - دگر ای گر با مرد دلیر مرد گستاخ گوی اول که مذکور شد بالا بمعنی بالانشین
چو گوئی که یکره و ببیستیم یار + چرا زیر و بالا در آری بکار - یکره و بمعنی بی نفاق و یکذات صفت مقدم
یار ست ای چو تو نیکخواه هر دم هستی و ما همه مردم ازین فرقه که با تو یم یاران یکذات و بی نفاقیم پس چرا در کار
نشستن و محفل آراستن زیر نشینی و بالانشینی کنی - ملک گفت سرور منم زین گروه + چو سر زیر باشد نباشد شکوه
ای شکوه سر باقی نماند - سر رستنی زیر زیبا بود + سر آدمی به که بالا بود - سر رستنی بن نبات و بیخ درخت که محکمی
آن در زیر بودن مرادست و کذلک حیوانات - اگه نگونی سر ایشان بهتر ست که در چریدن و نوشیدن
رنج میکشند و هذا کلمه من فعل الحکیم تعالی شانه - به ار شاه را جامه باشد بلند + که مرد بهاز و شود بهره مند - ای چشم
نرگس بر شاه افتند و همه کس وی او ببیند - این جواب دیگر است - دگر زیرکی گفت کای شهریار + خردمند را مار
رعونت چه کار - رعونت زیب و آرایش تن بزیور و جامه فاخره چنانچه از بیت الحق می آید - ترا زیور ایزدی در
دل ست + بزیور چه پوشی تنی کز گل ست - زیور ایزدی عبارت از خردمندی و ایهام پیغمبری و حسیت اگه تن خاکی را
آراستن و در از خردمندی ست - ملک گفت کارایش خسروی + دهد چشم بینندگان را نوی - ای بدین آرایش

من خوش میشوند من این شخص خود را چو گلشن کنم + شما را بخود چشم روشن کنم + این شخص تن خاکی چو گلشن آراسته بزیور
مادی ای آرائش من محض برای روشنی چشم شماست نه بینی که چون بشگند نوبهار + بدو چشم روشن شود روزگار
تمثیل سابق ست - ازان نکتها مردم تیز هوش + پر از لعل و پیروزه کردند گوش + ازان نکتهای از جوابهای سکندر
بیان لعل و پیروزه است ای ازین جوابهای خوش شدند و هم دعا تازه کردند بر جان او + بجان باز بستند پیمان او
ای شاه را دعای مزید حیات کردند و فرمان او بجان قبول نمودند - ازان بر دو بارهٔ کز و یافتند + بفرمان او پاک بشتافتند
تفسیر مصراع ثانی بیت سابق ست چه پیمان بمعنی فرمان لازم ست پاک بمعنی تمام ای هر یک از ته دل و جان فرمان
بردار شدند - بآئین جمشید هر روز شاه + شدی بر سر گاه هر صبحگاه + بر سر گاه ای بر تخت - اصطرخ نوازش همیکرد
با بندگان + نگهداشت آئین فرخندگان + چه نوازش گری باز بر دستان و غلامان رسم شاهان فرخنده نشان ست
فرستاد نامه بهر کشوری + بهر مرزبانی و هر مهتری + نامهای امان نامه چنانکه از ابیات لاحقه واضح ست مرزبان
کنایه از امیران توران که حاضر نبودند گر اندیشه شان دل بافسون خویش + امان دادشان از شبیخون خویش + گر اندیشه
متعدی است ای مائل گردانید بخود دل افسون کنایه از استمالت و دلاسا که بایشان نامها نوشت جهاندار فرمان خود رام کرد
دران رام کردن کم آرام کرد + جهان ممالک ایران و توران و توابع آن کم آرام کردن ای ازان جا روان شد + خراب
جهان جمله آباد ساخت + دل خستگان از غم آزاد ساخت + خراب جهان عمارتی و دیهاتی که در عالم دنیا خراب
افتاده بودند بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ + بمن ده که پایم در آمد بسنگ + صرف بالکسر شراب صاف و بیجاده رنگ
سرخ رنگ چه بیجاده جوهر کانی ست سرخ رنگ و گرم طبع ست و اینجا بیخودی مرادست که سالک از خود گرداند و پای
بسنگ آمدن افتادن اینجا کنایه از مخاطرهٔ دل ست که گاهی مر سالک را پیش آید مگر چاره سازم درین سنگریزه + چو بیجاده
از سنگ پایم گریزه + سنگریزه بیست که از زیرهای سنگ پرباشد کنایه از دنیا که پر است از مهالک و پیداست که گوهر بیجاده را از سنگ
گران مخاطره باشد فرستادن سکندر ارسطو را با روشنگ بیونان فلک ناقه ازان سبک رو کنند + که هر روز و شب بازی نو کنند
ناقه و فلک ذات وی یعنی بتغایر اعتباری یعنی سرعت گردش فلک برای بازی نو آوردن است چنانکه در لاحق میفرماید
و پیداست که در بازیگری سرعت و سبکدستی در کار ست و از کاهلان صورت نه بندد و کند هر زمان بصلح و جنگ دگر +
خیالی نماید برنگ دگر + خیال در صورت احوال عالم چنانکه در لاحق ست کذا افید و تواند که از جهان بصلح و جنگ فلک
بمردم خاک کنایه باشد و این بیت بیان بازی نو ست + همه بودنیها که بود از نخست + نه این ست اگر باز جوی درست
درست بودنیها موجودات و نیز واقعات عالم که در اول خلقت بودند و این اشارت بصورت عالم در حال باز جویی درست
تا ای صادق گنجی هم از پرورش های پروردگار + دگرگونه شد صورت هر نگار + پرورش قدرت حق تعالی که پرورندهٔ عالم
است و کلمه هم زائده برای تاکید ست صورت هر نگار حال هر بودنی که در زمان سابق بود و اظهر آنکه تغیر صورت مخلوق

حلے ہم از اثر قدرت اوست کہ بیک دیگر ہم رنگ نیستند و تواند کہ مصدر یعنی شاغل صفت مقدم ما باشد ۔ مصراع اگر
شاغل بکاریم سر شغل ما گرد در آید بخواب + بیدار کاین خانہ گردد خراب + شغل و کاروبار مردم را شخص قرار داده میگوید اگر
سر شخص شغل ما کہ اکنون موجود ہستیم بخواب عدم موجودیت در آید اے آن شغل ما باقی نماند یعنے بمیریم این خانۂ عالم از کار کنندگان
خالی نگردد کذا فید لیساگس کم از روے عالم کم ست + ہمانا کہ عالم ہمان عالم ست + کم ست اے ناقص شدہ ہمان گردیدہ تواند
کہ بضم باشد چہ اختلاف حذو کہ حرکت ما قبل ردف را نام ست در قافیہ موصولہ در کلام قدما شائع است چہ سازیم چون
سازگاران شدند + رفیقان گذشتند یاران شدند + چہ سازیم اے چہ چارہ خود کنیم و چہ قدر توشہ راہ مرگ مہیا سازیم چنانکہ
از بیت لاحق مے آید سازگاران مددگاران معاش چون پدر و مادر وغیرہ مربیان کہ با مداد ایشان فراغ عبارت باشد و مصراع
ثانی تفسیر اول ست بہنگام خود توشۂ رہ بساز + کہ یاران زیاران بماندند باز + بہنگام خود اے بوقت فراغت خود
از فکر معاش وغیرہ کہ بوجود مربیان معاش تو خوش ست عبادت حق بجا آر و نیکی بخلق کن کہ این توشۂ راہ مرگ ست
یاران اول دلبندان و محبوبان ہمچون فرزندان عالم وغیرہ روزی خواران و ثانی یعنے مربیان از پدر و مادر وغیرہ
کذا قید اے مربیان تو ہمیشہ با تو نمانند و بینوا بمانی و حسرت بری کہ چرا در ہنگام وجود و امداد ایشان کار آخرت نساختم
ام و تواند کہ از سازگاران در رفیقان و یاران سالکان ہمعصر خواجہ مراد باشد چہ از صحبت صالحان و عابدان ہر
دیگر انرا فائدہ باشد سر انجام گر خود بدی بدرود + خر لنگ در آخر خود رود + علت توشۂ راہ مرگ ساختن و سر انجام
فاعل بدرود کہ بدیلے خطاب ست اگر بے توشہ براہ ہستی بدرود اے در عافیت بتو سختے پیش آید و مصراع ثانی
تمثیل بے توشہ چہ خر را کہ تندرست و باربردار باشد خدمت کنند و آخر او را بہ علف دارند بخلاف خر لنگ از بار برداری
باز ماند خبرش نگیرند و آوارہ گذارند و در آخرش علف نیندازند پس آن مسکین از سبب لنگی از آخر خود را بجاے بیرون سختیہا
کشیدہ بہلاک رسد پس این مثال آنکس ست کہ بہنگام فراغت خویش برگ و سامان نساختہ شد و معنے آنکہ خر لنگ
در آخر خود متمکن باشد و علف نیابد و ہمانجا بمیرد گذارش چنین کرد گویاے دور + کہ اورنگ شاہان نشد جاے جور + دور
بالفتح عہد و زمانہ یعنی راوی کہ در زمانۂ ما بودہ است چنین روایت و پند کردہ است کہ اورنگ اے ہر کہ بر تخت نشیند
و پادشاہ عالم شود البتہ عدل را پیش گیرد و ظلم و تعدی بمساکین روا ندارد چہ بر ظالم پادشاہی مسلم نماند چنانکہ
شیخ سعدی رح گفتہ است ۔ نکند جور پیشہ سلطانی + و قیل الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم پس بنا بر این قاعدہ
سکندر کہ او ملک عالم گرفت + پے جستن کام خود کم گرفت + اے عیش و عشرت خود پیش نگرفت چہ در عیش
پادشاہ خرابی عالم ست صلاح جہان جست از آن داورے + فلک زین سبب دادش آن یاورے + از
آن داورے اے از عالم گیری زین سبب اے صلاح جوے عالم آن یاورے قوت عالم گیری جہان بایدت شغل
آن شاہ کن + چنان کن کہ او کبر و کوتاہ کن + خطاب ست بپادشاہ وقت خواہ ہر کہ باشد ہمان کن کہ او کرد یعنے صلاح

عالمیان جوے کوتاہ کن اے سخن بدین پند کوتاہ کن و دیگر بیندیش پس کلمۂ بدین بمنزلۂ لفظ فقط ست کہ در کلام عرب آید با
سخن کوتاہ کن تا شاہ عالم باشی چنانکہ سکندر چو بر ملک آفاق شد کامگار + ہمے گشت بر کام او روزگار + کامگار ملک گیر و
کام ہم عبارت از ملک گیر یست کہ ہر زمان کشورے دیگر میگرفت حبش تا خراسان ز چین تا بغور + بفرمان او گشت بے دست
زور + اے بے مشقت و جنگ سخت محکوم او شدند ہر کشورے قاصدان تاختند + ہمہ سکہ بر نام او ساختند اے قاصدان
سکندر بہر ولایت رفتند و فرمان او جاری کردند تا اینکہ ہمہ کشور خدایان سکہ ہر کشور بنام او زدند و سکہ خود را موقوف
داشتند و این ابیات در گزارش بیان تفسیر بیتے ست و مقصود اصلی درین مقام آنکہ جہاندار اگرچہ دل شیر داشت +
جہان جملہ در زیر شمشیر داشت + اے بس دلاور و بے ترس بود و شمشیر سیاست او کہ ہمہ عالم مغلوب و بود نبود اعتماش
دران مرز بوم + کہ ہست ایمن آباد در می بروم + آن مرز بوم ولایت ایران ایمن آباد جاے امنیت ستے کا آسمان
طالعے داد چیست + کزان طالع آمد ضمیرے درست + مفعول داد سکندر ست اے فلک ورا چنان طالع قوی بخشید کہ
ازان مر سکندر را ضمیر درست آمد اے تدبیر بخیطا در دل آمد فرستاد و دستور خود را بخواند + سخنہاے پوشیدہ با وے براند
اے رازہاے دل پیش او ظاہر کرد کہ چون ملک ایرا تمام آمد بدست + نخواہم بیکجا شدن پاے بست + بگردندگی چون فلک
ما سلم + جز آفاق گردی نخواہد دلم + تفسیر مصراع اول ست و مائل و راغب ہستم کہ در گرد آفاق چیست + تو نا سراز من
در آفاق کیست + چیست چہ عجائب و غرایب ست کہ بدیدن آن خرم شوم و با عبرت گیرم چنان بینم از اے روشن
صواب + کہ چون من کنم گرد گیتی شتاب + صواب مفعول بینم و شتاب مصدر مفعول کنم ست زرو نیوزد فرستم بر جا
کہ ہست استواری دران مرز بوم + بوم استواری یعنے از زوال دولت مال نیابد کہ ما را شود کار سست + بسو باید از جاہ
دایم درست + کار عبارت از غلبہ استیلا بر ملک عالم اے اندیشۂ تا اگر مبادا در جنگے ہزیمت خوریم و تسلط ما بزوال آید و مصراع
ثانی تمثیل آن متضمن تعلیل از آب اے از جوے آب بد اندیش گیرد سر تخت ما + بتاراج دشمن شود رخت ما + از تخت و
رخت ہمان تخت و اسباب دولت مراد ست کہ ہمراہ سکندر بود چہ وقتیکہ شاہ را ہزیمت پیش آید ہمہ دولت او از تخت
و رخت بدست دشمن افتد کذا فید و این بیت داخل ست در زیر کلمۂ نباید جہان ازا چنین درد سر ہا بسے است
ز بین گونہ در رہ خطر ہا بسے ست + جہان را اے در جہان چنین درد سر کہ ہزیمت خوردن و رخت خود بغارت دشمن
داد نست + و در راہ اے در راہ جہان اے چون فی نیامانند راہ روندہ کانست تو نیز از یونان شوی باز جاے + پسندیدہ باشد
بفرہنگ و راے + وزیر خردمند را گفت شاہ + کہ داری جہان را بحکمت نگاہ + باز جاے اے باز جاے گزیدہ شہر یونان کہ آن از
توابع روم ست و مصراع ثانی جزاے شرط است یا عطف و ست بر شرط و جزاے آن محذوف ست اے بہتر ست ہمان ملک داری
از فتنہ دور + کہ رہ نائب مہر باشد ز نور + ز نوریان پسندیدگی بفرہنگ است ہمان ملک اے ملک روم و مصرع ثانی
تمثیل ست اے چنانکہ ماہ در نگہداری نور عالم نائب خورشید است آن چنان در نگہبانی ملک روم از فتنہ نائب من

باشی اے ہمچو من نگہداری ہمان روشنک را کہ بانوے ماست + بتر باشد و کار آن ملک است + کار آن ملک نگہدارے
روم از فتنہ چہ پیدا ست کہ ملک عالم بطور در و کمال تمام پذیرد برائے کہ دستور باشد خرد + نگہداری اندازہ نیک و بد +
دستور باشد خرد اے خرد تو رخصت فرمائے تو باشد بران فکر و رائے چنانکہ دستور شاہ رخصت فرمائے بتدبیر شاہ باشد
اندازۂ نیک و بد اے مرتبۂ نیکان و بدان کہ باشندگان روم اند بنیابت بجا آری از دین و داد + بیاری ز من جز بنیکی
بیاد + اے در پاس دین و اسلام و داد نیکو سرانجام ہمچو من باشی و نسبت بدی بمن نخواہی کرد چنانکہ رسم
نائبان بد سرشت ست کہ از بدذاتی خود بر رعایا حکم بستم کنند و چنان گویند کہ ما درین ظلم بے اختیاریم کہ حکم سردار ما چنین ست
کذا فید غرض آنکہ دین و داد را از دست خود بخواہی گذشت + ترا از بزرگان پسندیدہ ام + بہ چشم بزرگیت زان دیدہ ام
بندگان امرا و وزرا زادان ازین سبب ترا پسند کردہ ام و از ان اے از جملہ بزرگان ترا این تعظیم دادم کہ نائب خود
ساختم و وزیر از خردمندی رائے خویش + چنین گفت با کار فرمائے خویش + اے با سکندر شاہ کہ فرمان روا بادشاہ
جہان + بفرمان تو رائے کار آگہان + شاہ جہان فاعل باد و ست اے شاہ جہان بر بندگان فرمان روا و حاکم باد
و فکر ہمہ دانایان پیرو حکم او باد زمان تا زمان کار شہ بیش باد + غرض با تمنائے او خویش باد اے بر آرندہ کہ
بخاطرش رسد ہمان دم بر آید فرصت نگرد و حسابیکہ فرسود رائے بلند + کس اندیشہ بینی نباید گزند + حساب بمعنی کار
بار بعید است و خبرش محذوف اے حسابے کہ رائے بلند شاہ فرمودہ است از پیش بینی و عاقبت اندیشی ست و
ہیچکس از پیش بینی گزند نیاید و ہمہ کار او بارونق باشد بفرخندہ شغلیکہ فرسود شاہ + کمر بندم و سر نہ پیچم ز راہ + شغل خدمت
رفتن ہونان و بردن روشنک و اسباب دولت و راہ راہ این شغل مذکور اے شاہ باید کہ در کار خویش + بہ نہ وہش نماید بمقدار
خویش + و دو کار خویش اے در کارہائے پادشاہی کردن و تمام عالم را زیر حکم آوردن چنانکہ از نصائح لاحقہ ارسطو ہے ید
چو پایان رفتن فراز آیدش + بسوے باز گشتن نیاز آیدش + اے چون شیر شاہ بسرحد ملکی رسد فکر باز گشتن بوطن لازم
او باشد و این نصیحت اول ست بفرماندہی سر بلندی گران + مجا نز اسپاری بفرمان بران + نصیحت دوم اے بیک تن
فرماندہی جہان کردن و تمام عالم را بخود نگہداشتن مشکل ست و ہم موجب سرگرانی و ملال خاطر ست این چنین مکن
چنانکہ از بیت لاحق واضح است پس سر بلندی گران بمعنے ملول نباشی چہ کاریکہ از دست خود نباید دل را ملامت افزاید
پس اطراف عالم را بنائبان باید سپرد کہ آسودگی شاہ عالم درین صورت است کذا فید دیا آنکہ بشاہیے تمام جہان مغرور
نباشی کہ من یک تن نگہبان تمام عالم باشم نشاید بیک تن جہان داشتن + ہمہ عالم از خود نگہداشتن + علت
سابق ست و لفظ نشاید در صدر مصراع ثانی مقدر ست اے نشاید و نتوانست اطراف ہمہ عالم را بخود نگہداشتن
جہان قسمت ملک داور دہے + فزان بیرد قسمتے ہر کسے + قسمت ملک بہرۂ از ملک دنیا کہ عبارت از کشور ہست و ہر
کشورے بیک پادشاہے محفوظ ست اے ملک جہان چندین بہرہ است ہر بہرہ بیکے خاص ست + چو قسمت خود از کیمی ام خویش +

بدان قسمت افتادہ ام نام خویش + قسمت خوران خداوند دارندۂ یک بہرۂ ملک و آن قسمت اشارہ بہمان بہرہ خاص
کہ از دست ملک اصلی در تصرف شاہ آید اے گویا پس از ساختن خداوندان کشور قسمت و از ان تو شدہ است مقصود آنکہ
آن قسمت را بمالک اصلی سپار و در انجا اقامت مکن چنانچہ از لاحق مے آید طرفدار چون شد بفرمان تو + طرف تا طرف ملک
ہست آن تو + تفسیر بیت سابق و ملک بقسم اے گویا ملک بین از یکطرف تا طرف دیگر آن تست چو ملک تو شد خانۂ دشمنان
مادر باز بگذار یکسر عنان + اے در کشور دشمنان بعد از تسخیر یکبارگی اقامت مکن چنانچہ بیت لاحق تفسیر اوست و
اینجا بکسر سیم و دین بوم بیگانہ کم کن نشست + مکن خویشتن را بادپاے تست + تو نتوانی آن ملک را داشتن + نہ نشست
بر و از ان نیز بگذاشتن + علت سابق است ملک بالکسر زوار ثان وار ثان سکندر مراد ست اے درین بوم بیگانہ
مکن زیرا کہ خانۂ دشمنان کہ ملک تو شدہ است از نگہداشت تو بعید ست و نہ از خویشان تو کہ درمیان اند نگہداشتہ
شود چنانکہ میگوید کہ بر ملک این خانہ دعوے بسے است + ہمان حجت ملک با ہر کسے است + علت سابق است و ملک بالہ
جا بالکسر و خانہ کنایت از کشور دشمن اے مخالفان سرکش بر مالکیت اینجا نہ کہ از دشمنان گرفتی ہم دعوے دارند و سر
بر ملک اینجا نہ حجت ہست درین مرز و بوم از پے سروری + ز رومی مدہ ہیچکس را سری + نصیحت سوم ست بر سبیل تفریع
بر نصیحت دوم چنانکہ بدانی بر ممالک ایران ہیچ رومی را سرداری مدہ و نائب خود مکن بلکہ بایرانیان سپار کہ وارث دار باشند
زیرا کہ زمین عجم گورگاہ کے ست + درو پائے بیگانہ وحشی پے ست + گورگاہ جائے ہمیشہ ماندن چنانکہ گویند فلان
اینجا گور خود کردہ است نہ بمعنے شکار گاہ و جائیکہ دران گور خران باشند چنانکہ شارح بسہو نوشتہ است و بیگانہ عبارت
از غیر یکہ ایرانی نباشد و وحشی پے ناستوار و ناسازوار یعنی ایران وطن گاہ کیان ست پائے استقامت دیگران
درو ے ناستوار ست کہ ایران او را زان بدر سانند و پا او را بکشند درین سالہا کاین بمعنے از گزند + برآر از جہان نام
شاہی بلند + نصیحت چہارم ست یعنی درین ہنگام کہ از گزند و مخالفت دشمنان ایمن ہستی ہیچکس را از کیان در مضاد
و مخالفت خود برپا مکن و زود ترا ایشان را بہ ممالک گردان چہ پیدا است کہ تا آنکہ پادشاہ را مخالفے برپا باشد نام
بادشاہی او بلند نباشد کذا فید چو آئی سوے کشور خویش باز + مکن کار کوتاہ بر خود دراز + ظاہر آنست کہ این بیت
بطریق جملہ معترضہ پند و نصیحت دیگر باشد اے چون قصد باز گشت بوطن کنی کار کوتاہ کہ عالم گیریست بر خود دراز
مکن اے در ہر کشور بعد از تسخیر بسیار اقامت مکن اما مولنا قدس سرہ نظر بسیاق کلام فرمودہ چنین نوشتہ است
کہ چو سوے کشور خود ترا باز در آمدن ست کار کوتاہ را کہ بند در راہی شدن از دیار بیگانہ است از سبب دلبستگی
بسیار بملک ایران بر خود دراز مکن باینصورت کہ درینجا دیر کشی و باز آمدن متعذر گردد حاصل آنکہ چون ترا سوے
شہر خود آمدنی ست بپادشاہی ایران و ملک دیگران بند میاش بلکہ مصلحت آن است کہ ملکزادگان را برافروز
چہر + کہ تا بر تو فیروز گردد سپہر + ملک زادگان خویشاوندان دارا شاہ کہ مثل فرزندان او را فرزند اند چنانکہ از بیت

لاحق نمی آید وگرنہ دارا شاہ را پسر نبودہ است برآفروز چہر خرم ساز اے بضاعت گردن سردار بے کشوری ز ایران ہمہ
ایشان از سرجہانی گردان چنانکہ از بیت لاحق واضح ست بر تو فیروز گردد سپہر اے گردش فلکی بکام تو باشد از ایشان
آنار ستانی بہر کشورے + پادشاہی فرست + طلبگار جاے بجاے فرست + پادشاہی بہرہ ولایے حدتاے یک
ملکزادہ از خویشان دارا چنانچہ از بیت سابق مے آید اے ہر یک را ہمان کشور سپار کہ طالب آن باشند تا بیکدیگر اگر شغل جلا
نکنند طرفہا بشاہان گرفتار کن + بہر سوئیکے را ظرفدار کن + طرفہا اے اطراف ایران بہ ملکزادگان بسپار و مصرع ثانی
تفسیر اول کہ ترسم دگر بار ایرانیان + بہ پیوندند بر خون دارا میان + علت ابیات سابقہ است اے در طلب خون دارا
کمر بندند و باز مقاومت + برخیزند در آزار لشکر یونان و روم + خرابی در آید بآن مرز بوم + اے پس از روانگی تو بدیار دگر
چنین کنند پس مصلحت ہمین ست کہ ایشان را جداگانہ گرفتار شغلے کنی زیراکہ چو ہر یک جداگانہ شاہی کنند + ز بیکدیگران کینہ
خواہی کنند اے اگر یکے از ملکزادگان بخون دارا کمر بندد دیگرے طرف سکندر گرفتہ با وے جنگ خواہد کرد کہ مبادا سلطے
از طرف سکندر بملک من در آید کذا افید ز مشغولی ملک خود ہر کسے + سوے ما ندارد فراغت بسے + سوے ما اے بسوے یونان و
روم کہ بمقاومت برخیزند چو دشمن بر آرد بتاراج دست + بدین چارہ باید برو راہ بست + دشمن یعنی جماعت دشمنان
از ایرانیان چنانکہ از ماقبل واضح ست بر تاراج پس ترا اسپ چارہ سازی ہمین است کہ چون جماعت دشمن قصد تاراج ملک کنند
بدین چارہ کہ او را در ابیات سابقہ مذکور شدہ ایشان بند باید کرد دگر این بنگر در ہیچ بوم + سر کینہ خواہان کش سوے
روم نصیحت پنجم ست اے شاہان دیگر را مثل دارا قتل مکن تا وارثان ایشان بیونان و روم لشکر نکشند بخونریزی
شہریاران مکوش + کہ تا فتنہ را خون بیداری بجوش + اے تا فتنہ و جنگ را بر پا نکنی چنانکہ مذکور شد در بعضے نسخ
بجاے خون سر واقع است اے تا فتنہ خفتہ را بیدار نسازی سپندار کز خون گردن کشان + چو خون سیاوش نماند نشان
خون سیاوش نام چوبے ہست کہ جامہ بدان سرخ کنند و آنرا خون سیاوش و خون سیاوشان و دار پرنیان نیز گویند
و دم الاخوین بقم خوانند و بعضے شراب سرخ نیز آید کذا فی ابراہیم شاہی و در شاہد آوردہ کہ وجہ تسمیہ بقم بخون سیاوش آنکہ
چون افراسیاب شاہ مر سیاوش را بکشت جائیکہ خون او ریخت از انجا این درخت رستہ شد انتہے و علیمی نام چوب مجھہ
نوشتہ و معنے بیت آنکہ از کشتن شاہان گردن کش و سلاطین جبار چنان مپندار کہ مانند رنگ بقم در جہان نشان
نخواہد ماند بلکہ البتہ از قتل ایشان نشان طلسم خواہد ماند و بر تو فتنہا خواہد آمد چنانکہ از کشتن سیاوش بر سر افراسیاب
بلاہا رفتہ است کذا افادہ مولانا رح پس نسخہ صحیحہ نماند منفی است نہ اثبات چنانکہ شارحان روا داشتہ اند یا بمعنے کہ
خون گردن کشان روا مدار زیراکہ ہمچون خون سیاوش از قتل ایشان نشانی نخواہد ماند بر عارف اسالیب کلام مخفی نیست
کہ مصرع ثانی تتمہ اول ست تعلیل آن و قصہ قتل سیاوش چنین ست کہ سیاوش پسر کیکاؤس شاہ است کہ والی ولایت نیمروز بود
کہ آنرا سیستان گویند و سودابہ نام کہ مادر سیاوش بود بروے عاشق شد و طالب وصالش گشت سیاوش از این عمل ابا

سر باز زد و سودابہ از غصہ بروے افترا کردہ گفت کہ این ناخلف دست در دامن کہ زن پدر اویم زدہ است بلکہ دو زن
حاملہ را فرسودہ کہ اسقاط حمل خود را کردند و سودابہ از آن خون طشت پر کردہ فریاد بر آورد کہ سیاوش جنین از من آویختہ کہ
از کیکاؤس داشتم از شکم من بر افتاد و سیاوش از جہت دعوے راستی و صدق معاملہ خود چنین فرمود کہ آتش بسیار
افروختند و سلاح پوشیدہ بر اسپ خود سوار شد و از میانہ آن آتش نیزہ در گذشت و چون گناہے نداشت و در دعوے
خود صادق بود حق تعالے او را چنان محفوظ داشت کہ یکموے بر اندام وے ہم بر اسپ وے نسوخت و بسلامت ماندہ ہیچ گزند
از آتش بدو نرسید آخر الامر سیاوش از عداوت سودابہ از انجا گریختہ پیش افراسیاب رفت و افراسیاب دختر خود را
کہ فرنگیس نام داشت بجبالہ نکاح او داد کہ کیخسرو شاہ از آن متولد شد و در میان سیاوش و افراسیاب محبت و صحبت
بمرتبہ اعلے رسید کہ از جمیع محرمان و ہمنشینان افراسیاب در گذشت زین جہت حاسدان از رشک چنان حیلہا انگیختند
کہ سیاوش را از دست افراسیاب بیگناہ کشانیدند چون این خبر قتل سیاوش از حد توران بملک ایران رسید تمام
خلائق ایران تا سالے تمام سیاہ پوشیدند آخر رستم دستان سودابہ را از حرم خانہ کیکاؤس از گیسو گرفتہ بر آوردہ
بانتقام سیاوش او را بکشت و زود تر لشکر بتوران کشید و فرامرز پسر رستم کہ در آن لشکر بود مر سرخہ پسر افراسیاب
را کہ مقدمہ لشکرش بود گرفتار کردہ پیش رستم آورد رستم فرمود کہ سرش از تن جدا کردند و رستم ہفت سال در زمین
توران بادشاہی کرد و کسے با وے مقاومت نکرد و در ہنگام مراجعت خود تمام ولایت توران را خراب نمودہ ویران
ساخت اینقدر قصاص سیاوش از رستم بوقوع آمدہ و چون کیخسرو شاہ بن سیاوش کہ نبیرہ افراسیاب بود بر سریر
سلطنت جلوس فرمود بکینہ پدر خود افراسیاب را با برادرانش و با جمعے دیگر کہ در قتل پدرش سعی نمودہ بودند ہمہ را
بکشت کذا افادہ مولانا قدس سرہ ازینجا معلوم شد کہ انتقام سیاوش این بلاہا ست کہ بر سر افراسیاب رفت باقی ماند
چوب بقم از خون سیاوش نشان ظلم قاتل اوست کہ در جہان یادگار ماندہ است مکش تیغ بر خون کس بیدریغ + ترا نیز خون است
با چرخ تیغ + چرخ تیغ بمعنے تیغ چرخ کذا فی المؤید و خون ہمچ کشتن اے اگر خونریزی دیگران روا داری از تیغ چرخ کشتہ خواہی
شد کہ فلک انتقام گیر قاتلان بیگناہان ست چہ خوش داستانی زد آن ہوشمند + کہ بر ناگزرانیدہ نایدگزند + کم آزار شو کز
ہمہ داغ و درد + کم آزار یابد کم آزار مرد + از ہمہ داغ و درد بیان آزار اول ست و کم آزار یابد اے آزار از کس نیابد
داغ و درد نکشد آن مرد کہ کم آزار ست پس کم آزار ثانی صفت مقدم مرد ست کم خود نخواہی کم کس بگیر + ممیران
کسے را کہ ہرگز ممیر + کم بالفتح نقصان و خسارت زیان ممیران بکش ہرگز ممیر اے از دست کسے ہرگز ممیر اے ہیچ جیب
کسے ترا نکشد ببین آنکہ مور ست یا گرفش ست + تو آن بین کہ جان است و جانی خوش است + اے بزیبائی مور بد و
گرفش نظر نمودہ او را مکش بلکہ چنان بین کہ درین ہا جان ست و ہر جانی خوش است اے ہر زندہ را جان عزیز ست
و گرفش بکاف پارسی بروزن ابرش جانوریست مانند خرباکوچک کہ در خانہا جا کند و چون نزدندش

دم او جدا گردد و تا دیرے بجنبد سندش گلائے ز انسدا آنرا گربشیه بشین معجمه و سین مهمله و کره بفتح کاف نیز گویند کذا فی
چو دستور ازین گونه بنمود راه + سخن کارگر شد بذیرفت شاه + کنایه از نصائح مذکوره کارگر موثر و خوب چو گردون سر
طشت سیمین گشاد + غراب سیه خایه زرین نهاد + سر پوش و طشت سیمین صبح صادق که پوشیدگی آن در ظلمت
شب بگے یا سر پوش طشت و ست مصراع ثانی عطف ست بر گردون غراب سیاه ظلمت شب خایه زرین آفتاب و
جزائے شرطیت ثانی لاحق مگر موبدی پیر از پاستان + باین طشت و خایه زدین داستان + این بیت بطریق جمله معترضه
دارند از لطیفه گوئی در وسط کلام و در اندازی شاعری ست چنانچه در سابق فرموده سخن بین که در بوستان فیلقوس
از پاستان متعلق این داستان ست داستان زدن بیان کردن این داستان بشارت بروایت فرستادن سکندر
اسباب دولت و روشنک بیونان بهمراهی ارسطو پاستان بمائے موحده و سین موقوف قدیم و کهنه و پیری بدل است از
موبد که دانشمند ترسایان و حاکم مخاطر اگر بدین بعضی نگر شاید که ناقل و راوے قصه سکندر در آغاز بیان این روایت طشت
سیمین و خایه زرین را یاد کرده ست که من هم در بیان خود درج کرده ام کذا افید و علیشیر گفته که پیری از موبدان که
در قدیم وضع بازی طشت و خایه یاد کرده است مگر از طشت صبح و از خایه زرین آفتاب بملاحظه نموده این بازی
نادر استنباط کرده است که در عالم داستان شده و معنی اول انسب بمقام ست که خواجه چنین در اندازها در کلام خود
و طشت و خایه طلسمی ست که بیضه را خالی کرده بسیماب پر سازند و سوراخ بیضه را مهر سازند و در هوائے گرم در طشت
سیمین نهاده در آفتاب دارند چون گرمی آفتاب بطشت رسد سیماب با بیضه صعود نموده در پرواز آید و از چشم
غائب شود و مردم را در تعجب کشد جهاندار فرمود کاید وزیر + برفتن نشیند بر بارگیر + بے بیالات اسپ نشیند
و بر دو کتب خانه پارسی هر چه بود + بشارت چنین شد که آرند زود + اے کتب خانه حکمت که بزبان پارسی بود
بیارند برائے فرستادن بیونان سخنهائے سربسته از هر درے + ز هر حکمتے ساخته دفترے + این بیت صفت کتب خانه ست
سخنهائے سربسته یعنی دفتر ساخته و ایهام باشکال آنکه بزبان پارسی مفهوم یونانیان نبود هر درے هر نوعے از انواع
حکمت از تالیف حکمائے متقدمین که درین علم کتاب ها گذاشته اند پس مصراع ثانی تفسیر اول ست بیونان فرستادنا
ترجمان بنوشت از زبانی بدیگر زبان + اے مرد واقف زبانها آن کتب را از زبان فارسی بزبان یونانی آورد و نسخ
دیگر باین زبان نوشت که پس از آن بلغت یونانی خوانند و اینجا است که سکندر را بعضے حکیم گفته اند نه پیغمبر و الله اعلم
چو دستور آمد بدستور شاه + که گیرد دو اسپه سوئے روم راه + بدستور شاه اے بتدبیری که سکندر کرده بود مجموعه نامه
نسخ بفرمان شاه است دو اسپه زود تر بر و روشنک را بر آراسته + همان دفتر و گوهر و خواسته + آراسته اے بجای
او در آرایش داده باشد بفرمان شه جاے بگذاشتند + بیونان + بمن راه برداشتند + جاے گذاشتند راهی شدن
فاعل زبر و روشنک با بملا زمان خود ز شاه جهان روشنک + بار داشت + صدف در شکم در شهوار + اے تخیل حمل

اول ست چو موکب در آمد بیونان زمین + گرانبار شد گوهر نازنین + اے روشنک چنانکه در داستان سابق بسما جا او را
گوهر گفته است + چو نه ماه شد کان گوهر گشاد + جهاں پر گهر گوهر نو نهاد + کان گوهر روشنک بتخیل و گهر که او حامله بود و کشاد
لازمی است و فاعل نه ماه شد حمل آن و نهاد بمعنی حاصل آورده پر گهر صفت مقدم گوهر ثالث ست که سکندر روس فرزند
سکندر را با عتبار ما قبل که پر حکمت و هنر خواهد شد پر گوهر فرموده است کذا افید و در نسخه شارح بر گهر بفتح بائے تازی است
که کنایه از سکندر که آرایش ملک از و بود اے جهاں بر سر گوهر اسکندر رے گوهر نو نهاد که فرزند او باشد نهادند نامش
پس از مهد بوس + بفرمان اسکندر اسکندر روس + فاعل نهادند کسانے که مژده تولد این فرزند بسکندر شاه برده
بودند یعنی مژده رسانان چوں باز آمدند و مهد بوس آں فرزند کردند پس از مهد بوس وے بحکم شاه سکندر نامش
اسکندر روس نهادند کذا افاده مولانا قدس سره و این معنے از لفظ مهد بوس گرفته که رسم خادمان ست و اگر تواند
که این نام نهادن از روشنک و ارسطو باشد و در مؤید الفضلا ست که اسکندر بالکسر نام رستمی ست که برائے دفع گنده دهنی
بکار برندش و آنرا اسکندر روس نیز گویند و تسامح چناں شده که رومیاں پسر را اسکندر روس گویند کذا فی شرفنامه
و قیل نام مادر سکندر شاه است و قیل لقط انتهی کلامه و این دو قول ضعیف ست چنانکه خواجه در صدر کتاب بیان
فرموده بلکه تحقیق هماں ست که این اسم سکندر شاه فیلقوس و برائے تفرقه نام فرزندش اسکندر روس نهادند و هر دو
بیک معنی ست که هر دو لفظ علم آں دو شاه است ـ ارسطو که دستور درگاه بود + بیونان زمین نائب شاه بود ملک
را در خرام و خورش + همی داد چوں داد خود پرورش + خرام بمعنی شادمانی و طفلاں رمیدن و رفتار خوش و قست ... شوند
نگارین رخش را بناز و منش + نو آئین دلش را بفرهنگ و هوش + نگارین بمعنی خوبی و زیبا صفت رخ ست نو آئین
بمعنی تازه و خورم صفت دل و نیاز و منش و بفرهنگ و هوش هر دو متعلق پرورش اوست اے او را بنعمت
پرورد و بآموخت علوم تعلیم میگیرد + بر آورده گیر این چنیں صد نگار + فرو برد خاکش سر انجام کار + مقوله خواجه
ست بر آورده گیر اے پرورده گیر نگار فرزند نازنین + بیا ساقی آں می که محنت براست + بچوں من کسے ده که
محنت خور ست + محنت بر دور ساز نده محنت عشاق الٰهی و محنت خور یعنی غمگین مگر بوے راحت بجا تم و هد +
ز محنت زمانے امانم دهد + چه مقرر ست که میٔ بیخودی عمزدائے سالکان غمگین ست چه آں بیخودی در معنی وصل یار باشد

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن + ز سر رخ زدن بلکه شه رخ زدن + فرخ بالفتح و تشدید مبارک و همایوں و در اصل
فرخ بود یعنی زیبا روئے کذا فی المؤید و فال فرخ فالے را گویند که دراں فرخی و فرخندگی صاحب فال باشد
اے فال نیک باید گرفت و قصد کار نیک باید کرد و زدن در مصراع ثانی بمعنی دست انداختن و رخ
نام مهره شطرنج که بر پهلوے مهره شاه باشد و شاه رخ نوعے از بازی ست در شطرنج که مهره اسپ

حریف گاہے بر چہرهٔ شاه و مهرهٔ رُخ که بدست شطرنجباز باشد مے نشیند و این بازی نهایت خوب است که
دران البته حصول مُراد باشد چنانکه اگر شاه را بکدام حیله بر طرف کنند رخ رائگان بدست آید پس خالی از یک مطلب
نشد کذا فی المؤید و سلمه مولانا رح والشراح الآخرون من الشیخ النصیر و میر علی شیر و هارون المنقی رح و هارون گفته
که در تمثیل شهرخ ایماست بآنکه اسکندر را بالقصد ملک عرب زیارت بیت الله مفت بدست رسیده است معنی بیت آنکه
فال فرخ زدن مبارک است و نیز بالقصد نیک بر شه رُخ دست باید انداخت که این مطلب اعلیٰ است و بر رخ دست
زدن نیکو نیست چه بسا باشد که درین هنگام مهرهٔ خود از دست داده شود و حاصل آنکه مبارک است دست بکار نیک
آوردن کذا افید پس مصراع اوّل مجرد تمهید مطلب و تفنن شاعر است که برائے حصول مطلب فال گرفتن درکار است
چنانکه خواهی گفت و مصراع ثانی عطف بر فال فرخ زدن و از تقریر شارح چنان مفهوم میشود که مصراع ثانی تتمه
اوّل است در زدن یعنی فال زدن اے فال فرخ زدن مبارک و خجسته است لیکن نه آنچنان فالے باید زد که بر مطلب
ادنٰے باشد بلکه بر مقصد اعلیٰ فال زدن بهتر است و مآل هر دو توجیه اگرچه واحد است اما الطف معنی در تقریر اوّل است

بلندی نمودن در افگندگی + فراهم شدن در پراگندگی + عطف است بر مصراع ثانی بیت سابق و بلندی بمعنے توانائی
و افگندگی ناتوانی یعنے مبارک ست توانائی نمودن از برون در حال ناتوانی درون و هم مبارک ست جمع و مستعد
شدن در ظاهر حال پریشانی خاطر کذا افید یعنی مرد را باید که در حالت ناتوانی و پریشانی دل مستعد کار نیک باشد
و ناامید نشود + چو شمع از درون سوجگر سوختند + برون سوز شادی برافروختند + تفسیر بیت سابق ست
چه درون سو بمعنے از طرف باطن ست و برون سو بمعنے از طرف ظاهر + چو عاجز شود مرد چاره سگال + زبیچارگی
در گریزد بفال + چاره سگال طالب چارهٔ کار خویش و بیت لاحق بیان فال ست + کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ
که آهن بسے خیزد از ریگ و سنگ + کلید اے چارهٔ کشاد کار خود و ریگ و سنگ بهر دو مصراع کنایه از آلات
فال زدن هر چه که باشد چنانکه رسم رمالان ست که ریگ را بر تختهٔ سنگ می فشانند و بران ریگ بانگشت اشکال
رمل مے نویسند و ازان حساب میگیرند و مصراع ثانی علت چه آهن بمعنے کلید ست که از آهن سازند اے ازین
فال که بر ریگ و سنگ ست بسا باشد که کلید چاره بدست آید و ایهام آنکه آهن واقعی چنانکه از جوف معادن
کوه از تاثیر ستارهٔ مریخ ایجاد می یابد از ریگستان هم پیدا میگردد و کذا سمع و کذا افید و میر علی شیر رح از
ریگ علم رمل خواسته که شانزده اشکال دارد و از سنگ قبرستان اکابر اولیائے بسا باشد که کلید چارهٔ کار
بفال رمل زدن و یا باستعانت قبور اکابر میخیزد کما ورد اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور
و معنی اوّل اظهر ست چه کلام خواجه در فال گرفتن است نه در مطلق چاره جستن و آنچه بعضے از سنگ
اصطرلاب حکما گرفته بعید ست + دهے را که در غیب باشد نهاد + بجز غیب دان کس نداند کلید

کلمهٔ را علامت اضافت کلید ست بسوے در که کنایه ایست از هر کار بسته که باشد و که در غیب آه صفت
در و این بیت تمهید بیت لاحق است یعنی برآمدن کارها بحسب مراد اگرچه در پرده غیب است و کسے
را معلوم نیست لیکن + به بهبودزن فال کان سود تست + که بهبود تو اصل بهبود تست + لفظ بهبود
بمصراع اولین بمعنے خیر کار و صلاح امور و بهبود اوّل بمصراع ثانی بمعنے فال بهبود زدن ست
و ثانی بمعنے خوبی عافیت کارهاے اے برائے خوبی کار فال نیک گیر که آن فال نیک سبب سرانجام
کار تست + مریخ از نزاری که فربه شوی + چو گوئی گزین به شوم به شوی + نزاری لاغری کنایه از
خرابی حال فربه شوی اے روزے فربه خواهی شد و چون گوئی کزین حال بهتر شوم به خواهی شد پس مصراع
ثانی بیان فال لسان ست سوائے فال رمل و قرآن مجید اے در فال نیک که از زبان برآید هم نیکی حال ست

زما فرعه بر کارے انداختن + ز کار آفرین کار ما ساختن + علت سابق ست و فرعه فال انداختن اما اینجا آغاز
کردن ست در کار بر امید رحمت پروردگار اے هر کار یرا که ما بندگان آغاز میکنیم او تعالیٰ بکرم خویش بسرانجام میرساند
درین پرده کانصاف یاری وه است + اگر پردهٔ کژ بیاری به است + ازینجا انتقال ست بمطلب و مجرا این پرده اشارت
بدنیا که بمنزله مقام سرود ست کانصاف یاری وه است صفت پرده است اے انصاف مرد در کارها یاری ده
اوست و پردهٔ کژ سرود خارج آهنگ کنایه از کار بد و گناه اے درین عالم بدکاری آغاز مکن که سرانجام تو بدنامی
و بر تو وبال افزاید چون دیگر آنرا این پند فرمود روے به پند خواه آورد و گفت و الا پرده تنگ ست یارم تو باش
زپرده دران پرده وارم تو باش + از دل معنوی روشن خواسته که اصلا میل بگناه ندارد و نفس اماره زبون
او باشد و پرده بمعنے پردهٔ عصمت و پاکدامنی که مانند جامه است و تنگ بمعنی سست و بے اعتماد زیرا که
چون پرده بر تن تنگ باشد باندک حرکت و جنبیدن تن برهنه شود و پرده دران بدکاری هاکه درنده پردهٔ عصمت
اند و پرده دار نگهبان یعنی اے دل روشن از آغاز کردن بدکاری ها نگهبان من باش که پاکدامنی نفس
من اعتماد را نشاید گذارندهٔ بیت غراے من + که شد زیب او زیور آراے من + گذارندهٔ بمعنی جنبے
عامتر عبارت است از قلم خواجه که نویسندهٔ اشعار اوست و غراے بمعنی روشن و آراسته صفت بیت و
مصراع ثانی صفت قلم که ضمیر او راجع بدو است و زیور آرائے بمعنے زینت بخش و زیب او قلم عبارت از بیت
مرقوم او و پیداست که خوبی سخن زینت بخش صاحب سخن است کذا افید و تواند که بیت غرا بمعنے خانه روشن باشد
و گذارندهٔ آن بمعنے نقش کنندهٔ آن که دل خواجه است چه گذاردن بمعنی نقش بستن نیز آمده است
پس خبر داد ان بمعنے اصلی ست و پیداست که زینت ظاهر بدن سالکان ثمرهٔ صفائے باطن ایشان ست
خبر میدهد کان جهان گیر شاه + چو برزد گبر دون سر بارگاه + خبر میدهد اے میفرستید و یا آگاه مے سازد

سامع را چو برزد آه اے بتسخیر ملک ایران تمام سربلندی یافت + فرستاد نے را ازاں مرز بوم + فرستاد با استوانانِ روم + فرستادنی اسباب دولت وهم روشنک ازان مرزبوم اے از ایران زمین چو گست از فسونِ جهان بهر پاس

جهان را بگشتن نگهداشت پاس + فسونِ جهاں بتاراج رفتن اسباب دولت از دست دشمنان که اکنوں بفرستاد آں همه بار بروم بے هراس شد و جهاں عبارت از ملک عجم که ایران وغیره ممالک بالادستے را جامع است و را علامت اضافت پاس اے پاس وحفظ جهان را اگر دیدن در اطراف نگهداشت وتمام ملک عجم را مسخر گردانید وایں بیت شرط دوم ست وجزاے هردو شرط آنکه همه عالم از مژده داد او + نخوروند یک جرعه بے یاد او + ونسخه مولانا یک قطره است ای یک جرعه باده ویک لذت از عیش شادمانی حاصل تا که تمام عالم از اهل ملک ایران زمین وتوابع آں بعد از تسخیر سکندر ازیں جهت که پیش از خرابی ظلم پیشینان ایشان را مژده داد و عدل بخشید در یاد و دعاے او بودند و باخلاص تمام مزید حیات او میخواستند چنانکه در بیان احسان سکندر و جهاندارے او میگوید - سکندر که فرخ جهاندار بود + شب و روز در کار بیدار بود + جهاندار نگه دارندهٔ جهان بعدل و احسان پس بقرینهٔ این لفظ از کار جهاندارے وحراست سکندر مراد ست اے در نگهداشت عالم همچو دارا شاه غافل نبود + بساز جهان بر زساز ندگی + نوائی نزد جز نواز ندگی + کلمه بر تفسیر باے بساز ست و جهان را یک ساز نواختنی قرار داده است وسازندگی بمعنے محبت واخلاص یعنے بر جهان که مانند ساز بدست سکندر بود از سبب کمال اخلاص ودوستے بر دم همه بخشش و نوازش فرمود گویا بر ایں ساز بجز نواے نوازش نه نواخت

جهاں گرچه زیر کمند آمدش + نگرد آنچه دل ناپسند آمدش + اے باوجود آں غلبه که بر جهاں داشت هیچکس را از جهانیان نیاز آرد چه آزردن کساں دل پسند سکندر نبود چنانکه از بیت لاحق مے آید + بآزردن کس نیاورد رائے

برون از خط عدل ننهاد پاے + نیاز رد کس راز گردن کشاں + پدید آورید ایمنے را نشان + گردن کشاں سر فرازان ملک عجم را ایمنے را علامت اضافت نشان و پیداست که در ایمنے و آرام سرداران آرام تمام جهان ست وایں مقصود سکندر بود وگر نیز پهلو زنے را بگشت + از و بهتر را تو ی کرد پشت + پهلو زن برابری کننده که مخالف سکندر بود بهتری اے بهتر در آرام بخشیدن اهل آنجا که عادل ومحسن بود وگر بوم شهرے زهم برکشاد

ازاں به یکے شهر دیگر نهاد + بوم بمعنے اصل مضاف است بشهرے زهم برکشاد اے بناے آں شهر را برهم زده خراب نمود بنابر مصلحتے که دراں خرابی بود + زمانه جز ایں خود نه بیند صواب + که ایں را

کند خوب و آن را خراب + ایں بیت از خواجه تصدیق وتسلیم دو بیت سابق است اے در کشتن مخالفان و برهم زدن شهرهای درسکندر گناه نیست چه مقتضاے روزگار و بند و بست جهاں دریں امر است که یکے را خراب حال سازد ودیگرے را سربرافرازد برحسب حکمت او تعالی + سکندر که

کرد آں عمارت گرے + کجا تا کجا سد اسکندرے + عمارت گرے آبادی ممالک عجم و آن عمارت گرے اشارت بانچه در ما قبل مذکور شد که ازیں آبادی از وے همچو سد سکندری معرفت امن وپناه عالمیاں شد + زیر کار چین ست

خط قیروان + بدرگاه او گشت یکی رواں + بر کار چین سرحد چین وخط قیروان نهایت آں قیرواں شهرے ولایتی در مغرب وایں لفظ در عربی بفتح کاف معرب کاروان ست چوں در انجا کاروانها فرود مے آمدند بمرور ایام شهر شد اے بدرگاه سکندر در هنگامیکه در ملک عجم بود از شرق تا غرب یکی از بادشاهان اطراف رواں شد وثیقت

طلب کرد هر سرورے + بزنهار شاهی زهر کشورے + وثیقت استوارے کنایه از امان نامه چنانکه از زنهار خواهی مے آید + وزاں تحفه هائے که بد دلفریب + فرستاد هر یک بآئین و زیب + اے بزیب تمام بدرگاه او فرستادند + جهاندار

فرمود کز مشکناب + نویسنده هر جا بے را جواب + مشکناب سیاهی نوشتنی + ازاں پس که چندے برآید برین + سر چند زد آسمان بر زمین + چندے چند مدت بریں اے بر نوشتن جواب هائے شاهان که بهر یک نامهٔ امان نوشت -

سرچند زد اے چند بار سر زد بر زمین وگرد اگرد خاک گردش کرد + خدیو جهاں در جهاں تاختن + برآراست عزم سفر ساختن + خدیو مالک خداست اے پادشاه معظم جهاں در جهاں تاختن اے سیر بس دراز که عزم سفر تمام عالم کرد

هنر نامهاے عرب خوانده بود + دراں آرزو سالها مانده بود + هنر نامه مکتوبیکه دراں هنر بلاغت کرده باشند اے دراں عبارت بلیغه واشارات لطیفه نوشته باشند وپیداست که فصاحت وبلاغت مردم عرب طرز داست که بلیغاے کفار بلاغت کلام الله و رسول الله صلعم تحدی ومقابله کرده بودند کذا افید و شارح که بمعنے فضیلت نامه و تواریخ نامه نوشته سهو ست و ناملایم بمقام حاصل آنکه بهنگام رسیدن قاصدان اطراف نامهاے سروران عرب را هم خوانده بود و همه سال در آں آرزو مانده بود که چوں بر عجم دستگاهش بود + عرب نیز همدرے راهش بود + اے آں چناں میخواست که همچوں ملک عجم که براں دست تصرف دارم ملک عرب هم همدواے مطیع و فرمان بردار من باشند و رسم و عبارت از رسم و آئین که در عرب رسم وحکم خود روان کنند کذا افید ویا آنکه سران عرب هندو و غلام من باشند که بالیشاں نیز گذر کنم و منقاد سازم همان کعبه را نیز بینید جمال + شود شاد ازاں نقش پیروز فال + از تتمه آرزوے شاه است و را علامت اضافت جمال ها اے جمال کعبه را بینید که خانه خداست مشرف بچندیں علاو بنا کردهٔ جدش علیه ابراهیم خلیل الله آں نقش فیروز فال جمال کعبه شریفه پس بنابر ایں آرزوے جمیل + چو ملک عجم رام شد شاه را +

به ملک عرب راند بنگاه را + اے رخت تحائف کعبهٔ معظمه چنانکه فرموده بجز دار ها گنج زاں بر گرفت + بعزم بیاباں

ره اندر گرفت + گنج زر بر گرفت اے برداشت باخود بعزم بیابان اے بعزم طے کردن بیابان که درمیان ایران

وعرب بود اندر گرفت آغاز کرد و بیابان بنابر تغلیب و اکثر است + سران عرب با زر افشان او + سر آورد بر خط فرمان او و را علامت اضافت سر است لسران عرب و فاعل آورد زر افشان که مصدر ست بمعنے گنج زر بخشیدن

چو دیدند پیروزی لشکرش + عرب نیز گشتند فرمان برش + اے همه اهل عرب مطیع او شدند و مخالفت نکردند
چناں ساخت بر کشور تازیان + که و تازیان را نیلد زیاں + تازیان عربیاں از خواص و عوام و شارح
نوشته‌اند که از تازیاں مصراع ثانی اسپان تازی مراد باشد اے بآرام تمام رفت اما درین معنی ملازیم تاخت نیست
به هر منزلے کو عناں کرد خوش + همش نزل بردند و هم پیشکش + به هر منزل اے به هر منزل کشور عرب و عنان
خوش کردن آرام گرفتن و فرود آمدن منزل بمعنے مهمانی از خوردنی‌هاے شایسته درگاه پادشاهی بقرینهٔ لاحق
بجز خوردنی‌هاے بایستنی + همان گوسپندان شایستنی + مصراع ثانی تخصیص بعد تعمیم ست + باندازهٔ دسترس‌هاے
خویش + کشیدند بسیار گنجینه پیش + اے پیش سکندر و این دو بیت تفسیر سابق ست و باندازهٔ متعلق کشیدند
هم از تازی اسپان صحرا نورد + هم از تیغ چون آب زهر آب خورد + چون آب بمعنی براں و گذران صفت اول تیغ است
زهرآب خورده بمعنی پیاں زهر داده صفت ثانی آن + هم از نیزهاے خطی ارش + ستانش بخون یافته پرورش
خطے صفت نیزها اے منسوب بخط چه خط نام مقامے ست که چوب نیزه از انجا خوب و درازمے خیزد و آنرا رمح
خطے گویند کذا فی المؤید ارش بفتحتین مساحت دو دست چون فراز کنند + شتر نیز هم ناقه هم بیسراک + شتابنده چون
باد و از گرد پاک + اے از جنس شتر هم پیشکش بود و ناقه و بیسراک تفصیل شتر است و بیسراک بیاے پارسی و سین
مضموم شتر جوان و پرقوت و او را درسره گویند و قیل شتر بچه مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد کذا فی الرشیدی
و در مؤید آورده بچه خر که از مادیان برآید و این وضع از فرعون ست و اگر شتر بمعنے شتر باشد بیسراک بمعنی
استر باشد کذا فی المؤید اما اینجا مناسب مقام شتر قوی ست از گرد پاک اے شسته تن و شایسته بخلاف باد که
گرد آلوده باشد + ادیم و دگر تحفه‌هاے غریب + هم از جنس جوهر هم از جنس طیب + اے انواع خوشبوی نافه
نهان تا زمان از پی جاه او + کشیدند نزلے بدرگاه او + اے در فرستادن پیشکش هر روزه فرصت نکردند
جهاندار کان دید بگشاده گنج + بخروارها گشت پیرایه سنج + کان و فیه است و آن اشاره بگنج پیشکش
که در پیش سکندر از زر و سیم و جواهر وغیره نفایس کشیده بودند بخروارها اے بسیار متعلق بگشاده است
که آن صفت مقدم گنج است و قوله گشت پیرایه سنج جزاے کاف ست یعنی جهاندار چون آن گنج بسیار گشاده
را پیش خود دید پیرایه سنج و مالک آن اشیاے نو آورده شد کذا افید پس پیرایه عبارت از همه انواع پیشکش
ست چه هر جنس از آں موجب زیب و شادی بود
همه بادیه فرش اطلس کشید + زمین زیر یاقوت شد ناپدید
بادیه جاے نزول سکندر و فرش اطلس بمعنی پر از جامهاے خوش رنگ چنانکه جامه تقیچه بستن و دیگر جامه که خوان
طعام را در آن بندند و نیز جامهٔ پاکیزه که بالاے تحائف گذارند و مصراع ثانی تخیل ست اے زمین بادیه
پر رونق شد کذا افید و نوشته‌اند که بنابر کثرت اطلس و یاقوت بسیار چنین گفته شد چنانکه علی شیر این بیت را

اشارت بآئین هندی کرده است + سوے کعبه شد رخ برافروخته + حساب مناسک در آموخته + رخ برافروخته
شاد و مشتاق دیدار کعبه مناسک جمع منسک است از نسک بالضم بمعنی عبادت اے اعمال حج وغیره که طواف
سعی و وقوف بعرفات وغیره ذلک ست + قدم بر سر ناف عالم نهاد + بسے نافه کز ناف عالم گشاد + ناف عالم کعبة الله شریف
که ناف زمین ست و نافه کنایه از فیوضات و برکات که زائر کعبه مبارکه را باشد گشاد اے حاصل کرد چو پرگار گرد دل
بران نقطه گاه + بپاے پرستش بپیموده راه + اے بآن شد پرگار آسمان پیرامون کعبه شریف که مانند نقطه
مرکز دائره روے زمین ست بپاے عبادت راه رفت و طواف آن کرد چه طواف از عبادت و مناسک ست
بلکه رکن اصلی ست چنانکه گفت + طوافے کز و نیست کس را گزیر + بر آورد و شد خانه را حلقه گیر + چنانکه حاجیان
پیرامون خانه کعبه طواف حلقه دار میکردند + نخستین در کعبه را بوسه داد + بنا هندهٔ خویش را کرد یاد + اے
پیش از داخل شدن خانه کعبه چنانچه از لاحق مے آید یا از پیش طواف و الاول انسب بالبیت اللاحق بر آں
آستان زد سر خویش را + خزینه بسے داد درویش را + آں آستان کعبة الله شریف + درم دادنش بود در گنج روان
شتر دادنش کاروان کاروان + گنج روان نام گنج قارون ست که بسیار بود و ایهام آنکه بدرهاے
مبالغ را بفرمان او بر شتران بار کرده مے آوردند و بدرویشان میدادند چنانکه از کاروان مے آید + چو در
خاطر از آستان کرد جاے + خداوند را شد پرستش نماے + خانه راستان قبلهٔ مومنان که کعبه است اے
چون درون کعبه معظمه درآمد عبادت حق تعالیٰ را کرد اے نماز گزارد و دعاها خواست + همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت + مولانا گفته هر پادشاهے و امیرے که درون کعبة الله راه میباید باندازه دستگاه
خود مالی بسیار از زر و گوهر در انجا مے نهد که مجاوران آنرا در حوائج صرف کنند و مشک و عنبر بر در و بام کعبة الله
مے افشاند انتهی و ملایم مصراع ثانی آنکه بر خانه نثار کرد + چو شرط پرستش بجا آورید + ادیم یمن زیر پا آورید
ادیم یمن زمین یمن که تمام پاکیزه است آهنگ یمن روانه شد + یمن را برافروخت از گرد خیل + چنان چون ادیم
یمن را سهیل + اے گرد لشکرش موجب روشنی یمن شد نه موجب ملال مردم + دگر روز کآمد بملک عراق
بسوے خانه خویش کرد اتفاق + اے عراق عرب که نزدیک شهر بغداد است اے عزم مصمم بروم کرد +

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذر آبادگان + بریدی درآمد چو آزادگان + ز فرمانده آذر آبادگان
برید قاصد و پیک شاهی و نیز آنکه از احوال ملک اطلاع بخشد چو آزادگان اے آن قاصد مرد دانا بود و فرمانده
آذر آبادگان که نام ولایتے ست و پایه تخت آن شهر تبریز ست و سکندر پیشتر ازیں آذر آبادگان را
تسخیر نموده بود چنانکه در صدر مذکور شد که این فرمانده نائب سکندر بود که با قاصد فرستاد که شاه
جهان چون جهان رام کرد + ستم را ز عالم تهی نام کرد + چرا کار ارمن فروهشت ست + نبرد آن برد بوم را

باز جست + کار ارمن رونق آن بدفع آتش پرستی وتسخیر آں دار من بکسر ہمزه وفتح میم نام ملکے ست در کوہستان که
ابریشم آنجا مشهور ست و بر د بوم زمین خشک ناراندہ واین تعبیر بنا بر خرابی آں ملک ست باتش پرستی چنانکه مے آید و
باز جست خبر گرفتن بصبح تواں بوم نزدیکتر + چرا مانده ازشام تاریکتر + شارح از صبح عدل و انصاف شاه سکندر
گرفته اما مناسب مقام آنست که مولانا فرموده که صبح اینجا بمعنی لازم اوست اے دم زدن و برآمدن یعنی ارمن اینجا که در
عراق ہمچو صبح دم زدی و در آمدی نزدیک تر است بطرف شرق پس چرا از سبب تاریکیٔ کفر و ضلالت مردم آنجا
ازشام تاریک تر مانده است + بار من در آتش پرستی کنند + دگر شاه را زیر دستی کنند + مصراع اول بیان تاریکی
ماندن ست و مصراع ثانی تمرد و سرکشی ایشاں که خود فرمانده آن ملک اند و دیگر شاہاں را زبر دست دانند کذا فی
وآنچه شارح نوشته که زیر و محکوم دیگر شاه اند سواے تو خلاف ظاہر ست کما لا یخفی + در انجاز گرد لیست عادی نژاد +
که آرزم رستم نیارد بیاد + انجاز بفتح ہمزه وسکون بائے موحده وخاء وزاء معجمتین نام ولایتے ہست از گرجستان
که اکثر اہل آن مغاں و ترسایاں اند و بظلم مشہور کذا فی الرشیدی و مستشهد بیت متن و بعضے انجاز بنون وجیم
خوانده اند و والے نام حاکم اوست که سکندر شاه مر نوشابه را با و بزنی داده بود کذا فی المؤید عادی نژاد
صفت گرد یعنے آن پہلوان لشکر شکن از نسل عاد بن شداد ست و چناں دلیر و شجاع ست که از جنگہاے رستم
دستاں یاد نکنند و چیزے نشمارد کذا فی و در عامه نسخ که عالی نژاد بلام دیده شد سهو ناسخان ست
دوالے بنام آن سوار دلیر + برآرد دوال از تن تند شیر + صفت و بیان شجاعت آن عادی نژاد ست
دوال بالفتح تسمه که از چرم حیوانات در سازند اے پوست تند شیر بر کند و ازاں تسمه سازد + دلیران
ارمن ہوا خواه او + کمر بسته بر رسم و بر راه او + دلیراں بہادراں رسم عبارة فرمان و راه عبارت از
دین آتش پرستی و یا عطف تفسیر ست + ہمه باده بر یاد او میخورند + خراج ولایت بدو میبرند + اگر شاه
نارد برو تاختن + ز ما خواہد این ملک پرداختن + این ملک اے آذر آبادگان که قصد تسخیر آن دارد و لہذا قاصد
را بدرگاه تو دوانیده ایم + جہاندار کین زور بازو شنید + سپه را ز بابل بارمن کشید + چه شہر بابل در عراق ست
بارمن در آمد چو دریاے تند + صبا را شد از گرد او پاے کند + فرو شست ز آلایش آں بوم را + پسند آمد
ارمن شه روم را + اے خوش ہوا و آب بود و آلایش کفر و ضلالت چنانکه گفت + برانگند از و رسم و راه بدان
پرستیدن آتش ہوبدان + برانگندن اے دور ساخت واو راجع بارمن و مصراع ثانی تفسیر رسم بداں و زانجا شبیخوں
بر انجاز کرد + در کین بر انجازیاں باز کرد + شبیخوں اے تاخت ناگاه آورد بر انجازیان اے والیان انجاز که سرکش
بودند خشم را ظاهر کرده در جوش آمد + جتیره بغریدن افتاد باز + سر نیزه با آسمان گفت راز + جتیره نقاره
جنگ که بعد از کشتن دارا شاه خاموش بود و اکنوں در غریدن آمد و سر نیزه تا آسمان لبندی گرفت گویا در گوش

فلک این راز گفت که اینک سکندر را انجاز بان را میکش شد لیکن بهر قلعه کو داد پیغام خویش + کلید در قلعه بر فرد پیش
اے ہمه قلعه ہا که انجاز بودند و فاعل بردند قلعه داراں انجاز و والی سپهدار انجاز بوم + چو دانست کامد شہنشاه زرم
سپهدار صاحب سپاه بسیار ذوال و فا بر کمر کرد چست + و دل روشن از کینهٔ شاه شست + وفا بمعنی دوستی و اخلاص
اے بسکندر راه وفا گرفت و بدوستی پیش آمدن در دل محکم کرد چنانچه از مصراع ثانی مے آید و روشن بمعنی
دانا و تحصیص بروشن ازاں نموده که کینه خواہی بشاہاں عظیم الشان کار خردمنداں نیست تا خرابی پیش نیاید + رواں کرد و کب
چو کار آگهاں + ببوسیدن دست شاه جہاں + دست بوسیدن مصافحه کردن و اظهار دوستی نمودن یعنی باین عزم
با فواج خویش روانه بسکندر شد + بسے گنجہاے گرانمایه برد + بگنجینه داران خسرو سپرد + در آمد بدرگاه و بوسید
خاک + دل از دعوے دشمنی کرد پاک + حال است از فاعل در آمد سکندر جہاندار گیتی نورد + چو دید آں جہاں
مردی آزاد مرد + اے آں جہاں دانائی ازاں روشن دل دید نوازش گرے را بدو راه داد + بنزدیک تختش وطن
گاه داد + وطن گاه جاے استادن چنانکه اکابر را نزدیک خود جاے دہند + بپرسیدنش اول باواز نرم
بشیریں زبانی دلش کرد گرم + اے اول ز خیر و عافیت وے پرسید و بشیریں زبانی و نرم گفتن دل او را گرم
کرد اے مستعد دوستی کرد و بعده بفرمود تا خازن زود خیز + کند پیل بالا برو گنج ریز + زود خیز چست و چالاک
در اطاعت فرمان شاه پیل بالا بمعنی توده گنج زر که بمقدار بالاے پیل بلند باشد سزاوار او خلعت شاہوار -
برآراید از طوق واز گوشوار + بیاید آراسته کنند آں خازن گوشوار حلقه زریں مرصع بجواہر که دراں دو سه مروارید یگانه
مرکب باشد و بعضے پادشاہاں او را در گوش خود دارند چنانکه رسم ہندوستان ست که راجہاے ہند و در گوش دارند
کذا فی و علی شیر گفته که در قرون سابقه رسم بود که چوں پادشاہاں کسے را مینواختند طوق زریں و کمر بند مرصع و گوشواره
در بر شتہ آموده میداوند پس این گوشواره دادن اشارت بحلقه عبودیت ست انتهی کلامه ز دیبا و گوہر ز شمشیر و جام
دہد زینت پادشاہی تمام + آرایش که منسوب بپادشاہی باشد اے آرایش پادشاہانه یکجا نموده حاضر کنند
چنانکه در سابق خلعت شاہوار فرموده است کذا فی و ازیں بیت مے آید که در توجیه بیت سابق حق بجانب
مولانا است که سکندر و والی را از خود شاه و الاجاه کرده است نه غلام حلقه بگوش چنانکه علی شیر و شارح
فہمیده است + چناں کرد گنجور کار آزماے + که فرمود شاہنشه خوب راے + گنجور خازن مذکور و مصراع ثانی
بیان چناں و شاہنشه خوب راے سکندر که بدانش کمال و والی را بمرتبهٔ پادشاہی مسلم داشت چنانکه بیت
ثالث براں شاہد صریح ست ہمه والے ملک چوں به نیک اختر ے + بپوشید سیفور اسکندرے + به نیک اختر ے
اے بطالع سعید بے رنج و محنت این شرف یافت که خلعت شاہانه از سکندر پوشید و بمرتبهٔ بالاتر رسید سیفور بفتح سین نوعے
از پوستین سیاه ملوکانه اما اینجا کنایه از خلعت خاص است کذا فی و قیل جامه ابریشمی سیاه زر طوق زر و تاج گوہر فشاں ہنشه ذر فرازا

گردن کشاں + تاج گوہر فشاں بر گوہر کہ شاہاں بر سر دارند بشکر شہنشہ زباں برگشاد + ز ایزد برو آفریں کرد یاد +
جزاے چوں کہ در بیت اول ست وشکر بمعنے ثنا و آفریں بمعنے رحمت + ثنا بندہ تر شد دراں بندگی + سر برگذشت از
سر افگندگی + دراں بندگی کہ پیش سکندر نمود و سر افگندگی نیازے و اخلاصے کہ بیشتر با سکندر کرد و ہمچوں غلاماں
حاضر شد + میاں بست در خدمت شہریار + وزاں پس ہمہ خدمتش بود کار + اے محرم خاص تر و رکن الدولہ شد
کہ در سفر و حضر ملازم حضرت شاہ بودے چنانکہ خواہی دالنعت + بخسرو پرستی چناں خاص گشت + کہ از جملۂ خاصگاں
درگذشت + دراں مرز روشن نماز صحن باغ + فروزندہ شد چشم شہ چوں چراغ + و در نسخہ مولانا گلشن ترست بمعنی سبز تر
کہ دراں مرز یعنی در ملک انجاز چشم سکندر بہ تماشاے باغہا و سبزہ زارہا روشن و خرم شد چہ چشم نظارگی از دیدن سبزہ
فروغ یابد + سوادے چناں دیدہ داراے دہر + بر آسودہ زاں خرمی یافت بہر + چناں اشارت بآنچہ در بیت سابق تعریف سواد
انجاز کردہ است اناں خرمی اے از خرمی و سبزی آں سواد + چنیں گفت با او دہقان پیر + کہ تفلیس از و شد عمارت پذیر
دہقان پیر ناقل ایں قصہ و ز راجع بسکندر با او پراے بفرزند خویش ازیں حوالہ شاید کہ بنا بر آں باشد کہ نقل ایں روایت
بخواجہ از فرزند او رسیدہ است واللہ اعلم و تفلیس بتاے فوقانی و قاف نام شہریست در سواد انجاز کہ سکندر شاہ بوقت
اقامت چند روز در انجاز خود بنا کردہ است کذا افید و علی شیر و شارح نوشتہ کہ ایں شہر پاے تخت گرجستان ست و رود
از کنارہ آں میگزرد و در مؤید نام ایں شہر سقلیس بہر دو سین و قاف نوشتہ و شارح ایں نسخہ را اصح گفتہ دراں بوم
آراستہ چوں بہشت + شب و روز جز تخم نیکی نکشت + آں بوم اے سواد انجاز و تخم نیکی بہ ملازمت بوم گفتہ کہ زمین را
گوینداے عمارت و آبادی بسیار کرد و ایں بیت بالاحق تفصیل سابق ست + بفرمود بر خاک آں مرز بوم +
اساسی نہادن بر آئین روم + اے در سواد انجاز شہر تفلیس را اساس نہاد و آباد ساخت ہمچوں شہرہاے
روم کہ بس خورم اند کذا افید + تماشا کناں رفت ازاں مرحلہ + عناں کرد بر صید صحرا یلہ + آں مرحلہ سواد
انجاز کہ دراں چند روز اقامت نمودہ بود + دو ہفتہ کم و بیش در کوہ و دشت + بصید افگنی راہ را می نوشت
می نوشت مے نوردید بسوے بردع پس از کوہ و دشت کوہی و دشتی مرادست کہ درمیان انجاز و ملک بردع بود
جہاز مرغ و ماہی تہی کرد جاے + بنوشابہ و بردع آورد راے + جاے عبادت ازاں کوہ و دشت از مرغ و ماہی
ہمہ انواع صید خواستہ کہ صید دشت و کوہ انجاز بطریق اذیت ازاں مفہوم است اے دشت و کوہ و رود خانہاے
سواد انجاز را از صیدہاے متنوعہ خالی کرد و نوشابہ کہ بہ فتحہ نون مشہورست خطاست بلکہ بضم نون ست و نام
ملکہ ولایت بردع کہ در اول نامش ہرم بود کذا افید پس نوشابہ منسوب بنوشاب اے آب حیات کہ آں
ملک با عیش و عشرت تمام محفوظ بود چنانکہ گفتہ بود + ز تعظیم آں زن خبردار بود + کہ با ملک و با مال بسیار بود
تعظیم حشمت و شوکت و بسیار صفت ملک و مال جہاں سبز دید از بسے کشت و رود + بسر سبزی آمد در آنجا

فرود + جہاں کنایت از سواد ملک بردع و سر سبزی بمعنے مبارک قدمی کہ آمدن سکندر در انجاز موجب از دیاد برکت شدہ
بود + بیا ساقی آں مے کہ جاں پرورست + چو آب رواں تشنہ را در خورست + مے بیخودی از مشاہدۂ تجلی آب رواں
آب زلال و تشنہ عبارت از مشتاق + دریں غم کہ از تشنگی سوختم + بمن دہ کہ مے خوردن آموختم + دریں غم اے در شوق الٰہی
مے خوردن بیخود شدن کہ ذوق خواجہ در واست رفتن سکندر در ملک بردع خوشا ملک بردع کہ اقصاے و
زاروے بہشت ست بے گل خوے + خوشا بالف کثرت اے بس خوش ست اروی بہشت و دے ہر دو طرف
بے گل است و اقصاے بمعنی نواحے و سواد اے سواد آں ملک نہ در بہار بے گل ست و نہ در زمستاں اے در ہر دو
ماہ پر گل ست و ہمیشہ بہار اروے بہشت اول ماہ بہار کہ آفتاب در ثور باشد دے بفتح دال اول ماہ زمستان
کہ آفتاب در جدی باشد دہند و اول راجیٹھ و ثانی را پوہ نامند تموز ش گل کو بہاری دہد + زمستان نسیم بہاری
دہد + ش راجع باقصاے بردع و فاعل دہد اول تموز ست و فاعل دہد ثانی زمستان و تموز اول ماہ تابستاں
کہ آفتاب در سرطان باشد ہندش ہاڑ نامند بہشتے شدہ بیشہ پیرامنش + ز گر گوثری بستہ بر دامنش + بہشتے
کوثرے بیاے وحدت و بیشہ سبزہ زار و جنگل ز گر بیاں کوثر ست کہ رود خانہ بردع را گر نامند بضم کاف فارسی آں رود
است کہ نزدیک بردع و شہر گنجہ از زیر شہر کرماں بر آمدہ است و در سر حد شروان رسیدہ کذا فی المؤید و بعضی بفتح کاف
فارسی خواندہ اند + سوادش ز بس سبزہ و مشک بید + چو باغ ارم خاصہ باغ سفید + ز بس از سبب بسیاری سبزہ زار
و درختاں مشک بید کہ نوعی از ہفدہ انواع بیدست و باغ سفید آنجا باغے بود نشانندۂ نوشابہ کہ دیوار او را بگچ سفید ساختہ
بود و نیز آنرا باغ خاصہ نام نہادند کذا افادہ علیشیر و مولانا اے نواحے آں ملک از کثرت سبزہ و اشجار خوشبوے
ہمچو باغ بہشت بود خاصہ آں باغ سفید کہ از باغ ارم خوشتر افتادہ بود + ز تیہو و دراج و کبک و تذرو + نیابی تہی
سایہ بید و سرو + اے در زیر سایہ بیدہا و سرو ہا ایں ہمہ مرغاں مے بودند تیہو بکسر تاے فوقانیہ و یاے تازی جانور یست
پرندہ بزرگتر از خر چنگ و قبل جانور یست خرد تر از گنجشک و قبل بالعکس و بتازی آنرا طیہوج گویند کذا افید + گرایندہ
بومش بآسودگی + فرو شستہ خاکش ز آلودگی + بوم جانور یست معروف کہ در ویرانہ مسکن وار دارد اے بوم آں ملک
در باغہاے آنجا آبادی نشین بود و زمینش تمام پاک پس گرایندہ و فرو شستہ ہر دو بمعنی لازمی ست + ہمہ سال
ریحان او سبز شاخ + ہمیشہ درو ناز و نعمت فراخ + او راجع ببردع ریحان گلہاے مطلق و سبز شاخ بمعنے تازہ و ترچہ
تازگی گلہا بہ سبزی شاخ خود ست + علف گاہ مرغان ایں کشور اوست + وگر شیر مرغ ست باید در واست + علفگاہ
چراگاہ و ایں کشور اشارت بشہرہاے عراق عجم کہ گنجہ مسکن خواجہ از جملۂ آں است اے مرغان ایں کشور در ملک بردع
چراگاہ دارند و از انجا خوردہ باز آیند و شیر مرغ عبارت از چیز نایاب چہ مرغ را شیر نباشد انے در ملک بردع
ہر چیز نایاب یافتہ میشود تا بحدے کہ اگر کسے شیر مرغ خواہد البتہ در انجا مے یابد کذا افادہ علی شیر و مولانا

فرمودہ کہ جائیکہ شیر مرغ ذکر کنند عبارت از حصول ہمہ چیزہا و نعمتہا باشد چنانکہ در تعریف بازار لشکر سکندر در قبیلہ ظلمات

بر رفت چنیں فرمودہ ست • بازار لشکر گمش یافتند + سوئے شیر مرغ ازغان تافتند + زمینش آب زر آغشتہ اند

تو گوئی در و زعفران کشتہ اند + مقرر ہست کہ کشت زعفران شادی انگیز ست کہ بتماشائے آں بے اختیار خندہ

مے آید یعنی زمین آں ملک چناں سبزہ خیز و تازہ است کہ ہمگی شادی انگیز و عشرۃ افزاست گویا باآب زر آمیختہ

چنانکہ در تفسیر آں میفرماید خرامندہ بر سبزۂ آں زمی + خیالے نہ بیند بجز خرمی + اے شخصیکہ بر سبزۂ آں زمین

مے آید خیالے دیگر سوائے خرمی و شادی بے اختیار بخاطرش نرسد کذا افید پس خیال اینجا بمعنی صورتے ست

کہ در خاطر آید حسے باشد و یا معنوی ہمچوں خیال شاعر و زمی مختصر زمین ست و در نسخہ شارح کہ بجائے نہ بیند نہ بینی واقع

ست آنگاہ درست آید کہ مصراع اول حال باشد از فاعل نہ بینی + کنوں تخت آں بارگہ گشت خورد + وبیقی و دیبا ک

را باد برد + مقولہ خواجہ ہست کہ باکنوں اشارت بزمانہ خود کردہ است پس ایں ابیات تا آغاز قصہ نوشابہ بیان

تفسیریست خارج از مقصد اصلی و تخت عبارت از سلطنت و کامرانی کہ در عہد نوشابہ و لیس از وے ہمیشہ ملک

بردع جائے پادشاہی بود دبیقی و دیبا کنایہ از آرایش سلطنت سابقہ و بیقی بالفتح جامہ باریک قیمتی ست کہ در مصر بافند

اے اکنوں در انجا سلطنت کسے نماندہ است و تختش ریختہ شد و اسباب شاہی بر باد رفتہ + فرو ریخت آں تازہ گلہا ز بلد

وزاں نار و نرگس بر آمد غبار + مصراع اول بیان خرابی و زوال گلہاست و بار بمعنی قدر و منزلت سابقہ کہ بسبب

تازگی آں سواد گلہا را قدر و مرتبہ بود و ثانی بیان خرابی درختاں نہالہا اے درخت انار وغیرہ نہال نرگس

وغیرہ ہمہ خشک و پر غبار شدہ ست + بجز ہیمہ خشک و سیلاب تر + بر بینی دراں بیشہ چیزے دگر + ہیمہ ہیزم و ازیں

بیت مے آید کہ خرابی آں ملک در ظاہر از کثرت سیلاب بود اگرچہ در حقیقت از آثار ظلم بود چنانکہ گفت

ہمانا کہ آں رستنیہائے چست + نہ از دانہ گزوانہ عدل رست + چست اے تر و تازہ چہ رستنی و تیکہ تر و تازہ باشد

البتہ چست بیخ و چالاک شاخ باشد و دانہ عبارت از تخم ہر رستنی و دانہ عدل ہماں عدل یعنی یقین بداں کہ

رستن و پیدا شدن درختاں چست و نہالہائے تازہ در عالم از دانہ عدل شاہاں ست نہ از تخم خود نمی بینی کہ در جائے

ظلم ہیچکس از رعایا باغ نو نہ نشاند بلکہ پرورش باغ نشاندہ را ہم میگذارد + گراں پرورش بد امروز باز + ازاں بہ بود آستیں را

طراز + فاعل باید ملک بردع و آں پرورش اشارہ بدانہ ریزی عدل و پرورش احسان کہ کدام پادشاہ از سر نو بعدل آنرا

آباد کند و مقرر ست کہ طراز موجب زیادتی قیمت جامہ باشد پس طراز آستین کنایہ از کثرت نفع و حصول فائدہ بسیار ست

و ذکر آستین و طراز بہ ملازمت پرورش کہ مردم البتہ بوقت ناز و نعمت بر جامہ خود طراز بندند + بلے گر فراغت بود شاہ را

زنو زیورے بخشد آں گاہ را + از شاہ نصرۃ الدین خواستہ کہ ممدوح خواجہ پادشاہ ترکستان ست و ملک بردع از انجا نزدیک

ست آں گاہ اے ملک بردع کہ در سابق تختگاہ نوشابہ و جز آں بود ہر دمش لقب بود از آغاز کار + کنوں بردعش خوانند

آموزگار + اے نام آں ملک در اصل آں ہر دم بود بفتح ہا و راے مہملہ و اکنوں راوی داننده و باشندۂ آں ملک

او را بردع میگوید + دراں بوم آباد جائے نہاں + زمانہ بسے گنج دارد نہاں + آں بوم آباد ملک بردع کہ اکنوں ویرانہ

شد اما شاہان پیشیں کہ گنجہائے خود را در انجا دفن کردند + بدیں خرمی گلستانی کجاست + بدیں فرخی گنجدانی کجاست

گلستاں خرم و گنجدان فرخ ہماں ملک بردع اے در عالم مثل ملک بردع دیگر موجود نیست چہ در سوادش تمام باغہائے بسیار

و در شہرہائش گنجدان بسیار بود چنانکہ بعضے نسخ ایں بیت یافتہ شد + ہنوز اندراں کشور ذال سنج + زمین گر شگافند یابند گنج

چنیں گفت گنجینہ دار سخن + کہ سالار آں گنجدانِ کہن + آغاز قصہ است گنجینہ دار سخن راوی تاریخدان گنجدان کہن ملک

بردع کہ در قدیم گنجدان بودہ است + زنے حاکمہ بود نوشابہ نام + ہمہ سال با عشرت و رود و جام + حاکمہ اے پادشاہ

و رئیس بود در زمانہ رفتن سکندر بہ ملک بردع و نوشابہ بالضم منسوب بنوش آب کہ بمعنی آبحیات ست و آبحیات آنزنان

حاکمہ عبارت از عیش و عشرت اوست چنانکہ از مصراع ثانی مے آید و عشرت اگر با ضافت باشد معنے ظاہر ست و اگر بعطف تفسیر

کذا افید و تواند کہ شرف کنایہ از حکمرانی باشد کہ نفس را بزرگتہ لذات است + قوی رائے و روشن دل و نغز گوے

فرشتہ منش بلکہ فرزانہ خوے + قوی رائے دانشمند تمام روشن دل مہربان و شفیق بر مردم رعایا نغز گوے

ضد بیہودہ گوے کہ او بقدر ضرورت میگفت نہ مالا یعنی فرشتہ منش اے پاک دامن و نیکو کار فرزانہ خوے تربیت

فرمائے دیگراں چنانکہ ایں است رسم فرزانگان عالم کہ ناقصاں را رہنمائے نیکی باشند پس ترقی فرزانہ از فرشتہ

در تربیت ست چہ جنس فرشتہ گاہے تربیت آدمیاں بنودہ است مگر بنیابت از حق تعالے کہ فرشتہ بفرمان

او تعالی وحی و الہام میرساند کذا افید و تواند کہ روشن دل تفسیر گوی رائے باشد و ترقی فرزانہ بنا بر

عدالت و احسان و المآل واحد چو طاؤس نر خاصہ در نیکوے + چو آہوے مادہ ز بی آہوے + تمثیل ست و

نیکوے جمال صورت و بے آہوے بیائے مصدرے بے عیبے چہ آہو بمعنے عیب ہم آمدہ اے در جمال و کمال

مانند طاؤس نر خاص و ممتاز بود از ہمہ خوبرویاں دیگر و تر بنا بر آں فرمودہ کہ طاؤس مادہ را چنداں نیکوے

و حسن نیست چنانکہ آہو مادہ در جمال صورت از نر فائق ست + ہزارش زن بکر در پیشگاہ + بخدمت کمر بستہ

ہر یک چو ماہ + شین مضاف الیہ پیشگاہ است کہ بمعنے صدر و صحن سرائے ملوک مے آید و در پیشگاہ ظرف

کمر بستہ و مصراع ثانی خبر ہزار زن کہ ہمہ بکر و نوجوان بودند ہر یک ماہ رو بود بردن از کنیزان چابک سوار

غلامان شمشیر زن سی ہزار + بروں بمعنی سوائے و چابک سوار صفت مقدم غلامان است و مولانا بمعنی چست

و چالاک در خدمت صفت کنیزاں گفتہ و بریں تقدیر شاید کہ کنیزاں مثل مرداں چابک سوار بودہ باشند و

شمشیر زن سپاہی بہادر + نہ گشتی ز مرداں کسے بردرش + دگر چند نزدیک بودی برش + اے ہیچ مرد از غلامان

دربارگاہ او نرفتی بلکہ دور بودی اگرچہ پیش نوشابہ مقرب و خاص بودی از روئے منصب ہمچوں الیہ و جماعت داں

وغیره + بجز زن کسے کارسازش نبود + بدیدار مردان نیازش نبود + سازگار موافق طبع و خدمت گزار و مطیع
ثانی علت چه نوشابه فرشته منش و پاک از شهوت بود + زنان داشتی رائے زن در سرائے + بکدبانوئی فارغ
از کدخدائے + زنان اے سوائے کنیزان بنزدش زنان دیگر رائے زن و تدبیر فرما بودند و تواند که همان کنیزان
مراد باشد چنانکه از لاحق مے آید کدبانوئی بیائے مصدری خداوند خانه خود بودند و کارروائی بجو کردن و کدخدا شود
هرکه تدبیر کارها کند غلامان باقطاع خود تاخته + وطن گاه از بهر خود ساخته + ترقیست از سابق اے غلامان شمشیر زن
نوشابه بجاگیرهائے خود رفته بودند و هریک جاگیر خود را وطن خود ساخته بود و نزدیک او نمی آمدند چنانکه میگوید + کسی از
غلامان زبس قهر او + ندیده درون هیچ از شهر او + قهر تسلط و هیبت که نوشابه داشت درون هیچ بمعنی ایچ درون از
شهر او که جائے خانه و قرارگاه او بود اے اندرون بارگاه او را کسے از غلامان ندیده بود چنانکه در بعضے نسخ چنین ست
ندیده در درگه از شهر او + نه آنکه در شهر و بازار او هم نمی آمدند + بهر جا که پیکار فرمود شان + فرایضه ترین کار آن بود شان
اے چون لسواد بردع رسید سراپردهٔ بارگاه خود را در انجا برپا نمود و خرگاه اقامت را بلند گردانید + دران خرم آباد میوه
سرشت + فرو ماند حیران زلبس آب و کشت + آن خورم آباد سواد نکو و میوه سرشت اے مانند بهشت بود آن سواد بسبب
سیرابی و سبزه زاری زبس متعلق فرو ماند + بپرسید کین بوم فرخ کراست + کدامین تهمتن درین پادشاه است + تفسیر مصراع
اول تهمتن بالفتح دلاور بزرگ تن و بے همتا در شجاعت و این کلمه در اصل وضع لقب رستم ست + نمودند کین مرز آراسته
زنے را ست با این لسبے خواسته + نمودند بیان کردند آراسته پر آب و سبزه که دران زمین رودها و باغها بودند
بالهای اے با وجود این زمین آراسته لسبے خواسته اے بسیار مال مر آن زن راست که در تصرف خود دارد + زنے از بسے مرد
چالاک تر + بگوهر ز دریا بسے پاکتر + چالاکتر اے مستعد تمام در هوشیاری و زور آوری بگوهر اے در حد ذات
خود از دریائے واقعی پاکتر و عصمتش اکثر ست و پیداست که دریا هیچ جه پلید نشود و این زن در عصمت و پاکی
از فواحش پاکتر ست از دریا کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که از گوهرے که تازه از صدف دریا بر آید
پاکتر و بے عیب ست چنانکه بیشتر وصف جمال او کرده است + قوی رائے و روشن دل و سرفراز + بهنگام سختی رعیت نواز
سرفراز سربلند و سر آمد در کار خود که حافظ این ملک ست چنانکه از مصراع ثانی مے آید و سختی عام ترست از آنکه سختی عام
باشد بر مردم همچون قحط و یا خاص بیکے باشد چنانکه مظلومی و مقتولی و مسروقی یک کس و جز آن اے در همه ابواب
بر مساکین رعایا شفیقه ست + بمردی کمر بر میان آورد + تفاخر به نسل کیان آورد + اے در هنگام جنگ بخصمان که
مردانگی و بهادری میکند و کمر بر میان بندد و خود را از نسل کیان گویاند و بدان نسبت تفاخر دارد که من از اولاد
کیانم شد آنکه خود را بزرگتر از کیان داند و در نیکوئے اطوار خود بر کیان تفاخر میکند چنانکه علی شیر و شارح گفته چه این معنی خلاف

ظاهر لفظ ست + کلهدار پیش هست و او بے کلاه + سپهدار دارد و نه بیند سپاه + اے سرداری در یاست این ملک دارد
اما او بے کلاه است اے مانند مردان سردار ممالک کلاه واقعی را بر سر ندارد زیرا که زن ست نه مرد + غلامان مردانه
وار دبسے + نه بیند دلے روئے او هر کسے + تفسیر مصراع ثانی سابق ست هر کسے اے هیچکس از زنان غلامان و یا هر کسے
عام از مرد و زن بلکه زنان بینند نه مردان زنان سمن سینه و سیم ساق + بهر کار با او کنند اتفاق + اے در همه امور متفق با او
اوینند و یا آنکه تدبیر فرمائے او بیند در هر کار یکه پیش آید + همه نار پستان ببالا چو تیر + ز پستان هر یک شکر خورده شیر + چو تیر اے مستقیم قامت
و شکر فاعل خورده و شیر مفعول آن اے شکر واقعی شیر خواره و پروردهٔ ایشان ست اے از شکر شیرین تر اند کذا افید و ذکر پستان
به ملازمت شیر ست و مقصود شیرینی و لطافت و خوبی ایشان ست چنانکه از بیت لاحق پیدا ست و شارح به متابعت علی شیر تطویل لاطائل کرده
بس از قام آن طالت افزائے ناظران ست + کجا قاقمے یا حریرے ست نرم + بلرزد بر اندام ایشان ز شرم + کجا به معنی هر کجا
و قاقم جنسے از پوستین نفیس سپید فام که پوشش ملوک ست و همچون ابریشم نرم و کلمه بر به معنی پیش اے چنان نازک و نرم اندام اند
که قاقم و حریر از ایشان خجالت مے برد و در لطافت برابر نتوانند شد و ایهام آنکه جامهٔ ابریشمی که مردم بر تن پوشند از نازکی
خود بر تن پوشنده میلرزد پس این لرزهٔ حریر گویا از شرم ایشان ست کذا قیل + فرشته در ایشان نه بیند دلیر + و گر
بیند افتد ز بالا بزیر + اے فرشته که پاک از شهوت ست از کثرت دلربائے ایشان در جمال ایشان نمے بیند
و اگر فرضاً بیند دل از دست داده بر زمین افتد اے بیتاب شود و یا آنکه زاهد فرشته منش در ایشان نه بیند و اگر
بیند از بلندی منصب زهد فرود افتند و مبتلا گردد + درخشنده هر یک در ایوان باغ + چو در روز خورشید و در شب چراغ
اے چون ماه در شب نظر طاقت آن ندارد ز نور + که بیند در ایشان ز نزدیک و دور + نظر به معنی چشم که کارش دیدن و
نظر کردن ست پس مراد مطلق بینائی است از هر که باشد ز نور اے از کثرت روشنائی و خوبی روے کنیزان + بگوش کسے
نیاید آواز شان + سر خود کند در سر ناز شان + اے آواز ایشان بس نازنین و دلرباست که سامعان به مجرد سماع
خود هار در خیال ناز ایشان بباد میدهند + ز لعل و ز در گردن و گوش پر + لب از لعل کانی و دندان ز در + اے لعل و
مروارید پاکیزه در گردن و گوش دارند بلکه لب ایشان در سرخی گویا از لعل کانی ست و دندان ایشان در براقت
گویا از در دریائے ست + ندانم چه افسون فرو خوانده اند + کز آشوب شهوت جدا مانده اند + شهوت اے آرزوے جماع
ندارند و پیداست که افسون و سحر را در بستن این شهوت تاثیر ست ندارند زیر سپهر کبود + رفیقے بجز باده و بانگ رود
رفیقے اے یارے دیگر از مردان که با او شهوت رانی کنند + زنے پاک پیوند فرمان روا + بر ایشان فرو لسته دار دهوا
زنے اشارت بنوشابه که پاک پیوند با ایشان اے نکوکار است و مشفقه چه پیوند به معنی نسبت ست پس پاک اینجا
به معنی کار نیک ست و مصراع ثانی خبر زن کذا افید اے نوشابه که نکوکار و فرمان رواست بر ایشان محبت خود
را فرا لسته است چنانکه میگوید + صنم خانها دارد از قصر و کاخ + بر آن لعبتان کرده درها فراخ + صنم خانه بتخانه که تمام

آراستہ باشد ومراد خانہاے پرزیب و زینت ست چنانکہ از قصر و کاخ بیان ضمنہا نہاست ولعبتاں ہماں کنیزان
خدمتگارہ یعنے از کمال محبت ودوستی دل خانہاے آراستۂ خود را بایشاں سپردہ است ودر تصرف شان گذاشتہ
شب و روز با بادہ و بانگ رود + تماشاکناں زیر چرخ کبود + فاعل تماشاکنان ہمان لعبتاں چنانکہ سابق فرمودہ
رفیقے بجز بادہ و بانگ رود + پس تماشا بمعنی بازیگرے کردن بیکدیگر ست + گذشت از پرستیدن کردگار + بجز خواب و
خوردن ندارند کار + فاعل گذشت ہر یک ازاں کنیزاں چنانکہ از جمعیت ندارند کہ در مصراع ثانی است می آید کذا افیدا ے
کنیزان نوشابہ عبادۃ حق تعالیٰ نکنند وہموارہ در خواب وخوردن گذارند بخلاف نوشابہ کہ او در شب شاغل عبادت ست چنانچہ
خواہد آمد و شارح گذشت بمعنی جز گفتہ کہ ترجمہ غیرست کذا فی المؤید اے سواے پرستیدن حق تعالے باوقات معینہ در خوردن
وخفتن میگذارند واین معنی اگرچہ بحال نوشابہ کہ حق پرست بود انسب ست اما خلاف ظاہر لفظ ست لہذا مولانا رح بظاہر حمل
کردہ باین تقدیر اہمال نوشابہ در سیاست کنیزاں در باب عبادت او تعالیٰ از کمال محبت باشد واللہ اعلم بالصواب + اگرچہ پس
پردہ دارد نشست + ہمہ روز باشد عمارت پرست + اے نوشابہ اگرچہ در پردۂ ستر ست و بیروں نمی آید اما ہموارہ معمور
سازندۂ ولایت خویش ست بغلامان چنانکہ گذشت وایہام بطرح بناے ملوکانہ افگندن + سراے ملوکانہ دارد بلند
بساطے کشیدہ ہمدوار چمند + سراے ملوکانہ عبارت از درگاہ خاص نوشابہ ز بلور تختی برانگیختہ + بجزدار گوہر درو ریختہ
اے آں تخت را بجواہر مرصع نمودہ است + ز بس شب چراغ آں گراں مایہ گاہ + بشب چوں چراغ و درخشندہ ماہ
گاہ بکاف فارسی تخت و مصراع ثانی خبر آں و شب چراغ کنایہ از جواہر آں یعنی تخت او از بسیار گوہرہاے روشن کہ
بداں مرصع ست در شب چوں چراغ و ماہ تاباں ست + نشیند براں تخت ہر بامداد + کند شکر بر آفرینندہ یاد + عروسانہ
اورکوہ بر تخت جاے + عروسان دیگر بخدمت بپاے + عروسانہ اے مانند عروسان عروسان دیگر کنیزاں خادمہ۔
زنے کارداں باہمہ گاہ وگنج + ز طاعت نہد بر تن خویش رنج + کارداں عارف وشناسندۂ ہر کار نیک و بد گاؤ گنج بمعنی گنج بسیار
کہ گاو و بار باشد کذا افید ودر صدر کتاب گذشتہ کہ گنج گاؤ نام خزینہ ایست مدفون کہ در اں گاؤ دان زرین دفن بود وبعضے نسخ بجاے
گاؤ کاں دیدہ شدہ ہو واضح + دگر خانہ دارد ز سنگ رخام + شب انجار وماہ تنہا خرام + دگر اے خانہ دیگر سواے سراے ملوکانہ
رخام سنگ سپید نرم کہ نزد بعضے نام سنگ مرمر است وماہ عبارت از نوشابہ صاحب جمال و تنہا خرام اے بصفت صفت او وایہام
بہ تنہا روی او بخانۂ عبادت کہ در شب کنیزی نزدیک وے نباشد + ز پرہیزگاری کہ دارد سرشت + بخسپید دراں خانہ چوں بہشت
اے از کمال تقوے در آنخانہ آراستہ خواب نکند بلکہ در انخانہ آں شمع گیتی فروز + خدا را پرستش کند تا بروز
شمع گیتی فروز کہ بمعنی آفتاب ست عبارت از نوشابہ است کہ روشن کنندۂ ملک بردع بود بنور عدل و احسان
بہ مقدار آں سرو را آرد بخواب + کہ مرغے برول آورد سر ز آب + اے بمقدار یکہ مرغ سر خود را از آب
بر می آرد پس از انکہ براے خوردن آب سرنگوں کردہ باشد اے خواب کردن نوشابہ در آنجا اندک بمقدار ودگربارہ با آن

برمی پیکراں + خورد مے بآواز رامشگراں + دگربارہ اے بعد از فراغ عبادت رامشگراں ہماں کنیزاں
کہ سرود کنند + شب و روز زینگونہ دارد عناں + بروز ایں چنیں چوں شب آید چناں + عناں قصد و عزم نوشابہ فارغ
ست از پرستش گری ۔ نہ روز از تماشاے جان پروری + تفسیر چنیں و چناں ست جان پروری عیش و عشرت ازاں
کہ موجب راحت جان ست + خورند از پے او و یاران او + غم کار او کارداران او + فاعل خورند کارداران اے
غلامان کار کنندہ او کہ در جمیع اسباب عیش او ساعی اند و یاران او زنان خدمتگارہ و کار او اے کار نوشابہ عبارت
از معاش او لیکن در مصراع ثانی بقرینہ ذکر یاراں در صدر حذف معطوف ست اے غم کار او و کار یاران او و آں کارداران
میخورند + شہ ایں داستاں را پسندیدہ داشت + تمناے آں نقش نادیدہ داشت + ایں داستاں احوال نوشابہ کہ مذکور شد پسندیدہ
داشت اے بشنیدن آں خوش شد و نقش نادیدہ نوشابہ و توابع او و کلمہ داشت بمعنی در دل آورد کہ بچشم خود معائنہ کنم + نشستگہ دیدہ
زاب گیا + بگوہر گرامی تر از کیمیا + اے در ذات خود آں زمین و سواد بردع گرامی تر بود از کیمیا کہ ہر کس را مرغوب ست و پیدا است
کہ شاہ عادل را در سفر آب و گیاہ بس عزیز باشد تا لشکرش آسودہ گذارند + در آنجاے آسودہ بارود و جام + برآسود یک چند
شد شادکام + بارود و جام متعلق بر آسود ست + چو نوشابہ دانست کا در گہ شاہ + بفال ہمایوں در آمد ز راہ + پرستشگری
را بر آراست کار + بر اندازۂ پایۂ شہر یار + کلمہ را علامت اضافت کار ست پس گویا پرستشگری پس کار پرستشگری عبارت از شغل
نوشابہ است در سر انجام نہ پیشکش سکندر و آراستن آں کنایہ از تہ دل سعی کردن دراں + فرستاد نزلے سزاوار او + کہ بہ
در خدمت کار او + مصراع ثانی حال ست از فاعل فرستاد لیے بجا لیکہ مستعد بود در خدمت شاہ و فرستادن نزل
بدرگاہ کذا افید پس خدمت کار بمعنی سر انجامی و سعی در ارسال آں نزل ست + ہر وال از لیسے چار پایہ گزیں + چہ از
بہر طبخ چہ از بہر زیں + چار پایہ گزیں گوسفندان فربہ و اسپاں گزیدہ چنانکہ از مصراع ثانی مے آید و ہر وال یعنے
سواے متعلق ابیات لاحقہ + بہیں چیزہاے کز اں بوم رست + بہ رنگ و بر و بوق ولما و نیز د جست + بہیں چیزہاے اشیاے
نادرہ کہ پیدائیش آنہا از ملک بردع بود و جست بمعنی خوب جیش قیمت خورشہاے شاہانہ و مشکبوی + طبقہا خستہ از پے دست
شوی + خورشہا آنکہ بطریق ناہار خوردہ شود طبقہاے مشک بمعنی طبقہاے پر از مشک چہ طریق ملوکانہ است
کہ دست ایشاں را بعد از خوردن طعام بمشک شویانند کذا افید واین طبقہاے خوردہ باشد کہ شاہاں مشک را ازاں
گرفتہ و بدست مالیدہ باب میشویند واگرنہ از مشک طبق ساختن و دراں دست شستن از محالات ست
کذا قال علی شیر و بعضے نسخ کہ طبقہاے زر واقع ست واضحست و دگر گونہ از میوہ لبہار چیز + از شہد وشکر چند
خروار نیز + دگر گونہ صفت میوہ است از میوہ ہاے رنگارنگ چنانکہ بعضے نسخ زہر گونہ است + می و نقل و ریحاں
مجلس فروز + کشیدند زیں نزلہا چند روز + ریحان مجلس فروز دستہ گلہا بگہ بوقت خوردن شراب
در بزم حاضر دارند کشیدند بدرگاہ سکندر بردند + جداگانہ نیز از پے مہتراں + فرستاد ہر روز نزلے گراں

جداگانہ صفت مقدم نزل ست کہ در مصرع ثانی است اے پیشکش گراں قیمت کہ از نزل سکندر علیحدہ بود برائے امرا او ہر روز میفرستاد زبس مرد میہماں کہ آنزن نمود + زباں در زباں ہر کسش مے ستود + مرد میہماں سخاوتہا بسیار کہ عبارت از فرستادن نزلہاست زباں در زباں اے بسیار ملک را بدیدار آں دلنواز + زماں تا زماں بیشتر شد نیاز + آں دلنواز نوشابہ و نیاز آرزو + بداں تا خبر یابد از راز او + بہ بیند دراں مملکت ساز او + علت زیادہ شدن نیاز شاہ است راز او اے احوال پوشیدۂ نوشابہ ملکہ بردع اے اشتیاق شاہ بدیدار آں دولت نہاد برائے اطلاع یافتن بود تا معلوم کند کہ در بادشاہی و سامان و ساز از جمعیت لشکر و کیفیت ماندہ بود و مال و دولت او و جز آں چگونہ است کذا افید + قدمگاہ او بنگرد تا کجاست + حکایت دروغ ست یا ہست راست + قدمگاہ مرادف دستگاہ است کہ اسباب دولت را گویند تا کجاست اے چنداست و حکایت بمعنی احوال نوشابہ کہ از مردم آنجا در حکایت و نقل شنیدہ ست کذا افید پس ایں بیت تفسیر سابق ست و تواند کہ قدمگاہ عبارت از قصر و کاخ نوشابہ باشد کہ دراں نشست و برخاست میدارد

رفتن سکندر نزد نوشابہ بلباس سفارت

+ چو شبدیز را نعل زر بست روز + بہ امد بریں شاہ گیتی فروز + شبدیز بیائے پارسی نام اسپ شیریں کہ از اسپ سنگین زادہ بود و بخسرو پرویز دادہ و بیاں آنکہ در دشت رمہ گلہ اسپے بود سنگین کہ چوں اسپاں مادہ را حاجت گشتنی شدے فرج خود را باں اسپ مالیدندے و بقدرت الٰہی بار گرفتندے و بچہ دادندے چنانکہ شبدیز و اسپ گلگوں از اں اسپ سنگین زادہ اند کذا افاد علیشیر اینجا شبدیز کنایہ از آسمان کبود ست نہ از صبح چنانکہ علیشیر نوشتہ چہ شبدیز بمعنے اسپ سیاہ است چہ دیز بمعنی سیاہ و کبود ست پس شبدیز بمعنے اسپ بس سیاہ ست کہ برنگ تاریک باشد و نعل زر آفتاب یعنی چوں سایہ اش روز بر اسپ فلک نعل آفتاب را بست اے آفتاب بر آمد سکندر شاہ بعزم دیدن نوشابہ بر زین آمد و سوار شد پس تخییل مصرع اول بملازمت حال سواری شاہ ست کہ گویا براں شبدیز سوار شد + برسم رسولاں بیاراست کار + سوئے نازنین شد فرستادہ دار + برسم رسولاں مانند رسولاں و کار اسباب رفتن از جامہ وغیرہ ساز ند رسولے چو آمد بدہلیز در گہ فراز + زمانے بر آسود از اں ترکتاز + دہلیز بالکسر در خانہ امیر کہ در در داشتہ باشد کذا فی المؤید اما اینجا دالان درگاہ نوشابہ مراد ست کہ قریب دہلیز بود از اں ترکتاز آمدن سکندر بنوشابہ کہ بشتابی بود داند کہ درماندہ شدہ + درو دید رکہ دید بر آسماں + زمیں بوس او ہم زمیں ہم زماں + درو اے دراں دالان فراخ آمد بر آسمان پس بلند زمین بوس سلامی و خادم مطیع اے اہل زمین آنجا سلامی آں درگاہ والا بودند و مردر زمانہ ہم تابع آں بود + پرستندگاں زو خبر یافتند + بر بانوی خویش بشتافتند + پرستندگان زناں خدمتگارہ نوشابہ نزد اے آمدن رسول سکندر مطلع شدند نمودند کز در گہ شاہ روم + کزو فرخی یافت ایں مرز و بوم نمودند عرض کردند و مصرع ثانی صفت شاہ روم + رسولے رسیدہ است با رای و ہوش + پیام آوری چوں فرشتہ بہوش چہ فرشتہ پیغام کساں بیش از ادائے رسالت ساکت باشد از سر تا قدم صورت بخردی + بدیدار او فرۂ ایزدی

فرہ بالفتح والتشدید بہماں فر کہ بمعنی عظمت و شکوہ است اے آں رسول ہیبت بسیار دارد + براراست نوشابہ درگاہ را بزر در گرفت آہنیں راہ را + آہنیں راہ حضرت سنگبار او کہ دراں مرد از راہ آمدن نبود یعنی راہ سخت سنگبار خود را اندر دروازہ تا مسند خویش تمام زریں ساخت و فرش مذہب انداخت کہ شاہاں در وقت بار دادن سامان چنیں فرش اندازی کنند + پری چہرگاں نزالبصد گونہ زیب + صف اندر صف آراست آں دلفریب + اشارۃ بنوشابہ صاحب جمال باکمال + برآمود گوہر بہ مشکیں کمند + فرو ہشت بر گوہر آگیں پرند + برآمود اے بیاراست نوشابہ و مشکیں کمند گیسوئے سیاہ چنانکہ میر علیشیر نوشتہ کہ دراں زمان زلف را ابدرو گوہرے آراستند و در طبق زریں مے پراشیدند و بہ معجزہ و چادر گوہر آگیں مے اندازند و فرو گذارند انتہی کلامہ پس گوہر آگیں صفت مقدم پرند است یعنی نوشابہ گیسوئے خود را بگوہر آمود و بر چادرے کہ مرصع بجواہر بود فرو ہشت چنانکہ رسم زناں آں دیار است کذا افید و مخفی نیست کہ برایں معنی ظاہر کلام بمطابع اول آں بود کہ باے بہ مشکیں کند داخل بر گوہر بودے لیکن برائے مبالغہ چنیں ادا کردہ کہ جواہر را بزلف خود آرایش دادہ نہ زلف را بگوہر و اگر آمودن بمعنی آمیختن باشد چنانکہ بعضے گفتہ اند خود ظاہر ست + در آمد بجلوہ چو طاؤس باغ درخشاں و خنداں چو روشن چراغ + فاعل در آمد نوشابہ باد رنگ شاہنشہی تخت بست + گرفتہ ترنج معنبر بدست + ترنج معنبر غلولہ مرکب از چند عطریات و خوشبوئی ہا کہ برائے بوئیدن و نشاط بدست دارند و ایں وضع رسم ملوک ست و بتازی آنرا الخلخہ گویند و بپارسی دست افشار نیز مود کایں بجائے آوردند فرستادہ را در سرائے آوردند + آئین رسم آوردن رسول چہ پیداست کہ بہر کسے کہ شاہان رسول میفرستند آنکس رسول را نزدیک خود خوانند و حقیقتش خود دریابد کذا افید پس مصرع ثانی بیان آئین ست و تواند کہ آئین اشارت باکرام سکندر باشد در ہنگام خواندن او بدرگاہ نوشابہ وکیلان درگاہ ایوان او + بجا آورید ند فرمان او + اے زنان خادمہ درگاہ او کہ وکیل کار گذار او بودند رسول را در سرائے آوردند پس درگاہ ایوان بمعنی درگاہی ست کہ دراں ایوان خاص بود + فرستادہ از در در آمد دلیر + سوئے تخت شد چوں خرامندہ شیر + اے بجانب آں تخت کہ نوشابہ براں نشستہ بود دلیرانہ رواں شد و از حد مرتبہ رسولی در گذشت کمر بند و شمشیر بکشاد باز + برسم رسولاں نبردش نماز + اے تعظیم او نکرد و سلام رسولان و زمین بوسی بجا نیاورد نہانی دراں قصر زمینہ دید + بہشتی سرائے فریبندہ دید + نہانی اے پوشیدہ از نظر نوشابہ دراں قصر اے در سرائے قصر او چنانکہ از مصرع ثانی مے آید بہشتی سرائے بمعنی بسیار آراستہ صفت مقدم سرائے ست فریبندہ اے دل ربایندہ نظارگی پر از حور آراستہ چوں بہشت + بساط زمین گشتہ عنبر سرشت + حور زناں خدمتگارہ او و عنبر سرشت اے بس خوشبوی اے از سبب خوشبوے آنزناں و یا از کثرت ریاحین طیبہ زبس گوہر گوش گوہر کشاں + شدہ چشم بینندہ گوہر فشاں + گوہر گوش گوہر یکہ آویزۂ گوش باشد و گوش مضاف بگوہر کشاں کہ ہماں زناں باشند و گوہر کشاں بماز خیال گوہرہا اے چشم بینندہ سوائے آنگوہر ہا چیزے بر المیدید پس گویا گوہرے افشاند آں چشم اے پر گوہر شد

وپیداست کہ چوں چیزے در چشم نظارگی بسیار جا کند وخیالش در دیدہ پر شود سوا آں چیز نظر در نیاید کذا افید و آنچہ علیشیر
بمعنی اشک ریزاں نوشتہ اے چشم بینندہ از تاب آں گوہرہا اشک میریخت چنانکہ از دیدن جرم آفتاب چشم پر آب میشود
اگرچہ بمبالغہ شاعرانہ بجاست اما لطافت معنی در توجیہ اول ست + زتابندہ یاقوت و رخشندہ لعل + خرامندہ را آتشیں گشتہ نعل
یاقوت تابندہ و لعل رخشندہ ہماں یاقوت و لعل کہ آویزہ گوش آں کنیزاں بود و مولانا فرمودہ کہ ایں ہر دو را
بالاے سرہا گذاشتہ بودند و خرامندہ کنایت از نظارگی چنانکہ از سابق واضح ست نہ خاص سکندر شاہ و نعل
آتشیں بعبارت از بیقراریست اے نظارگی از نظارہ آنہا فریفتہ و بیقرار میشد و مولانا نظر بر بیت سابق کردہ چنیں فرمودہ
کہ نعل اینجا خیالی ست چہ نظارہ نظارگی را شخص خرامندہ قرار دادہ است کہ نعل پاے او آتشیں باشد پس آتشیں
نعل بمعنی سرخ ست اے شخص نظارہ از کثرت دیدن یاقوت و لعل رنگ سرخ یافتہ بود بمعنی چشم او پر از سرخی شدہ
بود و گمر کان و دریا بہم تاختند + ہمہ جوہر آنجا بہ یند اختند + بیان کثرت جواہر کانی و بحری لبست پس ہمہ جوہر بمعنی ہم
جوہرہاے خود ست + زن زیرک از ہیبت شان او + در آں داوری شد ہراساں او + زن زیرک نوشابہ و او راجع
برسول و آں داوری لہ ے در آمدن رسول بدستور مذکور کہ دلیرانہ نزد تخت او بیامد و بجاے خود نہ استاد ہراساں او
یعنے ترسندہ از وے بسبب شان بشین معجمہ یعنی قدر و مرتبہ است نہ بسین مہملہ بمعنی رسم چنانکہ شارح گفتہ و آنچہ بعضے
نسخ از شوکت شان او دیدہ شدہ واضح ترست + کہ ایں کار در آں مرد آہستہ رای + چو از رسم خدمت نیارد بجاے
علت ہراسیدنست و آہستہ رای بمعنی دانا کذا فی المویدو رسم خدمت سلام و تعظیم پس رسول گفت کہ در رو کردہ باید تر و ہندگی
کہ از ما ندارد سر بندگی + اے از شوکت و سلطنت ما ہیچ ہیبت و عظمت ندارد و تمام بیباکیست پس بندگی
و تفحص حال او باید کرد کہ ایں کدام کس ست + ز سرتا قدم دید در شہریار + زر پختہ را بر محک زد عیار + زر پختہ کنایہ از سکندر
کہ تمام ہوشیار و پر وقار بود و را علامت اضافت عیارست بسوے زر پختہ و عیار بر محک زدن امتحان کردن و معلوم نمودن
چو نیکو نگہ کرد دانستش + بتخت خود آرامگاہ ساختنش + ضمیر مضاف الیہ آرامگاہ ست اے سکندر را در حلیہ کہ استادہ بود
بر جہ و بشناخت و بالاے تختش جاے داد + خبر یافت از رخ کہ اسکندر ست + نشستن سر تخت را در خورست + تفسیر بیت
اول ستہ + زبہروزی ہفت چرخ کبود + بسے داد بر شاہ عالم درود + زبہروزی متعلق داد ست و درود بمعنی دعا
مفعول او یعنی نوشابہ بسیار دعا کرد کہ بر شاہ عالم از ہفت فلک پیروزی و فتحمندی نازل باد کذا افید و تواند کہ بمعنی
چناں باشد کہ از بہروزے آسمان کہ سکندر را حاصل بود بر وے ثنا کرد کہ عجب فیروزے ست اینکہ ترا آسمان دادہ است + بپوشید رخسا
ر و زشرم زرد + نخستین نمود آنچہ زرم کرد + اے با سکندر تمام نرم زبانی کرد و در اول وہلت با و سخت نگفت کہ تو خود سکندری
تا پیغام و تر شود چنانکہ میفرماید کہ نگرد از شاہی ہیچ بردی پدید + کہ بر قفل نوبت ترا کلید + اے بر سکندر را
از پادشاہی او ظاہر نکرد بلکہ در دل خود سکندر را چنیں گفت کہ بر قفل تو اے بر پوشیدن تو پادشاہی

خود او در لباس رسولی ترا کلید ہست اے طاقت کشادن و اظہار پادشاہی تو کردن ست کذا افید و تواند کہ مصراع
ثانی بیان پدید کردن شاہی باشد اے از شاہی سکندر بر رو ہیچ ظاہر نکرد بایں معنی کہ نگوید من ترا شناختہ ام + سکندر
برسم فرستادگاں + نگہداشت آئین آزادگاں + اے رسم دانایاں کہ خود را ہنگام مصلحت از دشمنان بلباس دیگر میپوشند
درودی پیاپے رساندش نخست + فرستادگی کرد بر خود درست + درودی اے سلامیکہ از سکندر بود و فرستادگی اے رسالت
از وے + پس آنگہ گذارش گرفت از پیام + کہ شاہ جہاں داور نیکنام + چنیں گفت کاے بانوے تاجور + ز نام آوران
جہاں بردہ گوے + چہ افتاد کو با عناں تافتی + سوے ما یکے روز نشتافتی + چہ افتاد اے از ما چہ زبونی واقع
شد کہ بنابر آں سوے ما نیامدی چنانکہ میگوید + زبونے چہ دیدی کہ توسن شدی + چہ بیداد کردم کہ دشمن شدی + دشمن شدی
اے از ما عنان تافتی و روے گردانیدے چنانکہ از لفظ توسن پیدا است چہ کرہ توسن از دست سوار زبون عنان میتابد
و مخالف شدہ رام او نگردد + گی تیغے از تیغ من تیز تر + ز پیکان من آتش انگیز تر + ز پیکان تو اے کجاست پیکانے کہ از
پیکان من آتش انگیز تر و سوزندہ تر است کہ از من بدانکس پناہ آوری + ہماں بہ کہ سر سوے راہ آوری + کاف اول
رابطہ بین الجملتین ست برائے غایت اے تا از من الخ بدانکس اے بآں شخص تیغ زن و تیر انداز کہ از من قوی تر باشد چنانکہ از بیت
سابق مفہوم میشود مصراع ثانی تفریع ست اے چوں از ہمہ سلاطین قوی با دوام ترا ہمیں بہتر کہ سوے ما روانہ شوی + بدرگاہ من
پاے خاکی کنی + ز جوشیدنم ترسناکے کنی + پاے خاکی کنی اے بخاک آلودہ کنی در آمدن خود بسوے ما و جوشیدن در غضب شدن
کہ خشم سلاطین مانند آتش ست + چو من رہ بدیں مملکت ساختم + بہ سایہ دولت انداختم + ایں مملکت ملک بردع برداے
بہاں مملکت و بعضے نسخ بتو ست + گر چوں بہشتی بدرگاہ من + چرا روے پیچیدی از راہ من + جزاے شرط است چوں
بہشتی اے چرا بدرگاہ من نیامدی + بے خانہ و میوہ زنہیم دہی + بنقل و بریحان فراہم دہی + نقل بالضم انواع خوردنی
و ریحان شراب سرخ پس مصراع ثانی تفسیر اول ست چہ میخانہ عبارت از لوازم بزم عیش است مثل میوہ و شراب و کباب و اوانی
آنہا مثل صراحی و پیالہ و طبق و جز آں و زیب بمعنی فریب و بازی دادن چنانکہ از مصراع ثانی واضح ست کذا افید و علیشیر گفتہ
کہ میخانہ ظرف شراب ست قابلیت فرستادن ندارد و لیکن در اصطلاح معاشران صبوحی کش کنایہ از چیزے ست کہ چوں
بکسے مہمانی فرستند آلات شراب را نیز میفرستند و آنرا میخانہ گویند چنانکہ اگر کسے را جانوران شکاری از شکرہ
و باز و بحری بخشند چناں گویند کہ شکار خانہ او را بخشیدم و چوں چند اسپان بخشند گویند کہ فلاں را پایگاہ اسپاں بخشیدم
و حال آنکہ شکار خانہ و پایگاہ اسپاں ظرف غیر منقول ست + پذیرفتہ شد آنچہ کردی نخست + پذیرا شو اکنوں برائے درست
پذیرفتہ شد اے معاف داشتہ شد آنچہ در آمدن تغافل کردے و ابہام بقبول کردن مہمانی پذیرا شو اے پذیرندہ راہ
شو و استقبال ما کن برائے درست بفکر صائب کہ عبارت از صلح و اخلاص ست + مرادیدن تو بفرہنگ و راے
ہمایوں تر آمد ز فرہاے + بفرہنگ و راے یعنے دیدن تو بصلح و اخلاص تمام عزیز ست اما از فرہاے کہ دولت مے بخشد

چناں کن کہ فردا بہنگام بار + خرامی سوئے درگہ شہریار + ہنگام بار اے وقت بار خاص و عام شہنشاہ چو بگزارد پیغام خویش +
بامید پاسخ سر افگند پیش + اے منتظر جواب نوشابہ شد + بپاسخ نمودن زن ہوشمند + ز یاقوت سربستہ بکشاد بند + پاسخ نمودن
جواب دادن یاقوت سربستہ لب سرخ خاموش کہ باد آفریں بر تو شاہ دلیر + کہ پیغام خود خود گزاری چو شیر + و در نسخہ مولانا چنیں ست
کہ آباد بر چو تو شاہ دلیر + آباد بمعنے آفرین نوشتہ چو شیر اے دلیر و بیباک چناں آیدم در دل اے پہلوان +
کہ با ایں سر و سایہ خسروان + سر و سایہ خسرواں عظمت و شان شاہانہ میانجی نۂ شاہ آزادہ + فرستندۂ نو فرستادۂ
اے مرسل ہستی نہ رسول + پیام تو چوں تیغ گردن زند + کراز زہرہ کیں تیغ بر من زند + چوں تیغ گردن زند + اے
پیغام تو چنیں سخت ست و درشت ایں تیغ اشارت بسخت گوے بمشافہ من اے بجز شاہ دیگر یرا مجال ایں سخت
گفتار نیست + ولیکن چو شہ تیغ بازی کند + سر از تیغ او سرفرازی کند + اے چوں شاہ خود ایں تیغ زنی میکند و پیغام
خود بدستی میگزارد پس سر شاہ ازیں تیغ زن بلند میگرداند و کامیاب میشود حاصل آنکہ غرض تو اظہار عظمت خود ست
کذا افید و ایہام آنکہ بایں تندی سر تو زیر تیغ من خواہد آمد + ز تیغ سکندر چہ رانی سخن + سکندر توئی چارہ خویش کن
جواب آں بیت راست کجا تیغے از تیغ من تیز تر + الخ چارۂ خویش کن آ چارہ خلاصی خود کن چنانچہ از بیت لاحق واضح
مر افواندی و خود بدام آمدی + نظر پختہ تر کن کہ خام آمدی + اے دریں آمدن خامی کردے کہ گرفتار شدی
فرستادت اقبال من پیش من + زہی طالع دولت اندیش من + دولت اندیش بمعنی خیر خواہ اے سلطنت ترا بدام
من مقرر کردہ است و سلطنت افزاے صفت طالع ست کہ مضافست بمن + جہاندار گفت اے سزاوار تخت + پژوہش
مکن جز بفرمان بخت + پژوہش مکن اے خیال و تجسس مکن کہ بخت کمینہ تو ایں فرمان زدا اے ندارد کہ سکندر را بدام تو آرد
کذا افید و شارح بریں معنی فرمان را بمعنی مقدار گفتہ اے بمقدار بخت خود کن کہ سکندر چگونہ بدام تو در آید و یا آں کہ
بمقتضاے بخت سکندر فکر کن کہ بخت او تقاضاے آں نمیکند کہ رسول خود ہم خود شود انتہی کلامہ و آنچہ بعضے نسخ بجاے
بخت در مصراع ثانی سخت واقع شدہ بتصحیف ناسخاں ست و شارح در معنی آں گفتہ کہ از جانب سکندر جز فرمان سخت و سخن
درشت چیزے تصور مکن کہ او بس غضبناک ست و ایں چنیں بیجا ہماے فرستد املائیم بیت لاحق معنی اول ست + سکندر
محیط ست و من جوئے آب + منہ تہمت سایہ بر آفتاب + سایہ اے سایۂ سکندر کہ رسولی ہست و آفتاب خود سلطان سکندر
یعنے مرا کہ رسول سکندرم خود سکندر مپندار کہ مرا سکندر خواندن در حقیقت آفتاب را سایہ گفتن ست + مرا چوں نہی در عیار کسے
کہ یابی چو من پاسبانش بسے + چوں بمعنے چگونہ و عیار بمعنے ترازو و مصراع ثانی صلۂ کسے و پاسباں خدمتگار دل خود
زبد عہدی آزاد کن + ازیں خوب تر شاہ را یاد کن + بد عہدی خیال اسیر کردن سکندر و زیں اے از اسیر کردن سکندر کہ
بزعم تو من سکندرم + سکندر چہ گوئی چناں بکس ست + کہ احمال پیغام خود خود بس ست + سکندر را در حق سکندر بکس بے مددگاران رسولاں و
مصراع ثانی بیان چناں بدرگاہ او بیش از انست مرد + کہ او را قدم رنجہ بایست کرد + بیان زاں کہ مرداں ہوشمنداں زاں زیادہ

دارد کہ خود رسول خود شود و گر بار نوشابۂ ہوشمند + ز نوشیں لب خویش بکشاد بند + کزیں بیش بر دلفریبی مباش +
بنا راستی یکر گیبی مباش + ازیں بیش پس ازیں دلفریبی بیاے مصدری یکر گیبی بیاے نسبت اے صاحب یکرگ کاذب
دو وام کنندہ بریک امر ستیزہ میاور دریں داوری + کہ پیداست نامت بنام آوری + ستیزہ میاور اے غضب و زور
مکن دریں معاملہ کہ خود را اے پوشی نام آوری عظمت و بزرگی اے نام تو از عظمت حال تو معلوم میشود کہ خود سکندری
پیداست بزرگست و نامت بزرگ + نہفتہ مکن شیر در چرم گرگ + اے خود را در لباس رسولی فرستادہ رانیست ایں دسترس
کہ با ما بہ تندی بر آرد نفس + نہ جباری خویش را کم کند + نہ در خدمتم پشت را خم کند + عطف بر ست مصراع ثانی
اے رسول را ایں امکان نیست کہ پیش ما غظمت و شوکت خود را کم نکند و سلام ما بجا نیارد بلکہ آں رسول کرش
نہ چنیں کند کہ بدرگاہ من در آمد تندی و خونخوارگی + بجز شہ کرا باشد ایں بارگی + خونخوارگی ہماں تندی و سخت گوئی
و ایں بارگی ایں طاقت کہ بہ تندی در آمد + جز نیم شناسا نہاے پوشیدہ ہست + کہ در راز پوشیدہ آید بدست + اے قیافہ شناسی
ہم دارم و بداں ترا بشناختہ ام و یا اشارت بتصویرات شاہاں کہ نوشابہ نزد خود داشت + جوابش چنیں داد شاہ دلیر +
کہ نامد ز روباہ پیغام شیر + اے پیغام گزارندہ از شیر ہم شیر میباشد نہ روباہ زبوں اگر من بخشم تو نام آورم + سکندر
نیم زو پیام آورم + یعنی ہمچوں سکندر شاہ من ہم عظمت و شان دارم مرا با پیام بزرگاں چہ کار + تصرف نباید دریں پردہ بار
با پیام بزرگاں اے تصرف کردن در پیام شاہاں چنانکہ از مصراع ثانی پیداست و ایں پردہ اشارت بہ پیام بزرگاں
یعنے در گزارش پیام سکندر تندی را ازاں کم نکردہ ام کہ در پیام بزرگاں تصرف راہ نباید اے افراط و تفریط نباید
کرد پس چنانکہ او بہ تندی پیام کردہ است من ہم بداں تندی عرض میکنم + اگر تندی زیر پیغام ہست + تو دانی با آنکس
کہ ایں نقش بست + تندی بدو یا و کہ ثانیہ براے تنکیر ست ایں نقش بست اے پیغام تنظیم نمود و مفعول دانی محذوف ست
تو میدانی شوکت خود را و ہم عظمت شاہ سکندر را کہ رسول اویم اگر در میانجی دلیر آمدم + نہ از روبہ از نزد شیر آمدم + میانجی
پیغام گزاری در آئین شاہاں و رسم کیاں + پیام آوراں ایمنند از زیان + علت ثانی ست براے دلیر آمدن در پیام
گزاردن و ذکر کیاں بعد شاہاں بنا بر آنست کہ نوشابہ نسل کیاں تفاخر میکرد چو پیغام شہ با تو کردم پدید + مزن بر دہ
قفل ما بر کلید + اے با من خلاف رسم شاہاں و آئین کیان روا مدار و مرا اسیر کردن مفرمائے کہ رسولاں از زیاں خوردن
ایمن باشند بس بر دہ قفل بر کلید زدن عبارت از کار رواژگوں کردن ست چہ رسم آنست کہ کلید را بر بردہ قفل زنند
نہ بالعکس جوابم بفرماے گفتن براز + کہ تا رہ نوردم سوئے خانہ باز + و براز در نہفت و یا بزمی بے شورش
و فساد و بر آشفت نوشابہ زاں خیرہ دل + کہ پوشید خورشید را زیر گل + اے نوشابہ گرم شد از انکہ سکندر شاہ عمداً
انکار امر بدیہی کرد محابا رہا کرد و شد گرم خیز + زباں کرد بر پاسخ شاہ تیز + مصراع ثانی تفسیر گرم خیز ست اے
در چہرہ شوخی آورد و جواب شوخ داد و محابا بالضم محبت کردن و بنرمی و مہربانی پیش آمدن کہ با من چہ سود ست

کوشیدنت + بگل روئے خورشید پوشیدنت + کوشیدن زور و تعصب کردن در آں کار کہ بدیہی ست چہ در مؤید ست کہ بگل
پوشیدن آفتاب یعنے خس پوشی کردن چیزیست کہ بغایت مشہور باشد و این کلام ضرب المثل ست + بفرمود کارد گیزے
رواں + حریرے برد پیکر خسرواں + رواں شتاب یکے گوشہ از شقۂ آں حریر + بدو داد کین نقش بردست گیر + شقۂ
بالضم والتشدید پارہ از چیزے و نوعی از لباس ابریشم اینجا بمعنی ثانی مرادست و اضافتش بحریر بیانی ست بدو دادے
بدست سکندر رسپرد و این نقش اشارت بتصویریست کہ بر شقۂ آں حریر بود ببیں تا نشاں رخ کیست ایں + دریں
کارگاہ از پے چیست ایں + ایں کارگاہ ہماں شقۂ حریر کہ جامع نقوش سلاطین بود از پے چیست اے برائے
شناسائے دیگراں ست کہ انکار بدیہی کنند اگر پیکر تست چندیں مکوش + بابردی خویش آسماں را مپوش + مکوش از روے
تعصب مکن و مصراع ثانی تعبیر ازوبا بروپوشیدن آسمان را امر محال است ہمچوں پوشیدن آفتاب بخاک وگرنیست
نقش تو رستی زغم + جوابے بر خدمتے نیز ہم + خدمتے یعنی بیلے عظمت اے پیشکش بسیار بہ سکندر باخود بر سکندر
بفرمان او ساز کرد + حریر نوشتہ زہم باز کرد + ساز بمعنی سازش اے فرمان نوشابہ را قبول کرد و دیدن نقش حریر را
در پیش نمود + بعینہ در و صورت خویش دید + ولایت بدست بد اندیش دید + ولایت والی شدن و غالب بد اندیش
مدعی کہ نوشابہ باشد ستیزہ در انکار نامد صواب + فرو ماند لختے در جواب + ستیزہ تعصب انکار اشارت بدیدن
پیکر حریر بترسید و شد زرنگ روئیش چو کاہ + بدار اے خود برد خود را پناہ + و دارائے خود یعنی حق تبارک و تعالٰی را
علامت اضافت پناہ است + چو دانست نوشابہ کاں تند شیر + ہراساں شد از تندی آمد بزیر + اے از شناختن شوکت
سابقہ باز آمد + بدو گفت کاے خسرو کامگار + بسے بازی آرد چنیں روزگار + بازی عبارت از کار ہائے مخالف
چنیں آمد ہمچوں آمدن تو بخانۂ من بیگانہ مینداریش و مہر امنیش داں + ہم ایں خانہ را خانۂ خویش داں + مینداریش اے
مترس از من و بہراس مشو و مولانا فرمودہ کہ سکندر را ہراس پیدا شدہ بود یکے کشتہ شدن از دست نوشابہ دوم
مجبوس ماندن نزد وے پس وقتیکہ نوشابہ مینداریش گفت سکندر را از ہراس قتل بے ہراس شد چنانکہ خواہد گفت + بجائے
چنیں دلبر مہرباں + اما ہراس حبس باقی ماند تا آنکہ نجات یافت ترا من کنیز پرستندہ ام + ہم انجا ہم اینجا یکے بندہ ام
اینجا در خانہ خود آنجا در خانہ سکندر تو نقش تو زاں نمودم نخست + کہ تا نقش من بر تو گردد درست + نخست اے
در اول نوبت پیشتر از صحبت دوستاں و نقش من دیدۂ من کہ صاحب شوکتم و از احوال سلاطین غافل نیستم
اگرچہ زنم زن سیر نیستم + ز کار جہاں بے خبر نیستم + اے دانندہ کار جہانم + منم شیر زن گر توئی شیر مرد + چہ مادہ چہ
نر شیر وقت نبرد + شیر زن جنگ آور و پر خشم چنانکہ گفت چو بر جوشم از خشم چوں تند میغ + ز آب آتش انگیزم
از دود میغ + اے از تیغ زدن کہ مانند میغ دود انگیز ست + کفلگاہ شیران در آرم بداغ + ز بیرہ نہنگان فروزم
چراغ + کفلگاہ سرینگاہ پس دریں تخصیص اشارت ست کہ شیران از جنگ من گریز پائے شوند من

تعاقب کردہ کفل گاہ ایشاں را بآتش تیغ میسوزم و در نہنگان دریا آتش زنم و از بیرۂ ایشاں چراغ افروزم
ز مہرم مکش سوئے پیکار خویش + گرفتہ مزن با گرفتار خویش + گرفتہ مزن طعنہ مزن اے سخن ملال و کینہ مگو با من کہ گرفتار
و اسیر محبت توام + منہ خار تا در شگفتی بخار + رہانندہ شو تا شوی رستگار + اے در راہ محبت من خار مینداز و از من
ملال را دور کن تا خود از من ملول و تنگدل نشوی رہانندہ شو اے خلاصی بخش شو مرا از دل گرفتگی کہ مراد ملال است اوخفی
تا خود از دلگیری خلاص شوی کذا افید و ایہام اکنوں با من عہد امان کن تا ترا خلاصی بخشم و بے رنج بخانہ
باز روی توانگہ کہ بر من شوی دستیاب + زن بیوہ را دادہ باشی جواب + اے در صورت غلبہ خود بر من ہیچ نکردہ
باشی کہ بر زن بیوہ غالب آمدہ باشی و بیوہ بنا بر آں گفتہ کہ شوہرے نداشت من ار با تو چربم بہنگام کیں
شوم قایم انداز روئے زمیں + چربم غالبم و قائم انداز غالب و قائم دارندہ بازی جنگ بر روئے زمین کہ مانند
بساط شطرنج ست - و ریں ہم نبردی چو روباہ و گرگ + تو سر کو جگک آئی و من سر بزرگ + دریں ہم نبردی یعنی مقابلہ
شدن سکندر با نوشابہ چو روباہ و گرگ صفت ہم نبردی ست اے چنیں مقابلہ کہ مانند مقابلۂ روباہ و گرگ ست
پس نوشابہ خود را روباہ گفتہ و سکندر را گرگ قوی فرمودہ تو سر کو جگک آئی اے خفت حاصل کنی یعنے در جنگ تو
با من در صورت خفت تست و در اعزت و شرف ست چنانکہ پیشتر مرقوم شدہ آنکہ تو بہر صورت از من زبونی بری
و من غالب آیم کذا افید + چنیں آمدست از رقیباں پیر + کہ با ہیچ ناداشت کشتی مگیر + رقیباں اینجا بمعنی لغویست
اے حکیماں عالم کہ خود را نگہدارند از خفت و بیجز قی کذا افید و در نسخۂ شارح نقیباں ست بمعنی مہتراں و ناداشت
اگرچہ در محاورۂ پارسیاں بمعنے مفلس و بے حیا آمدہ است اما اینجا بمعنے کمینہ و فروتر کہ طاقت مقابلہ ندارد + کہ گر با
جہد بر تو چربے کند + بکوشد بجاں تا ترا بفگند + علت کشتی مگیر ست و بر تو چربے کند بمعنی دم افتخار زند جزائے شرط
و مصراع ثانی علت چربی کند یعنی اگر آں کمینہ بر جہد و بر تو ہنگام جنگ غلبہ کند البتہ دم افتخار زند زیرا کہ بکمی
جہد وے برائے افگندن تست کذا افید و ایں معنی بمناسبت بیت سابق ست کہ گفت ؎ تو سر کو جگک
آئی و من سر بزرگ + الخ و گرنہ ظاہر آنست کہ مصراع ثانی تفسیر چربی کندست فافہم + تنم گرچہ ہست از
مقیمان شہر + دلم نیست غافل ز شاہان دہر + ز ہندوستاں تا بپایان روم + ز ایران زمین تا بآباد بوم + مولانا
فرمودہ آباد نام و لقب خانہ کعبہ است کہ ابراہیم در حق مکہ معظمہ بآبادی دعا کردہ است پس آباد بوم بمعنی زمین کعبہ
است اے از ملک ایران تا ملک عرب صورت گرے فرستادہ ام و نقش ہر پادشاہ نویسانیدہ ام و تواند کہ آباد بوم
بمعنے اقصائے آبادانی عالم باشد اے از ایران زمین تا اقصائے عالم کہ محاذی اوست در جنوب و شمال فرستادہ ام
سوئے ہر کشورے + فراست شناسی و صورتگرے + فراست شناسی الخ اے قیافہ داں و صورتگر ہر دو صفت موصوف
محذوف ست آمری فراست شناسی و صورت گری را فرستادہ ام و قیافہ علمی ست کہ از ہیئت و حلیۂ آدمی صورت بدن او افعال حمیدہ

وخصائل ذمیمۂ او وعلامات جوان مردی وچالاکی وخلاف آں معلوم گردد چنانکہ میر علیشیر دریں جا پارہ ازاں نوشتہ است اور دوے بایدید کہ بس طویل ست بداں تا ز شاہان اقلیم گیر + زند صورت ہر کسے بر حریر + ز شاہاں بہ یاں ہر کسے ست

وفاعل زند صورت گرند کور دریں بیت علت فرستادن ست + نگارندۂ صورت ہر دیار + سرانجام نزد من آرد نگار + عطف است بر سابق ونگار نقش وتصویر شاہاں + چو آرند صورت بہ نزدیک من + در و بنگرد رائے باریک من + فاعل آرند زنان

اند دسر نوشابہ چہ صورتگراں در وقت آوردن تصویرات بیروں از شہرش بماندے کذا افید وتواند کہ فاعل صورت گراں باشد ونزدیک من بنا بر آوردن تصویرات در شہر نے + بجان خواہم آں نقش را در نوشت + زہر کس کہ ایں نقش

دارد سرشت + کلمہ را علامت اضافت نوشت اے در نوشت آں نقش زہر کس متعلق نشان خواہم یعنی معلوم کنم کہ ایں نقش ازاں صفت ہر کس یعنی معلوم میکنم در تحریر آں تصویر نہ از وجہی دیگر ہر شخصے را کہ ایں تصویر صورت ذات اوست در سرشت اصلی وبعضے نسخ کہ بجائے ایں نقش ایں از کہ دیدہ شد سہو ست چو گویند نقش فلاں پادشاہ ست

بپذیرم کہ ایں نقش نقشے ست راست + اے پس از ملاحظۂ من در نقوش شاہاں چوں بمن گویند کہ نقش فلاں پادشاہ ست مسلم دارم گفتہ ایشاں را کہ مطابق رائے باریک من ست کذا افید + پس از ناخن پاے تا فرق سر + نگارم بہر صورتے

در نظر + در تفسیر بائے بہرست ونظر مفعول نگارم + زہر سالخوردی وہر تازۂ + بگیرم بقدر وی اندازۂ + سالخوردہ پیر تازہ جواں بگیرم اے معلوم کنم اندازۂ نیک و بد اے بدیں ملاحظہ معلوم کنم کہ او نیک سیرت ست یا بد خوے

بد و نیک ہر صورتے زیں قیاس + شناسم کہ ہستم فراست شناس + تفسیر بیت سابق + شب و روز بیچارہ سازی نیم دریں پردہ با خود ببازی نیم + بیچارہ سازی بیکار و غافل بودن چنانکہ از لفظ بازی مے آید یعنے در پردۂ عصمت

خود بایں چنیں کارہا کہ مذکور شد مشغولم ترازوے ہمت ... ال میکنم + سبک سنگی خسرواں سکنم + ترازوے ہمت ہمہ روا میکنم اے برپا میکنم وایں بیت سر کلام ست در استمالت سکندر یعنی ہمہ خسرواں روئے زمیں را حقیر میدانم کہ در ترازوے ہمت من سبک سنگ وبے قیمت اند لہذا افیدا ے سوائے تو اے سکندر دیگراں در خاطر من قبولی نمی آیند

چنانکہ گفت + زہر نقش کاں یافتم در پرند + خیال تو آمد مرا دلپسند + پرند ہماں حریر حلیہ شناسی کہ باجان بمہر آشنائی دہد

بر آزرم خسرو گواہی دہد + ایں بیت صفت خیال سکندر ست بمہر متعلق آشنائی دہد آزرم بمعنی عزت حرمت اے خیال تو باجان من بمہر و محبت آشنا میشود و بر عزت وحرمت تو گواہ ست پیش آمدہ ام کذا افید چو گفت ایں سخن با سکندر دلیر

ز تخت گرانمایہ آمد بزیر + فرو ماند شاہ را براں دستگاہ + کہ یک تخت را برنشاید دو شاہ + فرو ماندی اے بگذاشت تنہا دستگاہ چہ دست بمعنی مسند نیز آمدہ ومصراع ثانی بیت لاحق مقولۂ خواجہ رح ست وکلمہ بر زائدہ ہست و

... گفتہ کہ را علامت اضافت معنی کلمہ بدست اے بالائے یک تخت نہ بینی دو شاہ ست شطرنج را + کہ برہم زند بیخ را + ہم زنے سکندر شاہ فاعل شطرنج + پری چہرہ چوں از سر تخت خویش + فرود آمد و خدمت آورد پیش

اے اداب در وہمچوں خادماں فرو نشست عروسانہ بر کرسی زر نشست + شہنشاہ را گشت آئین پرست + آئین پرستاد م کہ رسم او فرد نشستن ست + شہ از شرم آں ماہئی چوں نہنگ + چو زرافہ از زنگ میشد برنگ + از شرم آں غالب آمدن آں ماہی لطیف ایہام کہ نوشابہ باشد چوں نہنگ آید دلیری ومردانہ صفت او زرافہ بالفتح والتشدید جانوریست رنگین او در اشتر گاو پلنگ گویند اما ایں جا بمعنی جامہ ایست لطیف کہ ہر ساعت برنگ دیگر زند وہم ملازمت ماہی ونہنگ بمعنی شتر گاو پلنگ از تلازم لفظی ست کذا افید بدل گفت کایں کار رواں کر زن ست + بفرہنگ مردی دلش روشن ست اے اگرچہ بصورت زن ست

بمعنی مردانہ ودانا ست + زنے کایں چنیں گردنی ہا کند + فرشتہ برد آفریں ہا کند + گردنی اے پہلوانی اے زنیکہ بایں دلیری ومردانگی موصوف بود لائق است کہ فرشتگاں معترف مدحش باشد وگردنی بکاف تازی بمعنی عمل شائستہ نیز مذکور است آمدہ

زناں نباشد کہ باشد دلیر + کہ محکم بود کینہ مادہ شیر + مقولہ خواجہ رح است تا پنج بیت اے ولی زن را چنیں دلیری نباید کہ نوشابہ را بود چہ کینہ مادہ شیر بس سخت باشد از کینہ شیر نر اے زن از کم عقلی خود برخلاف مرداں بدلیری خود بس نشاید

کند وعالم را بہم زند + زناں را ترازو بود سنگ زن + بود سنگ مرداں ترازو شکن + کلمہ را علامت اضافت ترازو ست بہ معنی زناں ترازوے زناں ودلیری ایشاں را مانند دو پلہ ترازوئے واقعی در کار زار با مرداں مقابلہ کنند وبے پردہ شدہ مصاف جویند چنانکہ ایں معنی از بیت لاحق می آید وسنگ زن بمعنی ترازو دلے کم وزن کذا فی المؤید اے ترازوے بے زور کہ ہیچ بار را برندارد گویا بسنگ زدن شکستہ است وسنگ مرداں زور مرداں ترازو شکن شکنندہ ترازوے دلیری زناں کذا افید یعنی زناں را چناں باید کہ ترازوے بہادری ایشاں کم وزن وبے زور باشد وسنگ و زور مرداں را باید کہ ترازوے دلیری زناں را بشکنند وغالب آید وایں بیت اشارت ست بآنچہ اکابر گفتہ اند ہنر مرداں عیب زناں ست وعیب زناں ہنر مرداں

کذا افادہ علیشیر وشارح رح از ترازو معنی لازمی گرفتہ اے سنجیدگی ووقار وسنگ زن بمعنی قدر ووقار آں گفتہ پس ہر چہ معنی سنگ مرداں وقار وقیمت ایشاں حاصل آنکہ مرتبہ وقاعدہ سنجیدگی زناں در نازکی وکم وزنی است کہ لطیف و نرم اندام باشند وگرانی قیمت وقدر مرداں شکستہ ودور سازندۂ نازکی وسنجیدگی ست اے خوبی زن در نرمی و

شرم ست وصفت مرداں دلیری وسختی والمآل واحد زن آں بہ کہ در پردہ پنہاں بود + کہ آہنگ بے پردہ افغاں بود + پردہ اول معروف کہ سایہ چیزے باشد وثانی بمعنے مقام سرود کہ آواز زم دراں مانند فریاد گردد وطبعی باشد ایں مصراع ثانی بر سبیل تمثیل ست + اگر نیک بود ہمہ کار زن + زناں را مزن نام بودے نہ زن + چہ خوش گفت جمشید با رای زن

کہ یا پردہ یا گور بہ جائے زن + رائے زن وزیر مدبر + مشو بر زن ایمن کہ زن پارسا ست + کہ خر بستہ بہ گرچہ در دزد آشنا ست مقولہ جمشید اے زن را بے پردہ وتکیہ مگذار ومگو کہ ایں زن پارسا ست ومصرع ثانی تمثیل ... زد آشنا ست آے

مگو کہ مرا ایمنی ... ہراسی ست وپیدا ست کہ خر بے قید بجائے خود نماند کذا افید + دگر بارہ گفت ایں چہ گم بودگی ست شفاعت دریں پردہ بیہودگی ست + اے سکندر دگر بارہ بدل گفت کہ ایں سابقہ حیرانی ست در ابہ شدن پس

گم بودگی بضم کاف پارسی بمعنی حیرت ست و شفاعت بمعنی طلب خلاصی خود یعنی اکنوں کہ نوشابہ در پے بند و اسیر کردن من

نیست ایں حیرت و اندوہ من و خلاصی طلبیدن از وے ہم بیہودہ است اے اکنوں ما شاد و بیہراس باید بود لیکن باید کہ

ازیں واقعہ پندے بگیرم چنانکہ از ابیات لاحقہ پیداست کذا افید تبلخی در اندیشہ راجوش دہ + در افتادہ تن را فراموش دہ

تتمہ مقولہ سکندر ست بدل خود در ترجمہ ہائے تبلخی لے در ہنگام پیش آمدن ایں واقع سخت اندیشہ خود را اے فکر خود را

بلند ساز و تمام اندیشہ و حذر پیش آمد افتادہ صفت مقدم تن ست بہ معنی حیران و اسیر حاصل آنکہ در حین پیش آمدن

ایں واقعہ تن افتادہ و اسیر را بفراموشی دہ کہ او تعہ خلاص خواہد بخشید و مقصد اعلے آنکہ فکر را بلند کنی و ازیں واقعہ پند گیری

کہ باز ایں چنیں بخانہ ہیچکس بیگانہ در نیاے کذا افید و آنچہ شارح نوشتہ کہ در حین سختی و دشواری چیزے میندیش

کہ دل را بداں خوشی و فرح حاصل آید اے دل را قوی دار و از افتادگی تن یاد میار اگر چہ فی نفسہ درست است اما مخالف

ست بانیکہ با بیات لاحقہ گفتہ + نپوشم دگر رخ چو بیگانگاں الخ فافہم و انصف + بجائے چنیں دلبر مہرباں + کہ زیبا ترست

ست و شیریں زباں + ایں ظرف متعلق بیت لاحق ست کہ خود را تسلی از قتل میدہد + گرت دشمن کینہ دیا فتی + بجز سر

بریدن چہ بر تافتی + اے دشمنے دیگر سوئے نوشابہ بجز قتل من چہ حاصل کردی و آنچہ بعضے نسخ چہ پرداختی دیدہ

شد مخالف قافیہ است باز خود را در دل پند میکنہ و میگوید + ازیں جا اگر برکشم بار خویش + نگہدارم اندازۂ کار خویش

نپوشم دگر رخ چو بیگانگاں + نگیرم رہ و رسم دیوانگاں + بیاں اندازۂ کارست نپوشم رخ خود اے خود را تنہا بہ

ہیچکس بیگانہ نیارم و اخفاے خویشتن نخواہم کرد و رسم دیوانگان عبارت از رفتن بخانہ دیگراں بمصلحت و اندیشہ

دل بستہ را بر کشائم ز بند + گرہ بر گرہ چوں توانم فگند + دل بستہ دل ملول و اندوہگیں گرہ بر گرہ غم بر غم اے اکنوں

کہ بند و اسیر شدہ ام دل ملول خود را از ملال و غم دور ساختہ بجائے دیگر نرم تا غم دل دو چند نشود پیداست

کہ اگر در حال اندوہ دل را بکار دشوار آوردہ شود اندوہ مضاعف گردد کذا افید و تواند کہ سر کلام باشد اے

اکنوں چارۂ من در صبر کردن ست نہ گرہ بر گرہ افگندن کہ دل ملول را اندوہ افزاں چنانکہ گفت + چو بر طاس

رخشندہ افتاد مور + رہانندہ را چارہ باید نہ زور + طاس رخشندہ آنکہ صاف باشد و پیداست کہ چوں مور در طاس

افتد بیروں آمدن نتواند پس رہانندہ او را ایں چارہ باید کرد کہ بگیاہے و رانکیہ وہ خلاص بخشد نہ زور کردن و بد

گرفتن کہ مور چہ دریں صورت در طاس سودہ میشود زیرا کہ مور چہ از بس خردگی بدست گیرندہ نیاید و بزور دستش

سودہ گرد و پس مرا کہ رہانندہ دل ہستم چارہ صبر در کارست نہ زور آوردن کہ آں موجب ہلاک من باشد شکیبائی آرم

دریں رنج و تاب + خیالست گوئی کہ بینم بخواب + اے در خلاصی خود شتابی نکنم و ایں جنگ و جدال و قتل کردن نکنم

چنانکہ بر سبیل تمثیل گوید +

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بستہ سوئے دار + برو تازگی رفت

چوں نو بہار + رسن بستہ بہمزہ وحدت سوئے دار متعلق رفت رو تازگی یعنے تازہ روی آں مجرم

سوئے دار خنداں و خرم رفت و ملال بر رخ نیاورد بپرسیدش از مہرباناں یکے + کہ خرم چرائے و غم اندکے + اے

ہیچ غم نداری و ببعضی نسخ ز غم اندکے ست چنیں داد پاسخ کہ عمر ایں قدر + بغم بر دلش چوں توانم بسر + اے عمر اندک ست

کہ نزدیک بدار کشیدن آمدم پس ایں عمر اندک را چگونہ بغم بسر توانم بردا نخواہم کہ عمرم در غم تمام شود و دریں بود کا نیز د

رہائیش داد + دراں تیرگی روشنائیش داد + اے دراں سختی او را شادی داد و بسا قفل کا نرا نیابی کلید گشایندہ

ناگہ آید پدید + مقولہ خواجہ رح و یا مقولہ سکندر و کشایندہ بہ معنی کلید کہ کنایہ از فرح ست + ازیں در بسے گفت

با خویشتن + ہم آخر بتسلیم در دادتن + آزیں در ازیں باب و ازیں نوع اشارت بگفتارہاے سکندر

کہ بدل داشت بتسلیم اے بتسلیم بخت خود چنانکہ پیشتر خواہد گفت لے بدل تسلی داد کہ ہر چہ از بخت و نصیب نست

خواہد شد و تواند کہ بہ معنی لغوی باشد اے راضی بقضاے الٰہی شد و المآل واحد تہمتن چو تنہا کند ترکتاز +

بر دیو اردا وست گرد و دراز + اے از دیو کہ دشمن او بود باز ہا خورد و خرابیہا کشید و تہمتن لقب رستم ست و ایں بیت

بالا حق مقولہ خواجہ رح و علیشیر اشارت بقصۂ ماژندراں کردہ کہ کیکاؤس در انجا بہ بند افتادہ بود و رستم کہ مخلص او بود

بقصد تخلیص او تنہا بیروں آمد و راہ امن را کہ بچند ماہ آنجا تواں رسید گذاشتہ راہ پر خوف پیش گرفت کہ ہفت

روزہ بود و دریں راہ بلاہا کشید کہ جائے جادواں و مقام دیوان بود و بد لیوان جنگ بسیار کرد آنرا راہ ہفت

خوان نامند کہ دراں ہفت عقبہ بود از ہر عقبہ کہ گذشت مہمانی کرد و شکرانہ بجا آورد اے سکندر کہ تنہا بخانہ نوشابہ

آید جزا و انواع پشیمانی چہ بیند چنانکہ رستم را پیش آمدہ بود و شارح رح اشارت بہ مقابلہ دیو کہ اکوان نام بود نمودہ است

و آں چناں است کہ کیخسرو شاہ با بزرگان ایران بزم کیانی آراستہ بود کہ چوپانی از چراگاہ گلہ خاص او آمدہ خبر کرد کہ گورے

بزرگ بصلابت نرہ شیرے در گلہ اسپاں پدید آمد کیخسرو اندیشید کہ ایں فی الواقعہ گور نباشد بلائے خواہد بود پس

افراسیاب مر تہمتن را فرمود کہ شیر ایں بیچارہ را از ما دفع کن و خود را از و نگہداری شاید کہ دیوی باشد

در عمر بر سم شکار تنہا دراں مرغزار رفتہ سہ روز جستجوے آں گور بود آخر روز چہارم بہ صفت اسپے یں

رخشندہ دراں دشت نمودار شد و رستم رخش را بر وے تاخت و دیو غائب شد و باز ظاہر گشت ہر بار کہ کمند

کیانی را بر و انداختی غائب شدے آخر الامر بر رستم گرسنگی و تشنگی و خواب مستولی گشت اکوان چوں رستم را از

دور خفتہ دید ہمچوں باد بر وے رسید و او را از زمین برداشت در ہوا برد و گفت یکے از دو چیز اختیار کن کہ

ترا بر کوہ ساری پرتاب نمایم یا بدریا اندازم و چوں کار دیوان مخالف اقوال ایشاں ست رستم مراد دلی اختیار

کرد دیو او را بدریاے عظیم افگند و رستم از امواج بحر بر نج بسیار بیروں آمدہ بر کنار چشمہ ساری کہ خفتہ بود باز آمد و رخش

خود را ندید زین و لگام او را برداشتہ نزد کیخسرو باز آمد و بار دیگر نہ دیو را بگرز ہستر شکستہ بکشت و لو از شہا یافت انتہی

کلام مغنی چوبے پردہ گوید سرود + ز ند خندہ بر بانگ او بانگ رود + تمثیل دیگر است برائے حال سکندر اے

ہمہ ہنگام سرود گوید خفت بر دکہ آوازۂ تار او بر آوازۂ او بخندد اے صوت گلوی او مطابق سازش نباشد + چو گفتہ

منش را بمالید گوش + نشاند آتش تیرگی راز جوش + تیرگی غصہ و بدفالی کہ پیش آید و در نسخہ مولانا تیرگی بہ معنی

غم و ملال ست اے چوں سکندر بعد از ساعتے بتسلی مذکور طبیعت خود را بجا آورد و آتش ملال را از خود فرو نشاند و آرام

یافت + شکیبندگی دید درمانِ خویش + بتسلیم دولت سر افگند پیش + درمان خویش دوائے ملال و اندوہ بتسلیم دولت

اے برائے تسلیم بخت خود سر پیش او انداخت اے خود را بہ بخت سپرد کذا افید و تواند کہ تسلیم بمعنی رضا باشد

کمر بستہ نوشابہ چوں چاکراں + بفرمود تا آں پری پیکراں + اے پرستاران نوشابہ زہر گونہ آرایش خوان کنند

بسیج خورشہائے الوان کنند + ہرگونہ ہر نوع طعام و مصراع ثانی تفسیر اول کنیزانش چوں شمع برخاستند + طرکانہ

خوانی برآستند + چوں شمع اے آراستہ صفت کنیزاں خوانی بپائے تنکیر اے ہر یک از ایشان یک یک خوان

تیار کردند نہادند نزلے زغایت بروں + زہر پختہ پختہ چند گوں + نزل پیشکش و اینجا اسباب ضیافت مراد ست

بپختہ او بفتح بائے تازی گوسفنداں از سہ سالہ و نیز ہر چیزے کہ پوست آں باز کردہ باشند کذا فی الرشیدی

و در مؤید ست میش و دنبہ خصے پروردہ و پختہ ثانی بضم بائے پارسی صفت آں کذا افید یعنی کنیزان

از انواع ضیافت پیش سکندر نہادند و از گوشت پختۂ گوسپند چند گونہ حاضر آوردند کہ بعضے قلیہ بود و

بعضے کباب و جز آں و بعضے نسخ بجائے پختہ نخنہ بتائے فوقانی ست بہ معنی نوعی از حلوا کہ آنرا خست

نیز گویند و پختہ و تختہ از تجنیس ست + رقاق تنک گردۂ گرد روی + زگرد سراپردہ تا گرد کوی + رقاق

بضم رائے حملہ ناں تنک و باریک پس تنک گردہ بفتح کاف بہ معنی سبک وزن ساختہ ست کاشفۂ رقاق ست

ہمچوں گرد روی کہ بہ معنی مدار صفت رود مصراع ثانی اشارت بکثرت رقاقہا در سراپردہ نوشابہ کذا افید

و شارح گردۂ بکسر کاف پارسی بہ معنی کلیچہ و ناں نوشتہ پس گردۂ گرد روی تفسیر رقاق تنک باشد + ہماں قرصہ

شکر آمیختہ + چو گنجد براں گرد ہا ریختہ + قرصہ شکر آمیختہ نانخورد شکریں کہ آنرا نان خطائی گویند کذا افید

یعنی نانخورد شکر آمیختہ را ہمچو ریزہ پارہ ساختہ براں رقاقہا ریختہ بودند تا لذیذ تر شوند و علیشیر نوشتہ کہ گردۂ

مغز اکھروٹ ست و سہم ست کہ بر اردہائے نانہا گنجد میریزند پس معنے آنکہ براں قرص ہائے شکر آمیختہ بجائے گنجد

مغز اکھروٹ ریختہ بودند و المعنی الاول اظہر اباہائے نوشین عنبر سرشت + خبر داد از خوردہائے بہشت

اباہا لکسر آش و شوربا نوشین شیریں و خوشبوئے ہر دو صفت آباہا و خوردہ بمعنے خورش از طعام و میوہ

حاصل آنکہ شوربا ہائے نوشین نمودہ طعامہائے بہشتی بودند زبس کوہہ گاو و ماہی چو کوہ + شدہ در زمین

گاو و ماہی ستوہ + کوہہ بمعنی کوہان مضاف ست بگاو و ماہی اما از ماہی ماہی کلاں مراد ست و کوہہ گاو

و معروف کوہہ ماہی گوشت پشت آں کہ ہر دو لطیف ست و چوں کوہ بمعنی بسیار و بلند برآمدہ صفت ہر دو

کوہہ ست اے از بسیارے و انبوہ ایں ہر دو گوشت پختہ گاو زمین و ماہی در زیر آں ستوہ آمدہ بودند مرغ و برہ

روئے رنگین بساط + بر آورد پر مرغ و خواران نشاط + بساط سفرہ کہ انواع خوردنی دراں نہند و ایں موصوف

مؤخر ست و از مرغ و برہ روئے رنگین صفت مقدم وے یعنی بساطے کہ از وضع مرغ بریان و کباب برہ رنگین رو شدہ

بود از نشاط و کمال فرخندگی مانند مرغ ہوائی در پرواز آمدہ بود لے بس فرخندگی یافتہ کہ گویا اینک میپرد کذا افید بکلمہ زاید

مصراع اول سببیہ متعلق روئے رنگین ست و پر بر آوردن بمعنی بپرواز آمدن از نشاط چنانکہ میگویند کہ فلاں از نشاط چناں شدہ

کہ گوئی میپرد و بعضی نسخ چنیں ست بر آوردہ پر مرغ خواران نشاط + اے بساط رنگین مذکور بمعاشران مرغ خوار

پر بر آوردہ بود ۔ اے اہل بزم از نشاط شادی نزدیک پریدن بودند و الفرق ظاہر مصوص سرائی و اچار نغز +

زبادام و پستہ بر آورد مغز + مصوص بفتحہ میم بروزن مقول و بضم میم نیز آمدہ مرغیکہ او را از ادویہ گرم در سرکہ انداختہ

میپرورند و سرائے صفت آں گوشت کہ مرغ خانگی را چوں خیاں پرورند گوشت وے پاکیزہ و مزہ دار شود و نیز مصوص

طعامے را گویند کہ از گوشت بچۂ کبوتر و جوزۂ مرغ خانگی بر سرکہ پزند و ادویہ گرم و بادام و پستہ و مثال آں در شکم

وے کردہ در سرکہ بجوشانند و پختہ ساختہ نگہدارند کہ وقت حاجت بکار آید کذا افید و ہذا انسب بالمقام و مغز آوردن

خراب ساختن یعنی مصوص خانگی مذکور و اچار پاکیزہ کہ مہیا کردہ بودند از کثرت لذت خود بادام و پستہ واقعی را خراب

ساختہ بودند و ایہام آنکہ مغز بادام و مغز پستہ در مصوص و اچار مے اندازند کہ بداں لذیذ تر میشود و بعضے نزاے

بزائے معجمہ بمعنی لائق خوردن گفتہ و علیشیر مصوص شرابے نوشتہ بہ معنی اچار انگوری کہ ہمراہ شراب خورند و نسخہ متن

اصح ست زلبس صاف پالودۂ عطر سای + بسا مغز پالودہ آمد بجائے + عطر سای بمعنی معطر صفت پالودہ است

کہ نوعے از خوردنی ست یعنی حلوائے مروق در غایت شہرت و پالودۂ ثانی بمعنی صاف گردیدہ و تہی شدہ

صفت مغز ست و پیدا ست کہ پالودہ خوردنی چوں بمغزیات پروردہ و معطر باشد دماغ ضعیف را قوت بخشد

اے بسا مغز پریشان و خالی شدہ از خوردن پالودہ صاف بجا آمدہ بود و قوی زلوزینہ خشک و حلوائے تر + تنگ آمدہ تنگہائے شکر

لوزینہ بالفتح نام حلوائے ست کہ از مغز بادام سازند و لب با باشد کہ آنرا خشک ساختہ نگہدارند و تنگ اول بفتحہ تائے فوقانیہ

ستوہ و طول ثانی خردار شکر و بار ستور قبل حمزۂ شکر و در رسیدی بمعنی کوزۂ تنگ کوتاہ گردن آوردہ یعنی از بس بسیاری لوزینہ

خشک و حلوائے تر کہ مہیا بود بارہائے شکر ملال یافتہ بود کہ مارا بایں لوزینہ و حلوا برابری نیست و ایہام آنکہ تنگہائے

شکر در سازش آں لوزینہ حلوا تنی شدہ بود ہمہ دراں صرف شدہ + فقاع گلابی و گلشکری + طبر زد نشاندہ ازو م عنبری + فقاع

بضم فاء و قاف جلاب یعنی نوشیدنی مثل شربت و جز آں از ہر چیز بکہ باشد و در رشیدی آوردہ کہ فقاع خمر ابی است کہ

از جو و جز آں سازند و بعضے لوزینہ گفتہ انتہی کلامہ و گلشکر نوعی از شکر بغایت شہرت گلاب و گلشکری چیست فقاع

ست ے دراں شربت گلاب ریختہ و از گلشکر ساختہ بودند و طبر زد شکر سپید خرد و دو م عنبری بوے خوش کہ آنرا

عطر عنبری نامند یعنی شربت گلابی وگل شکری از بوئے خوش طرز و فشاں بود اے شکر میر بخیت وبس شیریں
ولذت افزا بود کذا افید و شارح نقاع را تفسیر بشیرینی کرده که در ملک بالا از مویز و آلو و نارنج آں سازند همراه برنج بیعو
و فروشنده آنرا فقاعی گویند و این قریبت بآنچه بعضی تفسیر بوزه کرده + جدا از پے خسرو نیکبخت + بساط زرافگند
بالائے تخت + مولانا فرموده که در کلام قلب ست اے نوشابه از برائے نشاط سکندر سفرهٔ زریں بر تخت افگند و
نواند که اسناد مجازی باشد اے نشاط و خوش طبعی نوشابه چنیں کرد که دیگر خوانهائے طعام پیش دیگراں نهاد و برائے
سکندر یک سفره و خوان معین بنموده نهاده یکے خوان خورشید تاب + بروچار کاسه زبلور ناب + صفت بساط ست
و خورشید تاب لے روشن صفت خوان یکے از زر دیگر از لعل پر + سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در + سه دیگر یعنی سوم
چنانکه بعضی نسخ سوم پر زیاقوت واقع ست و بر سر ایں همه کاسها سرپوش بود چنانکه از لاحق مے آید دسے بعد سرپوش
بالائے شاں + کز آن کاسه نوشابه ماند نهاں + چو بر بادهٔ دستها شد دراز + دہاں برخورش راه بکشاد باز + لیشه گفت
نوشابه بکشائی دست + بخور زیں خورشها که در پیش هست + مصراع ثانی تفسیر بکشای دست و ایں خورشها اشارت
بآنچه در چار کاسه بلور ناب نهاده بود سکندر چو سرپوش شاں کرد باز + چه بیند که سنگ ست در خوان فراز + آے
بصحن همه کاسها همه انواع سنگ است بنوشابه شه گفت کای ساده دل + ز انواع چه مزان تا نمانی خجل + ساده دل
ضعیف عقل و بیباک نواکه مزان اے با من مزاح مکن تا نمانی خجل اے نا جواب خجالت بخش در بدلهٔ مزاح خود از من
تشنوی دریں صحن یاقوت و خوان زرم + همه سنگ شد سنگ را چوں خورم + صحن یاقوت قدح بزرگ که از یاقوت سازند
کنایه از کاسه بلورین چگونه خورد آدمی سنگ را + طبیعت کجا خواهد ایں رنگ را + اے ایں روش و حال را که
سنگ خوردن باشد + طعامے بیاور که خوردن توال + برغبت بر و دست بردن توال + بخندید نوشابه در روے
شاه + که چوں سنگ را در گلو نیست راه + اے چوں سنگ قابل خوردن نیست چرا از پے سنگ نا خوردنی + کنی
داوری هائے نا کردنی + داوریها افتخارها بملک زر و لعل وغیره اسباب دولت که لائق افتخار کردن نیست کذا
افاده مولانا رحم پس داوریها اینجا بمعنی افتخار و محبت ست نه بمعنی کارزار چنانکه میگوید بچیزے چه باید سر افراختن +
که نتواں از و طعمهٔ ساختن + از و اے از ذات وے و گرنه زر و لعل وسیله همگی وجوه معاش ست چو نا خوردنی
آمد ایں سفله سنگ + در و سفله گانه چه آریم چنگ + اے مانند حریصاں چرا متعلق رغبت آں شویم و سنگ را سفله
ازاں گفته که دوستی آں مانع راه حق ست دریں ره که از سنگ ناید کشاد + چرا سنگ بر سنگ باید نهاد + دریں راه
اے در دنیا و از سنگ سنگ واقعی خواسته که کشادگی کارهائے عظیم از وے نشود و سنگ بر سنگ اے لعل بر لعل و
یاقوت بر یاقوت و زر بر زر وغیر ذلک که اینها هم از جنس سنگ اند و شارح که ایں راه اشارت بآخرت کرده دو سه تقریر
نوشته خلاف شوق کلام ست کسانیکه ایں سنگ برداشتند + نخوردند و چوں سنگ بگذاشتند + ایں سنگ اشاره

بلعل و یاقوت وغیره داشتند اے در ملک خود آوردند و نوبر آرایه مرد سنگ آزمای + سبک سنگ شو تا نیابی بجاے
سنگ آزمائے نادان چه هیچ عاقل آزمائش نفع سنگ نکند تا از و مطلبی بدست آرد سبک سنگ شو اے سبک بار شو از بهر دو لعل
و در ثانی بجاے اے عاجز نشوی بنا بر حسرت گذاشتن آں بوقت مرگ چنانکه در بیت سابق گفته و آنچه شارح از سنگ
آزمائی کسے گرفته که در برداشتن سنگها ورزش استعمال کرده باشد صاف ظاهر ست ز بیغارهٔ آں زن نغز گوی + به
ناخورده خوان کرد شه دست شوی + بیغاره طعنه کر کنایه از پند شوخ ست ناخورده خوان همان خوان لعل وغیره که در
پیش بود دست شوی بمعنے ترک ست از اے محبت آں بگذاشت و ملوم شد + بنوشابه گفت اے بشه بانوان + بازشیر
مردان بهوش و توان + هوش دانائی و توان قوت و زور و در نسخه شارح توش بتائے فوقانی ست به معنے توانائی
چنانکه در شرفنامه است بس توش و تواں از الفاظ مترادفه است چنانکه گویند که فلاں باکر و فرے آید و نسخه متن در
افاده او ضعیفست + سخن خوب گفتی که جوهر پرست + نه جوهر بجز سنگ نا رو بدست + چه جوهر پرست محب دنیا و سنگ بهیچ
هیچ وله آنکه ایں نکته بودی بدست + که گوینده جوهر بسنجی نخست + گوینده نصیحت کننده که نوشابه است اے
تو هم جوهر پرست هستی چگونه مرا بترک جوهر پند میگنی مواگر بود جوهری بر کلاه + ز جوهر نباشد تهی تاج شاه +
جزاے شرط محذوف ست اے اگر مرا جوهر بر کلاه باشد لائق ست زیرا که ز گوهر نباید آه ترا کاسه و خوان پر از
گوهر است + ملامت به بیں تا کرا در خور ست + اے ملامت ترا ست که کاسه و خوان و توکر محل طعام نهادن از گوهر
بخلاف تاج شاه که گوهر اوراستوار ست + چه باید بخواں جوهر اندوختن + مرا جوهر اندازی آموختن + بخواں آے بمقابله
خوان و بمقدار آں اے جواهر بسیار جمع نمودن تا آنکه در کاسه خوان هم جوهر باشد کذا افید و جوهر اندازی ترک محبت
جواهر زدن خاک بدیدهٔ جوهری + همه خانه یاقوت اسکندری + ایں بیت داخل ست در زیر چه باید و خاک بر دیدهٔ
جوهرے زدن بمعنی نابینا کردن او که کنایت ست از دور ساختن و سرد دل کردن از جواهر اندوختن و یاقوت
اسکندرے نوعی از یاقوت ست منسوب بکالی که آنرا انتر فار نامند کذا فی المؤید و ایهام آنکه ایں همه جواهر خود بسکندر منتهی
یعنی چه تا به دیگر آنرا ترک جواهر آموختن و خود در خانه یاقوت اسکندری اندوختن پس ببیں ملامت کراست اولے تنگی سی
بنیم از اے خویش + بخنهائے تو هست برجائے خویش + سخن ها نصیحت هزار آفریں بر زبان خوب باے + که بارا بدی تیز ره نما
مردی ترک محبت جواهر و دولت و نیاز بند تو اے بالنوی بیش بیں + ندم سکه زر چند بر زمیں + سکه زر محبت و آرزوے
آں ای نفس مراد در راه محبت او ره دوا از خود دور ساختم و بر خاک انداختم کذا افید و تواند که سکهٔ زر جمعی پادشاهی باشد
که سکه بر زدن لازم اوست اے محبت زر او شاهی عالم را ترک دادم که پس از ایں با ایں هر دو افتخار نخواهم کرد و بها کند از
و مجرد خانه بر انداز خواهم شد + چو نوشابه ایں آفریں کرد گوش + زمیں را ز لب کرد یاقوت پوش + ز لب هایں یاقوت
اے پیش شاه زمین بوس کرد و از لب سرخ زمین را یاقوت پوش نمود نقو کارند خوانهائے خورده + همان نقل دانها ے

تادیده گرد + خورد بمعنی خوردنی و طعام تادیده گرد بکاف پارسی جای فا زگرد و غبار نخست ازهمه چاشنی برگرفت + دراں
چابکی مانند خسرو شگفت + فاعل گرفت نوشابه که برائے دفع گمان هراول خود ازهمه خوانها چشیده و چابکی و چالاکی بجا آوردن
خوانها و هوشیاری در چشیدن آنها ز خدمت بیاسود چندانکه شاه + بخوردن بیاسود و شد سوئے راه + خدمت استاده
ماندن همچوں خدمتگاراں و این همه ندا کرده و مناظره از نوشابه و سکندر از اول تا آخر در مجلس یک روزه بوده بوقت خوردن
کرد باشاه عهد + که نارود در آزار نوشابه جهد + بفرموده تا وثیقت نبشت + بدو داد و شد سوئے بزم از بهشت
نبشت لازم است اے عهدنامه نوشته شد و بهشت خانه نوشابه و شارح اینجا سرخی داستان نوشته است و در
نسخه مولانا سرخی نیست چه داب خواجه در تتمه هر داستان ذکر ساقی و مے ست بس ظلمی + سکندر چو زاں شهر شد باز جای
فریب از فلک دید فتح از خدای + اے فلک او را فریب داده بود و اما حق تعالی فتح داد که بسلامت باز آمد بداں
رستگاری که بودش هراس + رهاننده را کرد صد ره سپاس + بداں رستگاری که سبب آں خلاصی که دراں
هراس بود خدای را بسیار سپاس کرد + شب اندوز رخشنده چوں گوی برد + چراغی بیفروخت شمعی بمرد + مصراع ثانی
تخییل اول است و گوئے بردن غالب شدن اے شب در آمد و روز ناپدید شد و چراغی و شمعی بیاں عهد اول عبارت از
ماه و ثانی از آفتاب و نظر بیت لاحق اظهر آنکه گوئی هم کنایه از آفتاب باشد تا و اں آں گوئے زریں سپهر را بسا
گوئے سیمیں که بنمود چهر + تا و اں غرامت و اینجا بمعنے بدله است و گوئے زریں سپهر آفتاب و اضافت اینجا مقدر است
و گوئے سیمیں ستارگان شد آسایش خواب را کار بست + دو لختے دراں چار دیوار بست + آں چار دیوار عبارت از خیمه
خوابگاه که از چار سو محکم بسته باشد کذا افید بس دو لختے بمعنی اندک زمان است که گویا خواب آں شب از بسی درازی گی
روز گذشته که ملال افزائے بود بمنزله خواب دو ساعت بود و علیشیر نوشته که دو تخته بپائے نسبت نوعی از خیمه چار طاق
که هر پهلوی آں چار دیوار از جامه باشد انتهی برین تقدیر دو لختے ظرف کار بست باشد اے در خانه که در محاوره مربع
شاهی بود و آنچه شارح از چار دیوار جسم خواسته بنا بر ترکیب عنصری و دو لختے در را بفلک اضافت بداں مضاف نموده
اے دروازه آں چار دیوار جسم که دو لخت بود اے دو تخته داشت بر بست اے دو چشم را بپوشید خلاف ظاهر است
بیاسود تا صبحدم بر دمید + سپیدی شد اندر سیاهی پدید + سر از خواب نوشین برآورد شاه
یکے مجلس آراست چوں صبحگاه + چو خورشید نارنج زریں بدست + ترنج فلک را بدو سر شکست + ازیں بیت حال
از فاعل آراست و نارنج زریں خورشید تغایر اعتباری و ترنج فلک ماه و سر شکستن ماه بے نور کردن آں و
شرمنده گردانیدن و بدو راجع بنارنج زریں پری چهره نوشابه نوش بهر + بفال همایوں بردن شد ز شهر
یعنی نوشابه دراں صبحگاه که سکندر شاه نارنج زریں بدست کرده و مجلس آراسته منتظر آمدن
نوشابه بود و ماه فلک را بنا بر تمام روشنی آں شرمنده گردانیده بفال همایوں و بخت سعید که از سکندر

وثیقت بدست آورده بود از شهر خود بروں آمد نوش بهر صفت نوشابه که بهره زندگانی خوش داشت چه نوش بمعنی آب حیات
چو خورشید شاهی که در وقت شام + بر آید ز مشرق چو گردد تمام + اے نوشابه بدیں هنگام مانند ماه چهاردهم بود که شبگیر
از مشرق طلوع کند + کنیزاں چو پرویں به پیرامنش + ز تارک در آموده تا دامنش + مولانا فرموده که در لفظ فاعل
آموده است آذشبین دامنش هم راجع بنوشابه اے بحالیکه از فرق نوشابه تا دامن وے یکی در ها آموده بود که او را
آراسته بود بجواهر و تواند که راجع بهر یک کنیزک باشد اے هر یک آراسته بجواهر بود + رواں ماه زیرپاں پس پشت او
چو ناهید صد در یک انگشت او + اے صد کس که مانند زهره بجمال باکمال باشند در اندازه جمال بیک انگشت
او بودند کذا افید و یا آنکه صد کس مانند زهره از راه جادوگری و دلستانی نوشابه در یک انگشت وے اسیر بودند + پری کرخ
چو لشکر گه شاه دید + جهاں در جهاں خیل و خرگاه دید + اے نوشابه را لشکر شاه و خرگاه امیراں بنظر آمد + ز بس
پرنیانهای زریں درفش + هوا گشته گلگوں و صحرا بنفش + پرنیان حریر سرخ سه گوشه که بالائے علم بسته بودند
درفش بمعنی اول و فتحه ثانی علم زریں آراسته و کذالک بنفش که بمعنے کبود است و گلگوں بنا بر ذوات آں پرنیاں است
و بنفش بنا بر سایه آنها یعنے از بسیاری جامهای حریری که بالائے اعلام زریں بودند از ذوات آں جامها هوا گلرنگ گشته بود
و از سایه آنها که بر خاک مے افتاد و همه صحرا کبود شده کذا افید + ز بس نوبتی هائے گوهر نگار + نمے برد ره بر در شهریار
نوبتی خیمه مرصع که پاسباناں شاه دراں بنوبت پاسبانی کنند و فاعل نمی برد نوشابه اے از بسیاری بارگاه مرصع گوهر
بارگاه خاص سکندر نمے شناخت که کدام است لهذا اول نشان جست و آمد بدرگاه شاه + سر نوبتے دید بر اوج ماه +
اے خیمه و بارگاه سکندر را بس بلند دید زده بارگاه ہے ابریشم طناب + ستوں از زر و میخ از سیم ناب + اے طناب آں
بارگاه از ابریشم بود و ستونش از زر و میخ طنابش از سیم خالص فرود آمد از بارگی بار خواست + زمیں بوس شاه
جهاندار خواست + یا محل بافتن و در پیش آمدن رقیباں بارش کشادند بار + در آمد بنوبت گه شهریار + اے
رقیباں خود سکندر او را بار دادند که در نوبت گه شاه در آمد سراں جهاں دید در پیشگاه + سر افگنده در سایه یک کلاه
سراں جهان سرداران و امیران ملک پیشگاه اے پیشگاه تخت شاه سر افگنده الحال است از سراں آدر پیشگاه تختش
سرداران عالم را چناں دید که همه در اطاعت یک صاحب کلاه سر افگنده بودند اے پذیرائے فرمان سکندر شاه شده همه سرافگنده
بودند مانند فرمانبری خود و دم نمی زدند کمر در کمر تاجداران دهر + به پیش جهاندار پیروز بهر + اے شاهان عالم را در پیش
تختگاه سکندر چناں دید که همه کمر در کمر اے تمام آراسته بلباس و سلاح بودند چنانکه میگوید + چناں کز بسے رونق و نور و
تاب + شده مرد بیننده را زهره آب + اے از همه نور و رونق بارگاه شاه جهان و از تاب روشنی لباس
و سلاح تاجداران که پیدا بود تماشائیاں گداخته آب شده کذا افید و تواند که کمر در کمر بمعنے صف در صف استاده
باشد چنانکه در سابق سراں جهاں را سر افگنده گفته است و رونق و تاب عبارت از آرائش بارگاه شاه که باین عظمت هیبت

نشستہ بود چنانکہ میگوید ٭ ہمہ گشتہ با نقش دیوار جفت + نہ یارائے جنبش نہ یارائے گفت ٭ مصراع ثانی تفسیر اول است اے
تاجداران اگرچہ بلباس و سلاح تمام آراستہ و بارونق بودند اما ہیچکس را یارائے گفتار و حرکت نبود چنانکہ حال نقش دیوار است
عروس حصاری چو دیدان حصار + بلرزید ازاں درگہ تنگ بار + عروس حصاری نوشابہ کہ ہموارہ در حصار خود میماند
و بیرون نیامدی و بمعنی آفتاب نیز آمدہ کہ او عروس حصار فلک ست آں حصار اشارہ بگروہ استادہ شدگان از
سران جہان و تاجداران و ہم پیش سکندر کہ درگاہ او از بس تنگ استادگی ایشان تمام تنگ بود و جائے گنجائش
نداشت و نیز درگاہ شاہاں تنگبار ست کہ ہر کس را دراں بار نہ + زمیں بوس داد آفریں برگرفت + درماند آں
فرخ مرد دل شگفت + آفریں شاہ و مدح آں شیر مرداں سکندر راست و رآمدن نوشابہ متعجب شد کہ آمدنش خبر نداشت
کناگہاں آمدہ زمیں بوس داد + بفرمود خسرو کہ از زرناب + یکے کرسی آمد چو آفتاب + لے لبس روشن و مزین عروس
حصار کے نشاند از پیش + عروسان دیگر فراز سرش + اے کنیزاں بالائے سرش استادند از پیش اے بالائے
کرسی زر رسید و بس مہربانی نمود + بر آں آمدن شادمانی نمود + اے سکندر از آمدن نوشابہ شادماں شد
نشیندہ احوال آں آمد بجائے + اشارت چناں رفت بار رہنمائے + اے نوشابہ را چوں از ترس مجلس دل
بجا آمد چنانکہ گفتہ اند لکل داخل وحشۃ + رہنما نقیب شاہی کہ معرف ہر کس باشد و علیشیر بمعنی وزیر گفتہ کہ
سالار خواں خوردخواں آورد + خورشہائے خوش درمیاں آورد + بیان اشارت سالار خوان چاشنی گیر طعام
و طباخ کہ تبر کے او را بکاول نامند خوردخواں اے خوان طعام و یا طعامیکہ در خوان خوردہ شود و آں عبارت
از طعام پختہ و مشروب است چہ خورش خام را چنانکہ میوہ و مشروبات درخوان نخورند کذا افید درمیاں اے
درمیان مجلس نخستیں ز جلاب نوشیں سرشت + زمیں گشت چوں حوض ہائے بہشت + جلاب بالضم والتشدید شکر
آب و شربت امراد کاسہائے بزرگ شانہ پر شربت است چنانکہ از تشبیہ بحوض مے آید و نوشیں سرشت بمعنی شیریں
صفت جلاب دار حوض ہا زمین حوض ہامراد است چنانکہ از شبہ مے آید کذا افید اے اول کاسہائے بزرگ
پر شربت شیریں آوردند کہ زمین مجلس ازاں ہمچوں زمین حوض ہائے بہشت شد + یکے جوئے زاں حوض نوشیں گلاب
نہ خسرو کہ شیریں ندیدہ بخواب + یکے جوئے اے یک طرف و یک بہرہ از حوض شہ کاسہ مراد ست کہ مانند حوض بود
و نوشیں گلاب صفت آں و شارح نوشتہ کہ تخصیص شیریں و خسرو پرویز بمناسبت جوئے شیر ست کہ فرہاد
برائے شیریں در کوہ کندہ بود انتہی و لو اند کہ بنابر کثرت عیش و عشرت شیریں و خسرو گفتہ باشد نہادند خوان انگبیں
بیدریغ + گرائیدہ شد گرد عنبر و میغ + اے پس از نوشیدن شربت ہائے شیریں خوانہائے خوردنی آوردند
کہ بسیار بود و در نہادن آں دریغ نکردند و ایہام آنکہ بلا فرصت آوردند و بوئے عنبریں طعامہائے
در ہوا بلند شد و میغ رسید ز ہر نعمتے کاید اندر شمار + فرو ریختہ کوہے از ہر کنار + اے از نعمت انبار بود

بود حریر رقاق دو پرویزنی + چو مہتاب تابندہ از روشنی + حریر رقاق تنک و نرم کہ مانند حریر باشد و آں
ناں روغنی گویند چنانکہ در مؤید ست کہ حریر آرد را گویند کہ با شیر و روغن پختہ سازند و پرویزنی دو بار بیختہ
شدہ و یا آنکہ آرد از دو پرویزن بیختہ باشد کذا فی المؤید مصراع ثانی صفت سپیدی و صافی او ہماں گردہ نرم چوں
لیف خز + کز و پختہ شد گردہ گردہ پز + گردہ بالکسر ناں و مولانا گفتہ کہ گردہ نرم بقرینہ مقابلہ بیت سابق ضد
رقاق ست اے ناں پرتن و فربہ لیف بالکسر نہالے و غلاف خز بفتح خائے معجمہ نوعی از ابریشم ست گویند
و قیل لیف خز غلافے را گویند کہ ریشم را ریزہ ریزہ کردہ ہمچو پنبہ دراں اندازند و آں ہم نرم باشد و مصراع ثانی
صفت گردہ نرم است کہ گردہ اول بالضم نام عضو اندرونی ست و گردہ پز بالکسر ناں پز و طباخ کہ او را ناں وائی
گویند یعنی در پختن آں ناں نرم پرتن کہ در نرمی مانند غلاف خز بود طباخ چنداں احتیاط و محنت بکار بردہ بود
کہ گردہ اندرونی آویختہ و سوختہ شدہ بود + ابا ہائے الوان ز حد گونہ بیش + بخوانہائے زریں نہادند پیش +
ابا ہا آشہائے گوناگوں بیش اول بجائے تازی جہانرا یکے خوردہ الواں نبود + کزاں خورد چیزے براں خواں نبود
جہار درجہاں و الوان صفت موصوف مقدر رائے از خوردہائے الوان و طعامہائے رنگارنگ پس یکے خورد
الوان بمعنے خوردنی طعامی از خوردہائے الواں چو خوردند چیزے آنکہ آمد پسند + ز جام و صراحی گشادند بند + اے
جام و صراحی پیش آوردند مے ناب خوردند تا نیمروز + چو مے در ولایت شد آتش فروز + فاعل شد نیمروز اہتمام
مے خوردند تا آنکہ نیمروز شد ٭ نیمروز نہ ولایت اے دراں بزم مانند مے آتش افروز گشت اے روشن تر شد شاہی
تشبیہ بنابر خواص مے ست کہ چوں در روئے آتش زنند ہمچو نفط مشتعل گردد کذا افید و تعبیر بزم بولایت
بمناسبت نیمروز ست کہ محیط عالم باشد و یا آنکہ نیمروز دراں بزم گرم و مؤثر شدہ بود چنانکہ مے در وجود بادہ خوارا
مؤثر شدہ بود و ایں ست ملائم آنکہ میگوید نشاط ابروے مے پرستاں کشاد + ز نیروئے مے روئے مستاں کشاد
فاعل ہر دو کشاد نشاط ست و ابروے کشادن در روئے کشادن بمعنی واحد اے بانبساط آوردن اے
نشاط مجلس و نشاط مے از نیروئے خود بادہ خواراں را در انبساط و خورمی آورد و علیشیر ابرو کشادن بمعنی تکلم
نوشتہ و اول اظہر ست و مصراع ثانی تفسیر اول ست پری پیکراں مباں دلبری + نشستند تا شب بر انگشتری + چو شب خواست
کو غم سیاہ آورد + منش سر سوئے خوابگاہ آورد + کنایہ از تیرگی کہ موجب غم است و پیداست کہ طبع آدمی از
غم خوابیدہ و پژمردہ میگردد و آنچہ بعضے نسخ کہ انجم سیاہ ست سہو ناسخاں ست + بآں لعبتاں گفت سالار دہر + یک امشب
نشاید شدن سوئے شہر + اے سکندر شاہ با آں پری پیکراں گفت کہ امشب اینجا باشید و بشہر خود نروید ایں خلاف حقیقت
بنوشابہ بود چناں است فرماں کہ فردا پگاہ + بر آریم بزمی ز ماہی بماہ + ہماں کیم طلبند ساز نیم یعنی فردا عیش زیادہ ازیں کنیم +
برسم فریدوں و کیں کے + ستانیم داد دل اندر وے مے کے + خسرو کہ صاحب عشرت بود و داد دل بمعنی حق شادی

وعیش + مگر چوں ہمافروز د آتش ز جام + شود کار ما پختہ زاں خون خام + علت بیت سابق ست بر سبیل تمنی وا لند دے
خاطر و آتش عبارت از شراب سُرخ و افروختن آں از جام بمعنے پر شدن قدح از باده و کار عبارات از جشن کردن چنانکه
از سابق مے آیداے کار جشن شادی ما پختہ و تمام شود ازان خون خام اے از شراب نامعطر آتمام ست و بیخود شویم و انبساط
خاطر را بکمال رسانیم زیراکہ تا ہوش باقی باشد که فکر و اندیشہ از ہر طرف در پیش باشد چنانکه بیت لاحق مؤید ایں معنی ست
کذا افید و ذکر آتش و پختہ و خام از لوازم + زمانے ز شغل زمین بگذریم + بمرجان پرورده جان پروریم + شغل زمین کار ہا
جہاں کہ موجب ملال ست مرجان پرورده شراب لعل جان پروریم شراب خواری کنیم و شاد شویم و مرجان ازان گفته که
آزاد و مفرح بکار مے برند و فروزنده کردیم چوں گل بمی + بایں کوزه از گل برآریم خوی + بجے اے بگلاب ریزی بر تن
وجامه که رسم بزم عیش ست متعلق فروزنده گردیم و از گل بکسر کاف پارسی صفت کوزه که کنایه از تن خاکی ست و خوئے
برآوردن تر و تازه ساختن لے ایں تن پژمرده را بگلاب ریزی تر و تازه کنیم کذا افید و ہذا ہو الانسب بالبیت
۵۵ السابق واللاحق و اگر مے بمعنے خود باشد پس بریں کوزه اشارت بصراحی ست و گل بالضم و خوی برآوردن بمعنے
ز منده ساختن یعنی بخوردن مے ہمچوں گل روشن شویم و بایں کوزه که صراحی ست از گل بوستاں خوئے خجالت برآریم
و ایہام آنکه بدیں مینخواری از گل رخسار خود عرق برملا آریم چه از تاثیر بادهٔ عرق از رخسار مینخواره سر زند
و آنچه بعضی گفته اند که گل بالکسر عبارت از زمین ست یعنی خاک از شراب خواری ما چناں مست شوکه عرق
برآرد خلاف ظاہر ست و مؤدی بتکرار مضمون بیت لاحق که میگوید + زمیں را بجرعه معنبر کنیم + بسر شوئے شادی گلے
تر کنیم + اشارت ست بقول مشہور که للارض من جرعة الکرام نصیب و سر شستن شادی عبارت از صاف وبے
دغدغه کردن آں مینخواری ست که بحد کمال رسد گلے بالکسر و یائے عظمت اے بجرعه نشانے بر زمین گویا چنیں کرده
باشیم که بجائے سر شوی شخص شادی پژمرده و گرد آلوده بسیار گل تر موجود کرده ایم کذا افید و پیداست که گل سر شوی
را با نواع خوشبوی پرورده میکنند لہٰذا معنبر گفته + پری زادگاں بوسه دادند خاک + پری وار ہم شاد و ہم ز ہر ناک
چه پری واقعی را شادی و جلوه گریست و ہم شرمناکی از غیر جنس + خود چوں شب از زیور عنبریں ساز کرد + سرِ نافهٔ
مشک را باز کرد + شب را معشوق قرار داده و برائے او زیور را اثبات نموده و زیور عنبریں یعنی زلف سیاه که زیب خیال
جمال ست و آں کنایه از سیاہی شب ست و مصرع ثانی جزائے چو یعنی چوں معشوق شب زیور عنبریں خود را ساز کرد و ظلمت
آورد گویا چناں کرد که سر نافهٔ مشک را ازاں زلف عنبریں بکشاد و سیاہی خود را انتشار داد کذا افید و اظہر آنکه مصرع
ثانی تفسیر اول ست و بیت لاحق جزائے چو شه از زلف مشکین آں دلکشاں + کمند بر آراست عنبر فشاں + مه و مشتری
را بشکیں کمند + فرود آورید از سپهر بلند + ایں دو بیت تخییل ست در شب ماندن آں پری پیکراں بخانهٔ سکندر و اداد
و لطف سیاہی شب ورنه مضمون ہر بیت مخالف یکدیگر باشد پس آں دلکشاں بالف و لون فاعلیت است ار شب جشن

است که لبن بیا بود و نکش پود چنانکه در بیت لاحق ایں شب را بدلنواز صفت کرده است و ماه و مشتری کنایه ازاں
پری پیکراں که ہمچوں ماه و مشتری تمام خوبرویاں بودند حاصل آنکه سکندر گویا بکمند زلف ایں شب آں ماه و مشتری را
از آسمان فرود آورده بود اے به بہانه رسیدن شب ایشاں در بزم خود باز داشته بود کذا افید پس ایں پری پیکراں
گویا از جنس بشر نبودند ا که بستاره طینت بودند که سکندر به مشکیں کمند شب ایشاں را بدست آورد و میر جلیل شرح آں دلکشاں
را اشارت به پری پیکراں نموده که ماه و مشتری ہم از ایشاں عبارت ست لے گویا سکندر از زلف ایشاں کمند ساخته و
ز فلک انداخته ماه و مشتری را فرود آورده بود که عبارت از ذات ایشاں بست و ایں معنی اگرچه بلفظ دلکشاں که بظاہر صیغه
جمع مینماید اقرب ست اما تقریر مولانا ازاں الطف و علیک بالانصاف و آنچه شارح از ماه و مشتری جواہر و مروارید خواسته
که سکندر با ایشاں داده بود لے سکندر زلف و جعد ایشاں را بجواہر و مروارید چناں مرصع کرده بود که ہر دانه ازاں
جواہر در تدویر و تابندگی چوں ماه و مشتری مینمود که گویا ایں ہر دو را از فلک فرود آورده بود تمام تکلف بار دست فافہم
شب جشن بود آں شب دلنواز + پری پیکراں چوں پری جلوه ساز + اے فرخنده سکندر بود چنانکه گفت
مگر کاتشے بر فروزند لعل + ور آتش نہند از پے شاه نعل + علت جلوه سازی ست و لعل بمعنی سرخ صفت آتش که آں
عبارت از شراب سرخ ست چنانکه از بیت لاحق ثانی ہویداست بر فروزند اے باده پیمائی کنند و تعبیر آں با فروختن
بملازمت لفظ آتش ست و در آتش نہند اه اے شاه را بر مینخواری بیقرار سازند زیراکه فشار و رگ نشته فرو شده
بود کذا افید حاصل آنکه جلوه سازی پری پیکراں بایں تمنا بود که باز دریں شب باده پیمائی کنیم و شاه را بر مینخواری مستعد
سازیم تا نشاط بر نشاط افزوده باشد پس بتمنائے ایشاں + بفرمود شه آتش افروختن + بر سم مغاں بوئے خوش سوختن
آتش عبارت از شراب سرخ چنانکه از بیت لاحق پیداست پس آتش افروختن ہماں باده پیمائی کردن ست که تمنائے پری پیکراں
بود و پیداست که مغاں در بزم باده خوشبوئے ہا کنند ایں ست مرضی مولانا قدس سره و ایہام با فروختن آتش واقعی
که در شب وے لازم ست چنانکه از ابیات و استاں آئنده مے آید + ز باده چناں آتشے بر فروخت + که مینخوار را
رادر و رخت سوخت + ز باده ہماں آتش ست و کلمه را علامت اضافت رخت اے ہمه باده خوار را نرا رخت ہوش
و عقل سوخته شد اے بیخود شدند و بکام خود رسیدند برود وے و لہو ہاے دگر + ہمی برد شب را بشب و گہر +
فاعل سکندر شاه - چو شنگرف سود ند بر لاجورد + سمور سیه را در روباه زرد + شنگرف کنایه از سرخی صبح که زرد
میزند و پیداست که شنگرف واقعی در وقت سائیدن سرخ و زرد مینماید لاجورد سنگ معروف کنایه از آسمان
کبود و مصرع ثانی تخییل دیگر ست معطوف بر اول چو سمور سیه جانور ست که از پوست آں که بغایت نرم ست پوستین
سازند و ملوک و صدور مے پوشند اینجا کنایه از آسمان و روباه زرد ہماں سرخی زردی آمیز کذا افید
و علی شیر سمور سیه استعاره از شب سیاه کرده و روباه زرد از آفتاب که بوقت طلوع زرد باشد

لے از ظلمت شب آفتاب برآمد + دگر بارہ در جنبش آمد نشاط + دگر آمودہ شد خسروانی بساط + ای بساط شاہ
بار دیگر آراستہ شد گویا بجواہر آمودہ است + چمن باز نوشد بشمشاد و سرو + خرامش درآمد بر کبک و تذرو + بزم سکندر
کہ اول ببساط گستردنی گفتہ بود اکنون بچمن تعبیر نمودہ وشمشاد و سرو و کبک و تذرو ہماں پری پیکراں اے چمن شاہی
بجز امیدن آں پری پیکراں باز نازکی دیگر یافت - نوا گر شد ندماں پری پیکراں + نوائین بود ماہ در مہرگاں
نوا گر سرود کنندہ و مصراع ثانی مقولہ خواجہ حر و ماہ بمعنی معشوق ماہ روی کنایہ از ہر فرد پری پیکراں و نوائین زیبا
ولطف و مہرگاں نام پردہ ایست از موسیقی کہ آنرا مہرگان خرد گویند و در کلام حذف مضاف ست آدر پردہ ائن
پردہ مہرگاں ام پیداست کہ ماہرو ی سرایندہ در مقام سرود بس نیکو و نوائین باشد کہ در صفت خوبی در دست
کذا افید و علیشیر مصراع ثانی را تمثیل گفتہ کہ مہرگان تعریب مہرجان ست یعنی ماہ خزاں و بجاے ماہ مہر نوشتہ
ای سرود کنیزاں در آنوقت خوش می آید چنانکہ آفتاب خزاں عزیز و مرغوب ست کہ ہر کس از سرما در تابش آں
رجوع کند و نیز موسم خزاں از برائے جشن پسندیدہ است + ز بیجادہ گون بادہ دلفروز + فشاندند بیجادہ
بر بروے روز + در رشیدیست کہ بیجادہ باول مکسور و یاے مجہول سنگریزہ سرخ رنگ ست از اقسام جواہر فرولیہ
الملے تواند کہ غیر آں باشد کہ مانند کہربا جذب گیاہ کند بلکہ بہ سرخ را نیز میبر باید انتہی و مولانا نوشتہ کہ بعضے بر آنند کہ آں خود مہرۂ کہرباست
کہ مانند کہربا جذب گیاہ کند و بیجادہ گوں بمعنی سرخ رنگ صفت مقدم بادہ یعنی از خوردن
شراب سرخ بروے روز رنگ بیجادہ را برافشاندند اے آں روز را سرخروے گردانیدند حاصل آنکہ چنانکہ پری پیکراں
بادہ خواری میخواستند ہم چناں کردند کہ آں روز جشن را تا نیم روز سرخروے بخشیدند گویا بروے آں بیجادہ برافشاندند
و دو بیت ساقی نامہ ہم بریں معنی ست کذا افید و ایں معنی اظہر ست از آنچہ علیشیر نوشتہ کہ بیجادہ اول بمعنی
بسد ست کہ ہندش پتوالی نامند و ثانی بمعنی کہربا اے از خوردن شراب سرخ از زردی روز کہربا را برافشاندند
اے اندک زردی کہ بر روے میخواراں بود بر طرف شد کہ عکس آں بر رو پیدا ظاہر گشت و ایں معنی آنگاہ راست آید
کہ روے روز باضافت ادنی ملابست باشد لے روی بادہ خواراں کہ در روز اندک زردی داشت ولا یخفی انہ
لا حاجۃ الیہ مع وضوح المعنی الاول و آنچہ شارح نوشتہ کہ روز اینجا بمعنی آفتاب ست یعنی آفتاب بداں سرخی
کہ داشت از رنگ مے اقتباس سرخی و زیباے نمودہ بود و یا آنکہ رنگ بحاذی رنگ شراب بچوں کہربا زرد فام
مینمود و ہم خلاف ظاہر ست چہ مقصد اصلی بیان کثرت بادہ خواری ست نہ بیان کمال سرخی بادہ بیا ساقی از بادہ
جامی بیار + ز بیجادہ گوں گل بجامی بیار + بیجادہ گون صفت مقدم گل ست عبارت از شراب سرخ رنگ چنانکہ از بیت
لاحق پیداست پس مصراع ثانی تخییل مصراع اول ست کہ بادہ بیخودی گویا گل سرخ نو بہار ست کہ خواجہ بیام آمدن آں
میخواہد ہم پیداست چوں گل سرخ را در بادہ مے اندازند خوشبو شود + ز رخم را باں بادہ چوں بادہ کن + ز

بیجادہ رنگم چو بیجادہ کن + بادہ اشارت بسادہ سرخ رنگ بیخودی چوں بادہ کن اے سرخ رنگ کن و مرا سرخروے و خرم
گردان و مصراع ثانی معنی اول ست و در بیجادہ خذف ایجاد ست اے از بیجادہ گوں گل کہ عبارت از آں شراب
سرخ ست رنگم اے رنگ رخم چنانکہ از مصراع اول مے آید چو بیجادہ کن اے سرخ رنگ کن کذا افادہ مولانا ج

داستان نشستن سکندر با نوشابہ در جشن و وصف افروختن آتش

بجشن فریدوں و نوروز جم + کہ شادی سزد و از جہاں نام غم + ایں داستان تفصیل بیت آخر ست کہ گفت ز بیجادہ
گوں بادہ دلفروز + الخ و باے بجشن بمعنی بجاے اے براے ساز کردن جشن فریدوں و براے ساختن نوروز
جمشید یعنی بطریق نشستن فریدون و جم در جشن سکندر بر تخت شاہی نشست و جشن کرد و جشن بمعنے عید و شادی ست
و مصراع ثانی صفت جشن و نوروز ست و از بضمتین تراشیدن و ... کردن اے شادی ایں دو روز قدیم
نام غم را از صفحۂ عالم تراشیدہ بود و علیشیر نوشتہ کہ ابتداے جشن در عالم از فریدوں ست و ابتداے
نوروز از جمشید و شارح گفتہ کہ جشن فریدوں در مہرگاں بود و جشن جمشید در نوروز چنانکہ در بیان ہر
دو جشن مولانا اینجا بسط طویل آوردہ کہ نوروز اینجا عبارت از نوروز بزرگ ست چنانکہ پیشتر تفصیل
مذکور میشود کہ جشن فریدوں عبارت از مہرگاں خاصہ است کہ آنرا مہرگان بزرگ نیز گویند و شرح آں چنیں ست
کہ مہرگان جشنے ست کہ تر د عجمیاں ہیچ جشن بعد از نوروز از و بزرگ نیست نہ چنانکہ نوروز دو ست یعنی نوروز
عامہ و نوروز خاصہ مہرگان ہم عامہ و ہم خاصہ است پس مہرگان عامہ کہ آنرا مہرگان خسرو نیز گویند روز
مہر ست کہ آں نام شانزدہم روز ست از ماہ شمس در مہر ماہ کہ آفتاب در برج میزان باشد ایں اول پائیز ست
است و بسبب جشن کردن دریں روز آنکہ قاعدۂ کلیہ عجمیاں ست کہ چوں نام روز بنام ماہ آں موافق افتد آں روز
را عید گویند و جشن کنند و وجہ تسمیہ بمہرگان آنکہ چوں بروز مہر مذکور جشن کردند آنرا جشن مہرہ مہر نام نہادند اے
جشنیکہ منسوب ست بروز مہر و ماہ مہر باشد بعدہ از طوالت ایں نام اندیشیدہ بیک مہرہ را مندفن کردہ و آخر دیگر
الف و نون جمع لاحق نمودند چہ پارسیاں تثنیہ را جمع خوانند آنگاہ بقاعدہ ابدال ہاے مختفیہ بکاف پارسی چنانکہ
در بندگان و نویسندگان و بندگی و نویسندگی ست ہاے نسبت را کہ در مہرہ بود بکاف پارسی بدل کردند و
مہرگان نامیدند و ہاے جمع کہ مخصوص بغیر ذی روح ست در آخر ش نیاوردند زیرا کہ اگر ہاے جمع آوردندے
ہاے نسبت کہ مختفیہ غیر ملفوظ بود در کتابت و تلفظ ساقط شدی چنانکہ در جمع خانہ خانہا گویند پس کلمہ مہرہا الکہ
بجمع مہرہا الضم مشتبہ شدی لہذا آنرا نازل بمنزلہ ذی روح گردانیدہ الف و نون جمع بدو لاحق ساختند و مہرگان خاصہ
کہ آنرا مہرگان بزرگ و جشن فریدوں نیز گویند عبارت ست از روز بیست و یکم از مہرگان مذکور و بسبب جشن و وجہ تسمیہ
آں جشن فریدوں آنکہ فریدوں دریں روز ضحاک را کہ طاغی بود و فساد بسیار میکرد و خلایق از وے در عذاب

و ریخ بودند و در زمین بابل گرفتار کرده بکوه دماوند فرستاد که آنجا حبس کردند پس خلق از نکبت ظلم او آراسته
بشکر ایزدی پرداخته جشن عظیم کردند اما وجه تسمیه این روز بمهرگان قریب روز و تغلب جشن مهرگان اولیس ست
اکنون پارسیان از مهرگان خرد تا مهرگان بزرگ که جمله شش روز میشود هیچ کارے غیر از عیش و عشرت
نکنند و بجز طرب و نشاط راهی دیگر پیش نگیرند و باین معنی ست که شادی ستر داز جهان نام غم + اشارة کرد خواجه
انتهی کلامه جهاندار بنشست بر تخت خویش + نشستند شاهان سرافگنده پیش + اے پیرامون تختش چنین نشستند
نوازندگان می و رود و جام + برآراسته دست مجلس تمام + نوازندگان مے باده خواران که مے خوردن مرغوب
ایشان بود و نوازندگان رود رامشگران که مینواختند تارهاے ساز را نوازندگان جام ساقیان کذا افید دوست
مجلس بمعنی صدر مجلس و یار اه و رسم آن مے نوش و نوشابه چون شکر + عروسان بگردش کمر در کمر + نوش بمعنے
گوارنده صفت مے ست اے مے نوش بود آنجا و هم نوشابه که همچون شکر شیرین و دلنواز بود و ایهام
بمعشوقه خسرو پرویز که نامش شکر بود و بر زعم شیرین او را خواسته بود و هم کنیزان گرد اگرد نوشابه آراسته
بودند بدان مجلس اسکندر فیلقوس + نکرد التفاتے بچندین عروس + فحل بفتح نر که ضد ماده است و در اصطلاح
مرد بزرگ و سرآمد اما اینجا بمعنی اول ست یعنی سکندر با وجود کمال مردی و گشنی که داشت و هم با وجود مگوا
که شهوت انگیز ست و هم با وجود عروسان آراسته که سلسله جنبان شهوت بودند بآن عروسان التفاتی نکرد و
بگوشه چشمے ندید + وجهش یکے آنکه خود بود پرهیزکار + دگر در حرم کرده نتوان شکار + شکار حرم بفتحتین سواد
بیت الله شریف که در آنجا شکار کردن حرام ست اینجا عبارت از صحن خانه سکندر که شعرا حرم خانه سلاطین را
بحرم کعبه نسبت کنند + دگر آنکه همه لشکر از شرم او + نگشتند یک ذره آزرم او + آزرم اینجا بمعنی رسم ست
اے تمام لشکر از سبب شرم حضور و دیدار سکندر را از طریق حیای او که با نوشابه داشت تجاوز نکردند اے همچون سکندر
با ایشان التفات نکردند هوا سرد و خرگاه خورشید گرم + زمین خشک و بالین جمشید نرم + خورشید کنایه از سکندر که
بملازمت لفظ گرم او را خورشید گفته و گرمی خرگاه ادا از سبب پرسامانی اسباب عشرت بود نه از آتش و آنچه چنانکه
علیشیر گفته چه آتش افروختن را قبل ذکر یافته و خشک بمعنی یخ بسته و غمگین که هنوز گلها در زمین نشگفته بود گویا
زمین خشک و ویران بود و جمشید هم کنایه از سکندر ست که بملازمت جشن و خوشحالی او بجمشید تعبیر کرده است
چنانچه این معنی از بالین نرم می آید پس معنی بالین جمشید نرم آن ست که سکندر جشن ساز و خرم حال بود و از شدت
برد و سردی هوا اندیشه نداشت چه نرم بالین در اصطلاح شخصے را گویند که او آسوده و خرم حال باشد حاصل آنکه
هوا اگرچه سرد بود اما خرگاه سکندر را ے بزم جشن او پرسامان بود که اسباب عشرت مهیا داشت و زمین آنجا اگرچه
خشک و سخت بسته بود اما بالین سکندر نرم بود که تمام آسوده و عیش ساز بود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح

بمتابعت علیشیر از خرگاه خورشید آسمان هم آرام گرفته که محل خورشید ست و از بالین جمشید خوابگاه سکندر که منصب
جمشید داشت یعنی کره هوا از غلبه برودت بحدے سرد گشته بود که هیچ گرمی در عالم نمانده بود مگر در فلک رابع و سطح
کره ارضی از غایت بارش برف بحدے یخ بسته و منجمد گردیده بود که تمام روئے زمین خشک و سخت بسته بود و اثر تری در
هیچ جا نبود مگر در خوابگاه سلطان سکندر شاه و بس انتهی کلامه و این معنی بلاحق انسب ست چنانکه معنی اول بسابق الصق
ست که فرموده است که باده خواران و رامشگران و ساقیان مجلس شاه را آراسته بودند والله اعلم بمراده بر دل رفته
از چاه دلو آفتاب + به ماهی گرفتن سوے حوض آب + چاه دلو باضافت بیانیه برج دلو که دوم ماه زمستان ست وقتیکه
آفتاب دران آید و چاه بنابران گفته که نزد اهل تنجیم برج دلو وبال خانه آفتاب ست و ماهی برج حوت که در پس دلو
و ماهی گرفتن شکار کردن که کنایه از سیر نمودن ست و حوض آب همان برج حوت کذا فی الرشیدی یعنی آفتاب
دران هنگام از برج دلو بیرون آمده از برائے سیر متوجه برج حوت بود و بدان تحویل مییافت و حوت برج سوم ست از سه
بروج خزان اے ماه اسفندار بود که هندش پهاگن نامند و چون آفتاب از دلو بحوت تحویل یابد بارندگی برف دران دیار بسیار
گردد کذا افید پس ازین بیت آغاز بیان سردی هواست که سابق اجمالاً مذکور شد و ذکر دلو و چاه و کذا ذکر ماهی آب از
لوازم شعری ست و آنچه شارحان از حوض آب آسمان گرفته اند خلاف ظاهر ست + ورم بر ورم کیسه کوه سنج + گره بسته
چون پشت ماهی ز یخ + ورم بر ورم بمعنی بر درم و کیسه کوه آبگیری که در کمر کوه باشد و شخ بالفتح زمین سخت
محکم که در دامن کوه باشد و قیل زمینی که در میان دو کوه باشد و کیسه شخ کوک آب در زمین شخ باشد و از یخ بیان
سبب گره بستن و ورم بر ورم بمعنی آبگیر در آبگیر کوه و کیسه شخ بود و مانند درم بر درم مینمود مبتداست و گره بسته خبر آن
اے آبے در انها که پیش ازین موج زن بود و مانند درم بر درم مینمود اکنون گره بسته و بند شده بود و از سبب یخ و کثرت
برودت مانند پشت ماهی مینمود که فلوس آن سخت بسته باشد کذا افید و قیل ورم بر ورم کنایه از تراکم پرکه لهاے برف
یعنی کیسه کوه و کیسه زمین سخت که در میان دو کوه بود از کثرت بارش برف ورم بر ورم شده بود و از سبب یخ مانند
پشت ماهی گره بسته مینمود و ذکر گره بکیسه از لوازم ست که کیسه پر درم را گره زنند تا درهم ریخته نشوند و تشبیه
به پشت ماهی ازان کرده که پشت آن پر فلوس ست و همچون گره بسته مینماید انتهی معنی اول لطیف ست که معنے
ثانی از بیان کیسه کوه و شخ خالی ست فافهم دم مردم فرو گیر چون چشم گرگ + شده کارگر کینه دوران بزرگ
دم بفتحتین بادی که با برف و سرما باشد کذا فی القنیه دم معروف که ترجمه نفس ست و هم سخن و چشم گرگ آنکه
چشم او را بکار زبان بندی بزند و گرگینه نوعی از پوستین که مانند پوست گرگ ست ـ کار بزرگ کار باردنتی
حد و راج کذا افید یعنی باد سرد و برف آمیز دم و نفس مردم را فرو میگرفت و تاب دم زدن و سخن گفتن نداشتند
چنانکه چشم گرگ از دست جادوان زبان مردم را بند میسازد و چون سرما باین غایت بود لاجرم کسب

پوستین دوزاں رواج یافتہ بود وعلی شیر وشارح آورده کہ دمہ بمعنی آلت دمیدن آہنگراں ست وچشم
گرگ بمعنے آفتاب چہ آسمان گرگ صفت ست بامردم وآفتاب چشم اوست یعنی دمہ وقت افروختن آتش دم
بر نیاوردے تا آتش افروختہ شدی چنانکہ آفتاب دراں ہنگام ہم چشم فرو گرفتہ بود لے گرمی نداشت ودریں ابیات بیان کمال
شدت سرماست ما معنی اول اظہرست + سرین گوزن وکفلگاه گور + بہ پہلوے شیراں برآورده زور + کفلگاه بمعنے پہلو
ویا محل سرین کہ ران ست ودر نسخہ شارحان بجاے برآورده درآورده واقع ست + پس معنی بیت آنکہ برودت
ہوا وشدت سرما بحدی بود کہ جانوران صحرائی از دشمنان خود گریختن نے توانستند بلکہ از سرمازدگی در یکدیگر می خزیدند تا آنکہ
سرین وپہلوے گوراں وگوزناں وپہلوے شیراں زور آورده بود تا از سرما اندکے تخفیف یابند چنانکہ معلوم ست
کہ حیوانات را در صورت ازدحام وتنگ نشستن بایکدیگر نوعے گرمی میباشد اما مولانا قدس سره نسخہ برآورده
نوشتہ است کہ برترجمہ باے بہ پہلوے ست واین بیت را با بیت لاحق بیان لاغری جانوران صحرائی گفتہ کہ از سوختن
گیاه ویخ بستن آب وسختی سرما لاغر شده بودند چنانکہ از خشک شدن زمین واز گره بستن آب کیسٹ کوه فرشح
واز فرو گرفتن دمہ دم مردم را پیداست پس تخصیص سرین وکفلگاه ازاں ست کہ جاے معلوم کردن فربہی ولاغری
جانوراں ہمیں سرین وپہلوست وپہلوے شیراں تہیگاه شیراں کہ بس لاغرے باشد وزور آوردن سرین وکفلگاه
بمعنی غالب وفرد آمدن وتعبیر غلبہ بزور بہ ملازمت شیرست حاصل آنکہ سرین گوزن وکفلگاه گور چناں لاغر شده بود
کہ در لاغری بر تہیگاه شیراں فرہ آمده بود اے ازاں لاغرتر شده انتہی کلامہ وآنچہ شارح از شیراں جواناں
سکندر خواستہ یعنی کباب سرین گوزن وپہلوے گور کہ تمام فربہ بود در پہلوے شیر مرداں زور آورده وقوت
بخشیده بود ومخالف مقتضائی مقام ست فافہم + آب نر از زراں آہوے نر + نمک ریختہ آب را در جگر کباب تر
مبتداے موصوف ست کہ از زراں آہوے نر صفت اوست ومصراع ثانی خبراں وکباب تر بتاے مثناة فوقانیہ
بمعنے کباب لاغر آب زیرا چہ گوشت آہو چربی بسیار ندارد خاصہ وقتیکہ لاغر باشد وتخصیص آہو نر بجہت آں ست
کہ آہوے ماده را خود مانند آہوے نر چنداں فربہی نباشد اگرچہ وفور آب وگیاه باشد وریختہ لازمی ست کہ
فاعلش نمک ست وکلمہ را علامت اضافت جگرست سوے آب اے در جگر آب یعنی درمیان ان ووجہ تعبیر
بمعنے درمیان بلفظ در جگر ملازمت کباب ست کہ نمک درمیان او باشد معنی بیت آنکہ آہوے نر کہ البتہ فربہ باشد
از کمیابی آب وگیاه چناں لاغر گردیده بود کہ کباب آب ریز کہ از راں او گرفتہ شدی نمک بود درمیان آب ریختہ شده اکبابش
آب ونمک بود وبس کہ لذت وچربی نداشت کذا افید وعلیشیر نمک ریختن بمعنی حسرت دادن گفتہ اے کباب لاغر تر از راں آہوے
نر چناں تر وآب ریزه شده بود کہ آب را حسرت مے آمد کہ چنانکہ گوشت وے نزار وآبدار شده ست من آنچناں نیستم واین معنی
بہ اول قریب ست وحال آنکہ شارح از الیہ نگفتہ واز خود معنی دیگر آورده کہ تمام خلاف ظاہر ست سرشرح باید دید وانصاف

باید گزید + ز باریدن ابر کافور بار + سمن رستہ از دستہاے چنار + ابر کافور بار بمعنی ہواے برف ریز کہ برگ کالہاے برف
ازو بریزد وسمن کنایہ ازاں برگ کالہاست ودستہاے چنار اوراق آں کہ مشابہ پنجہ مردم ست ومقررست کہ از غایت حرارت
طبع چنار قطره ژالہ وبرگ کالہ برف براں قرار نگیرد وزود گداختہ شود یعنی از شدت برودت ہوا کہ برگ کالہ برف بر برگہاے چنار
قرار یافتہ بود عجب ست کہ آنجا از دست چنار گویا سمن رستہ بود کذا افید پس این بیت بیان واقع ست نہ مبالغہ در
در کلام چنانکہ شارح گفتہ + بنفشہ نکرده سر غنچہ تیز + چو برگ بہار آسماں برف ریز + بنفشہ گیاہی ست کبود کہ در
اول بہار میروید نکرده سر غنچہ تیز اے از سبب باریدن برف ہنوز غنچہ بر نیاورده بود وچوں غنچہ بنفشہ سر تیز باشد
چناں تعبیر نموده ومصراع ثانی علت آں یعنی بنفشہ ازاں غنچہ سر بر نیاورده کہ آسمان برف ریز بود مانند برگ بہار
وبرگ بہار شگوفہ درختاں کہ در بہار بر آمده بر خاک میریزد وآنچہ بعضے نسخ ابر بہاراست ملایم تشبیہ نیست مگر آنکہ از الہ
مراد باشد کہ گاه از بہار میریزد + درخت گل از باد آبستنی + شکم کرده پر بچہ رستنی + باد آبستنی بادی کہ در آخر زمستان
میوزد ودرختاں از وے نشو ونما مے پذیرند وگلبنہاے باغ از وے بار گیرند وآں باد را لاقح نامند کہ سحاب را گرد
آرد واشجار را بارور گرداند وبچہ رستنی باضافت بیانیہ عبارت از شگفتگی گلہا اے درختاں گل نزدیک شگفتن
بودند چہ این جشن در ماه اسفندار بود کہ آں آخر زمستان ست کذا افید وباین تقریر کہ حاصلش قرب شگفتگی اشجارست
نہ شگفتن بالفعل وبردن آمدن نباتات مندفع شد آں دغدغہ کہ میر علی شیر اینجا آورده کہ از
دو بیت سابق چناں مے آید کہ ہنوز گلی از درخت ونباتی از زمین بر دن نیامده بود کہ دراں ہنگام
برف وبارش بود پس بیت لاحق کہ مشعر بر روئیدن سبزه است چگونہ راست باشد ومعہذا
منشا غلط او از ماخواہی شنید + دہن ناکشاده لب آبگیر + کہ آید لب سبزه را بوے شیر + دہن ناکشاده اے
اے ہنوز غدیرہاے زمین ونشیبہاے آنکہ آب در آنہا فراہم مے آمد جریان نیافتہ بود واز سبب
بستگی یخ چنانکہ مذکور شد ویا از کم باریدن باران چہ پیداست کہ پیش از بہار در خزان بارش کم میباشد و
مصراع ثانی بکاف رابط بین الجملتین تفریع ست بر اول وآید بیاے مثناة صیغہ استقبال ست وشیر عبارت
از آب چہ شیر پرورش سبزه ہمیں آب ست یعنی لب آبگیرہاے زمین از سبب مذکور ہنوز جریان نیافتہ بود وآب شان بیرون
نیامده تا لب سبزه را کہ طفل ست از مو الید سہ گانہ بوے شیر بر آید وآں بوے را شمیده از زمین بدر آید ولب بگیا را
تازه گرداند وپیداست کہ وجود سبزه بعد از وجود آب ست کہ از آبگیر جاری شده بر سوے زمین رسد کذا افید وچوں در نسخہ
علی شیر آید بمیم صیغہ ماضی ست وآں دلالت میکند بر بر آمدن سبزه از خاک واین معنی مناقض قول سابق ست چنانچہ دغدغہ
مذکور شده ناچار از خود توجیہی دیگر کہ خلاف ظاہر کلمہ راست در بیان آورده وشارح ہم متابعت او کرده
وآں این ست کہ دہن کشادن بمعنی سوال کردن وحاجت خود از کسے خواستن است

وبوی شیر از لب برآمدن عبارت از هنگام طفولیت چنانکه معروف ست که گویند از لب فلان بوی شیر می آید ای

طفل ست وبر تقضاے حاجت کسے قادر نیست ومقرر ست که اکثر بر کنار حوض وچشمه سبزه میروید و آنرا از زیب بخشد

یعنے لب آنگیز از بهر زیب وزینت خویش سوال از سبزه کرده بود که مرا زینت بخش وپیدا شو زیرا که آب بنوز هنوز طفل بود

واز لبش بوی شیر می آید واز طفلاں حاجت خواستند خلاف عقل ست که مدعا بحصول نرسد حاصل آنکه از کثرة بارش برف

لب آنگیز را خیال سبزی وسوال از سبزه نبود که در هنگام برف سبزه نشود وبید انتهی کلامه وقد نفاخر به کل الافتخار

ولاحاجة الیه مع صحة نسخة زبدة الاخبار صبا بلبلاں را دریده دهل + زنامحرماں روی پوشیده گل + دریده

دهل بقرینه مقام خاموش گردانیدن است - از نواے حزیں که رسم بلبلاں ست وصبا اینجا بمعنی باد خزاں

ست چنانکه علیشیر نوشته اے باد خزاں بلبلاں را خوار ساخته که آواز خوش بر نمے آوردند چه گلها

دراں وقت از سبب وجود نامحرماں که زاغ وزغن باشند ودر ایام خزاں بر شاخسار باغها فراهم آیند

روے پوشیده ونهاں بودند پس باد خزاں مانع عیش بلبلاں بود انتهی وتقریر مولانا ازیں

احسن ست که دهل دریده بمعنی رسوا وآواره ساخته است چنانکه در رشیدی همین معنی ایں بیت را شاهد آورده

است یعنی صبا واقعی که برآرنده گلهاست ودراں خزاں بے هنگام میوزید از سبب عدم برون آوردن گلها

بلبلاں را رسوا وپریشاں ساخته بود وپیداست که وجود گل موجب جمعیت بلبل ست پس بوزیدن صبا بے هنگام

در انتظار گلها بیقرار مے شدند ونامحرماں آنچه غیر گل ست از باد سرد وبرف وسرما انتهے وآنچه شارح صبا را بمعنے میل ورغبت

عاشقانه گفته است اے رغبت بلبلاں نسبت بگل از سبب عدم دیدن حسن روے ریاحین مرغان دل را رسوا

نموده ودر غم انداخته بود چه معشوقه گل از سبب ازدحام زاغ وزغن در صحن باغ روئے خود را در نقاب شاخسار

پوشیده بود خلاف ظاهر ست چه ظاهر کلام مبین آں ست که صبا بمعنی معروف ست نه بمعنے رغبت که غیر معروف ست

شده بلبله بلبل انجمن + چو کبک دری قهقهه در دهن + بلبله بالضم کوزه صراحی بلبل انجمن اے خوشگوے

مجلس که همچو کبک خنده در دهن داشت وبجاے بلبل گلزار در نوا بود وقلقل میکرد + ز رخسار میخوارگاں رنگ مے

بهر گوشه گل برآورده خوے + رنگ می مبتدا ست وخبرش که می چکیدست محذوف ست ومصراع ثانی تخییل اول

بهر گوشه اے در هر مکانی که میخوارگاں نشسته بودند گل برآورده خوے اے گل گلاب چکیده یعنے رنگ مے که از

رخسار میخوارگاں چکیده بود وظاهر مے شد چناں مے نمود که گویا بهر گوشه مجلس گل گلاب چکیده وجوشاں ست

کذا افیدو علیشیر از گل گل واقعی خواسته وخوے برآوردن شرمنده ساختن یعنی عکس مے که بر رخساره ایشاں

برآمده بود از لطافت رخساره بداں رنگ بهر طرف گل بوستاں را شرمنده گردانیده بود والاولی احسن والطف

بعذر شب دوش فرمود شاه + که آتش فروزنده در بزمگاه + چه در شب گذشته برائے دفع سرما چنداں آتش نفروخته بودند

براراست از زینت زر وزیب + چو باغ ارم مجلس دلفریب + براراستن لازم ست که فاعلش مجلس ست وتشبیه باغ ارم

برآراست از زینت زر وزیبا + چو باغ ارم مجلس دلفریب + برآراستن لازم ست که فاعلش مجلس ست وتشبیه بباغ ارم

بنابر آنست که درداں همگی گل وگلبن از زر وگوهر بودند اے اسباب آرایش مجلس همه مهیا شد در دو آتشی چوں گل افروخته

گل از رشک آں گلستاں سوخته + اے دراں مجلس آتش همچوں گل افروخته بود وگل بوستاں از رشک ایں مجلس

که مانند گلستان شگفته بود سوخته شده پژمرده ومعدوم شده خار زر آتش چو زر گل بدست - نه چوں خار زردشت آتش پرست

از خار اول خارهاے خسرو مراد وست که برائے افروختن زگال سیاه نیفروخته همچوں قلم سرتیز نموده در بزم شاه سوخته بودند

چه مجلسهاے آتش افروزی بدیں صورت باشد نه بمو جملے سطر سوختن که ازاں دود برخیزد واز آتش بیان گل ست

وتشبیه آں خار نیز برینا براں ست که آتش زرکه اورا گل سرخ تواں گفت عبارت از براقت وروشنای زر ست و

نیز گل بدست یعنی آراسته می آید یعنی خار سوختنی آں بزم که بداں زگال را برائے افروختند بسبب آتش افروخته در وے

همچوں زر سرخ شده بود که گویا گل بدست اوکرده آں مجلس را آراسته بود نه چوں خار زردشت آه بدانکه آتش پرستاں

برسم زردشت چوں خار آتش پرستی را بسوزند گل وگلاب ومشک وعنبر ومثل آں بر آں افشانند تا آتش از وے زود نمیرد و

ودیر پاید یعنے آں خار آتش آویخته تمام افروخته ومجلس افروز بود نه چوں خار آتش پرستاں که گلاب آلوده وعنبر

آموده باشد کذا افاده مولانا وپیداست که زیب گل بدست خالی ست از زیب گل وعنبر ومیر علیشیر از استاد خود بیان

نقل کرده که موافق مطالعه ترند که در شرح پارینه ست افضل انواع آتش پرستی که مشهر ثواب بسیار باشد آں ست

که اول چوبها از زر مانند قلم مے تراشند وبر سر آں چوبها گل لعل هم از زر وصل کنند وآنرا هیمه نامند وآں چوبها اندر

برزمیں استاند ودراں چوبها آتش افروزند وچنیں آتش پرستی در دین ایشاں بغایت پسندیده ست پس حضرت خواجه دریں

بیت صنعت خار افروختن مجلس سکندر میکنند واز رسم آتش پرستاں احتراض میکند که آنچناں نبود یعنی خار سوختنی ایں مجلس شاهانی

از آتش آویخته خود همچوں قلم زر شده بود وشعله آں خار همچوں گل لعل بالاے آں مانند شد اما ایں نوع آتش افروختن

که از هیمه بود چوں سوختن خار زریں آتش پرستاں که آں پرستش باشد بلکه برائے دفع سرما افروخته بودند

انتهی ومعنی اول الطیف ست که دراں بیان ترقی ایں آتش است بر آتش زردشت که پژمرده باشد وافسرده بے نور

وآنچه شارح از فرهنگ رشیدی نقل کرده وکلامے طویل آورده در معنی بیت نوشته است راجع بتقریر

علیشیر ست ودر بعضے نسخ که چو گل زر بدست بتقدیم گل دیده شد بتصحیف ناسخ ست بشکیں زگال آتش لاله رنگ

در افتاد چوں عکس گوهر بسنگ + زگال بضم انگشت مرده تبازش فحم گویند وبشکیں متعلق در افتاده لاله رنگ آتش سرخ

صفت آتش وعکس پرتو وروشنی یعنی آتش سرخ که در زگال سیاه افتاده وآویخته بود چناں مے نمود که گویا

پرتو سرخ از لعل رخشنده در سنگ سیاه ظاهر شده است وصنعت شعری آنکه آتش نزد حکما جوهر فرد ست باتش

ازاں شوشه خشک سنج + چو مار سیاه بر سر چاه گنج + کلمه بر ترجمه یاے بالتش ست وآں شوشه خشک سنج

بعنی لختہ سیاہ اشارت بتودۂ زگال سیاہ وچاہ گنج چاہیکہ پراز گنج باشد کنایہ از منقل پر آتش اے تودۂ زگال
سیاہ کہ بالاے آتش سرخ نہادہ بود چناں مے نمود کہ گویا مار سیاہ بر سر گنج زر نشستہ است چہ بعد از افروختن آتش
بخار و ہیزم خرد دشتہائے زگال براں مے نہند تا آتش تیز در بے رحمتی دادہ پیر مجوس ۔ سواد جش با تباراج ردس
تخیل دیگرست در صفت آتش افروز وقس علیہ الابیات اللاحقہ فانہا تخیلات فی اداء معنی واحد و پیر مجوس کہ بمعنے
موبد آتش پرستاں ست کنایہ ست از آتش افروز کہ او ہم من وجہ آتش پرست ست و نیز پیر مجوسیاں آتش را
افروختہ مریداں خود را با آتش پرستی صلا میدہد چنانکہ ایں ست حال آتش افروز نسبت با اہل مجلس و سواد جش
بعنے شہر و نواحی زنگبار کنایہ از تودہ زگال سیاہ و روس کنایہ از آتش چہ روسیاں ہمچو آتش اند کہ سرخ فام اند
یعنے آتش افروز از راہ بے رحمتی و بے شفقتی تودہ زگال را بتاراج آتش دادہ بود کہ از آتش مے افشاند تا آتش
از اے سوخت و خاکستر میکرد کذا افید و آنچہ شارح از پیر مجوس آتش گرفتہ کہ قبلہ مجوسیاں ست و روس کنایہ
از اخگر افروختہ کہ سرخ باشد اگرچہ فی نفسہ صحیح ست اما مخالف سیاق و سباق ست ز ہندوستان آمدہ جو زنے

بہر جو کہ زد سوختہ خرمنے ‌+ چوں بعضے از ساحراں و افسونگراں اند کہ دانہ جو و گندم را از عفران و یا بزرو چوب نگیں
چو بہ رنگین سازند و افسونی خواندہ براں دمند و چوں خواہند کہ کسی را مسخر گردانند دانہ را بر دے زنند و مقصودی
کہ دارند حاصل کنند و نیز چوں خواہند کہ خرمن کسے را آتش زنند افسونی دیگر براں دمیدہ بزنند و آں خرمن
را بسوزند پس از جو زن ہماں آتش افروز مراد ست و ہر جوے ہر اخگر افروختہ کہ مانند جو رنگ کردۂ ساحراں باشد
و خرمن ہماں تودۂ زگال کہ در ہر گوشہ مجلس بر شکل خرمن نہادہ بودند چوں ایں قسم سحر اکثر در دیار ہندوستان
باشد آتش افروز را از ہندوستان آمدہ فرمودہ است یعنی آتش افروز گویا یک ساحر جو زن بود کہ ہر اخگر افروختہ
کہ در تودۂ زگال میزد خرمن بزرگ را از آں مےسوخت و خاکستر میساخت و تواند کہ ہندوستان عبارت از ذخیرۂ
زگال باشد پس آں جو زن گویا از آنجا آمدہ بود کہ بہر جو زدن خرمنے را میسوخت کذا افید و علی شیر از ہندوستان
منقل گرفتہ کہ مانند مردم ہندی سیاہ باشد و از جو ثانی شرارۂ آتش کہ در تودۂ زگال مے افتاد و ما نرا میسوخت
اے آتش افروز شرارۂ آتش از منقل میگرفت و در خرمن زگال میزد و ہذا اقرب من الاول و آنچہ شارح جو زن
بمعنی آفتے گفتہ کہ در گندم و جو مے افتد و زرع را خراب و خشک میگرداند و آں کنایہ از آتش نمودہ است
اے افتادن آتش منقل در تودۂ زگال سیاہ چناں مینمود کہ گویا در کشت جو آفت جو زن افتادہ است و ہر
جو را یعنی ہر زگال سیاہ را کہ میگیرد سوختہ و سرخ میگرداند خلاف ظاہر ست چہ متبادر زدن اینجا بمعنے انداختن
ست نہ بمعنے در گرفتن واللہ اعلم بعنے ارغواں کشت بر جاے جو ۔ بنفشہ در ودہ بوقت درو + مغ
آتش پرست کنایہ از آتش افروز جاے جو منقل چہ مغان ہنگام آتش پرستی بر منقل جو زنند چنانکہ

منقل در ایں بزم جاے انداختن زگال است ارغوان گل سرخ کنایہ از آتش مولانا فرمودہ کہ مصراع ثانی محض از براے
مناسبت لفظ کشت و اتمام آں آوردہ است و اگرنہ تخیل شاعری در اول تمام شدہ است اے آتش افروز کہ
در جاے زگالہا آتش زدہ بود گویا مغے بود کہ در سفال جو ارغوان گشتہ است و بوقت درو بنفشہ درودہ و آں
کنایہ از خاکستر کبود ست کہ بعد از مردن آتش در منقل ماند و ایہام آنکہ رسم مغان کشتن جو است در سفال تا سبزہ
از آں بکار آید و مغ مذکور اینجا بجاے جو ارغوان کشتہ است و خلاف دیگران کردہ لہذا ثمرہ خوب نیافتہ کہ

ارغواں او بنفشہ شدہ + سیاہی با شد زاں بردہ مشک + بدل کردہ با شوشۂ زر خشک + سیاہی ہماں آتش افروز
کہ از تاب آتش سیاہ فام شدہ و مازندران نام ولایتی ست زرخیز کہ مردم آنجا سرخ رنگ اند کنایہ از آں منقل افروختہ
مشک زگال و زر خشک از آتش کذا افید یعنی آتش افروز کہ در منقل زگال انداختہ آنرا سرخ ساختہ بود ۔ گویا
زنگی ست کہ بولایت مازندران ہمہ بضاعت مشک بردہ است او از آں تودۂ زر خالص بدست آوردہ پس
ازیں بیت اگرچہ تخیل دیگر است اما در معنی اقرب است از مضمون بیت سابق فافہم و آنچہ شارح از سیاہ زگال خواستہ

کہ مشک ہم از و عبارتست خلاف ظاہر است + ز ہندو زنی خانہ پرخون شدہ + ہمہ آبنوسش طبرخون شدہ +
ہندو افراد زگال و ہندو زنی ببای مصدری و خانہ عبارت از منقل اے از کشتن ہندوان زگالہا از دست آتش
افروز کہ آنہا را در منقل آتش مے انداخت و ہمہ را کشتن بود منقل پر خون و سرخ شدہ و مصراع ثانی تخیل دیگر
کہ طبرخون کنایہ از آتش ست چہ طبرخون چوبی است بغایت سرخ اے ہمہ آبنوس آتخانہ کہ زگالہاست طبرخون اے
آتش سرخ شدہ بود کذا افید و علیشیر و شارح ہندو زنی بیای پارسی بمعنی زن ساحرہ گفتہ کہ کنایہ از آتش است
و یا زگال سیاہ کہ مانند زن ہندی است اے تمام منقل از آتش سرخ برآمدہ بود و یا از زگال سیاہ سوختہ بر افروختہ سرخ

شد چین کردہ سقلابی ترکتاز + سمورے بہ برطاسی کردہ باز + چین کنایہ از آتش کہ مردم چین و ماچین سرخ رنگ اند
و سقلابی بدو یا کہ اولی بمعنے نسبت است و ثانیہ براے وحدت و کذا برطاسی بدو یا باید خواند و باز کردن بمعنی بر
کردن پس سقلابی ہماں تودۂ زگال است چہ اہل سقلاب سیاہ فام اند و ترکتاز اینجا بمعنی رفتن است نقط و
سموری بیاے تنکیر افراد زگال چہ سمور نام پوستین سیاہ است و برطاسی افراد انگشت افروختہ سرخ چہ برطاسی نام
جامۂ سرخ است کہ در شہر برطاس بالفتح در حدود روس مے بافند کذا افادہ مولانا یعنی مرد سقلابی کہ تودہ
زگال است در چین برفت اے در آتش نشست و سمور خود را کہ افراد زگال باشد بجامہ برطاسی سرخ بدل نمودہ
اے از سیاہی بسرخی رسید و زار شد کہ چین کنایہ از منقل کنی و سقلابی او آتش چہ سقلاب نام ولایتی است
از ترکستان زمین کہ مردم آنجا سرخ رنگ اند چنانکہ علیشیر نوشتہ و ترکتاز تاخت آوردن ناگہاں یعنی آتش در
منقل تاخت آورد و زگال را سرخ رنگ ساخت و قیل شخصی سقلابی کہ انگشت افروختہ باشد در منقل آمد و

زکال سیاه را سرخ گردانید و امثال واحد و در بعضے نسخ بجاے پرطاسی پرباری واقع است تقدیر باز کردن
بمعنی جدا کردن باشد یعنی مرد سقلابی که آتش است در ملک چین که منقل است ترکتاز آورد و سموری را که بر دوش
مرد پرطاسی بود جدا کرد و بغارت برد اے سیاهی زکال را که بالاے انگشت افروخته نشسته بود دور کرده
سرخ گردانید + بلالے بر آورده آواز خوش + صلا زاده در روم خود در حبش + بلال بالکسر مؤذن مسجد
رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم که از ملک حبش آمده بود که کنایه از تودهٔ زکال است ببیت مجموعه خود
و آواز خوش عبارت از آوازیکه بوقت آغاز افروخته شدن زکال اینجا میخیزد و آن آواز خوش از جهت سردی گفته
که در هنگام سرما آواز آتش مردم را عزیز باشد و روم کنایه از آتش و صلا دادن بروم آتش را بخود خواندن
چنانکه هنگام استحضار طعام ساکنین را صلا دهند و بخود خوانند و حبش سیاهی تودهٔ زکال کذا افید یعنی آن تودهٔ
بوقت نیم افروختن آتش را بخود خوانده بود و حال آنکه خود در حبش بودے و در سیاهی خود پس این معنے عجب است که
بلال خود در ملک حبش باشد و اهل روم را بآواز خوش صلا زند و بسوئے خویش خواند و علی شیر گفته که از زکال نیم
سوخته آوازے برآمده بود که آن زکال از طرف سوخته روم است و از طرف ناسوخته حبش پس آن آوازه آواز
طرف ناسوخته گویا صلائی بود بر روم که بیا سوی من تا من هم بسوزم و سرخ شوم انتهی و معنی قول انسب است
بصلا دادن که از دو رمی باشد و آنچه شارح در حاصل معنے بیت نوشته که آواز سوختن زکال نیم سوخته فی الجمله
بزبان استماع می شد مخالف مرضی خواجه است نافهم + بر آواز او زنگی قیرگون + گشاده ز دل زهره وز دیده خون
ضمیر او راجع به بلال است و زنگی کنایه از فرد دیگر از زکال ناسوخته و زهره بمعنے قوت و زدرو گشادن زهره از دل
بمعنے بیتاب ساختن دل را چه زنگیان از روم ترسان باشند پس بیتابی زکال دیگر بر آورده خواندن بلال روم
بمعنے سستی او است بعد از افروختن چه اخگر افروخته قوت ندارد و سست باشد و خون سرخی آتش
کذا افید یعنے زکال دیگر که زنگی بود چون خواندن بلال مردم شنید بیتاب شد و دل از دست داد و از دیده
خون کشاد اے تمام سست شد و سرخی آتش بر آورد حاصل آنکه زکالهاے دیگر بسبب اتصال آن زکال
نیم افروخته هم سوخته و سرخ شدند و آنچه شارح بمتابعت علی شیر نوشته که زهره بمعنی تلخه کنایه از آن تری است که
بوقت سوختن از هیزم و زکال بچکد و خون عبارت از آتش و مقرر است که از گریه یکے مر دیگر را هم گریه آید
و رقت قلب پیدا گردد یعنے هر زکال را بسماع آوازهٔ سوختن زکال دیگر زهره بترقید و خون گریستن گرفت اے
زکال ناسوخته متاثر شده بود و در ذات خود از خون پیدا نموده اے بسبب اتصال دیگر همه بآتش سرخ شده بودند اگرچه
فی نفسه صحیح است و در مآل واحد است اما ملایم مذاق الفاظ هر دو بیت معنی اول است کما لا یخفی علے ارباب الذوق
السلیم + دبیری قلم رسته از پشت او + قلمهاے مشکیں در انگشت او + دبیرهاں تودهٔ زکال چه منشی دفتر بالودگی

سیاهی دوات گاهی سیاه لباس میگردد و قلم کنایه از شعلهٔ طویله مانند قلم که بوقت دامن زدن یا دکردن
از پشت یعنی از بلندی آن تودهٔ برمی خیزد و وجه تعبیر بقلم آنکه قلم واقعی در نیستان بار کی سرخ میرید چنانکه شعله با
سرخی باشد و قلمهاے مشکیں کنایه از افراد زکال طویله کذا افید یعنی آن توده گویا دبیری بود سیاه لباس که بوقت یاد کردن
از پشت وے قلم رسته بود اے شعلهٔ طویله خواسته و هزاران قلمهاے سیاه را در انگشت داشت که بدان کلمات سرخ مے نوشت
اے از زکالهاے او شعلهاے آتش برمی خواست و شارح نوشته که دبیر استعاره از منقل است و قلم رستن
از پشت وے اشارت است بآنکه منقل آهنیں سه پایه آهنیں مقدار قلم در پشت وصل کنند که منقل را آن
سه پایه قایم باشد و قلمهاے مشکیں افراد زکال که جبهٔ آتش افروزی در منقل اندازند و چون منقل را دبیر نویسنده
قرار داده است برائے او انگشت ادعائے اثبات نموده لِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا + نشسته جوانمرد اطلس فروش
ز خاکستری پیرزن درع پوش + جوانمرد تودهٔ زکال آتش در دست داشت گویا اطلس فروش است چه اطلس معنے جامهٔ
ابریشمی لعل است و مصراع ثانی حال است از وے که در آن مصراع با بیت لاحق تتمه مطلب این بیت تخییل دیگری آرد
و خاکستری بیاے پارسی برائے تحقیر بیان پیرزن است که آن عبارت از خاکستر سفید است که در زیر تودهٔ زکال بود
و پیداست که خاکستر زکال سفید باشد و این است وجه تشبیه آن با پیره زن چه پیره زنان را موئے سپید باشند و درع
بالکسر پیراهن زنان پس آن خاکستر را بتغائر اعتباری هم پیره زن گفته و هم پیراهن او قرار داده است - یعنی
آن خاکستر در زیر تودهٔ زکال گویا پیرزنان بود که درع سپید بر سر داشت + ز بهر پلاسے رسن تافته + بجاے
پلاس اطلسی بافته + فاعل فعل پیرزن است چه رسن تافتن و از موئے بز رشتهاے سطبر تافتن کار پیرزنان است
پلاس بالفتح پشمینهٔ درشت و سطبر که درویشان دارند کذا فی شرفنامه و رسن اے رشته موی سیاه بز که پلاس از وے
بافند پس رسن عبارت از افراد زکال افسرده است و اطلس زکال افروخته کذا افید حاصل آنکه خاکستر سپید
پیرزن بود که برائے ساختن پلاس پشمینه رسن تافته بود اے زکال افسرده را در بر گرفته اما از دست آن
جوانمرد که تودهٔ زکال افروخته باشد بجاے پلاس اطلس سرخ یافت اے اطلس اخگر افروختند بر سر آن پیرزن رسید
چنانکه معلوم است که چون زکال سوخته در تودهٔ خاکستر شود اخگر افروخته بجاے او می نشیند این است تقریر متین
که مولانا قدس سرهٔ بایجاز فرموده است و در ابط احسن بیان نموده است و آنکه شارح بمتابعت علی شیر تافته و بافته
همان جوانمرد گفته و از اطلس فروش اخگر سوزان گرفته که آتش اطلس است و نیز زکال مرده را سرخ و افروخته میگرداند
و پیرزن عبارت از آتش که جوهر قدیم است و خاکستر بیاے پارسی بران مضاف ساخته عبارت از پردهٔ رقیق
خاکستری کرده که بر اخگر سوزان نفس می بندد گویا درع آن اخگر است و چون اطلس فروش را پلاس
داشتن لازم است که بر آن نشسته اطلس فروشی کند ناچار همان اخگر سوزان در بهم رسانیدن پلاس خود از

خطوط باریک سیاہ کہ بروی از پردۂ رقیق خاکستری نمودار می شد در سن ہا تافتہ بود و باز چون آتش افسردہ شدہ را مردم نو میکردند آن خطوط از روے بر طرف شدی و سرخ رنگ بر آمدی گویا آں جوانمرد بجاے پلاس اطلس حاصل میکرد انتہی کلامہ اگرچہ من وجہ تخییل صحیح است اما تقریر مولانا ازان احسن کہ یک چیز را جوانمرد اطلس فرش قرار دادہ است و دیگر چیز را پیر زن گفتہ کہ از دست آن جوانمرد بجاے پلاس افسردہ اطلس تازہ یافت و اللہ اعلم بمراد عبارۃ

بود در کورۂ مرد اکسیر گر + فرو بردہ آہن بر آوردہ زر + این بیت شرط است و بیت لاحق جزا و کورۂ کنایت از منقل و مرد اکسیر گر آتش افروز بنا بر افروختن او زگال سیاہ را پس زگال را آہن قرار دادہ و انگشت افروختہ را زر خیال کردہ است اے چون تودۂ زگال در منقل تمام سرخ شد چنانکہ در کورۂ کیمیا گر آہن را زر ساختہ میشود

پس شرارہ ز اکسیر زر ساختہ + زہر سو بہ آتش زر انداختہ + شرارہ بمعنی ریزہ ہر چیز کہ بمقدار شرارۂ آتش باشد اینجا عبارت از شرارے است کہ بعد از افروختن زگال بر میخیزد ز اکسیر زر ساختہ ای زہے آتش افروزی برخ ہمچون زر گردیدہ بود صفت شرارہ است چنانکہ بہ بعضی نسخ چنین است شرارہ کہ اکسیر گر ساختہ ہاے آن شرارہ کہ ساختہ و راست کردۂ اکسیر گر بود و مصراع ثانی جزا است زہر سوے گرداگرد منقل زر انداختہ اے خود را بیرون انداختہ بود چنانکہ زر منعم بدامن مسکین مے انداخت کذا افید حاصل آنکہ بعد از افروختن منقل و سرخ شدن زگال شرارۂ آنہا گرداگرد منقل می افتاد و اہل مجلس را راحت میداد و مقرر است کہ کیمیا گران در کورۂ آتش از علم اکسیر گری مس و آہن و دیگر فلزات کانی را انداختہ زر می سازند لہذا آہن آوردہ است و آنچہ بعضے نسخ با کورہ است تصحیف ناسخان است و شارح کہ برائے تصحیح آن معنی چنین کردہ کہ با وسیلۂ کورہ چنین کردہ بود لا حاجۃ الیہ۔ بخار از بر شعلۂ آذری + چو بر سرخ گل برگ نیلوفری یعنی دود آتش از بالای شعلہ سرخ چنان می نمود کہ گویا بر بالائے آن گل سرخ برگ نیلوفری بستہ اند پس آذری بیای نسبت است منسوب باتش و بہ بعضی نسخ بجاے برگ شعر است بفتح شین معنی جامۂ ابریشمی کبود و الاول انسب

سفال بریحان بر آراستہ + بریحانی از بیشہا خاستہ + بریحان بر آراستہ صفت سفال است و بر تقدیر اول سفال عبارت از تودۂ زگال چہ ریحان واقعی سرسبز است و سفال خود را آراستہ گرداند بریحانی اے سرخی انگر افروختہ چہ ریحان بمعنی شراب سرخ نیز آمدہ است از بیشہا اے از بیشہای مردم کذا افید یعنی آن تودۂ آراستہ نہادہ بر بر آتش دران مجلس از بیشہاے آن دیار پیدا شدہ بود کہ بریحانی و سرخی آتش خوشنما بود و علیشیر گفتہ کہ سفال منقل است و ریحان آتش کہ منقل را آراستہ بود و ریحانی بجاے پارسی اے منقل با آتش آراستہ بود و بریحانی کہ از جنگل آوردہ بود افروختہ شد پس ریحان عبارت از ہیزم پارہا است چہ ریحان آن دیار اغلب در صحرا باشد و نیز گفتہ شدہ کہ بریحانی بنون نفی ہم افادۂ معنی میکند اے ریحان پس سفال نہ آن ریحان بود کہ از جنگل پیدا شدہ باشد بلکہ این ریحان آتش است کہ در سفال منقل می افروز و حاصل آنکہ این ریحان ازان نوع نبود کہ از بیشہا بر آوردہ شود دگی

آنرا تماشا کنند بلکہ ریحانی بود کہ در بزم سکندر از سفال منقل سر بر زدہ منظور ناظران گردیدہ۔ دنہ آتش گل باغ جمشید بود + کلیچہ پز خوان خورشید بود + قرص معروف کہ اندرون آنرا از قند و مغز بادام و جز آں پر کنند و کلیچہ پز نام طباخ و نان بائی و خوان خورشید ذات آفتاب کہ گویا قرص آفتاب را ازین آتش مہیا ساختہ اند کذا افید پس این بیت بیان غرت آتش است یعنی آتش آن مجلس مجرد آتش بود بلکہ در غرت و شرف خود کہ بموسم سرما افروختہ بود و گل باغ جمشید بود و طباخ خوانچہ خورشید اے بس گرم و درخشان تر بود کہ ذات خورشید بدان گرم و درخشان است و شارح از خوان خورشید فلک رابع گرفتہ چہ خورشید را طباخ فلک گویند یعنی با وجودیکہ خورشید طباخ است آتش مجلس چنان گرم بود کہ فلک رابع قرص خورشید را بران آتش پختہ بود و المآل واحد و در مصراع اول ایہام است کہ جمشید آتش پرست بود و بدین آتش خرم شدی ہمچو خرمے دیگران بتماشائے گلہاے باغ و در ثانی ایہام است کہ آن آتش طباخ خوانچہ سکندر شاہ خورشید جاہ بود کہ بران انواع خوردنی می پختند۔ و وزندہ گوہرے نیک و بد + رفیق مغ و مونس ایزد ہیر بد حاکم ترسایان و آتش پرستان اے آن آتش ظاہر کنندہ گوہر ہر کس بود و مردم سرہ و ناسرہ از و معلوم شد کہ نیکان نزدیک آن آتش با وقار نشستہ بود و بدان و بوالہوسان در لہو و لعب و مصراع ثانی تمثیل است اے بس عزیز بود مردم را شگفتہ گلے خورد او خاربن + بدیدار تازہ بگوہر کہن مصراع اول قضاے تعجب است اے آن آتش طرفہ گلی بود شگفتہ غذاے و خاربن و ہیزم کہ بدان افروختہ و پروردہ شد ہمچون گل باب و یا آنکہ شعلۂ آن گلی است کہ از درخت ہیزم نشو و نما یافتہ شگفتہ است و ہم طرفہ است کہ خاربن را شگفتہ باشد بگوہر کہن اے در اصل جوہر قدیم است + ترنم سرای نہی ہایگان + پیام آور دیگ ہمسایگان + ترنم سراے مطرب سرود گوئی اے آن آتش طرب افزاے گرسنگان بود و ہم خبر رسان از پختن دیگ ہمسایگان چہ مساکین بر بوی طعام و روشنی آتش در خانہ ہمسایگان امید وار طعام شوند و علیشیر گفتہ کہ ترنم آتش عبارت از آوازے است کہ بوقت سوختن ہیزم بر آید کہ آنرا زخیرۂ آتش نامند۔ ز نگار نگی کہ زد ساز وے + ز ند زر کشت آواز او + زنگار ترنگ بفتحہ تاے مثناۃ آوازۂ کمان ہنگام تیر انداختن و نیز آوازۂ تار ہا ہنگام نواختن ساز اینجا بمعنی ثانی است کہ ساز آتش کنایہ از انگر او ست و آواز او بدل است از زند یعنے آوازہ سوختن انگر او بہتر بود از آوازۂ خواندن زند کہ مغان زند را باواز خوش مے خوانند و زند برائے پارسی نام کتاب مغان کہ تفسیر پاژند ہست و در مویداست کہ ازین بیت مفہوم مے شد کہ زند نام مزمار لیست وضع کردۂ زر تشت واللہ اعلم۔ بدان زندگی آتش زندہ سوز + بر افروختہ شاہ گیتی فروز + بدان زندگی اے با آن تازگی و علوشان کہ در صفت آتش مذکور شد و زندہ سوز مرکب صفت آتش است اے عالی پیش و بسیار گرم بود کہ مردم زندہ را از گرمی سوخت و تواند کہ زندہ صفت مقدم سوز باشد اے آتشے کہ سوزش آن زندہ و کامل بود کذا افید بر افروختہ شاہ اے باین آتش شاد و خرم بود و چو بر برگ گل سرخ بر شاخ سرد + بر نگاہ درلج گاہی تدرو

ای شعلۂ آتشین بر سر تودہ زکالها بدین مثال بود کہ گویا از شاخ سرو برگ گل سرخ دمیدہ است + بر دا ی
بر آتش دراز دراج و تدرو کباب ایهام مراد است و انچہ بعضے از شاخ سرو سیخ آهن خواستہ و از برگ گل سرخ گوشت
خون آلودہ مرغان گرفتہ خلاف ظاہر سیاق است + ز بسد چناری برافراختہ + بر و کبک نالندہ چون فاختہ +
بسد بالضم والتشدید مرجان سرخ کہ ہندش مونگا نامند کہ نبت آن قعر دریا است کہ بر مثال درخت میروید
کنایہ از آتش است ای از آتش سوختہ و بلند شدہ گویا درخت چنار بر آوردہ بودند و بران درخت آتشین کبک در هنگام
بریان شدن مانند فاختہ می نالید و مولانا بسد بمعنے گلزار ان گفتہ کہ عبارت از آتشگاہ است و چنار تودہ انگر
افروختہ و نالۂ کبک و فاختہ آواز بریان شدن اینها و گر پای بط بر سر آرد چنار + بر و سینۂ بط زند زیر دار
این بیت تائید بیت سابق است ای اگر چنار مذکور کہ عبارت از تودۂ انگرا فروختہ است بط را بر خود سوار
گرداند بط در گریہ آید گاہے زیر بار یک دگاہے نالۂ بلند زند چہ جای بط دریا است نہ سر مرغان
تن بط بود در خورا بگیر + چو برد آتش آرے بر آرد نفیر + دران باغ مرغان بجوش آمدہ + ز ہر یک دگرگون خروش آمدہ
آن باغ ہمان آتش گاہ کہ آنرا پیشتر بسد فرمودہ است ای در آتش گاہ بزم کباب مرغان در جوش
و خروش بود گویا کہ ستا زن بر آوردہ بانگ سرود + سرود نو آئین تر از صد رودہ + ستا بالکسر طنبور سہ تارہ کہ خوانندگان
او را روح افزا گویند ستا زن طنبورہ زن کنایہ از مرغان جوشندہ است نو آئین تر روح افزا تر از صد
مرج و ثنا + جگرہا بخون در نمک یافتہ + نمک را ز حسرت جگر تافتہ + بیان اطعمہ جگرہاست ای جگرہای چارپایان
خوردنی چنان بودند کہ در خون خود ہا نمک یافتہ ای با نمک برگ و توشہ پذیرفتہ بودند تمام نمکین شدہ تا آنکہ
از حسرت نمکی خود نمک واقعی را جگر تافتہ بودند کذا افید ای نمک واقعی بر سیخ ہای جگر نمک پروردہ حسرت
میخورد کہ من آن چنانکہ این جگرہا ہستند نمکین نیستم شکر پورہ بانوک دندان براز + جگر خوارہ را کردہ
دندان دراز + شکر پارہ بجای پارسی سنبوسہ قندے کہ درون آنرا از شکر و مغز بادام و پستہ و امثال آن
نیم کوفتہ پر سازند و می پزند و آن را بنوک دندان می خورند و در رشیدی است کہ شکر پورہ
و شکر پورک و شکر پرہ و شکر پرک بیک معنی است اما بجای پورہ درین بیت پارہ آوردہ
چنانکہ در نسخۂ علیشیر است و آنرا بمعنے شکر صاف و خالص گفتہ و بر ہر تقدیر بانوک دندان براز
صفت شکر پورہ است ای بدندان خورندگان از شیرینی و لذت خود میگفت و مصراع ثانی خبر آن
و شکر خوار بمعنی شکر پورہ خوارہ و دندان دراز حریص ای شکر پورہ خورندگان از خوردن آن بس نمی کردند
کہ بس شیرین و خوش آیندہ بود و تخصیص شکر خوارہ سکندر شاہ تقصیر است فلا تکن من القاصرین کباب تر و بوی
افراز خشک + ابا ہای پروردہ با بوی مشک + تر بمعنے مرغن و چرب و بوی افراز بمعنے خوشبوی ساختہ

و خشک بمعنے نیک پختہ ہر سہ صفت کباب است و پیدا است کہ نیک پختگی کباب در خشکی او است کذا افید و علی شیر گفتہ کہ
بوی افراز آنچہ بالای دیگ پختہ برای خوشبو اندازند و آنچہ ہمراہ کباب سیخی خورند از زیرہ و فلفل و جز آن آبا بالکسر
نانخورش و آب گوشت پختہ ز اچار ہا آنچہ باشد عزیز + ترنج و بہ و نار و نارنج نیز + علیشیر گفتہ کہ مصراع ثانی بیان
اچار ہا است چہ اچار ترنج و بہ و نارنج خوب و پر مزہ باشند و انار ترش خود عین اچار ست و تواند کہ بیان
میوہ ہا باشد ای این ہمہ انواع فاکہہ دران بزم موجود بود + مغنی چو زہرہ بر امشگری + صراحی درفشندہ چون مشتری
درفشندہ بالضم روشن و با رونق بگلگون گلابی دلاویز تر + نشاندہ جہان از جہان درد سر + علی شیر نوشتہ
کہ گلاب سپاہان و عدن سرخ فام باشد لہذا گلگون گفتہ و جہان اول بمعنے روزگار فاعل نشاندہ و ثانی
بمعنے اہل مجلس کہ بسیار شل جہان بودند درد سر کہ از حرارت طبع بنوشیدن گلاب دفع گردد و مولانا از گلاب
گلگون شراب سرخ خواستہ کہ مانند گلاب دافع درد سر است و جہان در جہان بمعنے بسیار فاعل آن ہمہ سازہا ہنگام خیز
بجز بادہ کاهنگ او بود تیز + ای آہنگ و آواز ہمہ سازہا زم خیز بود چہ خوبی آن در زم خیزی است تا مغز ہا را
شورش نبخشد مگر ساز شراب کہ آہنگ تیز داشت و لبس نشاط افزا بود و در نسخۂ مولانا بجای بادہ ہم
ساز واقع است و آن بمعنی نفع و انتفاع مجلس ای ساز عیش و عشرت کہ از می و مطرب وغیرہ می خاست
تیز آہنگ بود و در جوش و این نسخہ آنسب است بمصراع اول و ہم ذکر بادہ در بیت لاحق است +
ہمہ پختہ بودند یاران تمام + بجز بادہ کو در میان بود خام + پختہ خورم و شاد و خام خالص بی درد و سکندر زمستی شدہ
نیمخواب + روان چنگ در چنگ چنگی چو آب + چنگ اول ساز معروف و ثانی بمعنے دست و چنگی مطرب چنگ نواز
پس تیزی آواز چنگ را بروانگی آب تشبیہ نمودہ است یعنے سکندر از نشاء شراب عشرت نیم مست بود بجائی کہ چنگ در
دست چنگی در روانگی و نوازش بود نہ خاموش و علی شیر نوشتہ کہ چنگی کہ آواز تر مید ہد رباب است چو آب لتش بیہ
با واز رباب است کہ آن ہم روان بود و درین بیت صنعت تجنیس تام است + می و مرغ ریحان و آواز چنگ
بہ تنگ چشم اندر آغوش تنگ + مرغ کباب مرغان ریحان آتش کہ در سرا خوش آیندہ بود و ریاحین واقعی کہ
در سفالہا نشاندہ بودند و تنگ چشم آن محبوب را گویند کہ از غایت خوبی و رعنائی خود ہیچکس را در نظر نیارد و یکسے
نہ بیند و این صفت حور بہشتی است کہ او تعالی فرمودہ است قاصرات الطرف در بہ تنگ چشم نوشابہ مراد است
کہ در آغوش سکندر تنگ نشستہ بود و علی شیر اینجا خدشہ آوردہ کہ از اول ابیات چنان معلوم شد کہ سکندر از سبب
پرہیزگاری خود سوئے نوشابہ التفات ہم نکرد و ازین بیت می آید کہ او را در کنار گرفتہ بود جواب این خدشہ بدو
وجہ گفتہ اند یکے آنکہ تواند کہ در کمال مستی از نوشابہ حظ نفسانی بکنار می گرفتہ باشند چہ او زن بی شوہر
بودہ است و در صورت شرعی می توان کرد دوم دیگر معنے آنکہ اگرچہ ہمہ اسباب نشاط در آن ہنگام نوشابہ امیسر بود لیکن انشرم

ز انار

ز ز
چنگ ہم

دجیای حیلی که درزنان حره متمکن باشد درکنار خود تنگ نشسته بود دبرکسی نمی دید ونیز کلمهٔ تنگ بمعنی نزدیک
آمده ای نوشابه تمام نزدیک سکندر بود که درکنار او است انتهی کلامه ومولانا از بیت چشم تنگ معشوقه خاص
سکندر مراد داشته که در آغوش وی بکود نه نوشابه ومعنی ثانی اقرب است بقبول ومعنی اخیر انسب است بسیاق که این
دو بیت بیان کامرانی او است والله اعلم بالصواب + کسی کین مرادش میسر بود + گرش جم نباشد سکندر بود
این مراد اشارت بعیش مذکور که از مے ومیوه وریحان ومعشوقه همگی میسر بود سکندر را گرش جم نباشد اگر
نامش جمشید ویا سلیمان نباشد بارے او را سکندر توان گفت باین معنے که او سکندر وقت خویش است پس این
بیت جمله معترضه است در بیان کامرانی اهل روزگار شاهان جهان هر که باشند وایهام بفراغ وصفاے وقت
اهل سلوک که همه کارهاش در راهِ حق بر کام وے باشند بیاد شه آن مشتری پیکران + چو زهره کشیدند رطل گران
بیاد شه چه سکندر را از مستی نیمخواب شده بود واز بادهٔ خواری خورسند گردیده آن مشتری پیکران نوشابه
وتوابع او وزهرهٔ مطربهٔ معروف که خم خواره بود ورطل گران پیمانهٔ بزرگ از شراب + چو یک نیمه از روز روشن
گذشت + فلک نیم راه زمین در نوشت + گذشت لے در عیش مذکور ومصراع ثانی تفسیر اول است + بفرموده
شه تا رقیبان گنج + کشند از پے میهمان پائے رنج + رقیبان گنج خزانه داران پائے رنج پیشکش مهمان که نوشابه است
زر و زیور آرند خروارها + زسیفور اطلس شتر بارها + سیفور نوعے از پوستین که جنس حبش خادے نیز جیند + هر بیدار
نیکو بالا بلند + اے کنیزان حبشی بیارند نه غلامان حبشی که نوشابه را نمی بایست بسے نافهٔ مشک و دیباے نغز + کز ایشان
فزوده شود هوش مغز + پیدا است که از بوی مشک ودیباے پاکیزه دماغ تازه مے شود + بسے تاج زرین زمرد نگار
برآموده از لولوی شاهوار + زمرد نگار آموده بزمرد که آن گوهر بیست سبزفام که شاهان آنرا درمیان درهائے شاهوار
در تاج مے نهند + زمرد نگینهاے باآب ورنگ + در و لعل و فیروزه بوزن وسنگ + زمرد نگینها نگینهاے زمرد که آبدار
تابان باشند + پرند مکلل بیاقوت ودر + همه ورزش از گرد کافور پر + پرند بفتحتین چادر حریر ساده
ومکلل آراسته شده بجواهر ولآلی ورز بفتح دال وسکون رائے مهمله وزائے معجمه در آخر بمعنی خم وپیچ که
از دوختن کنارهٔ دو پارچه در دوختن آید هندش گوهرے نامند دو روز جمع آن گرد کافور
غبار آن که بر درز جامه افشانند تا نرم وخوشبوے شود وعمارے اشتر بهرائے زر + عمارے
کشتان جمله زرین کمر + عماری هودج وهرا بفتح ها وتشدید را گلولهاے آهنین وسیمین وامثال آن که در ساخت
زین اسپ تعبیه کنند وهرا در اصل لغت بمعنی هلیله است وبنابر مشابهت هلیلهٔ آن گلولها را هرا خوانند وبمعنے
ساخت زین هم آمده است چنانکه سینه بند ولگام وجز آن عمارے کشتان ساربانان کذا افید + همان تازی اسپان
دریاگذار + هیونان همه تیز رو زیر بار + هیونان شتران نجیب + چنین خلعت نغز گوهرفشان + بنوشابه دادند

زیور کشان - زیور کشاں فاعل دادند کنایه آرندگاں زیور و جواهر بگنجینهٔ شاه + بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه + ماه تشریف خلعت ورخشنده ماه فاعل پوشید مقدر جداگانه از بهر هر پیکری + بفرمود
پرداختن زیوری + هر پیکرے ای هر پری پیکر که توابع نوشابه باشند پرداختن مهیا ساختن زیور بمعنی خلعت آراسته
باندازهٔ هریکے چیز داد + بپوشیدشان برونے تیز داد + چیز عبارت از همان خلعت چنانکه از پوشیدنے آید وپوشید اینجا
متعدی است که فاعلش سکندر است وشان مفعول او وبرونے آنچه سواے خلعت باشد از نقد وجنس فاخره پری چهره با آن پری
پیکران - شدند از بسے گنج گوهر گراں + اے گرانبار شدند - زمین بوسه دادند بر شکر شاه + بجوم دلے برگرفتند راه + شکر شاه
شکر نعمت او وراه اے راه خانه خود مراد دل از پادشاه یافته - عناں شوے ماد اے خود تافته + ازاں کان گوهر گراں آمدند
چو گنج رواں باز جا آمدند + کان گوهر سکندر که گوهر بخش بود گنج رواں گنج قارون گرانمایه نجاته خود بیا ساقی آں
شیر شنگرف گوں - که عکسش در آرد بسیماب خوں + شنگرف گون شراب سرخ که بیخودی باشد وخون عبارت از قوت
ورنگ سرخ که مرد قوی را باشد وسیماب کنایه از شخص بیقرار وبیتاب چه سیماب در یکجا درنگ نمی کند وبیقرار باشد
بمن ده که سیماب گوں گشته ام + بسیماب خوردن چو خوں گشته ام + سیماب گون ضعیف وبے طاقت از سبب مشاهدهٔ
تجلی حق تعالےٰ وسیماب خوردن بیتابی پذیرفتن وضعف یافتن چو خون گشته ام لے گداز شده ام کذا افاده مولانا
ودر نسخه علی شیر وشارح مصراع ثانی چنین است + بسیماب خون ناخن آرسته ام + رستن بالفتح رنگ دادن وآلوده کردن
وسیماب خون اضافت بیانی است اے خونیکه مانند سیماب رواں است ومقرر است که در هنگام پیری دست وپا میلرزد
واز کثرت رعشه در ناخن سر انگشتاں خود فرود آید وهر دو شارح از سیماب در بیت اول جام بلورین گرفته اند چه رنگ
بلور مشابه رنگ سیماب است یعنی اے ساقی بیا وآن شراب سرخ انگوری که عکس آں در پیالهٔ بلورین برنگ خون می نماید
بمن ده که از خمار پیری سیماب گون بیقرار شده ام ودست وپایم میلرزد واز فرط رعشه خون جید بسر انگشتان من رسیده است
گویا که بسیماب خون ناخن خود را رنگ کرده ام وتمام مضطرب الحال شده ام انتهی کلامهما ومعنی اول بر نسخهٔ مولانا
که کلماتش متناسق اند بس احسن است ودر نسخهٔ هارون المتقی چنین آمده بمن ده که سیماب خود گشته ام + بسیماب خوردن چو زرد گشته ام
اے تمام بیقرارم ودریں بیقراری زار ونحیف شده ام واین معنی راجع بمعنے اول است کما لا یخفی - داستان

رفتن سکندر بدیدار زاهدی ومشورت کردن سکندر با پیران در روانگی وپنهان کردن گنجها در دشت راه باب الی الواب

- بیا ای سخن آهنگ صبح خیز + که موج سخن را کنم ریز ریز + همت
عبارت از قوت سخن گفتن وصبح خیز ازاں گفته که همت شعرا بسخن پردازی در صبحگاه جولان مے زند موج سخن جولان سخن
ریز ریز بس رواں یعنی من براں مستعدم که سخن بسیار گویم وبمعنے نسخ معتبر سخن است آنگاه سخن بلفتش سازم وبر اقلیم سخن ظفر
یابم + بزریں سخن گوهر آرم بچنگ - بر زیر دستاں در آرم بتنگ + بذین سخن سخن زیبا وکلام آراسته وگوهر عبارت

از صلهٔ شعر و زیردستان شاعران کم همت و کمین سرایان بیدین چنانکه از بیت لاحق می آید که اصحاب دین و انصاف
دارای دین گفته است حاصل آنکه بگفتن سخن زرین که بیاگفته باشم از دولتمندان جهان صلهٔ شعر بگیرم و ازین سبب عار
بیدین و کمین را زیر سنگ در آرم و زبون سازم چه شاعر بیدین و کمین سرای خوانند که سخن بسیار گوید. پس پرگوی
سخن ناشی از قوت دینداری است که باعث فیض صلهٔ بیبا باشد کذا افید و آنچه در نسخهٔ شارحان برآرم ز سنگ
واقع است یعنی بدست آوردن صله از ممدوح خود سر زیردستان خود را که عیال من و سائلین جوار من اند از زیر سختی فاقه
واهانم خلاف مرضی خواجه بیع است. گر از در و زر زهره که آرد بدست + که دارای دین را کند زیردست + جواب از جر
مقدار است. چنانکه کسی گوید که ای خواجه بیندیش و چنین مگو مبادا که شاعری دیگر بر تو زور آرد و از تو بیا سخن زیبا
تر گوید و مصراع ثانی مفعول آرد بدست است و دارای دین مطلق صاحب دین عام تر از خواجه یعنی دیگر شیخ شاعری
بیدین را یارای آن نیست که شاعران اصحاب دین را مغلوب سازد و بجهل ایشان مدح سخن زیبا روان گرداند کذا افید
و شارحان بر حسب فهم خود این بیت را اعتراض زمانی گفته اند یعنی کدام کس این زهره و قوت دارد که دارای دین را
کمتر زیردست منت سازد چه پایم در گنج قناعت فرو رفته است چگونه بصلهٔ ممدوح التفات کنم و بر عارف مخفی نماند
که چنین گستاخی در جناب ممدوح که اولا از وی طمع زر کند و ثانیا استغنا نماید دور از ادب خواجه است + زر از
بهر مقصود زیور بود + چو بندش کنی بندی از زر بود + خطاب به توانگران عالم که از ایشان توقع صلهٔ سخن زیبا توان
کرد و اضافت مقصود زیور بیانی است و زیور آرایش مطلق عام تر از آرایش تن و آسودگی معاش و امثالش نام کرد
بدان صلهٔ شعر آکیندار را حاصل گردد. چو بندش کنی یعنی اگر چرا زر را از این در خرج باز داری پس آن زر قیدی ست
بر تو که از زر ساخته شد کذا افید حاصل آنکه توانگران عالم را شاید که بر شعرای دین صله رسانند که این هم آرایش
ایشان است و مال خود را همگی بند نسازند که این موجب پریشانی خاطر است چنانکه میگوید توانگر که باشد زرش
زیر خاک. ز دزدان بود روز و شب ترسناک + و از اینجا بتقریب مقام انتقال کرده فرموده تهی دست کاندیشه
زر کند + تمنای گنجش توانگر کند + تهیدست ای اندک مایه که اندیشه حصول زر کند ای فکر کند که کدام حیله سازم
تا زر بدست آید و فرحال گذارم تمنای حصول آن زر او را توانگر دل گرداند و در همان اندک مایه که بخانه داشته
باشد مثل توانگران تصرف میکند و بی هراس رنج آینده همه مایهٔ خود صرف حاجت وقت میکند و همیشه خوش باشد و
برین قیاس کن دیگر متوکلان علی الله را که باندک سعی توانگر دل باشند چو از زر تمنای زر بیشتر + توانگر تر آنکس که درویش تر
ای چون از زر موجود بدست تمنای زر که کم کند بیشتر است پس مرد درویش و محتاج تر که اندیشه و سعی
حصول زر در پیش دارد توانگر است در عالم چه او را بهر سو فکر و اندیشه باشد و از هر طرف امید حصول زر کمتر
و توانگر آنکه میگذارد کذا افید جهان آن جهان شد که درویش راست + که هم خویشتن را و هم خویشتن است جهان ای

برگ و ساز جهان برای متوکل کم مایه بهتر حاصل است و مصراع ثانی علت خوبی برگ و ساز اوست و هم خویش تاکید
هم خویشتن است آنکه درویش همه برای خود است و شحنه و دزد را بر خلاف توانگران دران مدخلی نیست کذا افید
و تواند که خویشتن یعنی اقربا باشد ای مایه اندک او هم برای اوست و هم برای خویشان و دوستان او که کسی او را
متعرض نمی شود + شب و روز خوش میخورد بی هراس + نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس + فراوان خزینه فراوان غم است
کم اندوه آنرا که دنیا کم است + ای فراوان خزینه را غم زیاده است و آنکس که کم دنیا باشد چندان غم ندارد + گزارنده
عقد گوهر فشان + چنین داد از آن کان گوهر فشان + عقد بالکسر روایت این داستان گوهر فشان پر از جواهر
سخن صفت عقد و وجه تعبیر این روایت بعقد گوهر فشان آنکه درین قصه ذکر گوهر و زر سکندر و سپاه بسیار است
که چون کرد سالار جمشید هوش + می چند بر یاد نوشابه نوش + جمشید هوش صفت سالار که عبارت از سکندر است چند ای
چند روز چنانکه از بیت لاحق که تفسیر واضح است یعنی چون سکندر پس از رفتن نوشابه بخانه خود در سواد بردع چند روز
بر یاد وی می خورد + بریحان ریحانی دلفروز + بسر برد با خسروان چند روز + ریحان ریاحین طیبه و ریحانی شراب سرخ
و در نسخهٔ مولانا بی عطف ست پس ریحانی یعنی شراب سرخ باشد همچنین روز نشست بر عزم کار + بساطی برآراست
چون نو بهار + عزم کار قصد سیر جهان چنانکه از لاحق پیدا است + حصاری چنان زانجمن بر کشید + که انجم در آن برج
شد ناپدید + زانجمن بیان حصار و آن برج حصار تحرک که بس بلند بود و ستارگان در وی ناپدید شدند ای محفل
کواکب آسمانی برابر این محفل سلطانی نمی شدند + گرانمایگان سپه را بخواند + گرامی کنان هر یکی را نشاند + گرامی کنان
ای بعزت و تعظیم نشاند. شهنشاه انجمن کار بدوران دهر + ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر + ای همه سپهداران یکجا شدند بعد بهره
گرفتن از دانش وی کرم شاه منتظر نشستند + شه از قصهٔ آرزوهای خویش + سخنهای هر دستی آورد پیش + از قصه آره صفت هر دستی
است و دستی یعنی نوع و قسم ای هر قسم آرزوهای خود بیان کرد تا آنکه گفت که دو قسم چنان در دل آمد هوس + که جز با
شما بر نیارم نفس + بیان سخن با جز باشما آه ای فرو اهمه کارها گذاشته در بیان آرزوی خود با شما اندیشه و مشورت کنم
و جز این اندیشه دم بر نیارم چنانکه میگوید. بفیروزی رای شما مهتران + جهان را بجنبم گران تا کران + ای تمام
جهان را سیر کنم. سوی کشور روم ازین پیش بودم آرزو + بسیج عنان داد از آن پیچ پیچ + زال ای از قصد رفتن بروم و جنبی
فاعل داد است و پیچ پیچ مفعول ای آسمان عنان مرا از آن عزم پیچ داده است و منحرف ساخته برانم که تا جمله مرز بوم
نگردم نگردد سرم سوی روم + نگردم از گردیدن است یعنی سیر کردن تا تمام مرز بوم جهان را سیر نکنم سر من سوی روم متوجه
نشود در آباد و ویران نخست آورم + همه ملک عالم بدست آورم + تفسیر مصراع اول است و این عزم سکندر بفرمان
حق تعالی بود چنانکه قرآن بران دال است + کنم دست پیچ سنجابیان + زنم سکه بر سیم ستلابیان + دست پیچ یا
مصدری پیچ بالفتح ای منقاد ساختن و سنجاب بالکسر ستلاب بالفتح دو شهر است از ترکستان از زمین

کہ از ملک ربع در شمال است و سیم سقلابیاں بمعنی سیمی کہ ایشاں بداں خرید و فروخت کنند و توان کہ سیم سقلابیان
ذات ایشان باشد چہ ایشاں مانند سیم سپید خام اند پس سکہ زدن بمعنی تابع کردن است اے سقلابیاں را منقاد
طالع خود گردانم و ایں معنے بمصراع اولی ملائم تر است کذا افیہ + بہر بوم هر کشوری کز زمی است + ببینم کہ خوشدل کدام
آدمی است + کز زمی صفت بوم و کشور است اناں خوشدلی بہرہ یابم گر + کہ آہن باہن شود کارگر + از آں خوشدلی
اے از خوشدل بودن آں آدمی خوشدل کہ در بیت سابق است بہرہ یابم اے خوشدل شوم زیرا کہ جنس با جنس
کارگر و مؤثر شود + نخستیں خرامش وراں کوہ پگاہ + بالبرز خواہم براں بر دراہ + نخستیں ظرف بدن بردن است
طالقان | طلل کو پگاہ صفت راہ بالبرز اے بسبب کوہ البرز کہ باشندراں است و از نواحی طالکان می گذرد یعنی راہے
کہ اکنوں ہمراہ ہیں سفر در پیش است در اول خرامیدن خود بسوئے البرز بردن خواہم بردِ حاصل آنکہ از اینجا بالبرز
خواہم رفت کذا افیہ و اظہر آنکہ بای صلہ از نخستین مخفف است ای با دل جنبش درین سفر بالبرز خواہم شتافت
فذاں کوہ فرخ در آیم بدشت + ز صحرا بدریا کنم بازگشت + کوہ فرخ حال البرز کہ بس بلند و تماشاگاہ است بدریا
اے بدریاے خزراں رجوع کنم چنانکہ از بیت لاحق واضح است و علیشیر گفتہ دشت نام زمینی است از ترکستان
چنانکہ بیانش در کتاب بیاید + تماشاے دریاے خزراں کنم + ز جرعہ براں گوہر افشاں کنم + ز جرعہ بیان گوہر است
براں اے براں دریا نثار جاری کنم و جرعہ شراب را براں اندازم خزراں بعجمیں ولایتی است پیوستہ بترکستان و دریاے
گیلان را بدو نسبت دادہ بحر خزراں گویند و گاہی آں ولایت را خزراں گویند چوں مرکب در آرم بدریا کنار +
کنم ہفتہ مرغ و ماہی شکار + بدریا کنار اے بکنارہاے دریاے مذکور و دریں چند روز حسب ارشاد الٰہی ببینم کہ
تا عزم چوں آمدم + زمانہ کجا رہنموں آمدم + چہ گویند ہر یک دریں داستاں + کہ دولت بپیچد سر از راستاں +
اے دولت و سعادت بخت در حکم و رخصت راستاں است کہ از مشورت ایشاں مدد نباشد + زمیں بوسہ دادند
یکسر سپاہ + کہ تدبیر ماست تدبیر شاہ + کجا او نہد پائے ما سر نہیم + ز فرمان او بر سر افسر نہیم + اے بہر سو کہ شاہ رجال
شود ما ہمہ متوجہ شویم و از قبول فرمان او بر سر خود تاج نہیم چہ قبولیت فرمان او موجب عزت و افتخار ماست + اگر آب
آتش کند جائے ما + نگردد ز فرمان او رای ما + اے خواہ حکم باب در آمدن و یا باتش فرو رفتن کند ہرگز ابا نخواہیم
کرد و ایہام بحلم + غضب گر انداز دار کوہ مار انجاک + بیفتیم و در دل نداریم باک + اے اگر این چنیں حکم کند کہ از
کوہ بر خاک نگون افتید ازاں ہم باک نداریم زیرا کہ بہبود ما در اطاعت فرمان اوست ہر چونکہ باشد + ز شاہ جہاں
راہ بر داشتن ز ما خدمت شہ نگہ داشتن + اے در خدمت شاہ باشیم بہر سو کہ برود شہ آسودہ دل شد ز گفتارشاں +
نوازش گری کرد بسیار شاں + بسنجید رہ را باہستگی + کشاد از خزینہ در بستگی + مصراع اول حال است از
فاعل کشاد اے بحالیکہ قطع آں راہ را باہستگی اندیشیدہ بود در بستگی از خزینہ بکشاد و بسیار گنج داد کذا افید

غمی کرد گردن کشاں راز گنج + ز گوہر کشی لشکر آمد برنج + گردن کشاں اے تمام لشکر چنانکہ از مصراع ثانی آید
جہاندار چوں دید کز گنج زر + غنیمت کشاں را گراں گشت سر + غنیمت حال مال و زر و گوہر کہ سکندر در بار داشت غنیمت
کشاں آبردارندگان مال و سرگرانی ملال خاطر از بسیار بکرمال در سفر و راز دراں بیش بینی خرد پیشہ کرد +
کہ لختے ز چشم بد اندیشہ کرد + پیش بینی تازی ای در زیادہ دیدن آن گنج دریں سفر کہ از حد بیشتر بود نوعے
عاقبت اندیشی کرد و اندکی ملاحظہ مند شد کہ مبادا مارا چشم زخم رسد کذا افیہ + ز بس گنج و گوہر کہ در بار داشت
بہر جا کہ شد راہ دشوار داشت + اے سکندر خزینہ بسیار در بار داشت و راہ را از بس بار گنج زر و گوہر بسختی طے
میکرد و بس ایں بیت با ابیات لاحقہ علت دیگر است برائے دفن گنج کہ در ابیات آئندہ مذکور خواہد شد +
بکوہ و بصحرا بسختی و رنج + سپاہش بگردن کشیدند گنج + اے لشکر او را مال بسیار ہمراہ بود کہ با دشواری گنج را می بردند
چہ در کوہ و صحرا نشیب و فراز می باشد و بعضی نسخ بگردون است بمعنے ارابہ کہ بہندی گاڑی نامند و پیدا است
کہ گاڑی پر بار در کوہ و صحرا بر نشیب و فراز بسختی میگذرد چو در خاطر آمد جہاں جوے را + کہ در چنبر آرد گلین گوی را
در چنبر آرد در حلقہ مساحت و تصرف خود آرد گلین گوی بکسر کاف پارسی گوئی زمین جزای شرط بیت ہفتم است
کہ خواہد گفت سہ ز دوری آں راہ الخ زمیں را شود میل و منزل شناس + ہم تری و خشکی رساند قیاس
ای قیاس مساحت و سیر تری دریا و خشکی کوہ و صحرا میل با الف ثلث فرسنگ و نیز علامت سنگین کہ بر سر فرسنگ
نصب کنند + بداند جہاں را ز پست و بلند + دراز لیش چند است و پہناش چند + اے طول و عرض زمین چند است
ز پست و بلند بیان جہاں اے تمام دیار البرز + ز بہرداد و بیداد آگہ شود + براہ آرد آں را کہ از رہ شود +
اے ظالماں را البرز ارساند و گمراہاں را براہ مستقیم آرد فرو شوید از دور بیداد را + رہاند ز خون خلق آزاد را
دور بالفتح روزگار و مصراع ثانی تفسیر اول و خون بمعنی کشتن و سخت زدن کہ ظلم است و آزاد بمعنی بیگناہ
صفت خلق چہ کشتن خونی و سخت زدن گنہگار عین عدل است کذا افید + بہر بیگہ حصاری کند + ز بہر سر انجام کار کند
بیگاہ جائے خوف یعنی کمین گاہ دزداں راہزن و حصار طلق محافظت و ایں معنی بہر صورت کہ باشد نیکو سر انجام می
خلق بداں حاصل آید + ز دوری آں راہ شد اندیشہ ناک + کہ دارد رہ دور درد و ہلاک + اے اندرازی راہ طے
کردن تمام زمین اندیشہ ناک شد زیرا کہ در راہ دور و دراز مصائب پیش آید و ہلاکت رو نماید + نباید کہ ضائع
شود رنج او + شود روزی دشمناں گنج او + بیان مصائب و رنج و ہلاکت است و از رنج رنجہ مراد است
کہ سکندر در کشیدن گنج بسیار دراں فرا دیدہ آں بسختی تمام بسر منزل دور رسانیدہ باشد اے اندیشہ کرد کہ مبادا
ازیں گنج بسیار در خرمی از حرجا کہ ہزیمت خرم بدست دشمناں رسد و رنج من ضائع شود + سپاہ از غنیمت گرانبار دید
ہر سبد چوں گنج بسیار دید + غنیمت مال زر و گوہر کہ بدست سپاہ او بود و ہم گنج بسیار در بار خود داشت و سبب ترسیدن

[illegible]

او بود یکی آنکه شیران نکوشند سخت + که ترسند ز ایشان ستانند رخت + ای لشکر صاحب برگ و سامان جنگ سخت نکنند که مبادا بقتل رسیم و رخت و مال ما بدست دیگران آید و گر آنکه ناسیری آید بجنگ + و دو دستی زند تیغ بر بوئے رنگ + تاسیر بیائے تنکیر غلس و تهی دست و بی مایه بوی رنگ امید چیزیے که حاصل شود از برگ و سامان یعنی اگر لشکر بے مایه بجنگ سپاه برمایه در آید بر امید حصول دولت آن بے مایه تیغ دو دستی زند و سعی بسیار کند ز فرزانگان آگهی را پناه + صد و سیزده بود با او براه + آگهی را پناه صفت فرزانگان است و کلمه را علامت اضافت لے چناں دانایاں که پناه آگهی میداشتند و در نسخه شارح آگهی پناه است لے حکیمان اهل علم و حکمت آگهی که در تعلیم و تعلم موخر است از حکمت طبعی و ریاضی پس ایشان را از هر سه اقسام حکمت البته پناه و بهره بوده باشد و یا آنکه از کمال دانش و ادب در پناه حق تعالی بودند همه انجمن سای و انجم شناس + بتدبیر هر شغل صاحب قیاس + انجمن سای سائیده مجلس و صحبت دیده و علم و ادب ورزیده ازاں جمله در حضرت شهریار + بلیناس فرزانه بود اختیار + ازاں جمله لے از جمله صد و سیزده نفر فرزانگان و بلیناس همان حکیم که انیس و جلیس سکندر بود و در بارگاه او مختار و برگزیده بهر کار ساز و چاره و در خواستی + که از کردن چاره برخاستی + مصراع ثانی علت است ای چاره گری از و حاصل شدی ز دشواری راه و گنجے چناں + سخن راند با کار سنجی چناں کار سنج کارساز یعنی بلیناس چناں آنچنانکه در صفت گنج و بلیناس مذکور شد حوالش چناں آمد از پیش بیں + که شه گنج پنهاں کند در زمین + پیش بیں فرزانه یعنی بلیناس سپه نیز باشاه فرمان کنند + بویرانها گنج پنهاں کنند + فرمان کنند اطاعت فرمان قبول کنند ز بهر گواهی بهر گنجها + طلسمی کنند هر یک از خود نشان + ز بهر گواهی لے برائے گواهی دادن بر مالکیت خود طلسمی باشد بر شکل آدمی که حافظ گنج باشد + بداں تا چو آیند از راه دور + ز هر تیره جا هیمبر آیند نور علت نشان ساختن است تیره جائے همان ویرانه که در بیت سابق السابق است و نور گنج که موجب سرور است گواهی که بهر گنج خویشتن آورند + نمودار پیشینه پیش آورند + نمودار لے همان طلسم که دفینه است یعنی گواهی را وقتیکه بر ثبوت گنج خود آورند نام طلسمی را که در زمان پیش بر گنج لبته باشند بر زبان رانند و گنج بر دارند کذا افید و یا آنکه گواهی را که بر گنج خود آورند همان طلسم پیشینه را شناخته بر دارند + تا ایں آرا عالم آرای دید + سپه را سلامت در گنج دید ای برائے پنهاں کردن گنجها عالم عبارت از سپاه چنانکه از مصراع ثانی واضح است که تقدیر اینست پس عالم آرائے بمعنے سلامت بخش است + بر هر زمین گنج را جائے کرد + طلسمی بداں گنج برپائے کرد + لے سکندر نخست گنج خود را زیر زمین کرد پس ایں اهل بفرمود تا هر که را گنج بود + نهاں کرد کز بردنش رنج بود + کز و بردنش آه صفت گنجهاست و یا علت نهاں کرده + پراگنده هر یک دراں کوه و دشت + بگل گنج پوشیده خود باز گشت + پراگنده جدا جدا دراں کوه و دشت که در اثنائے راه بود جدا هر یکے بهر مال خویش + برانگیخت شکلے ز تمثال خویش + تمثال بالکسر صورتها هر یک بر مال خود شکلے مانند صور خود برپا ساخت که مخالف شکل دیگر بود خواه از خود و غائیت پنهاں کردن گنجها میگوید که چناں بود شب بازی روزگار + که

شه را دگرگوں شد آموزگار + ظاهر آنست که فاعل شد روزگار است لے روزگار هنگام باز آمدن بروم شاه را براه دیگر رهنمون شد و فریب سخت داد چه بازی شب سخت است از بازی روز در فریب دادن و مولانا از آموزگار خاطر سکندر گرفته که او را رهنما شد و شب بازی اینجا بمعنی مطلق بازی است و تعبیر شب بازی بملازمت روز است انتهی کلاه ز هنجار دیگر در آمد بروم + فرو ماند گنج اندر آں مرز و بوم + بیان دگرگوں است ای گنج سکندر در انجا مدفون ماند و نیز هاں لشکرش را ازبس برگ و ساز + بآں گنج پنهاں نیامد نیاز + ز بس گنج پیدا که دریافتند + سوئے گنج پوشیده نشتافتند + تفسیر بیت سابق است و گنج پیدا ماں بگیر که دراں سفر بدست ایشاں رسید + چو در خانه در روم کردند جائے + بد شغل جهاں بر کشیدند پائے + لے بعد از گرفتن ممالک دنیا و دیار عالم از شغل جهانگیری که مقصود ایشان بود دلبس کردند + یکے دیر سنگیں برافراختند + بجمهو طاعت گهش ساختند + جمهو بر شرط ذو دیر بالفتح جائیگاه زاهد ترسایاں اما اینجا بمعنے عبادتگاه است برافراختند لے بنا کردند لے در جوار آں گنجها عبادتگاه ساختند و متولی آں مقرر نمودند کذا افید لیکن ایں تخصیص که آں دیر در جوار گنجها باشد از کلام خواجه نمی آید بلکه ظاهر آنکه آں دیر در ملک روم باشد چنانکه برائے کشادن آں گنجها در لاحق لفظ پائے رنج فرموده والله اعلم بالصواب بجمهو ای بقبول جمهور علما را آنجا دیا پائے همه خلق آنجا همه نسخت گنجنامه که بود + بدارنده دیر دادند زود + دارنده دیر متولے دیر یعنی هر کس نسخه گنجنامه را از خود نوشت و بدست متولی سپرد که تا هر گاه و باشد از دیر بدست + ازاں تا جها گنج آرد بدست + آیے هر عابد از دیر بیک گنجنامه از متولی دیگر بگیر و موافق آں ازاں نوشت گنجی بیارد و بکار برد باز خواجه از خود میفرماید که هنوز اندر آں دیر دیرینه سال + بسے گنجنامه است زاں گنج و مال + لے تا زمانه حال گنجنامهاے بسیار دراں دیر باقی است که بدستیاری آں نامها از انجا گنج می آورند چنانکه گفت کسانیکه از راه خدمتگری + کنند آں صنمخانه را چاکری + خدمتگری لے سایه دیر سنے که دراں خانه بنوبت مے کنند آں صنمخانه همان عبادتگاه که رومیاں بنا کرده بودند و وجه تعبیر بصنمخانه ملازمت آں گنجنامه است چه ز راه صنم گفته اند و چاکری بمعنی خدمت چنانکه خادم مسجد باشد ازاں گنجنامه دهند ش یکے + اگر بیش باشند دگر اندکے + یعنی دهند ش راجع با ید دیر ست هر که باشد چنانکه از سابق مے آید و معنی مصراع ثانی آنکه ازاں گنجنامه سپرده بخادماں و دید غد کو ریکنامه او را میدهند خواه دراں نامه اندک مال نوشته باشد خواه بسیار بیا بند و آں گنجها ان بشکنند + وزاں گنج پا رنج خود بر کنند + پا رنج خود مراد خدمت خود مر آں عبادتخانه را کذا افید یا مزد و آمدن خود بآں بر زمین که از مصراع اول مے آید و فاعل بیایند همان ایزد پرستاں روم برکنند بفتح کاف بیرون آرند گر داد دولت مرا پائے رنج + که با ایم فرو رفت ازنیساں گنج + دولت بخت و پائے رنج مزد و خدمت طاعت حق تعالی وازگنج آں عاقبی مراد است که مر خواجه را دولت عظیم حاصل بود که بداں محفوظ بود و نفقه نمیکرد

وتواند که دولت سخن مراد باشد پس لیسان اشارت بحبس است که هر دو دولت خواجه ظاهر بود کذا افید
او کلمه مگر بمعنے تحقیق و باطن غالب بیا ساقی آن می که ناز آورد + جوانی دهد عمر باز آورد + مصراع ثانی تفسیر
اول است چه ناز و خوشی آدمی بجوانی و عمر باشد یعنی ده که این هر دو گم کرده ام + قناعت بخون ناب خم کرده ام
این هر دو جوانی و عمر خوناب و خم عبارت از بیخودی یعنی همیں فقط از تو میخواهم نه جوانی و عمر رفته زیرا که عمر و جوانی
من درین می است چنانکه از بیت سابق واضح است که این مے هر دو را باز می آرد کذا افید و تواند که معنے چنین باشد
که این هر دو را گم کرده ام و اکنون به بقیه عمر در پیری که بجوں خوناب غم خیز است قناعت کرده ام کشا من
سکندر قلعه و ز رهزن ناز ابدعای عابد غار نشین + کسے کو در نیکنامی زند + درین حلقه لاف غلامی زند
در زدن طلب کردن نیک نامی نکوکاری که موجب نکونامی است درین حلقه اے درین دائره فلک و ایهام بحیات
نیکنامان بمعنی حلقه دروازه از ملازمت لفظی کلمه در است که بمصراع اول واقعست یعنی کسے که طالب نیکنامی است
ومیخواهد که درخانه نکوکاری در آید و نیکنام شود در عالم لاف غلامی زند اے غلام شده هر کس را خادم شود اے بخدمت
هر کس اقدام می نماید که نیکو سرانجامی او درین باب است چنانکه گفت - به نیکی خیال پرور نام خویش + کزان نیک یابد
سرانجام خویش اے نکوکاری را تا مرگ از دست ندهد و در عاقبت کار از ان نیکو سرانجام می یابد + بدراعه
در گریز د تنش + که آن درع باشد نه پیراهنش + دراعه بالضم والتشدید پیراهن که پوشش مشائخ است و اینجا
کنایه از نکوکاری و همزه اش موصوله است و مصراع ثانی صله آن درع بالکسر زره محکم که دران خرق و پاریدگی
نباشد یعنی تن و ذات آن نیکوکار در دراعه نیکوکاری در آید که آن مانند زره محکم پاریده نشود اے تمام
محکم و قایم باشد نه مانند پیراهن جامه که حامل و قابل پاریدگی است حاصل آنکه هیچگاه نیکوکاری از دست
ندهد و دران هرگز قصور نکنند کذا افید + چو میخواهی ای مرد نیکی پسند + که نامے بر آری به نیکی بلند + یکے جامه در نیکنامی
بپوش + به نیکی دگر جامهاے فروش + در نیکنامی صفت جامه است و جامه که در نیکنامی باشد عبارت از
نکوکاریست یعنی همیں یکے جامه نکوکاری بپوش و بپوشیدن جامه نیکی جامهاے غیر نکوکاری را بر فروش
و آرزو مکن اے همواره نکوکار باش که نکونامی دائم تا مرگ در نکوکاری است کذا افید و آنچه علیشیر از حکما نقل
کرده که اگر آدمی در مقدار عمر خود یک جامه پوشیدنی خود را در نیکنامی باز سازد ای تا مدت پوشیدن آن جامه
همگی یکے در زد و بدی نکند - اگرچه بعد از ان بعضی افعال ذمیمه از وے صادر گردد جملگی در تحت نیکی گذشته
محو شوند اے یک جامه را در نیکنامی فرسوده کن و بمقابله آن نیکی چند روزه دیگر جامهاے بدنامی را بفروخته باش
و از خود دور کن انتهی کلامه خلاف ظاهر کلام است چه مقصد خواجه ورزش نیکنامی دایم است نه در چند روزه ببینی که باشد ز مشکیں
حریر + فروشنده مشک را ناگزیر + تمثیل سابق است چه مشک فروشان در حریر یکه مشک نهند آن حریر مشکیں معطر گردد آن حریر

از دست ندهند بلکه مشک را همواره دران دارند که مشک در پارچه دیگر نهادن کم بوئی شود کذا افید مقصود آنست
که طالب نیکنامی همواره نیکوکار باشد که بدکاری احیاناً نیکوکاری را محو گرداند و در نسخه شارح بجای مشک در شعر ثانی
تاک است بمعنی میوه انگور ای فروشنده انگور را ناچار است که لباس خود سیاه دارد تا از وصمت داغ و چرک انگور
ایمن باشد به از نام نیکو دگر نام نیست + بد آنکس که نیکو سرانجام نیست + ای بهتر که از نام نیکو که بورزش نیکی دائم بسر انجام
و آخر عمر برسد هیچ نام نیست و آنکس که نکوکار یا البته انجام نرساند بلکه گاهی بد کند بد کس است + گزارنده این نو آئین
خیال + بدم از نیکنامان زدی ماه و سال + این نو آئین خیال روایت این داستان و نو آئین ازان فرموده
که این روایت از افعال سکندر بس نادر و غریب است که با وجود شوکت سلطنت از زاهدان و صالحان
امداد خواسته و مصراع ثانی صفت گذارنده ای همواره حکایات نیک نامان میکرد و خبرش محذوف ای چنین
گزارش کرد سکندر که این نیکنامی نمود + بدان نام نیکو بسے کرد سود + سکندر مبتدا است و تمام بیت صفت او
و خبرش بیت لاحق این نیکنامی اشارت بداد و عدل کردن و بخشش کردن و غیره اوصاف جمیله چنانکه در سابق
مذکور شد بسی کرد سود ای نفع دنیا و دین حاصل کرد همه سوے نیکان نظر داشتی + بد از ابر خویش نگذاشتی + اے
ملازمان او همه نیکان بودند بدان ستمگاره و بدکیش + ز کشور گشایان شهزادگان + نظر بیش کردی به افتادگان +
ای دیگر وصف او این بود که بر درویشان و فقراء و مساکین زیاده از شان نظر شفقت کردی و نبواختی گجا زاهدے
خلوتی یافتی + بخلوت گهش زود بشتافتی + خلوتے خلوت نشیں + بهر جا که رزمی بر آراستی + از ایشان بهمت مدد
خواستے + رزم جنگ با دشمنان از ایشان ای از زاهدان خلوتی و همت بمعنے دعاء + همانا از ان بود فیروز جنگ +
که فیروزه را فرق کردی ز سنگ + مصراع ثانی بیان از ان فیروزه کنایه از شخص نیک و سنگ ضد آن سپاهی که
با او بجنگ آمدند + از ان پیشه کو داشت تنگ آمدند + آن پیشه نظر بر افتادگان بیش کردن و بخلوت زاهدان
بشتافتن و در مانش است و تنگ آمدن سپاه او ازیں جهت بود که همه شجاع بودند و شجاعان بشجاعت خود مغرور
باشند و دعا خواستن مهمل پندارند چنانکه علیشیر نوشته که احتمال دارد که امرای سکندر منکر خوارق و کرامات درویشان
بودند + نمودندگای داور روزگار + بتعلیم تو دولت آموزگار + ای گفتند که ای شاه جهان که دولت ما شاگرد تعلیم
تست - ترا فتح و فیروزی از لشکر است + تو زاهد نوازی سخن دیگر است + ای زاهد نوازی از تو بیجا است تا شمشیر
باید جهان را گشاد + تو از نیک مردان چه آری بیاد + ای صالحان و زاهدان را چه مطلبی در تلاش ایشان چرا میکردی +
چو همت سلاح است در دست برد + بگو تا کنیم آنچه داریم خرد + دست برد جنگ و آنچه عبارت از سلاح های
جنگ و خرد شکسته و ریزه ریزه از ان پس که بر هم نبردان زنیم + در همت نیک مردان زنیم + هم نبردان دشمنان
در همت الخ ای دعاے نیک مردان طلبیم + جهاندار ازیں داوری های سخت + نگهداشت پاسخ به نیروی بخت +

داوری گنگواءی درخواست ایشان توقف فرمود و منتظر بخت از مائی شد چہ سپاہ او فتح از بخت او دانستہ
بودند و یا آنکہ بخت قوی او را بتوقف رہبری نمود سخن ببدیہہ نیاید صواب + بوقت خودش دادہ باید جواب +
ببدیہہ علی الفور و بے تامل و شین خودش عائد بدو و جواب دادن بمعنی گفتن کذا افیدای جواب علی الفور
صواب نباشد بلکہ بتامل بوقت خود باید گفت و وجہ این تعبیر آنکہ سپاہ او سخن بے تامل گفتہ اند پس جوابش
بوقت خود باید داد چو لشکر سوئی کوہ البرز راند + بہر ناحیہ نائبی را نشاند + ای در نواحی آنجا کہ منزل داشت ہر جا
نائبی مقرر کرد و خود بدہلیزۂ رہگذرہاے سخت بند شروان چون شیران بدن بہ درخت + دہلیزۂ درہ کوہ کہ راہ
آن سخت بود چو شیران ای بزور تمام و زودی تمام شروان بالکسر قصبہ ایست در ملک بالا مولد خاقانی شاعر دران
تاختن کار زومند بود + رہش بر گذرگاہ دربند بود + آرزومندی اے خواہان زود رسیدن بالبرز بود و دربند
شہریست قریب شروان کہ او را باب الابواب گویند کذا فی الرشیدی و گذرگاہ راہ فراخ بنزدیک آن شہر آراستہ
دژی بود در دے بسے خواستہ + آن شہرا اشارت بدربند دژ بالکسر و زای پارسی قلعہ سخت بر قلکوہ دژی بود با
آسمان ہمنبرد + نگشتہ بہ پیرامش ہیچ مرد + باآسمان ہم نبرد ای تمام بلند برابر آسمان کہ ہیچ مرد بہا در از شاہان پیشین از
پی تسخیرش پیرامنش نگردیدہ بود + دران دژ تن چندرہ داشتند + کہ کس را دران راہ نگذاشتند + رہ داشتن ای مقیم
بودند و درین تعبیر اشارت است کہ قلعہ را از مالکان اصلی بتغلب گرفتہ بودند و راہ دربندی زدند و کسی را سلامت
نگذاشتند و بغارت می بردند چو شہ را سراپردہ آنجا زدند + رقیبان دژ خیمہ بالا زدند + ای آن رہزنان بالای
آن دژ رفتند و مستعد جنگ شدند تعبیر بخیمہ زدن بملازمت سراپردہ زدن است در دژ ببستند بر روی شاہ -
نکردند بر تیغ و لشکر نگاہ + ای از غرور محکمی قلعہ ترس لشکر شاہ نداشتند نوبت گہ شاہ نشتافتند + سر از خدمت بارگہ
تافتند + تفسیر بیت سابق است و نوبتگاہ خیمۂ شاہ ای برسم خدمت و اطاعت ببارگاہ شاہ نرفتند اگر خواہندشان
داور ددور گیر + برفتن نکشتند فرمان پذیر + دگر دفتر داوری در نوشت + نداوند راہش دران کوہ و دشت + ای سکندر
اگرچہ داوری و حکومت خود را ترک داد و چنان خواست کہ این قلعہ را گذاشتہ پیشتر روان کردند و را رفتن ندادند
واز بالای دژ گولہ اندازی کردند کذا افید ہمان چارہ دید آن خردمند شاہ + کہ بردارد این بندزان بندگاہ +
این بندای بند راہ رفتن خود و ایہام برہزنی دزدان کہ راہ عامہ را بند کردہ بودند کذا افید و علیشیر گفتہ کہ
این بندگاہ را اگر ہشد کور است تسخیر کند و معنی اول اقرب بسیاق است چنانکہ خواہد گفت و چہ گوئی گفتار درین بند
کوہ ملک لخ بہ لشکر بفرمود تا صد ہزار + در آیند پیرامن آن حصار + بخرسنگ و عضبان خرابش کنند + بسیلاب خون
غرق آبش کنند خرسنگ سنگ بزرگ ناتراشیدہ و ناہموار کہ بعضے ازان دہ سیر گولہ باشد و بعضی نیم من عربی
کذا قیل و عضبان بمعنی منجنیق و غرق آب مرکب بمعنی غرق ای بسیلاب خون کہ از رسیدن سنگہا خیزد این دژ را غرق

سازند کذا افید و بعضی نسخ بخرسنگ غضبان بی واو عاطفہ است ای بسنگ بزرگ کہ در غضبان نہند
اندرون حصار اندازند و خرابش کنند و تواند کہ غضبان بمعنی خشمگین و ہولناک صفت خرسنگ باشد و در رشیدیست
کہ غضبان سنگی است بزرگ کہ در منجنیق اندازند مستشہد بیت من انتہی برین معنی عطف تفسیریست چہل روز لشکر
شغب ساختند + کزان دژ کلوخی نینداختند + شغب شور انگیختن و غوغا کردن ای تمام جہد کردند ز پرتاب او
ناوک اُفگند بال + کمندی نہ کانجا رساند دوال + ز پرتاب ادای از دوری و بلندی آن دژ ناوک تیرہای
حکم اندازان بال اُفگند ای فرو ماند و عاجز شد و کمند بہادران ہم در آنجا نرسید پس از دوال کمند ذات آن مراد
است نہ عرادہ بگرد اوره شناس + نہ از گردش منجنیقش ہراس + عرادہ بفتح عین مہملہ و تشدید را و دوال
مفتوحہ آلت حصار گیر است خردتر از منجنیق و قبیل منجنیق خرد کہ بآن سنگ اندازند و منجنیق بفتح میم و خفائی نون و کسر
جیم و نون ثانی و سکون یاے مثناۃ تحتانیہ فلاخن بزرگ کہ بوقت محاصرۂ قلعہ بر سر چوب کلان و بلند نصب کنند
واز بیرون قلعہ را ویران سازند و این کلمہ معرب من چہ نیک است و ہر دو ضمیر عائد بدژ ای نہ عرادہ بہ بلندے او نگ
انداختی و رنہ از منجنیق کلاں کہ در گردش بود او ہراس بود عروسک زنانی چو دیوان شموس + حجل گشتہ زان قلعۂ چون عروس +
عروسک مصغر عروس و آنکہ مکی است کہ در شب چون آتش نماید و نیز پرندہ ایست کہ بشب بانگ کند و آن را شب تاب و
شب چراغک و کاغذ نیز گویند و نیز نوعی ست از منجنیق خرد کذا فی الرشیدی چو دیوان شموس صفت عروسک زنان
ای تمام سہرکش و پرزور بودند درین پیشہ و چون عروس بمعنی آراستہ صفت قلعہ و در نسخہ عمولانا چون نو عروس واقع است
پس تشبیہ سنجل گشتہ باشد چہ پیدا است کہ زن نو عروس شرمگین باشد انتہی چو عاجز شدند اندران تاختن + وزان جو
زر گنبد انداختن + آن تاختن اے تاختنی کہ بران دژ بود جوز بر گنبد انداختن کار بیحاصل کردن چہ جوز بر گنبد قرار نگیرد و
بدان زخم نہ سازندشہ کاروان مجلس نو نہاد + سر از الطلب کرد و ابر و گشاد + ای بکشادہ پیشانی نشست تا دل ہای
امیران کہ چہ ایشان بہ تاختن بران دژ بجان آمدہ بودند و اگر سکندر بایشان با غضب ویدے دل ایشان از
دست رفتے و کار ابتر شدے کذا افید و این معنی حسن است از انچہ شارح گفتہ کہ شاہ بر خجالت امیران شاد
شد چہ گوئید گفتار درین بند کوہ + کز اندیشہ آورد ما را ستوہ + گفتار بمعنے مقدم است بند کوہ بند سخت کہ بند
راہ لشکر بود + ولایت کشایان گردن فراز + نشستند و بردند شہ را نماز + ای ثنا گفتند و نیاز آوردند کہ ما بندگان
تا کمر بستہ ایم + بدین کار یک روز ننشستہ ایم + ای از آغاز سپاہگری کہ با تو کمر بستہ ایم بدین کار کہ اکنون پیش آمدہ است
ننشستہ ایم ای بدین عاجزی مبتلا نشدہ ایم کذا افید و ایہام آنکہ درین تاخت کہ کمر بستہ ایم یک روز معطل ننشستہ ایم
چنانکہ گفتہ چہل روز باشد کہ بے درد خواب + ستیزیم با ابر و با آفتاب + ای کار بیحاصل کردہ ایم چہ ستیزہ با سحاب و
آفتاب بی سود است چنانکہ بیت لاحق تفسیر این معنی است تو دانی کہ بر تارک مہر و میغ + نشاید زدن نیزہ و تیر و تیغ چو دلوان

ن کا غنہ

ن سنجل

بسی چارهٔ ساختیم + ازین در کلوخی نینداختیم + ای تمام جهد و زور بهمان به که گردیم زین راه تنگ + کریوه نوردیم و سائیم سنگ + گردیم باز گردیم و تنگ ضد فراخ و سودن سنگ کوه نوردیدن ای بهتر آنست که ازین راه تنگ برگشته راه ریگستان و سنگستان گردیم + شهنشه چو دانست کان سروران + فرومانده بودند عاجز دران + ای در بیت لاحق که شرط دیگر است جزای چو

چو در سرمه زد چشم خورشید میل + فرو ریخت گوهر بدریای نیل + سرمه کنایه از ظلمت شب و در سرمه زدن میل را و سیاه کردن میل را بدان و از چشم خورشید که فاعل زد است ذات آن مراد است و میل مفعول آن عبارت از خط شعاعی و گوهر از ذات آفتاب و دریای نیل همان ظلمت پس مصراع ثانی تخییل دیگر است حاصل آنکه چون خط شعاعی آفتاب را تاریکی گرفت ذات او هم در تاریکی رفت کذا افید شه از گنج و گوهر بدریا کنار + یکی مجلس آراست چون نوبهار + مجلس اول در روز بود و این مجلس در شب است فلا تکرار فی کلامه و چون تاریکی را دریای نیل تخییل نموده بود درین بیت هم بدریا کنار تخییل فرموده است و میتواند که آنجا کدام دریا بوده باشد مولانا فرموده که از گنج گوهر وجه تشبیه این مجلس است بنوبهار یعنی سکندر بکنارهٔ دریا مجلسی آراست که از گنج گوهر مانند نوبهار بود ای از جواهر بسیار و آبدار که بر تاج شاه و بر کلاه امیران گرد آمده بودند نوبهاری می نمود انتهی کلامه و تواند که درین مجلس گنج بخشی کرده بار دیگر امرا را نواخته باشد والله اعلم بپرسید چون حلقه گشت انجمن + ازان سرفرازان لشکر شکن + ازان متعلق بپرسید است

که از گوشه گیران درین گوشه کیست + که بر ماتم آرزوها گریست + گوشه گیران خداپرستان که خلوت گزین باشند درین گوشه ای در سواد شهر دربند که مذکور شد مصراع ثانی صفت کیست ای چنان گوشه گیر که آرزوهاء نفسانی را مطلق ترک داده باشد کسی هست تا از وی استمداد دعا کنم پس آرزوی نفسانی را مرده قرار داده ماتم گفته است که بر موتی ماتم و گریه کنند و آنچه شارح نوشته که بر ماتم آرزو گریستن عبارت از موافقت کردن است در غمخواری با کسی که بر فقدان مطالب ماتم داشته باشد یعنی اینجا کسی هست که بما موافقت کند و اعانت نماید درین آرزوی دشوار که تسخیر این قلعه از ما نمیشود خلاف ظاهر است فافهم + یکی گفت کای شاه دانش پرست + پرستشگری در فلان غار هست + پرستشگری یکی عابد خداپرست و این اخبار ازان امیر بنابر استفسار او باشد از اهل آن دیار بکس روی ننماید از هیچ راه +

کند بی نیازی بمشت گیاه + از هیچ راه ای بهیچ وجه از وجوه عالمیان که دوستی و مریدی و بخشش و الحاح وغیره باشد ای بهیچکس التجا ندارد کذا افید بی نیازی استغنا از همه نعمای دنیا و لباس آن چنانکه پیشتر خواهد آمد که خوراک و پوشاک آن زاهد همه از گیاه بود شهنشاه برخاست هم در زمان + عنان تاب گشت از بر همدمان + ای برای دیدن عابد همان دم برخاست و از پیش اهل مجلس که پیرامون و انجمن گرد و بودند روی گردانید و برفت ز خاصان تنی چند همراه کرد + نشان جست و آمد بر نیک مرد + ای پیش همان زاهد ره از شب چو روزی بد اندیش بود + وشاقی و شمعی روان پیش بود + ای راهی که بسوی غار عابد بود از سبب تاریکئ شب همچون روز دشمن زبون از خصم بس

تاریک و سیاه بود وشاق بالضم غلام و در رشیدی بمعنی غلام بچه ترکی آورده و داد میان وشاق و شمع بمعنی مع است تا افادهٔ اتصال کند کذا افید ای غلامی با شمعی روشن در پیش شاه روان بود که راه بدان روشن شده چو نزدیک غار آمد از راه دور + بغار اندر افتاد ازان شمع نور + فور زان شمع ای شمعیکه پیش شاه بود + پرستنده چون پرتو نور دید + ز تاریکئ غار بیرون دوید + ای عابد باستقبال شاه بیرون آمد و علیشیر نوشته که از پرتو نور ظهور مملکت پیغمبری و نور سلطنت سکندر مراد است که بدان شاه را بشناخت چنانکه از لاحق می آید اما ظاهر از کلام این بیت پرتو نور شمع است فرشته وشی دید چون آفتاب + برآورده اقبال را سر ز خواب + ای سکندر را فرشته وش دید و چون آفتاب با مصراع ثانی صفت فرشته وشی است ای لبس نورانی رخسار بود و بیدار دولت و بلند بخت جهاندیده ز نور جهاندار تاخت + بنوری جهانداری او را بشناخت + جهاندیده عابد که پیش از اختیار خلوت سیاحت جهان کرده بود نور جهانداری آبی و تابی که در طلعت شاهان باشد بدو گفت شخصی بهی پیکری + هنگام چنین شد که اسکندری + ای عابد بسکندر چنین گفت که طلعت تو خوب است شه از مهربانی بدو داد دست + درون رفت و پیشش بزانو نشست + ای سکندر از راه مهربانی که بدرویشان داشت دست خود بدست عابد داده درون غار رفت و در آنجا پیش عابد باادب بنشست بپرسید از دکاشانئ تو کیست + ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست + آشنا مددگار و دنیا از لباس آنچه می پوشی و از نعمت آنچه میخواری + چه دانستی ای زاهد هوشیار + که اسکندرم من درین تنگ غار + ای چگونه شناسی مرا باوجود آنکه مسکن تو این غار است دعا کرد زاهد که دل شاد باش + ز بند ستمگاری آزاد باش + دلشاد و خرم حال و بند بمعنی میل و محبت ای از میل کردن بظلم بر رعایا آزاد باش ای شاه ستمگار نباشی باقبال باد اخترت خاسته + به پیروزی اقبال آراسته + یعنی طالع تو با اقبال و دولت تو بلند باد و اقبال تو به پیروزی آراسته باد ای همیشه بلند اقبال و فتحیاب باشی اگر نیک بشناختم شاه را + شناسد بشب هر کسی ماه را + نیک خوب و درست و جزای شرط محذوف است ای بجا است و مصراع ثانی علت جزای محذوف است + نه آئینه تنها تو داری بدست + مرا در دل آئینه نیز هست + آئینه اول واقعی مراد است و آرے بدست ای حاصل است ترا که رسام آهنگر بفرمان تو ساخته است و آئینه ثانی صفائی دل بصد سال کو را ریاضت زدود + یکی صورت آخر تواند نمود + ضمیر کو راجع بآئینه صفا و ریاضت فاعل زدود است ای ریاضت من او را صیقل کرده است و صاف نموده + دگر آنچه پرسد خداوندرای + که چون است زاهد درین تنگنای + پرسد ای می پرسد از من چون است ای چگونه معاش دارد زاهد به نیروئی حق شادم و تندرست + تومندتر زانچه بودم نخست + نخست ای آن اول وقت که هنوز خلوت نگزیده بودم + نه مهر و نه کین کس هم یاونیست + کس از بندگان چون من آزاد نیست + ای نه باکس مهر و محبت دارم و نه کینه لهذا تمام آزاد و شاد هستم جهان زاند بدم وفاداریئی + نخواهد کس از بیوفا یاریئی +

جهان ای اهل جهان چنانکه از سابق می آید چو برسنجتم اندازهٔ کار خویش + همین گوشه دیدم سزاوار خویش + سنجتن بالضم
وزن کردن ای چون وزن کرده ام اندیشهٔ کار خود را ای بیندیشیدم کار زندگانی و معاش خود را این گوشه را
پسند کرده ام که سلامت من درین است بریدم ز هر آشنائی شمار + بس است آشنای من آموزگار + ای حساب
خود را از هر آشنای دنیا که مددگار من باشد بریده ام و توکل بر خداوند تعالی کرده ام بر بسیار خواری ندارم بسیج +
که پی وهد ناف را پیچ پیچ + گیا پوشم و قوت من هم گیا + کنم سنگ را زر بدین کیمیا + ای سنگ وجود کثیف خود را
زر میکنم ای لطیف و صاف بدین کیمیا ای بگیاه پوشی و گیاه خواری کذا فید و ایهام آنکه سنگ واقعی را بدین توکل
زر می سازم چنانکه از کرامات اهل صفا معلوم است و گیاه را کیمیا ازان گفته که بعضی گیاها اکسیر باشد + بود سالها
کز سرایندگان + ندیدم کسی جز تو زآیندگان + سرایندگان بفتح سین بمعنی سرداران عالم صفت و بیان مقدم
آیندگان است ای از جملهٔ شاهان کسی نزد من نیامده است سبب چیست کامشب درین تنگ غار + به نیک
اختری رنجه شد شهریار + به نیک اختری ای باوجودیکه شهریار نیک اختر و بلند اقبال است چرا رنجه قدم شده و تصدیع
کشیده است و پیداست که مرد نیک اختر نزد هیچکس نرود تا ورا از هیچ وجه رنج نرسد کذا فید و ایهام آنکه تشریف
آوری شاه نزد عابد از سبب نیک اختری او است که اِذا رَاَیتَ الاَمیرَ بِبابِ الفَقیرِ فَنِعمَ الاَمیرُ + درین غار من وانگهی
چون توئی + بلی پاس شه را کنم هندوئی + ای آمدن شاه درین غار گدا اگرچه لائق نیست لیکن اکنون مرا سزاوار
است که برای پاسبانی شاه کمر از غلام باشم و فرمانش بجا آرم که اطاعت اولی الامر واجب است + جهاندار
گفت ای جهاندیده پیر + ازین آمدن داشتم ناگزیر + خدا آهنی را بدو نیم کرد + بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد +
آهن اینجا بمعنی لازمی است ای همت و زور آوری لهذا بآخر آن یای عهد لاحق ساخته تا اشارت باشد بفرد غیر معروف
و هر دو بمقام اول صفت ماست ای همان هر دو که پادشاه و فقیر هستیم و آن هر دو اشارت بدو نیمهٔ آهن کذا
افاده مولانا ارح و استفاده من اللاحق یعنی او تعالی آهن همت و زور آوری را دو حصه کرده است و آن هر دو
حصه را تقسیم نموده همان شاه و فقیر تسلیم نموده چنانکه میفرماید کلیدی و تیغی ازان بر نگاشت + کلید آن تو تیغ
برمن گذاشت + کلید دعا که فاتحهٔ مشکلات است و تیغ سیاست که مانع مفسدات است و این تعبیر بمراعات
اصل آهن است که از و تیغ و کلید سازند بر نگاشت ای راست کرد برمن گذاشت ای تسلیم بمن کرد پس همت
و زور آوری که از حق تعالی است دو نوع شد که نوعی ازان بر دعای فقیران سپرده است و نوع دیگر در سیاست
شاهان نهاده کذا فید چو من زآهن تیغ گیتی فروز + کنم یاری عدل در نیم روز + آهن تیغ همانا سیاست شاهانه که
روشن کنندهٔ عالم است در نیم روز و ایراد کلمهٔ نیم برای مناسبت نیم شب است که در بیت لاحق مذکور است
کذا فید و بعضی نسخ تا نیم روز است ای از اول روز تا نصف نهار که داب سلاطین است + تو در نیم شب نیز

کن یاوری + کلیدی بجنبان درین داوری + کلیدی بجنبان اے در بارهٔ من دعا کن که دعائے نیم شبی مستجاب
باشد درین داورے ای در یاری عدل من مگر ز کلیدی تو و تیغ من کشاده شود کار این انجمن + کار عبادت
از راه رفتن و این انجمن اشارت بهمراهان این راه و کاروانهاے این گذرگاه چنانکه از لاحق پیداست و ایهام بلشکر
شاه هم میتواند که بند شده بود یعنی مگر از دعاے تو و سیاست من این راه مسدود بر راه روان و کاروانها کشاده گردد
وز دزدان تباراج شوند حصاریست بر سفت این تیغ کوه + در و رهزنانند چندین گروه + تیغ آن بند شدن راه هست و سفت
بالکسر دوش که تبازیش کتف گویند و جمع کردن سفت با تیغ کوه مبالغه است در بلندی آن که گوله منجنیق انجا نرسد
که در روز و شب کاروانها زنند + ز بدگوهری راه جانها زنند + ای جانها را بغارت می برند که مردم را قتل رسانند و این
کار شیوهٔ بدگوهران است درین جستجویم که بکشایمش + بداد و بدانش بیارایمش + هر دو ضمیر راجع بحصار و دانش عبارت
از دین که ثمرهٔ دانش است تو نیز از همت کنی یاریی + درین ره کند بخت بیداریی + همت دعا و درین راه که ظرف یاری است
اشارت بکشادن حصار و آراستن آن بدین و داد کند بخت بیداری ای کارش آسان شود و هر دو یای یاری بطے
عظمت است ز رهزن شود راه پرداخته + شود توشهٔ رهروان ساخته + پرداخته خالی و توشه ساختن آغاز سفر
کردن توشهٔ کاروانهاد ران است ای این راه روان شود که اکنون از ترس رهزنان مسدود است چو آگاه شد مرد
ایزد شناس + که دزدان دران قلعه دارند پاس + ای آن حصار جاے پنهان شدن دزدان است یکے منجنیق
از نفس بر کشاد + که بر قلعهٔ آسمان در گشاد + نفس اے از دم مبارک بیان منجنیق است و در گشادے بالاے آسمان
رفت و باجابت پیوست و پیداست که تا دعا بر آسمان نرود مستجاب نشود و ایراد قلعه اینجا اشارتست که آن زاهد منجنیق
دعا را چنان روان کرد که بر قلعهٔ آسمان رسید قلعهٔ ظاهری چه باشد چنان زد بران کوه منجنیق + که شد کوه در خود چو دریا
غریق + بران ای بر آن قلعه و کوه منجنیق مفعول زد و کوه یعنی آسیب صدمهٔ دعا و کوه همان قلعه که بر تیغ کوه بود
یعنی چنانکه دریا در خود غریق و عمیق است آن قلعه نیز در خود غریق شد ای درهم و برهم شد پس شاه دعاے نیم شب
خواسته بود و عابد فی الحال دعای کارگر کرد مطلوبش بر آورد و دور نمود که است که کوه یعنی قلعه کوه است پس کلمه آن
اشارت باشد که همزه اش برای عظمت است و منجنیق مفعول زد و در رشیدے درین بیت کوه بر است نوشته
مختصر کرد و که بمعنی غلوله است و معنی آن واضح است بشه گفته برخیز شو باز جاے + که آن کوه پایه ز جای +
آن کوه پایه همان قلعه که بر سفت کوه مانند پایهٔ بلند بود چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش + مقیمان مجلس دویدند
پیش + ای باستقبال شاه پیش آمدند و دیگر باره مجلس بیاراستند بر آتش نشستند و می خواستند + کس آمد
که در بان این کوهسار + ستاده است بر در بامید بار + ای از خدمتگاران شاه یکی این خبر آورد که قلعه دار این کوه
بلکه بامید بار یافتن بر در ایستاده است بفرموده تا در آیند بر شاه و خدمت نمود + آهن

چو برشه دعا کرد از اندازه بیش + کلید در دژ بنید اخت بیش + خبر کرد کامشب به نیروی شاه + خرابی در آمد باین قلعه
گاه + ای باین قلعه ولفظ گاه زائده است همچون جایگاه دو برج قوی زین دژ سنگ بست + ز برج فلک
دور درهم شکست + سنگ بست بمعنی قوی و محکم صفت دژ است دور بالفتح که بمعنی گردش آسمان است اینجا
بمعنی زمانه فاعل شکست است یعنی زمانه بسبب استعانت از برج فلکی دو برج محکم را ازین قلعه سنگ بست
درهم شکسته است کذا افید و تواند که در کلام قلب باشد ای از گردش برج فلک و بر هر تقدیر ذکر برج باذکر فلک مناسبت
دو برج قوی است حاصل آنکه گردش فلکی در حق این قلعه بد خواسته است و قضای بد او را برانداخته چنانکه گفت ز خشم
خدا منجنیقی رسید + دژ افتاد و ناگاه درهم درید + ای دو برج آن نه تمام قلعه چنانکه در بیت سابق است گرش منجنیق تو
تو گردی خراب + بذره کجا یحتی آفتاب + گردی خراب ای قصد خرابی آن کردی و جزای شرط محذوف است ای
نتوانستی خراب کردن و مصراع ثانی تعلیل جزای محذوف است بر سبیل تمثیل که منجنیق شاه مانند ذره پست و
بی زور است و قلعه مانند آفتاب بلند خرابیش دانم نه زین لشکر است + که این منجنیق از در دیگر است + ای از
نوع خشم خدا است چنانکه مذکور شد چو حکم دژ آسمانی تر است + تو دانی و در حکمرانی تر است + دژ آسمانی خود
آسمان یعنی چون آسمان در حکم تست باین معنی که هرگاه میخواهی منجنیق دعا را از دو بگذرانی به اجابت میرسانی
پس حکم این دژ هم ترا است چه حکمرانی مطلق ترا است کذا افید چون متکلم این کلام از دعای عابد خبر نداشت این
کرامت [illegible] ت دژ را اسناد بسکندر کرده است نگه کرد شه سوی لشکرکشان + کزین به دعا را چه باشد نشان + کزین
ای افتادن دو برج بدعای عابد چهل روز باشد که مردان کار + بشمشیر کوشند با این حصار + شمشیر کنایه از سیاست
و غضب و در خرابی دژ شد کور چنانکه سیاست را در ماقبل به تیغ تعبیر کرده است و دعا را بکلید عبارت نموده و گرنه بحکمی
بر قلعه شمشیر زنند و سنگ را بتیغ سوراخ نکنند کذا افید به چندین سر تیغ الماس رنگ + بسفتند یک سنگ زین
خاره سنگ + تیغ همان سیاست و جهد و الماس رنگ سوراخ کننده صفت تیغ با آنکه بر داشته بی توشه + فرد
ریخته از نفرش گوشه + ای از بلندی این قلعه دو برج از یک طرف وی فرو ریخته شد شما را چه رد می نماید و زین +
که بی نیکمردان مباد از زمین + چه روی نمایدای چه چیز بنظر می آید درین اسے در یافته بودن کی چهل روزه از سپاه
و کارگر شدن دعای نیکمرد بی توشه از حق آگاه و کاف بمصراع ثانی دعائیه است ای از حق تعالی چنین میخواهم
که روی زمین از اهل الله خالی مباد + بزرگان لشکر بعذر آوری + پشیمان شدند از چنین داوری + یعنی امرای لشکر
از چنین داوری که بر شاه اعتراض کرده بودند پشیمان شدند و معذرت کردند زمین بوسه دادند در بزم شاه + که خالی
مباد از تو این تختگاه + ای تختگاه دنیا چنانکه از بیت لاحق مے آید قوی باد در ملک بازوی تو + بقا باد نقد ترازوی تو + ای
و دیگاه زنده و باقی باشی چنین حرفها را تو دانی شناخت + که ایزد ترا سایهٔ خویش ساخت + چنین حرفهای از دعای درویشان

وغیره کارهای جهان چو ما نیز زین پرده آگه شدیم + همه آمدیم ارچه از ره شدیم + این پرده تاثیر همت درویشان که از ما
مخفی بود براه آمدیم ای معتقد آن تاثیر شدیم اگرچه پیش ازین منکر بودیم فرستاده شه تا بدژ تاختند + از آن رهزنان دژ
بپرداختند + ای لشکر طلبید و فرستاد تا رهزنان را بیرون کردند + دگر روز بست چو شاه آنحصار + ره در کشادند بر شهریار +
همه خلق آن دژ رعیت شدند + مگر چاره زین پس مخالف بداند + زر و زیور و تحفهای دگر + بخدمت کشیدند شه را بسر +
چو از کار ایشان بپرداخت شاه + همه لشکر خویش بنواخت شاه + بجای دژ اقشا عمادا و شان + سوی داده خود
فرستادشان + شان ای دژ بانان کذا افید ای سرداران قلعه را بنواخت و جاگیرها داده هر یک را بجاگیری معین
فرستاد چو یکی از ایشان بمجرد افتادن دو برج خود بخدمت شاه بشارت آورده بود و چاکران ایشان را قتل
فرمود و در آن سنگ بسته دژ اوج ساهی + عمارتگری کرد بسیار جای + اوج ساهی پس بلند بسیار جای بوده
دو برج که ریخته بودند خرابیش را یکسر آباد کرد + دژ ظلم ایخانه آباد کرد + خرابی عبارت از دو برج ریخته و غیر محکمت
و ریخت آن دژ که بود تمام درست کرد کذا افید واظهر آنکه خرابی عبارت از ویرانه نواحی اوست چنانکه از مصراع ثانی می آید
نواحی نشینان آن کوهسار + بظلم نمودند هنگام بار + بار ازینجا سر کلام است تظلم فریاد کردن از ظلم هنگام بار
وقت عدالت و بار دادن رعایا و بعضی نسخ بجای بار کار است پس کار عبارت از تغییر دژ است و یا همان
عدالت شاه که از بیم خفچاق وحشی سرشت + درین مرز کمی بنا رسیم کشت + خفچاق بجای معجمه و فاء و جیم فارسی نام
بیابانی و اصلی است برای ترکان که ایشان را خفچاقیان گویند و یک نفر را خفچاق نامند و خفچاق بباء فارسی بجای
فاء نیز آمده + که هر گه کز آن سو شتاب آورند + خرابی درین کشت و آب آورند + از آن سو ای از دشت خفچاق
خرابی عبارت از خوردن سبزه کشت زار و نوشیدن آب کوهسار + ازین روی ما را زیانها رسد + ز نان تنگی آفت
بجانها رسد + ازین روی یعنی از سبب خراب شدن کشت و آب ز نان تنگی قحط و آفت جان مردن ای از
گرسنگی بمیریم + گر آرد ملک هیچ بخشایشی + رساند باین کشور آسایشی + هیچ بخشایشی اندک توجه در دفع
فساد اهل خفچاق + درین جایگه رخنهای که هست + عمارت کند تا شود سنگ بست + جایگاه ای راه آمدن
خفچاقیان که از درهای کوه بیرون آمدندی و بنواحی آنجا رسیده خرابی ها کردندی پس رخنها بمعنی درها
راه های کوه است و بعضی نسخ بارگاه واقع است همان معنی که جای آمدن ایشان بود و فاعل شود همان جایگاه +
مگر زآفت آن بیابانیان + براحت رسد کار خرزانیان + آن بیابانیان خفچاقیان و خرزان نام ولایتی معروف
پیوسته بولایت ترکستان که این ولایت را از خفچاقیان ایذا رسیدے و ازینجا معلوم شد که آن تظلم
کنان غیر خرزانیان بوده اند کذا افید چنانکه می فرماید بفرمود شه تا گذرگاه کوه + به بندند خرزانیان هم گروه +
ای جمع شده دره کوه را بسد محکم بند کنند ز پولاد و ارزیز داد خاره سنگ + بر آرند سدی در آن تنگ تنگ -

صفت راه است ویا صفت سد و مولانا فرموده که ازینجا معلوم میشود که سکندر در پیش همه رخنهای کوه یک سد طویل بر آورده بود که بهمین یک سد تمام رخنها را بند ساخته است چنانکه روایت کرده اند که بالای تختهٔ خارهٔ سنگ نخست تهٔ ارزیز داده بودند و بالای تختهٔ ارزیز تهٔ پولاد نهادند و بالای این تهٔ پولاد تهٔ دیگر از ارزیز وضع کردند زیراکه ارزیز گداخته گدازندهٔ پولاد است و بعد بالای هر سه تختهٔ مذکوره تهٔ سنگ دیگر گذاشتند و از هر دو طرف انبارهای هیزم نمودند چون این سد بسر حد غایت رسید بهر دو جانب آتش دادند تا ارزیز و پولاد بیکدیگر بگداخت و تهٔ سنگ بالا به تهٔ سنگ زیرین در پیوست و سدی چون کوه شد انتهی کلامه و این است حال یاجوج و ماجوج که سلطان سکندر در طرف مشرق از آهن و سنگ در دست سدی بر آورده است و ایشان را در پس کوه بند ساخته + ز خاراتراشان احکام کار + که بر کوه دانند بستن حصار + احکام کار بمعنی محکم کاری او استاد فرستاد خلقی بس انبوه را + گذرگاه بربستن آن کوه را + کوه را بس انبوه بمعنی بسیار صفت خلق و کلمهٔ را در مصراع ثانی بمعنی برای یعنی برای بربستن گذرگاه آن کوه که قپچاق از انجا می آمدند چو ز آبادی رخنه پرداختند + بعزم شدن رایت افراختند + آبادی عمارت گری و بستن سد و آن راه و رخنه بنابر رعایت وزن است شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس + خدنگ اندران بیشها آبنوس + آن بیشها که در اثنای البرز بودند زخمه آلت نواختن طبل و امثال آن اما اینجا بمعنی زدن است کاسه و کاس طبلی که در جنگ گاه و کوچگاه نوازند و خدنگ درختی است سپید و آبنوس چوب سیاه معروف یعنی از کثرت نواخت طبل و نقاره که بشدت می نواختند از سهم آن خدنگ بیشها سیاه شد و ایهام آنکه این همه چوبهای خدنگ برنگ آبنوس می نمود و مولانا آبنوس را فاعل گفته و خدنگ را مفعول یعنی ازین بیت است و شکوه نواختن طبل و کوس آبنوس دران بیشها خدنگ شده بود ای زرد رنگ گشته چه خدنگ زرد رنگ است اما شارح نوشته که آبنوس در خراسان ولایت نایاب است پس معنی اول اصح است والله اعلم بالصواب + ملک بارگی سوی صحرا کشید + عنان را بره داد و منزل برید + ای در قطع منازل آن راه استعجال نمود چنانکه میگوید + چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند + بهر برج کامد سعادت رساند + ای مانند سیارهٔ سعد چرخ که مهتاب و مشتری است بهر منزل که سکندر آمد آنرا آباد ساخت و سعادت بخشید و مولانا کلمهٔ چو را شرط و سیاره بمعنی لغوی گفته چنان تقریر نموده است که سیارهٔ چرخ شب است که شب سایهٔ زمین است که بر آسمان رسیده بران سیر کند و شبدیز همان شب باستعارهٔ اعتباری و از هر برج بروج آسمان مراد است ای چون شب بر آسمان رسید همه برج آسمانی روشن و نورانی ساخت چه بروج با آمدن شب جلوه کنند و روشن شوند پس روشنی برج گویا از سعادت بخشی شب است و ظاهر معنی اول است تا مدح سکندر باشد در آبادی آن راه + چو زلف شب از حلقهٔ عنبری + سمن ریخت بر طاق نیلوفری + تخییل دیگر است در آمدن شب و زلف شب تاریکی آن پس درین بیت شب را عروس تخییل کرده است و رسم عروسان است که در روز گل سمن را در حلقهٔ

زلف می پیوندند و از گوش آویخته بشوهر عرض کنند و چون شب آید آن سمن را از حلقهٔ زلف بیرون آورده در طاق نهند پس حلقهٔ عنبرین خود همان تاریکی است و سمن ستارگان و طاق نیلوفری آسمان کذا افاده مولانا قدس سره یعنی چون منزل آخرین که قریب البرز بود زلف شب سمن کواکب را از حلقهٔ عنبری خود که عبارت از تاریکی اوست بر طاق نیلوفری ریخت ای بظلمت شب کواکب بر سطح فلک نمودار شدند شه و لشکر از رنج ره سودگی + رسیدند تختی باسودگی + جزای چو ثانی و چون مولانا بیت سابق السابق را همه تخییل شب گفته است این بیت را جزای هر دو چو نوشته لا انی الاحاجة الی ذلک کما ذکرناه والاتنی چند را از رقیبان راه + ز بهر شب افسانه بنشاند شاه + رقیبان راه شناسندگان راه البرز شب افسانه ای افسانهٔ شب که عبارت از احوال پرسی آن کوه است چنانکه گفت از ایشان خبرهای آن کوه و دشت + بپرسید و آگه شد از سرگذشت + ای همه اخبار کوه البرز شنید و آگاه شد + پس آنگاه از هر نشیب و فراز + بگوش ملک در کشادند راز + نشیب و فراز همه احوال کوه و دشت که راه رفتن دران دشوار بود و کلمهٔ در تفسیر یای بگوش است نمودند کاینجا حصاریست خوب + بکوه درست و ز تند باد جنوب + ای بر کوه البرز یک حصار بس خوش هوا است که باد تند بلا انجا ز سد و باد جنوب ضد باد شمال که به تندی می وزد یکی سنگ مینا و مینوسرشت + بنیاگهٔ خرمی چون بهشت + یکی سنگ مینا ای تمام آن قلعه از یک نوع سنگ سبزه است و هیچ درز ندارد کذا افید و مصراع ثانی معنی مینوسرشت چه مینو بروزن میگو بمعنی بهشت است + سریر سرافراز شد نام او + در و تخت کیخسرو و جام او + ای نام آن حصار سریر سرفراز است بنابر بودن سریر کیخسرو دران و گاهی آنرا سریر فقط هم گویند و ضمیر ثانی راجع به کیخسرو چو کیخسرو از ملک بپرداخت رخت + نهاد اندران جایگه جام و تخت + در وقت وجود کیخسرو و آن جایگه همان قلعه و نهاد بمعنی گذاشت + همان گورخانه زغاری گزید + کزو آتش دران غار نتوان خزید + عطف است بر حصاریست خوب و مصراع ثانی صفت گورخانه ای قبر کیخسرو هم درانجاست که بغار کوه او را نهاده اند و دران غار آتش فرو نان است هم از تخمهٔ او دران پیشگاه + ملکزاده هست ابرجه شاه + از تخمهٔ او ای از نسل کیخسرو و آن پیشگاه آن قلعه که جای تخت ست برجه شاه ای بر تمام مردم آنجا شاه کامران است پرستش کند جای آن شاه را + نگهدارد آن جام و آن گاه را + پرستش خدمت آرایش و نگهبانی جای آن شاه ای قلعهٔ کیخسرو جهان مرزبان شاه گیتی نورد + برافروخت کین داستان گوش کرد + جهان مرزبان بادشاه جهان ای سکندر گیتی نورد سفر ساز برافروخت خرم شد و مستعد دیدن و سیر آن قلعه گردید کجا بستدی فرخ آیین دژی + چه از تندرستی چه از عاجزی + هر سه یاء برای تنکیر است و کجا به معنی هر کجا و دژ حصار آن آشکارا بدی گر نهان + بدان دژ شدی تاجدار جهان + فاعل آشکارا بدی دژ است تاجدار جهان ای سکندر رفتن آن دژ بر فتی پس این ابیات بیان علت دست بدیدن دران دژ فرود

آمدی + بدزبان بزودی درود آمدی + تفسیر بای بدزبان ست ودرود احسان وتحیت وسلام ومولانا فرموده که سازنده آن دژ را مغفرت خواسته + بنادیده دیدن هوسناک بود + بهر جا که شد چست وچالاک بود + ای برای دیدن نادیده بس گرم بود وچالاک دران چو آن شب صفتهای آن دژ شنید + بدژ دیدنش رغبت آمد پدید + مگر کهن جام کیخسروی + دهد مجلس مملکت را نوی + ای رغبتش باین آرزو بود که می از جام کیخسروی نوش کند وپادشاهی خود را تازگی بخشد ای دستور شاهی از ان بیاموزد بیا ساقی از می دلم تازه کن + درین ره صبوری باندازه کن + این راه اشارت بتازه کردن دل خواجه راز می بیخودی ای درین باب فرصت اندک کن ومی را پیش آر زیرا که چراغ دلم یافت بی روغنی + بمی ده چراغ مرا روشنی + بیروغنی تاریکی که لازم بیروغنی چراغ است ای چراغ دلم را بمی روشنی بخش که دلم از غفلت تاریک شده است

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ + برآمد چو کافور از اقصای زنگ + زاغ رنگ سیاه کافور صمغ درختی است که نبت آن نواحی اقصای زنگبار است ودر جزایر وسواحل دریا هم می خیزد پس مصراع ثانی تمثیل است که کافور اشارت بر فر است وزنگ بظلمت شب ای آخر شب تاریک که شاه ولشکریش در آن آسوده وقصه البرز شنیده بودند روز روشن برآمد + فروزنده روزی چو فردوس پاک + برآورده سر گنج قارون ز خاک + این مصراع تخییل اول است ای آن روز مانند روز بهشت بس روشن وخرم وفرح افزای بود چنانکه از برآمدن گنج قارون فرحت می خیزد کذا افید وانچه شارح از گنج قارون آفتاب گرفته خلاف ظاهر است هوا صافی از دود گیتی زدرد + فلک رد خود شسته چون لاجورد ای موسم بهار بود چنانکه از بیت لاحق می آید وپیدا است که در موسم سرما دود وگرد در هوا بند می ماند ودر بهار هم منتفی گردد یعنی هوا وزرد وگیتی از گرد برخاسته صاف بود بعزلت کمربسته باد خزان + نسیم بهاری بهر سو وزان + بعزلت کمربسته ای از جهان گوشه گرفته بود ودر بعضی نسخ بجای وزان بزان است بمعنی جهنده همه کوه وگلشن همه دشت وباغ + جهان چشم روشن بزرین چراغ + ای گل سرخ وزرد وچه زرد کا گاهی سرخ گویند گاهی زرد کذا افید وایهام بآفتاب + زمانه بکردار باغ بهشت + زمین از گل وسبزه مینو سرشت + ای بهشت آئین از سبب بسیاری گلها وسبزه زار حاصل آنکه موسم دران وقت معتدل بود نه گرم ونه سرد وزمین هم از سبزه وگل همچون صحن بهشت بود بفیروز رای شه نیک بخت بجنبنده ود آمد ز تخت + فیروز صفت مقدم رای است وتخت رونده اسپ خوش رفتار سرتاج برزد بسقف سپهر + برافراخت رایت برافروخت چهر + ودر بعضی نسخ سقف بمعنی دوش است زمین خسته گرد از خرام ستور + گران کوه را در سر افگنده شور + زمین خسته یعنی که شدیار کرده باشند ویا از آمد وشد مردم پراگنده وتمام نرم شده باشد چنانکه باندک حرکت از وی غبار خیزد وکوه گران کوه قاف + سپه راند آنجا به تخت سریر + که تا بیند آن تخت را تخت گیر + سریر همان قلعه سرفراز که دران جام وتخت کیخسرو بود کذا فی الرشید مستشهد بهمین بیت تخت گیر سکندر که تختهای

شاهان را میگرفت + سریری خبر یافت کان تاجدار + برین تخت گه کرده خواهد قرار + سریری ملکزاده مذکور که خداوند قلعه سریر بود وآن تخت گه همان قلعه که جای تخت بود ز فرهنگ فرمانده آگاه بود + که فیروزه فرخ جهانشاه بود + فرمانده سکندر ودر مصراع ثانی باد وبیت لاحق بیان آگاهی از فرهنگ است فیروز بود ای بس ظفریاب بر ممالک دنیا وجهان شاه همان سکندر ز تخم کیان هیچکس را نگشت + همه راستان را قوی کرد پشت + راستان بد دستی آیندگان وصلح کنندگان سرافراز سازید تارک بتاج + بسی دخلها او وبستد خراج + تر آن زمینداران چنانکه از لفظ خراج می آید وکلمه را علامت تارک است بسران ودخل خرج وخرج ومحصول ولایت + ز شادی دو منزل برابر دوید + بفرسنگها فرش دیبا کشید + برابر ای روبرو که عبارت از استقبال است ودر بعضی نسخ فرا تر واقع است وفرش دیبا فراش گستری که در استقبال شاهان اندازند ومولانا دیبا ے بستنی قماشها نوشته که بر قماش می بندند چنانکه از لاحق می آید اما معنی اول بفرسنگها اسبق است + ز نزلی که بودش بر ان دسترس + بجد یکه حدش ندانست کس + نزل متعلق فرش دیباست یعنی آن استینها از نزل وپیشکش بود کذا افید وتواند که متعلق برداشت مقدر باشد + بهر موینه کان چو گل تازه بود + گرانمایه بیش از اندازه بود + یعنی با هر پوستین نادره زیبا اشیای دیگر گران قیمت هم زیاده از اندازه بودند ودر بعضی نسخ زهر موئینه بس گرانمایه صفت موینه باشد ای از هر قسم پوستین تازه متاع گرانمایه بیش وبسیار بود سمور سیه روبه سرخ تیغ + همان قاقم وقندز بیدریغ + سموری بجای زائده ویا جلد احد سیه صفت مقدم روباه است ودر تیغ بمعنی لازمی که براقت است وقاقم وقندز بالضم هر دو از نوع پوستین است بیدریغ بسیار کذا افید ای دران پیشکش پوستین روباه سیاه که براقت سرخ داشت وهم پوستینها از قاقم وقندز بسیار بود وعلیشیر نوشته که سمور سیه نوعی از پوستین سیاه است که نفیس ترین پوستینهاست وسمور وقاقم وقندز وسنجاب وامثال آن همه نام موشان در وبهان ست که اکنون نام پوستین آنها شده ودر تیغ را بمعنی موی گفته ای پوستین جانور سمور وروباه دیگر که سرخ موی داشت وهم قاقم وقندز بسیار آورد انتهی کلامه وشارح سرخ تیغ بمعنی سرخ پشت نوشته است وهم دربیان معنی قندز آورده که قندز بالضم جانوریست سیاه در زمین ترکستان کوتاه تر از سگ که از ان پوستین سازند واکثر آنرا از ظلمات آرند کذا فی الموید وشق تیغهای چو برگ بهار + بنفشه برو ریخته صد هزار + وشق بفتحتین پوستینی است ز ترکستان که سپیدی میزند وخالهای سیاه دارد ودیگر بالکسر بمعنی بقچه پیش وشق تیغها بمعنی بقچهای وشق است که بر انها همچون بنفشه خالهای کبود بود یعنی آن پوستینها دراصل چون برگ بهار سبز بودند وخالها آنها کبود کذا افید وعلیشیر وشق تیغ بمعنی نوعی از جامه زیبا نوشته والله اعلم بالصواب وانچه بعضی گفته پارها سیاه از پوستین دیگر بر اطراف آنها وصل کرده بودند که آن پارها را بنفشه خیال کرده است غلط است غلامان گردن برافراخته + بیکبار همه رزم را ساخته + ای همه آماده جنگ وبهادر

بودند و جنگ آوردشاقان موکب روزو دخیزه بدیدار تازه برفتار تیز + وشاقان بالضم خدمتگاران چالاک در خدمت
گزارے کرببادمیرفتند چونسلی چنین خوب وآراسته + عنان کرد باآن بسی خواسته + ای چنین پیشکش باخود برداشت و
مال دیگر نیز ازحد بسیار برد باستادکاران درگه سپرد + که عاجز شد انکس که آنرا شمرد + استادکاران درگه کارکنان
سکندر که همه دانا بودند مثل دیوان و درد غه وتحویلدار وغیره سپرد ای ناشمرده سپرد چنانکه از مصراع ثانی می آید پس
مصراع ثانی صفت ناشمرده سپردن است کذا افید ای ناشمرده ازان سپرد که شمار آن در قیاس نمی آید و تواند که صفت
پیشکش سپرده باشد در آمد بدرگاه شاه جهان + دوتا کرد قامت چو کارآگهان + جهاندار برخاست تابیش کرد + بشرط
نشاندن گرامیش کرد + ای برای تعظیم ملکزاده بپاشد و باین برخاستن او را نامی و مکرم ساخت و بشرط نشاندن
اشارت بنشاندن اوست بالا از همه ارکان دولت + چو دادش ز دولت درود تمام + بپرسیدش از قصه تخت و جام
ز دولت ای از دولت خود درود و تعظیم و تکریم مذکور که جام جهان بین و تخت کیان + چگونه است بی فر فرخ پیان +
چگونه است ای از عزت اصلی و خواری و بیرونقی حال بچه صورت است فرخ پیان جمع فرخ پے است و فر بمعنی
شوکت مضاف است بدان ای بی وجود شاهان قدیم که صاحب فر و شوکت بودند سریری ملک بپاسخی داد بازکای
ختم شاهان گردن فراز + بپاسخی داد بازای این چنین گفت که تخت و جام بی خداوند خویش خوار و خاکسار است و حضرت
خواجه حیان این پاسخ را بر ظهور گذاشته چه پیدا است که مملکت و اسباب دولت بی مالک خوار و بی رونق باشد
و برای این رمزیای عهد بآخر پاسخ لاحق نموده است و نیز این معنی از مقوله سکندر می آید که خواهد گفت که بی
تاجور تخت زرین مباد + چو می نیست جام جهان بین مباد + آه و کاف صدر مصراع ثانی بیان گفت محذوف است تبیین
پاسخ وازینجا تا شش بیت عنوان گفتار این بیت مکرر است و تمهید استفسار ملکزاده است از سبب آمدن سکندر باین قلعه
چنانکه خواهد گفت + چه مقصود و بدشاه آفاق را + آه کذا افید کیومرث از خیل تو چاکری + فریدون ز ملک تو فرمان بری +
چاکری بیای وحدت ای یک چاکر است و یک فرمانبردار + ستاره کمان تراتیر باد + کمندت سپهر جهانگیر باد + ستاره عبارت
از شهاب آسمانی که مناسب تیر است و علامت اضافت تیر بسوی کمان یعنی تیر کمان تو شهاب بادای همواره ضابط باد چه
شهاب آسمانی بخط ابشیاطین میرسد و کمند تو مانند فلک جهانگیر بادای تمام عالم درکمند فرمان تو باشد کذا افید و این معنی
نظر بکلام بیت اصوب است از انچه علیشیر نوشته که تاثیر ستاره فلک آنست که بهرجا که روی آرد بی تاثیر باز نگردد ای حکم
او خطا نشود پس تیر ترا حکم آن ستاره باد که بی اثر جراحت باز نیاید ای رو نگردد و نیز تیر بمعنی عطارد است که او را دبیر
فلک نامند در برج قوس خانه اصلی اوست یعنی تیر کمان ترا تاثیر تیر فلک باد که هرگز خطا نگردد انتهی کلامه کلیدی کیخسرو
از جام دید همو را آئینه در دست تست آن کلید + یعنی کشاد کارها از آئینه و دست باضافت بیانیه است مناسبت ملازمت
ذکر جام ایهام باشد بآئینه سکندری یعنی بهرکاری که دست نی زنی و سعی میکنی آنکار را درست خوی ...

حاصل مے کنی جز این نیست فرقی که ناموس و نام + تراآئینه بینی و خسرو ز جام + ای میان تو و کیخسرو هیچ فرق نیست
مگر آنکه نام و ناموس تو از دست کشاینده کارها ترا حاصل ست و کیخسرو ناموس خود را از جام بحصول آورده است
پس آئینه عبارت از دست سعی ست چنانکه به بیت سابق صریح ست کذا افید چو رفتند شاهان بیدار بخت + ترا باد
جاوید دیهیم و تخت + ای پادشاهی تو جاوید باد ز تخت تو آفاق را باد نور + مباد از سرت سایه تاج دور + چه مقصود
بدشاه آفاق را + که نوکرد نقش این کهن طاق را + این محل کیخسرو هم اشارت بملک ملکزاده عسرییری چنانکه میگوید
بچی بارگے سوی این مرز راند + بر و بوم ما را بگردون رساند + ای آباد گردانید و افتخار بخشید جهان خسروش گفت
کای نامدار + ز کیخسرو آن تخت را یادگار + آن تخت ای تخت کیخسرو را یادگار او هستی و مولانا ارج کیخسرو ان بجنس شاهان
بزرگ مرتبه نوشته و در ا معنی برای تخت کیخسرو و از ذات تو شاهان بزرگ را یاد میکند زیرا که تو همچون ایشان بادشاه
بزرگ هستی چو شد تخت من بخت کاؤس و کی + همان خوردم از جام جمشید می + کی عبارت از کیقباد جنان آن و کلمه
همان برای تاکید ست و این کلام از سکندر بنا بر جا و کل الیه است ای گویا بر تخت شاهان بزرگ نشسته ام
و از جام جمشیدی خورده ام چه وضع جام از جمشید ست کذا افید پس جام اینجا بمعنی شراب ست نه جام جهان نمای
که خاص به کیخسرو بود تا در کلام خواجه مناقضه نباشد کذا افاده علیشیر رح باین جام و این تخت آراسته + دلی دارم از
جاے برخاسته + ای بدیدن این جام جهان نمای و این تخت بس زیبا دل بیقرار دارم و آئین بیت جزای شرط
ست دگر نیز بینم که چون خفت شاه + دران غار چون ساخت آرامگاه + خفت دران غار ای در غاریکه از آتش استعمال
دارد و مقصد من ازین آمدن یکی آنکه تخت و جام کیخسرو را تماشا کنم و دیگر آنکه کیفیت خفتن او را در چنین غار معلوم کنم۔
پروهنده راز کیخسروم + تو اینجا نشین تامن آنجا روم + راز همان پوشیده شدن خسرو دران غار آتشین و اینجا
اشارت به بیرون قلعه بگردم بران تخت پدرام او + زنم بوسه بر لب جام او + پدرام بکسر بای پارسی آراسته بوسه
بهمزه وحدت ای یک بوسه تعظیم به جنیم که آن تخت خسرو پناه + چه رازی کشد با من از مرگ شاه + ای چه راز
پوشیده بمن گوید از مرگ شاه خود که کیخسرو بود و مولانا فرموده که کیخسرو اینجا بمعنی مطلق شاه است ای چنین تخت
که هر پادشاه بزرگ که بران نشیند از آفات دنیا در پناه می آید انتهی و تواند که معنی چنان باشد که آن تخت در پناه
کیخسرو بود و ز آن جام بی تاجور نشنوم + در وی گزین جانور تر شوم + جانور تر ای آدمی تر و عالم تر ای سری از
اسرار انجام معلوم کرده موصوف بصفات انسان کامل شوم و جان من در دانش افزایش یابد کذا افاده علیشیر
و در نسخه مولانا بر شوم بیاے موحده است بمعنی بلند شوم ای ازین جام پندے و نصیحتی بشنوم تا ازین جانور که
تن سکندر صاحب جان ست و در شوم ای تن پرستے بگذارم انتهی کلامه + شد آئینه جان من زنگ خورد +
نعوایم ازان رنگ آئینه کرد + زنگ خورد تاریک در غفلت و ازان اشارت بنصیحت جام چنانکه بعضی نسخ بدان

واقعست و آئینه جهان جام و گرد بمعنی زنگ مفعول زدائیم ای بنصیحت جام جهان نمای آئینه زنگ خورده خود را
صیقل کنم پس زنگ بمعنی زنگ خورده صفت مقدم آئینه است و مولانا گرد را صفت زنگ گفته ای چنان زنگ
که گرد است بر آئینه جان و دل و آنچه بعضی نسخ چنین است که زدایم بدان جام ز آئینه گرد + واضح است + بدان
دیده دل را بهر اسان کنم + بخود هر همه کار آسان کنم + این بیت حاصل هر چهار بیت سابق است بدان دیدای تجنبه
و جام نظر عبرت کرده دل را بهر اسان کنم و همه کار تن پرستی بر خود آسان کنم ای بگذارم چه آدمی تا آنکه وابسته کار تن باشد
در حاصل کردن آنکار را مشکلی دارد و چون آن را بگذارد آسان گردد چنانکه صائب گفته + گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
کذا افید و علیشیر اینجا بتقریب بسط طویل آورده است در ترک مطالب نفسانی و ایثار توجه تام بمطالعه جمال سبحانی
سر برز گفتار صاحب سریر + بدان داستان گشت فرمان پذیر + صاحب سریر سکندر شاه بدان داستان
بدیدن سکندر تخت و جام و غار را که مرضی او بود فرستاد پنهان بدژدار خویش + که پیش آور و برگ زاندازه بیش +
ای کسی را بقلعه دار خود فرستاد که اسباب ضیافت بسیار پیش سکندر مهیا کرده بیار + کمر بند و چرب دستی کند +
بصد مهر مهمان پرستی کند + ای اطاعت سکندر کرده شیرین کاری نماید مصراع ثانی تفسیر ست + اشارت کند تا
رقیبان تخت + بسازند با شاه فیروز بخت + فاعل اشارت کند همان قلعه دار رقیبان تخت نگهبانان که پیرامون تخت
کیخسرو جائے داشتند و هیچکس را بدان تخت نگذاشتند بسازند ای اطاعت کنند و بالاے تخت جای دهند
سکندر را چنانکه گفت + بگنجینه و تخت بارش دهند + چو خواهد خوشگوارش دهند + گنجینه تخت ای تخت که مانند
گنجینه محفوظ بود و نیز از کثرت جواهر و زر وغیره آرایش که بتخت آموده بود مانند گنجینه بود چنانکه خواهد گفت + نگهبان
آن تخت زرین ستون + الخ و لهذا بران تخت نگهبانان گماشته بودند و خواهد بفتح میم خوشگوار بمعنی خواهد
کذا افید خوشگوار شیرین و سبک و زود هضم و باز در تفسیر این بیت میگوید + نشانند بر تخت کیخسروش + فشانند
بر سر نثار نوش + نثار نوائی شایسته که زر و گوهر باشد در انجام فیروزه رنگ ندی + بفیروزی آرند نزدیک وی +
جام فیروزه اے جام سبز که رنگش سبز بود و تواند که انجام از گوهر فیروزه بزرگ ساخته و پرداخته باشند بفیروزی
آرندای بمبارکی آرندای بوقت دادن جام بگویند که مبارکباد ترا این جام که ازان مے خوردے + بهر چه
خوش آید بدندان او + نتابند گردن ز فرمان او + ای هر چه پسند خوردن او و قند حاضر آرند + چو با استواران
بپرداخت راز + بشه گفت کاهنگ رفتن بساز + استواران استواری و محافظت کنندگان قلعه سریری +
من اینجا نشینم بفرمان شاه + چو شه اندره آید کنم عزم راه + اینجا بیرون قلعه ای چون تو تماشای جام و تخت و غار
کرده باز آئی آنگاه من باندرون قلعه خواهم رفت شهنشه پذیرا شد آن خانه را + بهم خانگی برد فرزانه را + پذیره قبول کننده
و اینجا بمعنی اقبال کننده است آن خانه همان قلعه بهم خانگی ای بلاے هم خانه بودن و فرزانه بلیناس که الهامی مستوار کار

بود تنی چند را از ندیمان خاص + چو زری که آید برون از خلاص + صفت ندیمان است خلاص بالکسر پالودن صاف
کردن ای مخلص و صاف دل بودند ای معتمد علیه کذا افید و شارح خلاص بمعنی بوته گفته که زر و نقره را در آن گدازند - و
المال واحد - سوی تخت خانه زمین در نوشت + ببالا شدن ز آسمان در گذشت - تخت خانه همان قلعه ببالا شدن ای بالا بر
آمدن بران قلعه که از آسمان بلند شده چه آن قلعه بس بلند بود پس این معنی از مبالغه شاعرانه است - بر آمد بدانسان
که نا سوده هیچ + بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ - نا سوده هیچ ای زود رفت و آرام نگرفت آن چرخ پیچان همان قلعه
که از جهت بسیار بلندی مانند آسمان بود از سبب پیچش که او پیچان بود که کثرت دیوارها داشت و هر دیوارے دیگر
بود ز چرخ پیچ گردش کردن بمشقت کذا افید و هر دو طرف متعلق بر آید + دژی بود با آسمان هم نورد + نبرده کسی نام
او در نبرد - مولا فرموده که این بیت اینجا راست نیاید زیرا که هم نورد بمعنی برابر است و در بیت سابق این قلعه
سر بلند تر از آسمان گفته است و این بیت مخالف اوست پس مقام این بیت در صفت آن دژ است که در جوانب
شهر و در بند جایگاه دژ دان بود انتهی والامر فیه سهل لان المقصود هو المبالغة فی علو الحصار سواء عبر عنه بالسماء
او اعلی منه - عروسان دژ شربت آمیختند + دران شربت از لب شکر ریختند - ای آن شربت را بس شیرین
ساختند چه لب عروس شیرین تر از شکر است و عروسان دژ عبارت از زنانی است که از خدمت ملک
سریرے برکران بودند و بدولت خود سر گران مثل مادرش و خواهرش چنانچه از بیت آینده که فرو ماند
حیران و ران خرد زیب - الخ فی آید چه اگر فی الواقع غیر ایشان بودندے بیمایے دولت نفرمودے و بیدا است
که بیمایه دولت هر اهل دولت باشد پس مادر سریری و خواهرش از سبب پادشاهی فرزند و برادر خود صاحب
دولت و خرد زیب بودند کذا افاده مولانا قدس سره ما میتوانند که کنیزان سریرے مثل کنیزان نوشابه عروسان
صاحب دولت باشند و این انسب است بمقام که شربت آوردن مناسب شان کنیزان است - نهادند شاهانه
خوان زرش + همان خوردنیها که بد در خورش - ای لایق سکندر بودند پس شین خورش ضمیر است نه شین مصدری
پریچهرگان سرائی چو ماه + همه صف کشیدند برگرد شاه - سرائے بیائے نسبت همواره در خانه و سرا باشند
و هیچگاه بیرون نیاید - فرو ماند حیران در و فرد زیب + که بیمایے دولت بود دلفریب - ای سکندر
حیران شد از دیدن آن فرد زیب که عروسان را بود سمائی دولت پیشانی صاحب بخت و طالع - چو شه زان
خورش خورد و شربت چشید + سوئے تخت کیخسروے سر کشید - ای بدان متوجه شد - اولا درون قلعه
برائے استراحت در جائی دیگر نشسته بود - سر افگنده بر کشیده کلاه - در آمد ببالین آن تختگاه - بر کشیده کلاه
از سر دور کرده چنانکه از سر افگنده می آید و بالین بمعنی سرائی سر جائیکه تخت نهاده بود در آمد کذا افید و توان
که بر کشیده بر یک طرف نهاده باشد - ز دیوار و در گفتی آمد خروش + که کیخسرو خفته آید بهوش - ای کیخسرو دره بازنده

سکندر در ینحال گویا کیخسرو است که باز زندگی یافته بر سر تخت خود می آید + چنان بود فرمان ز فرمان گزار + که بر
تخت بنشیند آن تاجدار + فرمان گزار سر ریے که پادشاه بزرگ بود + سر تاجداران بر آمد بتخت + چو سیماب بر شاخ
درخت + سر یعنے رئیس اے شاه شاهان که سکندر باشد زرین درخت همان تخت آراسته پُر زر و گوهر + نگهبان
آن تخت زرین ستون + ز کان سخن ریخت گوهر برون + زرین ستون زرین پایه کان سخن دهان و گوهر سخن که پیرو بیے
شاه بر تخت شاه + نماید به پیروزیے بخت راه + پیروزی شاه بر آمدن سکندر که بر بالاے تخت کیخسرو فائده است نماید
به پیروزیے بخت راه اے مینماید که بخت سکندر فتحمند است که باین شرف سید پس این دلیل است بر فیروزی + او همان
گوهرین جام یاقوت سنج + کلید است بر قفل بسیار گنج + کلید کشاینده دولت و فتح و یاقوت سنج آموده بیاقوت یعنی جام شراب که
دران جام بودی و این بیت عطف است بر سابق + باین تخت و این جام دولت پرست + بسا جام و تختے که آری بدست
تفسیر دو بیت سابق است دولت پرست اے پر دولت و زیب تمام صفت هر دو است اے بوصول این تخت و جام
که بهترین تختها و جام هاست بسیار تخت و جام عالم بدست آری + رقیبے دگر گفت کاے شهریار + ندیده
چو تو شاه چندین دیار + شاه موقوف است و چندین دیار فاعل ندیده اے شاه عالم بنظری + چو بر تخت
کیخسروے تاختے + سر از تخت گردون برافراختے + اے خواهی برافراخت و کار تو بالا گیرد و تخت گردون فلک
بلند + دگر نغز گوئی زبان برگشاد + که تا چند کیخسرو و کیقباد + اے بحاضران گفت که تا چند کیخسرو و کیقباد را یاد
خواهند کرد که کیخسرو و کیقباد این عهد همین شاه سکندر است چنانکه میگوید چو زین تخت بازوے تو شد قوی + کند کیقبادی و
کیخسروی + اے چون این تخت را از آن خود ساخته است کیقبادی و کیخسروی خواهد کرد. و نام کیقباد و کیخسرو گذشته از
یاد عالم خواهد رفت کذا افید همه فال خسرو دران پیش تخت + به پیروزبختی بر آورد رخت + همه اے قیبان فاعل بر آورد
و دران پیش تخت صفت همه و فال خسرو مفعول او است پیروزبختی فتحمندی و بخت یعنے فتحمندی عطف است بر
پیروزبختی کذا افید اے بنشستن سکندر بر آن تخت همه قیبان تخت فال سکندر را به پیروزی بر آوردند + چنانکه مذکور شد
که هر یک او را شاه فیروزبخت گفت و ببعضے نسخ چنین دیده شده همان فال کیخسرو از جام و تخت + به پیروزبختی
بر آورد رخت + پس رخت بر آوردن یعنے ظاهر شدن اے از جام و تخت که بسکندر مسلم شد همان فال کیخسرو
مرده به پیروزی سکندر بر آمد و هیچو او شد و نسخه مولانا اصح است که بیان حاصل ابیات سابقه است + شه آن
تخت را چون بخود ساز داد + کیخسرو مرده جان باز داد + بخود اے بسواری خود بر آن تخت ساز داد آراسته کرد
و مصراع ثانی تخیل اول گویا این شاه کیخسرو است که باز زندگی یافت + بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر + ببوسید و
از تخت آمد بزیر + جزائے چون اے ببوسید آن تخت را برائے تعظیم آن + ز گوهر بر آن تخت گنجے فشاند + که گنجور خانه
دران خیره ماند + ز گوهر بیان گنجے است که مصراع ثانی صله او است گنجور خانه اے خازن تخت کیخسرو دران بی شمار

کردن گنج گوهر حیران شد + بفرمود تا کرسی زر نهند + همان جام فرخ برابر نهند + چو کرسی نهادند خسرو نشست + بجام جهان
بین گشادند دست اے برائے آوردن جام دست دراز کردند و پیش شاه آوردند چو ساقی چنان دید پیمانه را
ز باده برافروخت آن جامه را + چنان دید اے از باده پر کرده پیش آوردند خاطر زان که بر سر کرے چنین بود و این کار
بنا بر آن آورده که سکندر ذات جام را خواسته بود تا ببیند نه باده را کذا افید + بر خسرو آورد باراے و هوش + که
بر یاد کیخسرو این می بنوش + باراے و هوش اے باداب که دستور ساقی است + بخور کاختر فرخت یار باد +
بدین جام دستت سزاوار باد + کاختر فرخت آه جمله دعائیه است اے بخت و طالع مبارک یار تو باد و همیشه جام
پر باده بر دست تو باد اے کامران باشی + چو شه جام را دید بر پاے خاست + بخورد آن یکے جام و دیگر نخواست
بر پاے خاست اے تعظیم جام کرد + بر ان جام عقدے ز بازوے خویش + بر افشاند و بنشست و بنهاد پیش +
عقدے یک سلک جواهر که بر بازوے سکندر بسته بود بر افشاند اے بساقی داد و چه رسم مهمان میخواره آنست که بعد از
خوردن باده چیزے بقدر دستگاه خود در جام انداخته و یا در دست خود کرده بساقی می دهد و در قول نشست اشارت
است که باده را در حال ایستادگی بخورد برائے تعظیم بعده بنشست و جام را پیش خود نهاد تا ببیند کذا افید - دران
تخت بے تاجور بنگریست + بر ان جام بے باده بختے گریست + بے تاجور صفت تخت و بے باده صفت جام +
گر از بے شرابے گراینده شیشے + مثل زد بر ان جام و تخت تهے + گر مختصر گاه مثل زد اے بیان کرد دران حال تهے
و صفت جام و تخت + که بے تاجور تخت زرین مباد + چو می نیست جام جهان بین مباد + بیان مثل + بمی و شاهی
بود جام را + بلندی ز شه تخت پدرام را + چو شه رفت گو تخت بشکن تمام + چو می ریخت گوهر زمین افت جام + افت بفتح
همزه و سکون فا مختصر افتد کذا فی المؤید پس بقرینه افت لفظ بشکن بمعنے لازمی است اے تخت را باید که شکست
خورد کذا افید و ببعضے نسخ بجائے افت ریز است پس ریز هم بمعنے لازمی است اے بریزد و تواند که گو امر باشد
بلازمان تخت و جام و بشکن و ریز صیغه امر حاضر + شهے را بدین تخت باشد نیاز + که بر تخت مینو بخسپد بناز +
علت شکست خوردن و افتادن است و مصراع ثانی صله شهے اے باین تخت آراسته آن شاه را حاجت باشد
که او نمرده است و آسایش بهشت نیافته باشد کذا افید یعنے تخت دنیا برائے زندگان است نه برائے مردگان و هیچ
شارح گفته که بتخت دنیاوی آن شاه را حاجت است که طالب سریر بهشتی نیست و نعیم جنت او را نصیب نباشد
بخلاف ظاهر سیاق است کما لا یخفی و یدل علی بطلانه البیت اللاحق ایضاً. کسے کو بمینو کشد رخت را + بزندان شمارد چنین
تخت را + اے شاه مرده این تخت را بقیاس زندان شمارد چه نعمت و راحت بهشت فائق است از راحت عالم
دنیا و این کلام که شعر بخوشی مقام اخروی برائے پادشاه مرده است از سکندر درباره کیخسرو کافر باعتقاد دیگران
تخت او است که دین خود در حق داشتند تار نجه نشوند + بسا مرغ را گر چنین گم کنند + قفس عاج و دام از ابریشم کنند

تمثیل سابق است از چمن گم کنند ای از باغ گرفته در خانه بند سازند و بریشم اینجا بضم شین است که لغتی است دران
چو از شاخ بستان کنند طوق و تاج + نه ابریشمی یار باشد نه عاج - از شاخ بستان بیان طوق و تاج است چه مرغ را در شاخ
برگے در گردن مانند طوق گردد و برگ دیگر بر سر مانند تاج باشد ابریشمی بیای نسبت و بیای عهدای دام ابریشم و
عاج ای قفس عاج که هر دو آراسته باشد بهنگام خلاصی خود مرغ را از یاد میرود چراکه او پابند بود لیس گران دور
نسخه علیشیر ابریشم بشین ضم است و هو الصحیح - از ان بیم و رجستن تاج و ترگ + که فارغ و لم از شبی خون مرگ - ای دریا
مرگ پیش آمدنی نبستیم تاج کنایت از عیش و عشرت فاخره و ترگ بمعنی خول آهنی کنایه از جنگ کردن بیکدیگر
بهار چمن شاخ از ان برکشید + که شمشیر باد خزان ندید - تمثیل بیت سابق است چهار بیت و بهار چمن گلباغ که
مثل آدمی خوشحال است شاخ برکشیدای بالیده شد و رنگ و بوی گرفت و شمشیر مثال جهانگیری مرگ است که
کسی انمیگذارد و باد خزان مثال مرگ - کفل گرد کردند گوران دشت + نگر شیرزان گورگه رخت بست + کفل یالک
میان و سرین گرد کردند ای فربه شدند پس گوران مثال آدمیان و دشت مثال دنیا دلگذالک گورگاه بمعنی
جای چریدن گوران ست و شیر مثال مرگ - گوزنان ببازی برآشفته اند + هژبران مائل بگر خفته اند - گوزنان
مثال آدمیان برآشفته اند ای ببازی کردن بیکدیگر جوش آورده اند هژبران مثال افراد مرگ که باعتبار تعلق
بافراد آدمیان مفهوم میشود پس مرگ مطلق امر کلی است و مرگ یک فرد آدمی جزوی است و همچنین جزئیات دیگر
که بافراد دیگر تعلق میگیرند - همان نافه آهوان مشک بست + نگر چنگ و دندان یوزان شکست - ای آهوان
فربهت شده اند چه ظاهر است که نافه آهو بوقت مستی آن مشکین گردد نهمیش از ان و آهوان مثال
آدمیان و یوزان مثال جزیه مرگ چنانکه مذکور شد کذا افید - بدین غافلی میگذاریم روز + که در بازنند آتش سخت سوز
بدین غافلی ای بغفلت از مرگ که پیش آمدنی است و کاف صد مصراع ثانی مفاجاتیه است و فاعل زنند قضا
و قدر ای ناگاه بما مرگ آید و پشیمان سازد - چه سازیم تختی چنین خیر خیر + که بر وی شود دیگرے جاگیر - چه سازیم ای
برائے چه سازیم و مهیا کنیم این تخت بیهوده را خیر خیر بکسر هر دو خاے معجمه و بیای تازی هرزه و بیهوده کذا فی
شرفنامه و قیل تاریک و تیره چنین خیر خیر صفت تخت است و مصراع ثانی بیان بیهودگی آن ای ساختن و پرداختن
تختی بیهوده که بروی دیگر کس جا کنند و بخداوند خویش دائم نمانده هرزه بیهوده کار است - کنیم از پی دیگران
جاے گرم + که مارا نجائی چنین باد شرم - ای پا بساختن تخت جای دیگران تیار کنیم که آرامگاه ایشان
گردد و مصراع ثانی دعائیه است از جاے چنین بحذف مضاف ای از جای گرم برائے دیگران - چه سود این چنین
تخت کردن بپای + که تخت است مارا نه تخت است جای - این چنین اشارت تختیکه دیگرے بروی نشیند و تخته را
جای خود گفتن بنابر عاقبت است - نه تخت زر است اینکه او جای ماست + کز آهن یکی کنده بر پای ماست

کلمه این اشارت بتخت خود است نه بتخت کیخسرو و گز آهن آه ای قید سخت است زیراکه بمصراع اول تخت
زر گفته پس کنده از آهن واقعی چگونه راست آید کذا افید یعنی این تخت زر موجب شادی نیست بلکه از سبب
حسرت گذاشتن موجب عذاب سخت است - چو بر تخت جاوید نتوان نشست + ازین پیشتر تخت باید شکست
ازین پیشتر ای پیش از مرگ که سبب عدم و بدید نشستن است - چو در جام کیخسرو آبی نماند + بجام آبگینه چه باید فشاند
آبی نماند ای از مردن خداوندی آب و رونق شد و از جام ثانی جام شراب خاص ای مراد است نه جام کیخسرو و آبگینه
شراب که مانند شیشه صاف است یعنی هرگاه جام جهان نمای کیخسرو بے رونق شده است پس در جام خود شراب
نباید انداخت بلکه باید شکست که این هم روزی بمرگ بی آب خواهد شد کذا افید و مطابق این معنی است نسخه صاحب
رشیدی و در مصراع ثانی چنین نوشته است ع زجام آبگینه چه باید فشاند - چه آبگینه را بمعنی شراب گفته ای چون جام کیخسرو
پایدار نمانده است از جام دیگر شراب طرب چه باید ریخت انتهی کلامه و بعضی نسخ بجای فشاندن نشاندن نوشته است
پس آبگینه بمعنی صراحی است ای صراحی را در جام دیگر نگون نباید کرد و آنچه در نسخه علیشیر و شارح جهانگیری نشاند بصیغه
اثبات واقع است و معنی اینچنین نوشته اند که چون در جام کیخسرو رونق و فیض نماند ای خالی از شراب شد پس این جام هم باید
شکست و برای شکستن آن بر روے آبگینه باید نشاند چه مقرر است که چون خواهند که جوهر یا که پیاله بلورین و جز آن
باشد بشکنند شیشه را گرم نموده بران نهند تا زود بشکنند مخالف سیاق کلام است چه مقصود و شکستن دیگر جا بها
اودست و ترک عشرت و بر آوردن کامها که زندگانی بکسی وفا نکند نه شکستن جام کیخسرو که در شکستن آن هیچ
سود نیست پس برین نسخه هم نباید بصیغه نفی باید خواند تا موافق سیاق افتد چنانکه تحریر آمده بیا ساقی آن
جام کیخسروی + که نورش دهد دیده را نوی - جام کیخسروی جام الهی و خدائی کنایه از جام بیخودی او دست جو
بمناسبت مقام آنرا کیخسروی گفته و مصراع ثانی بیان انجام ای چنین جام که نور شرابش دیده عارفان را تازگی
می بخشد و از غفلت دل را ماند - لبالب کن از باده خوشگوار + بنه پیش کیخسرو روزگار - ای پیش بادشاه زمانه که خسرو
خواجه ح است چه او از جهته سامان ظاهر و باطن پادشاه وقت است و مولانا مثل شارح فرموده که کیخسرو روزگار
عبارت از ممدوح خواجه است که شاه زمانه او است پس جام کیخسروی کنایه از محبت الهی است که حب دنیا
بدان نفع کرده و وجه سپردن جام الهی بممدوح آنست که در لاحق حضرت خواجه او را نصیحت میکند و پیدا است
که نصیحت شنونده را تا آنکه حالتے و رقتے در دل نباشد نصیحت در وے نگیرد انتهی و وجه عدول از ندا ب خواجه
ح که در آخر داستانها باده بجای خود میخواهد آنکه ابیات لاحقه درین مکان تقریبی است نه قصدے

چند ابیات در موعظت ممدوح بتقریب آن نصیحت که سکندر بخود کرده

شها شهریارا جهان دادرا + فلک پایگه مشتری پیکرا - هر چهار الف برای ندا است خطاب بممدوح که نصرة الدین

سعادتمندے ذاتی مشتری پیکر گفته چه مشتری سعید اکبر است پایگه مرتبه و حشمت کجا جام کیخسرو رخت او + سکندر که شد
بر سر تخت او + رخت اے ذات کیخسرو وایهام باسباب دولت او سکندر اے کجا شد سکندر چو آن کوکب از برج خود شد
روان + توئی کوکب وار آن خسروان + آن کوکب اشارت است بکیخسرو و سکندر و برج کنایه از کوکبه و حشمت پادشاهی چنانکه
از مصراع ثانی پیداست چه کوکبه اینجا بمعنے حشمت شاهی است و وجه برج گفتن به ملازمت کوکب است + جهانداریت
هست فرماندهے + بانجام گر بر جهان دل نهی + بانجام اے تا بمرگ خود جزائے مقدم است شرط را یعنی اگر
بر جهان دنیا دل نهی پادشاهی تا بمرگ خواهد بود و پس از مرگ عاجزی و پریشانی خواهی کشید چه دل بجهان
نهادن عبارت از جمعیت مال و گرد آوردن فر و زیب و بسیارے عیش و عشرت است و آن همه موجب وبال
آخرت باشد کذا افید و موافق آن است که در یک نسخه بدانجامی از بر جهان آمده دیده شده و آنچه شارح بآن جام ذو گفته
و هاهو را قسمیه گفته یعنے سوگند است ترا بآن جام جهان نمائے اگر دل بر جهان نهی و بمال آن فریفته شدی خلاف ظاهر
لفظ است اگرچه بمعنے صحیح است + جهان گرچه باسکه و نام تست + زمین گرچه فرخ بآرام تست + اے اگرچه بودن تو عالم
خرم است + منه دل برین دلفریبان دهر + که با مهربانان نسازد سپهر + مهر محبت و رغبت و دلفریبان همان جهان و زمین
که فریبنده اهل دولت اند و مهربانان یعنے دل بمهر نهادگان بر دولت جهان چنانکه از مصراع اول مے آید و این چنین
حذف ایجاز در کلام خواجه بسیار است و نا ساختن سپهر باین معنے است که هر که کامرانی سر نهد بعاقبت از فلک
ناکامی برد چه هموار همه کامها بر آوردن محال است کذا افید و اگر مهربانان یعنے دوستان باشد هم رواست
چنانکه گفت + جهان بین که با مهربانان خویش + زنا مهربانی چه آورد پیش + مهربانان همان دل بمهر نهادگان
و یا دوستان جهان زنا مهربانی اے از بیوفائی بیان چه است چنانکه میگوید + بتختیکه نیرنگ سازی نمود + بآن تخت
گیران چه بازی نمود + فاعل نمود جهان است و کذا فاعل کرد در بیت لاحق به تختے اے بدادن تخت
آراسته و کذا بجامی در بیت لاحق بمعنے بدادن جام عیش است و تخصیص تخت جام بذکر محض بمناسبت
مقام است که در سابق بیان این دو چیز است از جمله اسباب دولت شاهی نیرنگ سازی نمودے بس آرایش
بخشید چنانکه نیرنگ سازان اعجوبه کاری کنند و تخت گیران طالبان تخت مثلاً تخت پادشاهی ایکے میدهد
که زیر من باشد و درین آرزو بقدر استطاعت خود سعی نماید و بدست آرد و دیگرے غالب تر از وے برخیزد
که او را هلاک سازد و همچنین دیگرے برخیزد و این راهم خراب سازد و تا به نهایت عالم در این بیت ذکر تخت کرده
است باز بذکر جام پرداخت و گفت بجامی که یکبست راشاد کرد + بآن جام داران چه بیداد کرد + بست عبارت
از صاحب دولت که جام عیش و دوست دار و شاد کردستی و خورمی بخشید و جام داران جام طلبان که در پے یکدیگر
آیند بر مثال تخت که مذکور شد چو کیخسرو و هفت کشور توئی + ولایت ستان سکندر توئی + اے در سلطنت عالم

قائم مقام ایشان هستی که جام کیخسرو و آئینه سکندر بدست تو رسیده پس در آئینه و جام آن هر دو شاه
چنان بین که بینی بآن هر دو راه + در آئینه آه طرف چنان بین است و راه مفعول بینی و آئینه و جام کنایه از رسم
و راه سکندر و کیخسرو که در سلطنت خویش آنرا در پیش داشتند یعنے چو کاربار از کارهائے ایشان سر انجام دهی و مثل آن
سعی کنی باید که دران کار ملاحظه دنیا و آخرت بهم نمائی نه محض ملاحظه دنیا فقط که این کام نفس است مثلاً در ولایت ستانی
که از کار سکندر است بهتر آنست که محض نام آوری دنیوی نباید طلبید که بے سود است کذا افید و تواند که
راه عبارت از عبرت گرفتن باشد این جام و آئینه بکسے دائم و باقی نمانده است اما ملائم بیت لاحق معنے
اول است و آنچه علیشیر گفته که کیخسرو و سکندر بمشاهده جام و آئینه بر احوال آینده دنیا اطلاع می یافتند و تو چنان
هستی که امور دنیا و آخرت را در آئینه و جام می بینی خلاف ظاهر است چه مقصد خواجه رح ازین بیت ستایش آن
ممدوح است از حب دنیا و مهیا ساختن توشه آخرت نه مدح و تعریف ممدوح بدیندارے و چنانکه میفرماید + بهر
شغل کامروز راے آوری + ره آورد فردا بجاے آوری + اے بهر کار که امروز در دنیا متوجه شوی توشه آخرت ازان
کار آماده کنی و محض در طلب آرزوے نفس نباشی + تو آن تاج بخشی کز آن تاجدار + سر برسر افراشتی یادگار + تاج بخش
پادشاه بزرگ و آن تاجدار اشارت بپدر ممدوح یعنے تو آن پادشاهے که از پدر خود شاهی را یافته و بر سر پادشاهان
پیش یادگار شدی اے سلطان ابن سلطان هستی پس ازینجا مدح ممدوح میکند و بشادی در اراده می نماید و شارح
که از تاجدار کیخسرو خواسته غلط است + تو شادی کن ار شاد گاز اشدند + تو با تاجی ار تاجداران شدند اے بر
فوت پادشاهان که آبای تو بودند متألم و متأسف مباش که تو اکنون صاحب تاج هستی غم نباید خورد که هر کس را
ازینجا رفتنی است + درین باغ رنگین چو پرندرو + نه گل در جهان مانده خواهد نه سرو + سرو باغ رنگین عیش و عشرت
دنیا پرندرو اے پری که از یکجا وجدا شود و او مسکے خود در هوا آید و باد او را از باغ بیرون اندازد اے مانند
پر جدا شدند هیچکس در جهان نخواهد ماند اگرچه مانند گل خندان باشد یا مانند سرو سربلند و نازان پس
این علت غم نخوردن است کذا افید و در بعضے نسخ چو کوکب تندرو دیده شد اے چنانکه کوکب تندرو در همیشه در
باغ دوام نباشد و نسخه متن واضح است - اگر شد سهی سرو شاه اخستان + تو سر سبز بادی درین گلستان +
سهی سرو صفت مقدم شاه اخستان است که پدر نصرة الدین بود و خواجه را باکرام داشته + گر او داشت از نعمتم بهره مند
رساند از زمینم بچرخ بلند + او راجع باخستان + تو زان برتر و بهترم داشتی + در باغ را بسته بگذاشتی + باغ نعمت دادن من
فلک تا بود نقشبند از نمے + مبندا و بر تو در خرمے + نقشبند زمین تا آرایش بخش آن از نباتات و حرنا نغمه سرسبزی
خاک از تاثیر افلاک است مبندا و بسته مباد و مراد از کریمان صاحب مان + توئی مانده یادگی که باقی بمان +
اے از جمله شاهان وقت من که آبائے تو بوده اند - برائے اکرام من تو باقی مانده که باقی بمان جمله علت

است - چه میگفتم و در چه پرداختم + کجا بود اوهم کجا تاختم - ای تو جه اسپ گفتار من بقصهٔ سکندر بود من در پند مدح
شاه خود تاخته پس اکنون بدان قصه باز آمدم که - سکندر چو آن تخت و آن جام دید + سریرے نه در خورد ارا
دید + زیرا که از دیدنش او را مرگ بیاد می آید - سریرے که جز آسمانی نبود + بزندان کن زندگانی بود - علت مصراع
ثانی بیت سابق است وجز بمعنی جدا آسمانی بالا رونده که کنایه از خداوند مرده است که روح او بیالا رفته باشد
وبزندان کن بمعنی اسیر کننده مضاف است بزندگانی یعنی تختی که بی خداوند بالا رونده خود بزمین افتاده
باشد اسیر ساز حیاتی ناظران اوست استیلا بخش مرگ بر ایشان ای از دیدن چنین تخت زندگانی تلخ گردد
و یاد مرگ در جوش آید و پیدا است که در هنگام یاد مرگ آرام نماند کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته
که تخیتکه ورای تخت آسمانی و مقام اعلی علیین اوست آن عبارت از دنیا است اسیر کنندهٔ زندگانی است
که الدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِینَ وَجَنَّةُ لِلْکَافِرِینَ ملائم سیاق نیست چه کلام در خرابی تخت بے شاه است نه در
مذمت دنیا پیش مرد آگاه و آنچه بعضے نسخ بزندان کنش بزیادتی شین ضمیر و باردیف این بیت به کلمهٔ
بنو و واقع شد همه از تصرف ناسخان است پس حاجت نیست که در بیان معنی این دو نسخه چیزے گفته آید چنانکه
شارح نوشته اذ لایخفی رکاکته علی الناظر فیه بنظر الانصاف - بلیناس فرزانه را پیش خواند + بتر دیک
جام جهان بین نشاند + نظر خواست از وی در آئین جام + که تا راز او باز گوید تمام - اے سکندر بلیناس
را گفت که در طریق ساختن این جام نظر و فکر کن و راز پوشیده او را بیان کن که چگونه احوال عالم از و معلوم
میشود + چو دانا نظر کرد در جام ژرف + رقمهاے او خواند حرفاً بحرف - ژرف بمعنی عمیق صفت نظر است
کذا افید و تواند که صفت جام باشد حرفاً بحرف ای تمام - بران جام زانجا که پیوند بود + مسلسل کشیده خطے چند
بود - پیوند سازان گفته که آن جام از چند فیروزه پیوند و ترکیب داشت مسلسل در هم پیچیده مانند زنجیر آهنی
چند بود ای هفت چنانکه صاحب رشیدی آورده است و هر خطے را نام خاص است چنانکه خطے را که
بر لب جام بود خط جور نام است فرود این خط در پیوندگاه جام خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و در سکرو
خط کاسه گر است بترتیب زیر و زیر و خط تحتانی از همه فرودینه انتهی و در نسخه مولنا بجای بر آن جام انجام
است ای در آخر رقم خوانی بلیناس و فرموده که وجه تسمیهٔ این خطاط از کتاب بنظر نیامده مگر آنکه از خود
گفته شود که وجه تسمیه خط جور آنکه هر کسی را که باده تا بخط جور جام پر کرده دادند مست گذران شدے
و مدهوش ماندی گویا بدادن اینقدر بر وے جور کرده خط بغداد برای اهل بغداد که تا باین خط پر کرده
دادندی و همچنین خط بصره و خط ازرق آنکه اهل زنگ را تا بدان خط دادند لهذا آنرا خط سیاه نیز گویند و
ناخوشگر برای مطربان بود و همچنین خط کاسه گر که با اهل این پیشه دادندے و خط فرودینه که در سطح جام بود برای گدا

چاکران بود و چه دادن باده برای بغدادیان و جز ایشان بخطوط خاصه چنانکه مذکور شد اختلاف طبیعت است
که طبیعت هر ملک و شهر مخالف طبیعت شهر دیگر است مثلاً اگر بغدادیان را تا بخط جور دادندی ایشان مست
گذران شدندی و اگر ایشان را تا بخط بصره دادندی ایشان مست خوش نگشتندی و قس علیه البصریین و غیرهم
که مست خوش شدن هر فرقه تا بخط نام زد او بوده باشد والله اعلم و اگر بخصوصیت بارگاه کیخسرو توان گفت باکی
ندارد و اگر گوئی که دیگر کسان پادشاه والا جاه چگونه همجام باشند که باده از جام او بخورند گوئیم شاید که جامهای ایشان
جدا باشد اما شراب را باین پیمانه پیموده در جامهای ایشان بریختندی انتهی کلامه و این وجوه عقلی است و کیفیت
اصلی معلوم نیست + تماشای آن خط بسے ساختند + حسابی نهان بود نشناختند - در اکثر نسخ نشناختند بصیغهٔ
نفی است چنانکه علیشیر نوشته که احکام و اسرار آن خطوط معلوم کردن نتوانستند و در نسخهٔ مولانا بصیغهٔ
اثبات آمده اما از بیت لاحق ظاهر او دریافت اعداد است نه ادراک اسرار آن خطوط + شهنشاه و فرزانهٔ
اوستاد + عددهای خط را گرفتند یاد + چنانکه عدد خطوط مرقوم یکصد و بیست می شود چه وقتیکه از بالا نگاه
میکردند هشت هشت عدد در هشت بود و هشت در هشت شصت و چهار می شود و اگر از تحت می دیدند
هشت در هفت بود و هشت در هفت پنجاه و شش میگردد پس جمله یکصد و بیست در شمار آید کذا افید پس
خطوط در ظاهر هفت بود و اعداد آنها بسیار که بگردانیدن جام معلوم شدی والله اعلم بالصواب + سرانجام چون
شاه زان مرز بوم + گراینده شد سوی اقلیم روم - سرانجام در آخر سیر آنجا که از تماشا فارغ شد گردانیده مائل و راغب
که همواره حب وطن او را دامن کشان بود + سطرلاب دوری که فرزانه ساخت + بآئین آن جام شاهانه ساخت +
دوری بیاے نسبت بمعنی مدور صفت سطرلاب است و آن آلتی است برای حکما و منجمان که بآن ارتفاع
آفتاب و موازنه ساعات و اسرار فلکی معلوم گردد و معنی آن ترازوی آفتاب است چه سطر و صطر بزبان یونانی
ترازو ست و لاب بزبان رومی آفتاب و واضع آن بلیناس است که بفرمان سکندر از جام کیخسروی
استخراج نموده بود کذا فی المدار و در کشف است که واضعش بر قول اصح ارسطو است لهذا شارح بنا بر شهرت
این قول از فرزانه درین بیت ارسطو گرفته و در بیت لاحق بلیناس خواسته و لایخفی علی العارف انه خلاف
ظاهر الکلام بمعنی هر دو بیت آنکه چون سکندر در آخر سیر قلعه اسریری و دیدن غار کیخسرو عازم وطن خویش شد
بلیناس فرزانه را فرموده که بر ترتیب حساب اعداد آن جام کیخسروی اسطرلاب مدور بر ساخت و مطابق
آن خطوط پرداخت تا برای دریافت حساب فلک بکار آید + چو شاه جهان ره بدان جام یافت + در آن
تخته تختی آرام یافت + تمه کلام است در بیان مطلب دیگر ملتفر زانهٔ گفتا که بر تخت شاه + نخواهد که سازد کسی ارمگاه
فرزانه همان بلیناس و شاه کیخسرو + طلسمی بران تخت فرزانه بست + که هر کو بران تخت سازد نشست + مصراع

ف سطرلاب

ن نخواهم

است - چه میگفتم و درچه پرداختم + کجا بود اوهم کجا تاختم - ای توجه اسپ گفتار من بقصهٔ سکندر بود و من در پند و مدح شاه خود تاختم پس اکنون بدان قصه باز آمدم که سکندر چو آن تخت و آن جام دید + سریری نه درخورد آرام دید + زیراکه از دیدنش او را مرگ بیاد می آید - سریری که جز آسمانی بود + بزندان کن زندگانی بود + علت مصراع ثانی بیت سابق است و جز بمعنی جهد آسمانی بالا رونده که کنایه از خداوند مرده است که روح او بالا رفته باشد و زندان کن بمعنی اسیر کننده مضاف است بزندگانی یعنی تختی که پی خداوند بالا رونده خود بر زمین افتاده باشد اسیر ساز حیاتی ناظران اوست استیلا بخش مرگ بر ایشان ای از دیدن چنین تخت زندگانی تلخ گردد و یاد مرگ در جوش آید و پیدا است که در هنگام یاد مرگ آرام نماند کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که تختیکه ورای تخت آسمانی و مقام اعلی علیین اوست آن عبارت از دنیا است اسیر کنندهٔ زندگانی است که الدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِیْنَ وَجَنَّةٌ لِلْکَافِرِیْنَ ملائم سیاق نیست چه کلام در خرابی تخت بی شاه است نه در مذمت دنیا پیش مرد آگاه و آنچه بعضے نسخ بزندان کنش بزیادتی شین ضمیر و یا ردیف این بیت به کلمهٔ بنو و واقع شده همه از تصرف ناسخان است پس حاجت نیست که در بیان معنی این دو نسخه چیزے گفته آید چنانکه شارح نوشته اذ لایخفے رکاکته علی الناظر فیه بنظر الانصاف - بلیناس فرزانه را پیش خواند + بتزدیک جام جهان بین نشاند + نظر خواست از وی در آئین جام + که تا راز او باز گوید تمام - اے سکندر بلیناس را گفت که در طریق ساختن این جام نظر و فکر کن و راز پوشیده او را بیان کن که چگونه احوال عالم از و معلوم میشود + چو دانا نظر کرد در جام ژرف + رقمهاے او خواند حرفا بحرف - ژرف بمعنی عمیق صفت نظر است کذا افید و تواند که صفت جام باشد حرفا بحرف ای تمام - بران جام را نجا که پیوند بود + مسلسل کشیده خطے چند بود - پیوندسازان گفته که آن جام از چند فیروزه پیوند و ترکیب داشت مسلسل و رهم پیچیده مانند زنجیر آهنی چند بود ای هفت چنانکه صاحب شبدی آورده است و هر خطے را نام خاص است چنانکه خطے را که بر لب جام بود خط جور نام است فرود این خط در پیوندگاه جام خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط شکرو خط کاسه گر است بترتیب زیر و زیر و خط تحتانی از همه فرودینه انتهی و در نسخه مولانا بجای بر آن جام انجام است ای در آخر رقم خوانی بلیناس و فرموده که وجه تسمیهٔ این خطاط از کتابے بنظر نیامده مگر آنکه از خود گفته شود که وجه تسمیه خط جور آنکه هر کسی را که باده تا بخط جور جام پر کرده داوند مست گذران شدے و مدهوش ماندی گویا بدادن اینقدر بروے جور کرده اند و خط بغداد برا اهل بغداد که تا باین خط پر کرده داوندی و همچنین خط بصره و خط ازرق آنکه اهل زنگ را تا بدان خط داوندے لهذا آنرا خط سیاه نیز گویند و تا خط شکر برا مطربان بود و همچنین خط کاسه گر که با اهل این پیشه داوندے و خط فرودینه که در سطح جام بود برا گدا

چاکران بود و وجه دادن باده برای بغدادیان و جز ایشان بخطوط خاصه چنانکه مذکور شد اختلاف طبیعت است که طبیعت هر ملک و شهر مخالف طبیعت شهر دیگر است مثلاً اگر بغدادیان را تا بخط جور دادندی ایشان مست گذران شدندی و اگر ایشان را تا بخط بصره دادندی ایشان مست خوش نگشتندی و قس علیه البصریین و غیرهم که مست خوش شدن هر فرقه تا بخط نام زده بوده باشد و الله اعلم و اگر بخصوصیت بارگاه کیخسرو توان گفت باکی ندارد و اگر گوئی که دیگر کسان پادشاه والاجاه چگونه همجام باشند که باده از جام او بخورند گوئیم شاید که جامهاے ایشان جدا باشد اما شراب را باین پیمانه پیموده در جامهای ایشان بریختندی انتهی کلامه و این وجوه عقلی است و کیفیت اصلی معلوم نیست + تماشای آن خط بسے ساختند + حسابی نهان بود نشناختند + و در اکثر نسخ نشناختند بصیغهٔ نفی است چنانکه علیشیر نوشته که احکام و اسرار آن خطوط معلوم کردن نتوانستند و در نسخهٔ مولانا بصیغهٔ اثبات آمده اما از بیت لاحق ظاهر اوریافت اعداد است نه ادراک اسرار آن خطوط + شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد + عددهای خط را گرفتند یاد + چنانکه عدد خطوط مرقومه یکصد و بیست می شود چه وقتیکه از بالا نگاه میکردند هشت هشت عدد در هشت بود و هشت در هشت شصت و چهار می شود و اگر از تحت می دیدند هشت در هفت بود و هشت در هفت پنجاه و شش میگردد پس جمله یکصد و بیست در شمار آید کذا افیدپس خطوط در ظاهر هفت بود و اعداد آنها بسیار که بگردانیدن جام معلوم شدی والله اعلم بالصواب + سرانجام چون شاه زان مرز بوم + گراینده شد سوی اقلیم روم - سرانجام در آخر سیر آنجا که از تماشا فارغ شد گرداینده مائل و راغب که همواره حب وطن او را دامن کشان بود + سطرلاب دوری که فرزانه ساخت + بآئین آن جام شاهانه ساخت + دورے بیاے نسبت بمعنی مدور صفت سطرلاب است و آن آلتی است برای حکما و منجمان که بآن ارتفاع آفتاب و موازنه ساعات و اسرار فلکی معلوم گردد و معنی آن ترازوی آفتاب است چه سطر و صطر بزبان یونانی ترازو ست و لاب بزبان رومی آفتاب و واضع آن بلیناس است که بفرمان سکندر از جام کیخسروی استخراج نموده بود کذا فی المدار و در کشف است که واضعش بر قول اصح ارسطو است لهذا شارح بنا بر شهرت این قول از فرزانه درین بیت ارسطو گرفته و در بیت لاحق بلیناس خواسته و لایخفی علی العارف انه خلاف ظاهر الکلام بمعنی هردو بیت آنکه چون سکندر در آخر سیر قلعهٔ اسریری و دیدن غار کیخسرو عازم وطن خویش شد بلیناس فرزانه را فرموده که بر ترتیب حساب اعداد آن جام کیخسروی اسطرلاب مدور بساخت و مطابق آن خطوط پرداخت تا برای دریافت حساب فلک بکار آید + چو شاه جهان ره بدان جام یافت + در ان تختگه تختی آرام یافت + تمام کلام است در بیان مطلب دیگر بلفظ فرزانه گفت که بتخت شاه + نخواهد که سازد کسی دستگاه + فرزانه همان بلیناس و شاه کیخسرو + طلسمی بران تخت فرزانه بست + که هر کو بران تخت سازد نشست مصراع

سطرلاب ف

ن نخواهم

۱۴

ثانی صلیلی طلسمی است ای نخواهد که بران تخت بنشیند + اگر پیش گیر و زمانی درنگ + براندازدش تخت یاقوت رنگ +
بپیش بجای پارسی چه اگر بجای تازی خوانده شود حاجت بمفصل علیه فقد پس معنی آنکه از تاثیر طلسم مذکور
باندک درنگ کردن تخت آراسته جنبش نموده او را بر خاک اندازد + شنیدم که آن جنبش دیرپای + هنوز اندران
تخت مانده بجای + آن جنبش ای برانداختن تخت مذکور مرد نشیننده را دیر پای صفت جنبش است بقیام آن
طلسم + چو شه رسم کیخسروی تازه کرد + چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد + رسم کیخسروی تخت نشینی و جاگیری
چنانکه مذکور شد و دروازه ای دروازهٔ قلعه سریر یعنی بعد از آنکه همچو کیخسرو بران تخت بنشست و باده از
جام خورد قصد برون آمدن از قلعه کرد چنانکه کیخسرو از انجا قصد غار کرده و دران مدفون شده پس بدین
عزم + برون آمد از دیدن تخت و جام + سوی غار کیخسرو آورد گام + چه آن غار بیرون از قلعه در کوه بود +
نگهبان در ترنج بسیار برد + که تا شاه را سوی آن غار برد + نگهبان و شد ای رقیبی از رقیبان قلعه که همراه سکندر
و رهنمای آن غار بود و رنج بردن از سبب عدم راه رد است از ریزهای سنگخاره چنانکه در لاحق مشروح
است کذا افید + چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ + در آمد بپا بادپایان بسنگ + ای اسپان از سختی راه
از رفتن باز ماندند چه از پا در آمدن بمعنی افتادن است + کز آن ره روش بود برداشته + بخار انجا را انباشته +
علت پای بسنگ آمدن اسپان است روش بشین مصدری آمد و رفت مردم که کسی بدانجا رفتی برداشته
مرفوع و ممتنع بخار انجار ای بسنگ خاره ای تکرار برای افادهٔ کثرت است بدانباشته بمعنی لازمی و
فاعلش راه است ای تمام راه آن غار بر سبزهای سنگخارها پر و مسدود بود کذا افید و در نسخهٔ شارح سنجار انجارش
بشین واقع است ای بسنگ سخت و نجار و خاشاک آن راه پر کرده بودند تا کسی بدان راه نبرد + نماینده
غار با شاه گفت + که کیخسرو اینک درین غار خفت + رهی دارد از صاعقه سوخته + ز پیچش کمر در کمر دوخته +
صاعقه برق درخشان اینجا عبارت از آتش شوخ و تمام روشن است که از درون غار مر بیرون نیاز امثل برق
می نمود و پیچش بشین ضمیر که راجع بغار است کمر بر کمر دوخته ای راه آن پیچ در پیچ واقع شده است پس
فاعل دوخته کمر بمعنی لازمی است راه است که در صدر مصراع اول است یعنی از سبب خم و پیچ آن غار راهش
بر پیچ افتاده است ای غار در غار است چنانکه از لاحق معلوم میشود + بغارت مبر گنج غار چنین + در اندیش لختی
ز کار چنین + گنج غار همدون آن چنانکه خواهد گفت مصراع چو گنجینهٔ غار آمد بدست + الخ و وجه تعبیر مذکور آنکه
غار تمام پنهان بود همچو گنج مدفون و بغارت بردن در تصرف خود آوردن ای اندرون غار مرو در پی دریافت
درون آن مشو بلکه اندک اندیشه کن از چنین کار سخت که درون غار رفتن می خواهی + بجنگ و بند آن
رهش رفته گیر + چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر + رفته بضم را و چو کیخسرو عبارت از ذات کیخسرو که کلمهٔ

چو اینجا برای افادهٔ تعظیم است ای از دیدن درونهٔ این غار پس آئی و چنان فرض و تصور کن که گویا بندلان
دوست خود این راه را رفته ام ای بجنت تمام درون غار رسیده ام و کیخسرو خفته را بچشم دیده ام کذا افید و ایهام
آنکه اگر درون رفتی همچو کیخسرو خود را انجا خفته و مرده گیر که آتشگاه است + بسبب جستن پردگی های راز + کند کار
جویندگان را دراز + علت بازگشتن است و تسبب جستن بمعنی طلب سبب نمودن فاعل کند و راز بمعنی
پوشیده و پردگی های راز بمعنی چیزهای پس پوشیده و مخفی از مردم و جویندگان طالبان سبب پوشیده بودن
آن چیزهای پوشیده یعنی کسیکه در پی جستن و دریافتن پوشیدگی اشیای پوشیده میشود آن سبب جستن
وی مر کار او را بردی دراز کند ای بس مشکلها پیش آرد بلکه گاهی بهلاک رساند + ازین غار باید عنان تافتن +
بغار اژدها را توان یافتن + ای چنان پندار که گویا درین غار اژدهاست + سکندر ز گفتار او در نتافت +
پیاده سوی غار خسرو شتافت + نتافت ای گفتهٔ او را نشنید + دوان رهبر از پیش و فرزانه پس +
غلامی دو با او دگر هیچکس + ای دیگر هیچکس نبود همراه همان رقیب که مانع از درون رفتن بود از پیش و پس
ای پیش و پس سکندر + بتدریج از آن رهگذرهای سخت + بدهلیز غار اندر آورد رخت + ای سکندر بدرون
غار در آمد + چو گنجینهٔ غار آمد بدست + هراسنده شد مرد ایزد پرست + گنجینهٔ غار درونهٔ غار که دران رسیده بود
مرد ایزد پرست سکندر + شکافی کهن دید در ناف سنگ + رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ + شکافی و رهی
بیای پارسی زائده که بموصوف مقدم لاحق سازند و هر دو مفعول دید است یعنی دران غار شکافی دیگر دید
که مانند کاریز طویل در وسط آن کوه بود پس از اینجا معلوم شد که غار اول تا بمیانهٔ کوه که ناف سنگ از آن عبارت
است تمام می شد و از انجا شکاف غار دیگر آغاز میگردید که سکندر آن شکاف را بدید و راه آن رخنه تاریک و تنگ
بود کذا افید + بسختی در آن غار شد شهریار + نشانی نمی یافت از یار غار + ای غار ثانی و یار غار کیخسرو که در غار ثانی
خفته بود + چو لختی شد آن آتش آمد پدید + که شد سوخته هر که آنجا رسید + کاف بیان کلمهٔ آن و آتش کنایه از
تابش و روشنی شوخ و سوخته بمعنی هراسنده از سوختن نه آنکه فی الواقع سوخته شدی کذا افید + بفرزانه گفت
این شرار از کجاست + درین غار سنگ این بخار از کجاست + این شرار و این بخار همان تابش سخت که گفته شد و
وجه این تعبیر ملازمت آتش که در بیت سابق مذکور شد و اگر نه دران غار نه آتش بود و نه شرار و نه بخار کذا افید
و این توجیه وجیه از لاحق گرفته که آن آتش را نور شنگرف گفته و هم بلیناس از انجا بسلامت باز آمده و سوخته نشده +
تمه کرد فرزانه در غار تنگ + که آتش چه می تابد از خاره سنگ + آتش ای شعلهٔ آتش چه می تابد از چه سبب می تابد +
فروزنده چاهی درو دید ژرف + که می تافت زان چاه نوری شگرف + ای در غار ثانی چاه افروخته بود که فروغش بر بام
این غار می تافت کذا افید پس بلیناس دران چاه نگه کرد و دریافت که درین چاه نور شنگرف است ای تابش شوخ

ازان پیدا است + ازان روشنائی کس آگه نبود + که جوینده را سوی آن ره نبود + ای درون آن چاه
از خوف آتش کسی نرفته بود + بران روشنی ره کسی باز جست + به راه روشن نمی شد درست + ای بآن روشنی
باز بنگریست اما بروی راه روشن نیافت و معلوم نکرد که این روشنی از چیست + رسن بر میان بست مرد
دلیر + فرو شد بآن چاه رخشنده زیر + ای بلیناس درون آن چاه رفت + نشان جست زان آتش تابناک
که چون میدمد روشنی زان مغاک + ای آتش تابناک همان تابش شوخ میدمید روشنی ای چگونه می تابد آن آتش
ازان چاه پراگنده نی آتش گرد بود + چو دید اندرو کان گوگرد بود + پراگنده نی یعنی آن آتش پراگنده و مشتعل
نبود بلکه آتش آن چاه ای ماده آن گرد جمع نشده بود که از وی تابش شوخ بر خاستی و چون بعمیق نظر کرد
دریافت که درین چاه کان گوگرد است کذا افید و در بعضی نسخ پراگندگی آتش الخ دیده شد ای آن تابش پراگنده
از آتش مجتمع بود + خبر داد تا برکشندش ز چاه + برآمد دعا کرد بر جان شاه + که باید نمودن بنوعی شتاب + ازین
چه که آتش برآمد ز آب + ازین چه متعلق شتاب نمودن آتش برآمد ای این تابش مرا معلوم شد که از آب است
یعنی از گوگرد سرد و وجه تعبیر گوگرد به آب عدم سوزش او است چه گوگرد بذات خود سوزنده نیست کذا افید
و در بعضی نسخ چنین است مصرعه کزین چاه آتش برآمد نه آب + ای ازینجا زود باید برخاست که درین چاه آتش
سوزنده است نه آب که لازم چاه باشد + درو کان گوگرد افروخته است + ز گوگرد گوگرد آن سوخته است +
هر دو ضمیر آن واو بمصراع ثانی راجع بکان است و در اول راجع بچاه ای درین چاه کان گوگرد است بس افروخته
که از گوگرد آن کان کناره آن کان سوخته می نماید ای بس افروخته است که تابش آن بیرون می افتد + خبر
داشت آن کان درین غار خفت + بگوگرد آن کیمیا را نهفت + خبر داشت ای چنان پنداشت و معلوم کرد و فاعله
سکندر و یا بلیناس و کلمه آن به مصراع اول اشارت به کیخسرو و بمصراع ثانی که مضاف الیه گوگرد است اشارت
بکان است و کیمیا عبارت از ذات کیخسرو ای معلوم کردند که کیخسرو خفته درین غار ذات خود را در گوگرد این
کان نهفته است کذا افید و در بعضی نسخ بمصراع ثانی زان بکلمه آن است ای ازین سبب که کیخسرو شاه از
کان گوگرد خبر داشت کیمیای وجود خود را در گوگرد نهفته است چه کیمیا و اکسیر از گوگرد می خیزد و بر هر دو
نسخه این بیت لطیفه گوئی است + درود شهنشه بر آن غار خواند + برون آمد و عطر آتش فشاند + درود
دعای مغفرت و عطر واقعی چه بر قبول کار عطر افشانند و آتش عبارت از کان گوگرد ای عطر بر آن کان افشانده
برون آمد و دعای مغفرت بر کافران اگرچه مقبول نیست اما سکندر را از راه مهربانی دعا کرد + چو بیرون
ز غار آمد و راه جست + نشد هیچ هنجار بر وی درست + بیرون ای بنهایت آنجا که از و ابتدای آمدن بغار
بود و خواجه در بیان وجه بند شدن راه میگوید + شنیدم که ابری ز دریای ژرف + برآمد بارج فرو ریخت برف

ای ژاله بارید نه برف واقعی چه موسم بهار که در آغاز داستان سابق فرموده است بباریدن برف
واقعی صورت نه بندد و نیز ماده برف شدت سرماست نه ابر بهاری کذا افید + ازان برف سر در جهان
داشته + ز در تا کریوه شد انباشته + سر در جهان داشته بمعنی عالم را فرا گرفته صفت برف است ای آن ژاله
در تمام عالم باریده بود و در ای از در غار تا کریوه ای بطرف بالای کوه همه جا از برف انباشته شد چه اگر
محض بر در غار باریده بودی مقیمان دژ سریر ای ازان خبر نیافتندی و در استخلاص سکندر نرفتندی
و حال آنکه مقیمان را از باریدن آن برف خبر بود که در استخلاص شاه کوشیدند چنانکه می آمد کذا افید من
مفید المزید من رحمة الله المجید و در نسخه شارح دره تا کریوه است ای راه باریک میانه کوه تا بالای
سرش تمام برف بود + سکندر دران برف سرگشته ماند + چو برف از مژه قطرها می فشاند + ای می گریست که چرا اینجا
آمدم + مقیمان آن دژ خبر یافتند + سوی رخنه غار بشتافتند + آن دژ قلعه سریر و رخنه راه تنگ بچوب لگد راه
را کوفتند + به نیرنگ ها راه را رفتند + نیرنگها حیلها سخت + بیچارگی شاه زان کنج غار + برون آمد و رفت بر
کوهسار + ای بر کوهی که قلعه سریر بالای آن بود ای دران قلعه باز آمد چنانکه از بیت لاحق اللاحق مفهوم
میشود + چو این سبز طاؤس جلوه نمای + سپید استخوانی ربود از همای + طاؤس عبارت از آسمان که در
شب چون طاوس سبز زنگار رنگ میشود و سپید استخوان روشنائی روز و همای آفتاب و این طرفه کاریست
که طاؤس از دست هما استخوان برباید و مولانا از هما هم آسمان گرفته که در روز یکرنگ باشد و از
استخوان آفتاب گرفته ای آسمان بآمدن شب آفتاب را فرو برد + همایون کن تاجگاه سریر + فرود آمد از تختگاه
سریر + تاجگاه سریر بمعنی سر تخت کیخسرو که سکندر را و ر انشستن خود همایون کرده است و سریر ثانی همان
قلعه و در نسخه مولانا بجای تختگاه هم تاجگاه است ای چون مرغ شب بال کشاد سکندر فرود آمد از سر آن قلعه
و آنچه ببعضی نسخ درمیان تاج و گاه واو عطف دیده شد سهو ناسخ است + سوی نوبتی گاه خود بازگشت + بلند اخترش
باز دمساز گشت + نوبتی گاه خیمه خاص که مقام نوبت پاسبانان است و بمصراع ثانی اشارتست بخلاصی سکندر
از رنج برف مذکور و مولانا از بلند اختر بمعنی لازمی آن آسایش گرفته چنانکه میگوید + بر آسود زان تفتن
تاختن + هراس دران رنج ره یافتن + تفتن بالفتح مرادف تافتن که بمعنی گرم شدن آید پس زان تفتن و تاختن
اشارتست بگرم تافتن سکندر بسوی قلعه سریر و از آنجا بتماشای غار بر آمدن و مصراع ثانی عطف است بر اول
ای بر آسود از هراس که بر در غار لاحق او شده بود و از رنج راه یافتن بسوی درون غار که پیاده رفته بود کذا افید
آنچه ببعضی نسخ بجای دم که بالفتح دال و راء مهمله است دژ بکسر دال و زای پارسی دیده شد غلط است + تن
مالش و تاب یافت + دماغش آسایش خواب یافت + تاب رنج و مالش بمعنی ماندگی و ماندگی مرکب بمعنی مالنده و اعضا

و خدمتگار که او را چاپلی کننده گویند و بعضی نسخ بالشگاست ای بر بستر خواب + فرو خفت کاسایش آمد پدید +

شد آسوده تا صبح صادق دمید + آسایش آمد پدید یعنی بمالیدن اعضا آرام یافت و بقرینهٔ مصراع ثانی ایهام

است بآمدن شب که وقت خفتن و آسودن است چون صبح دوم سر برافلاک زد + شفق شیشهٔ باده بر خاک زد +

ای چون صبح صادق بالا بر آمد و تمام روشنی گشت و شفق صبح شیشهٔ ذات خود را که مانند شیشهٔ شراب سرخ

رنگ بود بر خاک زد ای تمام ناچیز شد تا آنکه برآراست این برکهٔ لاجورد + سفال زمین را بریحان زرد + این

برکهٔ لاجورد اشارت بآسمان کبود که مانند حوض سبز است و سفال زمین همان زمین که به ملازمت ریحان

او را سفال گفته چه ریحان را برای تماشا در سفال می کارند و بهر جا برداشته می برند اما ریحان اینجا بقرینهٔ صفت و بمعنی

گل زرد است کنایه از شعاع آفتاب که بادل روز زرد رنگ بر آید کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر شیشهٔ

باده بر خاک زدن بمعنی انتشار سرخی طلیعهٔ آفتاب بر سطح زمین نوشته خلاف ظاهر مصراع اول است + فافهم بفرمود

شه بزمی آراستن + می و مجلس و نقل در خواستن + جزای چو که در صدر بیت سابق است و مجلس بمعنی یاران همنشین

است کذا افید ای سکندر فرمود که بزمی خوش بیارائید و می و نقل مهیا سازید و یاران همنشست مجلس را بخوانید

پس کلمهٔ در خواستن متعلق بهر سه است + سریر ملک را سوی بزم خواند + به نیکوترین جایگاهش نشاند + می

لعل بگرفت با او بدست + چنین باشند از می در دست + و در نسخهٔ مولانا بجای می درود آنروز است ای در آنروز

با سریری شرابخواری کرد و هر دو خوش مست و محظوظ شدند بجنبش در آمد کف مرزبان + در گنج بگشاد بر میزبان +

مرزبان سکندر و میزبان سریری که مهمانداری سکندر کرده بود چه میز بکسر میم در پارسی بمعنی مهمان است پس

میزبان آنکه مهمانداری کند + غنی گردش از دادن تخت و تاج + همش تاج زر داد و هم تخت عاج + مکلل بگوهر قباد

پرند + چو پروین بگوهر کشتی ارجمند + مکلل مرصع ای آن قبا و چادر از سبب آسودگی بجواهر قیمتی هر دو ارجمند و

بیش بها بود + ز فیروزه جامی ترنجی نمای + که یک نیمه تاریخ را بود جای + ترنجی بپای عظمت ترنجی نمای زیبا

صورت و هم مدور و مصراع ثانی بیان مقدار دورهٔ جام است ای نیمهٔ تاریخ در وی گنجید چه جام فیروزه خرد

باشد و تخصیص تاریخ بملازمت ترنج است که این هر دو نام میوه است یکی نصفی از لعل مذهب زره به از نار دانه

چو گلنار تر + جام اول از فیروزه بود نصفی بالکسر و یای تازی نام جام دیگر است که از لعل بود و بزر آراسته و

در حق طراوت از نار دانه فائق و بهتر بود و در سرخی همچون گلنار تازه و آن نصفی از آن گفته که نیمهٔ تاریخ را در جای

چنانکه در بیت سابق فرموده کذا افید و بنسخهٔ علیشیر خوبکنار ترواقع است ای دورهٔ آن مقدار یک انار بود + ز لعل و

زمرد یکی تخت زد + بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد + تخت زد یعنی تخته نرد باختن و بساط عبارت از بساط

نهادن مهرهای نرد که از یاقوت و زر بودند و آن بساط بدان مهرها سرخ و زرد شده بود پس نرد بتقدیم نای

معجمه بر مهمله بمعنی قبا است و نافهمان این کلمه را از بهمزه خوانند و معطوف بر قول او ز یاقوت دانند و لا یخفی

رکاکته + ز بلور تابنده خوانی فراخ + چو نسرین تر بر سر سبز شاخ + خوان خوانچهٔ طعام نهادن چو نسرین تر ای

بسیار آبدار بود و بر سر شاخ از آن گفته که آبداری و تازگی گلها وقتی باشد که بر سر شاخهای خود باشند و پس از

بریدن از سر شاخ پژمرده شوند + نکاورده اسپی مرصع فسار + همه زین و هرای گوهر نگار + فسار بالکسر افساره

گلوبند اسپ که عوام آنرا اکتحه گویند هرای بروزن غراو ساخت اسپ چون لگام و سینه بند وغیره سازها گوهر

نگار صفت زین و هرا + صد اشتر قوی پشت و مالیده ران + عرق کرده در زیر بار گران + مالیده ران صاف ران

و فربه بی پشم چه پشم علامت لاغری است و کذا عرق کرده بمعنی فربه است چه اشتر لاغر را از زیر بار عرق نیاید

کذا افید + ز سر بستها آنکه در بار بود + جواهر بمن زر بخروار بود + سر بستها جوالها و تنگها که آن بر شتران بار کرده داد

ای در بار شتران جواهر بسیار و زر بیشمار بود + قباهای زرباف هر کسی + قبا بادلی های زرکش بسی + از پی هر کسی

برای کسانیکه همراه سریری آمده بودند با و لی بیای تازی و واو مفتوح نام شهریکه در آنجا جامهٔ ابریشمی خوب

می بافند پس قبا بادلی ها بتقدیر اضافت است ای قباهای بادلی کذا افید و در رشیدی آورده که بادل و بابل بالفتح

سوم همچون کادل و کابل نام شهریست قدیم در سواد عراق نزدیک کوفه که پای تخت نمرود مردود و سائر ملوک جبابره

بود و الحال خراب شده انتهی و چون در کلام عرب فاعل بالضم عین نیامده بکسر با ء باید خواند زرکش جامهٔ زردوزی

کذا فی القنیه + ز بس تحفه و خلعت و خواسته + سریر سریری شد آراسته + سریر که بمعنی تخت باشد اینجا عبارت

از سلطنت است و وجه این تعبیر مجانست لفظی سریر است ای از بسیاری تحائف و خلعتها و مال دیگر که از سکندر

یافت پادشاهی سریر آراسته و پیراسته شد + بدان دستگه دست شه بوسه داد + بنو جامهٔ خویشتن گشت شاد +

و بعضی نسخ رفت شاد است و دست شه ای دست سکندر را بوسه داد برای انعام و اکرام یافتن آن تحفه و خلعت و

خواسته و مقرر است که مردم دانا دست بخشیده را بعد از گرفتن انعام بوسه دهند کذا افید + شهنشه بزد کوس و لشکر براند +

سر رایت خود بگردون رساند + ای از آنجا کوچ کرد و رایت شاهی بر سر خود بلند کرد + از آن کوه پایه در آمد بدشت +

سوی ژرف دریا زمین در نوشت + آن کوه پایهٔ قلعه سریری و تختگاه کیخسرو که بر سر کوهسار بود و ژرف دریا دریای

شور که محاذی آنجا بود + در آن دشت یکهفته نخجیر کرد + پس از هفته اکوچ تدبیر کرد + نخجیر شکار جانوران کوچ تدبیر

کرد ای کوچ را بیندیشید که پیشتر بروم + بیا ساقی آن جام زرین بیار + که ماند از فریدون و جم یادگار + فریدون

و جم کنایه از اهل الله که پیشترین شراب شوق الهی خورده برای دیگران باقی گذاشته اند + می ناب ده عاشق ناب را +

بمستی توان بردن این خواب را + ای این خواب غفلت را هستی و بیخودی توان دور کردن و در نسخهٔ مولانا

بجای بر دکر و است یعنی دور کرد یافت ای خواب دوری از وصل را بمستی توان یافت.

رفتن سکندر در خراسان واز انجا بر نی سواری نمودن

دلا چند ازین بازی انگیختن * بهر دست رنگی برامیختن * مصراع ثانی تفسیر ازین بازی انگیختن است و بهر دست هر نوع طعام پاکیزه چنانکه از مقابلهٔ خوشخوارگی می آید که در بیت پنجم از لواحق مذکور است و رنگ عبارت از لازمه و مصالحهٔ طعام یعنی ای دل تا چند این بازی را بر انگیزی که برای هر نوع طعام خود لازمه و مصالحه بجوی و در خوشگوارگی سرگرم و ساعی باشی کذا افید و تواند که معنی چنان باشد ای دل تا چند چنین بازی روزگار برانگیختن و بهر نوع آرایش خود خواستن چه رنگ آمیختن بهر دو دست از شعار زنان است و یا آنکه برنگ هر مردم بر آمدن و خود را در هوا و هوس دادن کذا افاده علیشیر رح

درخت هوا رسته شد بر درت * به پیچان سرش تا نه پیچد سرت * هوا و هوس خوشخوارگی به پیچان سرش ای سر این درخت را بشکن و بلند شدن مده ای هوا و هوس را از خود دور کن تا نه پیچد سرت ای تا ترا در دسر نه بخشد چه در روز کمیابی طعام لذیذ در دسر بردن و عاجز شدن است کذا افید و تواند که هوای آرایش مراد باشد

می ناب ناخورده مستی مکن * وگر میخوری بت پرستی مکن * ناخورده حال است از مخاطب مکن و می ناب بقرینهٔ صفت ناب عبارت از نعمت لذیذه و پاکیزه سرشت است که بلوازمت و مصالح پسند طبع باشد مستی مکن ای فرمایش طعام لذیذ مکن زیرا که آرزوی لذت ها از خوردن لذائذ بر می خیزد یعنی بحالیکه نعمت لذیذه و پاکیزه نخورده باشی آرزوی لذائذ مکن تا بخوردن لذائذ مبتلا نشوی و بروز کمیابی در دسر نکشی دگر میخوری ای میخواهی که اطعمهٔ لذیذه بخوری بت پرستی مکن ای کفران نعمت حاصله و زیده زیاده بران بهتر طلبی مکن و بدان نعمت حاصله قانع باش اگرچه سهل و کم لذت باشد و پیداست که چون آدمی را نعمت های پاکیزه پیاپی میسر شود آنرا اسهل پنداشته بهتر ازان طلبد و سهل پنداشتن نعمت را کفران آن نعمت است لهذا خواجه رح اولاً از طلب نعمت لذیذه منع فرموده است و ثانیاً از کفران نعمت سهله که حاصل باشد زجر نموده کذا افید و در نسخهٔ شارح ردیف این بیت کلمه کنی است ای چون تو بی استعداد حصول مشتهیات نفسانی مستی میکنی ای از تو صاحی میگردد پس اگر بر آمانی و آمال نفس قادر شوی از اطوار تو چنین متحقق میشود که بت پرستی و کفر را شعار خود خواهی ساخت انتهی کلامه بر این معنی میخوری بفتح میم بمعنی شراب خواری است و کلمه را اگر بی واو حرف شرط است متفرع بر مصراع اول و حاصل بیت لاحق هم همین است و نسخهٔ صحیح اول است که معنای آن مذکور شد

چو بی زعفران گشت خنده ناک * مخور زعفران تا نگردی هلاک * زعفران را خاصیت است که هر که در گشت زاروی بگذر دبی اختیار خنده زند و زعفران اینجا عبارت از نعمت لذیذه است که مر خورنده را خرم گرداند و خنده ناک سهل پندارنده ملنعمت حاصله چه خنده کردن بر چیزی ناچیز پنداشتن اوست یعنی چو بی خوردن نعمت لذیذه نعمت حاصله را سهل می پنداری پس طالب نعمت لذیذه مباش و آنرا مخور تا هلاک نشوی ای از سبب کفران نعمت خدا تعالی از نعمت حاصله محروم نشوی چه کفران نعمت موجب زوال آن نعمت است کذا افید * چو شاهان کن

خوی خوشخوارگی * هر اسمان شو از روز بیچارگی * ای از روز کم یابی نعمت و خوش دایهام بروز قیامت که بر خوشخواره سخت باشد

ازین آتشین خانهٔ سخت جوش * کسی جان برد کو بود سخت کوش * این آتشین خانه آسمان و یا دنیا که جای سختی کشیدن است و در کلام حذف مضاف است ای از سختی آسمان و دنیا چنانکه از بیت لاحق واضح است و سخت جوش بیای جوشنده و سختی رساننده صفت خانه است یعنی از سختی این خانهٔ آتشین آنکس جان بسلامت برد که سخت کوش بود ای سختی کش و سهل خوار باشد و عادت بخوشخوارگی ندارد و هرچه میسر شود بخورد کذا افید و ایهام آنکه سلامتی از مهالک دنیا کسی را است که در ریاضت نفس سخت کوش باشد

و بر آدمش نرساند * ز سختی بسختی توان رخت برد * بگوگرد و لفظ آتش کس نمرد * حاصل بیت سابق است ای از سختی آسمان و دنیا بسختی کشیدن و سهل خوردن بسلامت توان ماند که سهل خواره گاهی عاجز نشود و مصراع ثانی علت است یعنی گوگرد و لفظ هر دو نرم ذات اند لهذا آتش درین ها زود می گیرد و آتش سخت ذات است که هر چیز را می سوزد پس آنکس را که خواهد که آتش افروخته واقعی را خاموش سازد چنان باید که چیزی سخت را بر آتش زند همچون خاک و سنگ تا بمیرد زیرا که اگر چیزی نرم را مثل گوگرد و جز آن زند خاموش نگردد بلکه زیاده تر شود مقصد آنکه خواهش و آتش جوع را بسهل خواری و سختی کشی توان نشاند نه به نرم و چرب خوارگی که آتش نفس بدان افروختن خواهد شد کذا افید و شارح از گوگرد و لفظ آرزوهای نفس گرفته که چون نفس اماره به مقاصد دست قدرت یابد آتش نفسانی در اشتعال آید چه گوگرد و لفظ مادهٔ آتش است

گزارندهٔ تخته سالخورد * چنین در کشید نقش زان لاجورد * تخته سالخورد بمعنی تختهٔ کهنه حکایات گذشته کذا فی الرشیدی و مستشهد بیت متن پس گزارندهٔ بمعنی ناقل نقش است که خواجه رح باشد و در کشید نقش ای نقل نقش میکند زان لاجوردی در نقشی که مرقوم آن تخته بود حاصل آنکه خواجه رح این روایت را ازان بیشتر نقل میکند که نقش آن از لاجورد و سیاهی بود کذا افید و ایهام بجدول لاجورد که بر صفحه کتابها میکشند

که چون خسرو از تخت کیخسروی * سوی لشکر آمد بجای بکروی * ای چون سکندر از زیارت کیخسروی باز آمده بلشکر خود و بزودی در رسید و لشب آسائش خواب کرده و ز انجا راه دشت برداشت چنانکه پیشتر فرموده است

نشسته یکی روز بالای تخت * باندیشهٔ کوچ می بست رخت * بهالای تخت

درآمد چو باد * بشاه جهان راز پوشیده گفت * خبر ای بر تخت خود * شتابنده پیلی در آمد چو باد * بآئین بیکان زمین بوسه داد * بشاه جهان راز پوشیده گفت * خبر واد ش از آشکار و نهفت * های تمام راز پوشیده را که در دل خود داشت عرض کرد و گفت * که بر آستان بهی

بارگاه * ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه * بار گاه ای بارگاه سکندر شاه صطرخ بالضم شهریست از ایران

زمین تخت گاه دارا شاه * شه زاده ملک نایب شهریار * سخن را چنین می نماید عیار * شهزاده ملک نام نایب است دران شهر که سکندر او را مقرر کرده بود و را علامت اضافت عیار سخن ای نایب شاه عیار سخن و پیغام صادق را چنین بعرض میرساند * که تا شاه برحل و عقدی که داشت * نیابت کن خویش را بر گماشت برحل

وعقد متعلق گماشت است حل بالفتح گشادن وعقد بستن ومجموع آن عبارت از حکومت است وفاعل
داشت شاه ای حکومتی که شاه دراین ملک داشته بود چنانکه از بیت لاحق واضح است نیابت کن یعنی نائب ای
تا آنکه شاه بر حکومت این ملک نائب خود را که شهزاده ملک باشد بر گماشته ومقرر کرده است + چنان داشتم
ملک را بیش وبس + که آزار شتے نامد از کس بکس + آزار شتی بشین مصدری ویای تنکیر است یعنی که در عهد شه داشتم +
پذیرفت بار انگهداشتم + بعهد پیمان بستن بسکندر پذیرفتها اشیای قبول نموده از شهرها وقلعها وغیره امور آن ملک
بشرطے متلو نگهداشتم + بحمد الله از هیچ بالا و پست + نیامد درین ملک موئی شکست + موی لقدر یکبار موی
ولیکن چو گردنده آمد سپهر + بگردد جهان از سر کین ومهر + مصراع ثانی تفسیر اول است چه جهان بمعنی روزگار است
که تعلق بگردش آسمانی دارد واز سر کین ومهر ای از سر کینه گشته بمهر ولطف آید واز سر مهر بر گردیده بکین آید
اے گاهی کین آرد وگاهی مهر کند + زمانه زمیگو بد آبستن است + ستاره گهی دوست گه دشمن است + تغیر بیت
سابق ونیک وبد خوبی حال بدی مآل وبالعکس + نکشته درختی بر آمد زری + کند دعوی از تخم کاوس وکے +
نکشته بکسر کاف تازی بمعنی بے تخم ریخته صفت درخت کنایه از کسیکه نسب او معلوم نباشد ودرین تعبیر اشارت
است که این مدعی از تخم کیکاوس وکیقباد نیست ری بالفتح نام شهریست از خراسان + گزاینده عفریتی
آشوبناک + شتابنده چون اژدها بر هلاک + گزاینده ایذا رسانده ورنجاننده مردم صفت عفریت بالکسر نام دیو
پرستیز است کذا افاده علیشیر رح ونیز آدمی سرکش وموذی بر هلاک متعلق شتابنده آن بر خونریزی مردم
ساعی است + شبانان که آهو پرستی کنند + زتیرش همه چوبدستی کنند + شبانان بضم چوپانان که گوسفندان چرا کنند
آهو پرستی کنند ای شبانی آهوان کنند واز ینجا معلوم میشود که در آن ملک مردم آهوان را مثل گوسپندان در
تصرف خود میداشتند ومیچرانیدند زتیرش ای از نی تیر آن باغی چوبدستی چوبیکه کنگ دار باشد ای چوب تیرش
را که در صحرا می یابند بر درخت بزنند وبدان شاخ وبرگ را بریزند تا آهوان وگوسپندان بچرند کذا افید وتواند
که آهوان کنایه از گوسفندان خوبصورت باشد وچوبدستی چوبیکه شبانان وقت چرانیدن دواب در دست
دارند واین بیت در صفت درازی وستبری چوبه تیر او است ودر موید آهو پرستی بمعنی شکار آهو
گفته ای شبانان که در صحرا شکار آهو میکنند از چوبه تیرش چوبدستی نموده آهو از امیزند + همان بیل زن
مرد آلت شناسش + که از بیل کش را به بیلی قیاس + همان اینجا بمعنے بتحقیق است بیل ببای موحده تازی و
یای مثنات پارسی آلت کشاورزی که مزارعان زمین را بدان بکاوند وسر آن پهن باشد بیلزن بمعنی
کشاورز وباغبان صفت مقدم مرد است وآلت شناس صفت موخر او ای بیل شناس چه آلت بقرینه
مقام بمعنی بیل است ویا شناسنده همه آلات بزرگی که بیل از جمله آن است وبیلک بکسر بای موحده و

یا یای است نوعی است از پیکان تیر که سر آن پهن ودراز باشد یعنی مرد کشاورز که آلات بزرگی را نیکو می شناسد
پیکان تیرش را از سبب درازی وسر پهنی به تخته بیل مزارعان قیاس میکند کذا افید وبعضی که بیلکش را
بضم کاف بمعنی کشنده پیل مست دانند وبجای بیلی در مصراع ثانی که بیای عظمت است پیله بمعنی کرم ابریشم
خوانند ومعنی چنان کنند که آن پیل زن مرد دهقان که عبارت از حاکم ری است وهمیشه دهقانی کرده وآلات
بزرگی را می شناسد وبهادر پیل کش را که اشارت بسکندر است همچون کرم پیله قیاس میکند بر لشکرش
نظر کرده او را ضعیف می پندارد خلاف سیاق کلام است که این دو بیت در صفت تیر آن باغی است +
بر آورده گردن چو آهرمنی + فگنده بهر شهر در شیوننے + چو آهرمنی ای مانند دیو سرکش ببسیار شیونی ماتم بزرگ
وکلمه در تفسیر های بهر شهر است ای در هر شهر این ملک ماتم افگنده است با آزار رسانیدن + سر د تاجی از دعوی
انگیخته + بناموس رنگی بر آمیخته + انگیخته بلند ساخته ویا پیدا کرده بناموس اے برای حاصل کردن ناموس و
شوکت رنگی بر آمیخته ای سامان لشکر بسیار کرده چنانکه از ابیات لاحقه ظاهر است کذا افید ونیز لفظ رنگ بمعنی
حاصل مستعمل است ودر آمیخته بملازمت لفظ رنگ است که بمعنی لون آید + پراگنده چندرا جمع کرد + که از آب دریا
بر آرند گرد + پراگنده ای بی خانمان وآواره باش ومصراع ثانی صفت آن است لشکریش بس غارتگر اند که دریای
واقعی را هم خراب میسازند + زبیروزی خود دلاور شده است + هما که تنها بداور شده است بای بداور زائده
است ای فتح خود که بر این ملک دارد وگستاخ شده است بلکه بیقین من او تنها وبجای خود پادشاه ملک گشته وکسی را
در نظر نیارد + خراسانیانش عنان میکشند + به پیکار شه در میان میکشند + عنان میکشند ای در جنگ کردن
بتو عنان او را میکشند ولائق میکنند چنانکه مصراع ثانی تفسیر او است وکلمه به بمعنی بای به پیکار است ای در ان
پیکار شاه او را اے آرندای بر زدن شاه دلیر میکنند او را کذا افید + زر و سیم آن بنده در سر شود + که با خواجه را
خود برابر شود + تهدید است از نائب اصطخر بطریق جمله معترضه بر خراسانیان که پیش ازین بنده ومنقاد سکندر
سکندر بودند ودر سر سودای همه اسباب آن بنده نافرمان خراب شود یعنی خراسانیان که او را بر پیکار شاه دل
میدهند خود خراب خواهند شد + ز حد نشاپور تا خاک بلخ + کنندش بصفرای ناکام تلخ + نشاپور بکسر نون شهری
است مشهور در خراسان ودفاعل کنند مردم نواحی نشاپور وبلخ وصفرا اینجا بمعنی غصه است وکام تلخ بمعنے گرم و
ای مردم خراسان از حد نشاپور تا خاک بلخ او را بر غصه وکینه با اهل اصطخر گرم می سازند ای همه او را بر جنگ ما
تحریص میکنند وذکر کام تلخ بملازمت صفرا که نام علتی است از تلازم شعری است + بسر خیلے خفته بلبسته موی +
سوے تاجگاه تو آورده روی + سر خیلی بمعنے سرداری مضاف است بخفته که بمعنی فساد است بر بسته موی ای
آماده شده است وایهام بکمر بستن که شرط استعداد است تاجگاه تو ای سر تو که جای تاج است ای بسر گرفتن تو متوجه

شده است چه ور گشتن با غلامان شکستن شاه است کذا افید و تواند که تاجگاه کنایه از تختگاه باشد چه تاج و تخت ملازم بجا آینده + چنین فتنه را که شد گرم کین + اگر خرده بینی بخردی مبین + ای چنین سردار فتنه و مبداء فساد را چنانکه از بیت سابق پیدا است که بر کینهٔ شاه گرم و مستعد شده است خرد و کوچک مبین اگر دانائی باریک بین هستی زیرا که + ز خردان بسی فتنه آید بزرگ + که بر پای پیکان بود کعب گرگ + تعلیل و تمثیل مصراع اول است و پای را موقوف باید خواند و پیکان مفرد است بمعنی پیکان تیر و کعب گرگ از مرکبات است بمعنی خار مغیلان که مثل نوک استخوان شتالنگ گرگ سخت تیز باشد یعنی خار مغیلان بآن خردی و کوچکی چون بپای آدمی در خلد مثل پیکان تیر ایذا رساند کذا افید و شارح بمتابعت علیشیر پیکان را جمع پیک پنداشته کعب گرگ را بر حقیقت حمل نموده است که چون قاصدان استخوان شتالنگ گرگ را که مخصوص بولایت فرنگ باشد بر پای بندد از راه رفتن در مانده نشوند کذا فی الدار و بر عارف مخفی نیست که این معنی مثال مطابق ممثل نگردد چه این معنی مثال منفعت بزرگ است از چیزی خرد نه مثال فتنهٔ بزرگ از آن آری معنی دیگر علیشیر آورده مطابق مقصد هست اگر مطابق واقع باشد و آن این است که در پیکان تیر اندک ریزهٔ کعب گرگ را وصل میکنند و آن تیر بهر که اندک زخم کند در حال جان دهد که کعب گرگ از زهر هلاهل بدتر است پس این مثال فتنهٔ بزرگ است که از خردان منجر شود و کلمهٔ خرد در اصل بی واو است و متاخرین بواو نویسند تا ملتبس نشود بخرد که بمعنی عقل است کذا فی الرشیدی + گر این فتنه ماند چنین دیر باز + کند دست بر نخل شاهی دراز + دیر باز دیر حرکت و مدت دراز چه باز بمعنی حرکت آید چنانکه گویند شب دیر باز کذا فی الرشیدی چنین فتنه ای آن مبداء فساد بآن سامان که مذکور شد شاهی اے سلطنت ملک ایران و غیر آن از آنچه سکندر را در تصرف است + شه از ماه او ور نیارد بمیخ + سر تخت خواهد گرفتن به تیغ + ای اگر فات او را که مانند ماه بر آمده است در میخ نیارد ای نهان نسازد و تباراج ندهد تخت سکندر را که اصطرخ است و یا تختیکه سکندر با خود دارد کما مرت الاشارة الیه خواهد گرفت + چو باز از نشیمن گشاید دوال + شکسته شود کبک را پر و بال + تمثیل است که باز مثال سکندر و کبک مثال آن باغی است ای باز چون از جای خود دوال پای را گشاده در پرواز آید از سبب هیبت او کبک پرواز نکند و بند شود + بلشکری نیست چندان بزور + کزان چشم بد را توان کرد کور + بزور ای قوت همت صفت لشکر و چشم بد کنایه از تاخت دشمن مذکور + سران سپه در ولایت کم اند + بدرگاه شاهنشه عالم اند + سران سپه بهادران و امیران در ولایت ای در ملک ایران و شاهنشهٔ عالم سکندر پس مصراع ثانی علت اول است + همی هر چه زور آورد دیوزاد + قوی دست گردد که دستش مباد + همی ای همچنین هر چه زور آورد ای هر چند که بر ملک ایران غلبه میکند قوی دست میشود که دستش مباد جملهٔ دعائیه است و در نسخهٔ مولانا روز بمعنی نهار است و همی نیامده و روز بیان هر چه پس هر چه روز بمعنی هر روز است و آورد بمعنی می گذارد و دست ثانی بمعنی قوت یعنی

هر روز که از عمر در این تاخت می گذارد قوی دست میشود ای هر روز قوت او ترقی است خدای تعالی خواهد که این قوت که غلبه او را نباشد انتهی کلامه و لا یخفی حسن نظامه و آنچه بعضے نسخ چنین است + همی هر چه زاند از این دیوزاد + خود ظاهر است + بجز صرصر باد پایان شاه + کس این گرد را بر ندارد ز راه + صرصر باد تند وزان و اضافتش بباد پایان بیانی است و تواند که کنایه باشد از تاخت اسپان شاه و گرد گفتن آن باغی را تحقیر او است پیش لشکر شاه و در اکثر نسخ جای بیت گذشته که مصراع چو باز از نشیمن گشاید دوال + هست اینجا است هذا انسب و لکن فی نسخه مولانا مقدم کما رقمناه + چو اندر سخن پیک چستی نمود + پیام سخن را درستی نمود + ای پیغام شهزاده ملک را درست بیان کرد و در نسخهٔ مولانا بنامه است ای چون پیغام تمام را دلیرانه عرض ساخت آنگاه برای درست و راست کردن سخن خویش نامهٔ آن نائب را در پیش گذرانید چنانکه میفرماید + به نیک و بد از رازهای نهفت + همان بود در نامه کارنده گفت + به نیک و بد بمعنی تمام احوال رازهای نهفت ای رازها و احوال ملک ایران که قبل از آمدن آن قاصد بر سکندر پوشیده بود آرنده قاصد ای آرندهٔ نامه + شه شیر دل خسرو پیلتن + در آن داوری گفت با خویشتن + در آن داوری ای در عرض گاه قاصد + مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر + به تخت من انجا دگر کس دلیر + ای غالب استیلا کننده است بدان داستان ماند این تاج و تخت + که از هندوی هندوی برد رخت + ماند ای مشابه است این تاج و تخت پادشاهی ایران زمین بهندوی هر دو یای وحدت ای یک دزد از دزد دیگر رخت بدزدید چنانکه علیشیر حکایت ایمعنی آورده است یعنی من این بادشاهی را از دارا دزدیده بودم و از دست من دیگری می دزدد صواب آن چنان شد که آزرم شتاب + که آزرم دشمن بود ناصواب + شتاب تاخت بر این دشمن آزرم صلح کردن بدشمن که نشان زبونی است + مگر موکب شاه بود آسمان + که نا سود بر جای خود یکزمان + مقولهٔ خواجه رح است و در گردیدن سکندر باطراف عالم موکب فوج لشکر نا سود ای نیاسود و همیشه در گردش بود مانند آسمان + جهان کاروان شاه سالار بود + در آن کاروان مال بسیار بود + تخییل دیگر است تا سه بیت و جهان کاروان مبتدا و خبر است و کذلک شاه سالار در آن کاروان ای بکاروان جهان ای عالم مثل کاروان بود و سکندر پیشرو آن الخ ز هر گوشه بار او می فتاد + همان کار در کار او میفتاد + ضمیر او راجع بکاروان جهان و کار همان افتادن بار ای یکبار افتاده را هنوز بر نمی داشتند که بار دیگر می افتاد ای یک مهم را بسر انجام نرسانیده بودی که مهم دیگر او را پیش آمدی کذا افید و تواند که هر دو ضمیر عائد بسکندر باشد + در آن کارها یار او بود و بس + پناهنده را گشت فریاد رس + آن کارها افتادن بارها کاروان جهان و یار بیای شناة بمعنی مددگار و پناهنده و یار مضاف است باو که راجع بکاروان مذکور است و فاعل بود و گشت سکندر ای مددگار آن قافله در فتادن بارها سکندر بود که هر پناهنده را فریاد رسی کردے یعنی هر کس بما افتاده از آن کاروان که طالب برداشتن بار خود

بودی سکندر بار او برداشتی و مدد کردی کذا افید و تواند که بار موقوف الیه باشد و او راجع بسکندر و المآل واحد
باز خواجه در عذر گردیدن سکندر میفرماید + چو طالع جهان گرد آرد بپیش + نشاید زدن کنده بر پای خویش +
طالع فاعل آرد است و کنده بر پا زدن مقید شدن ای چون طالع کسی چنان خواهد که او را جهان گرد باشد پس
او خود را بر جای نمی تواند گرفت چه هر کس محکوم طالع خود است پس بنا بر این مقدمه بردن رفت زان کوچگه شهر
یاره + سواحل سواحل بدریا کنار + آن کوچگه منزلی که در دشت نزدیک قلعه سریر کرده بود دریا آی دریای
ژرف چنانکه در خاتمه داستان سابق فرموده است + ازان کوه پایه درآمد بدشت + سوی ژرف دریا زمین
در نوشت یعنی ازان منزل کوچ نموده منزل بمنزل بر کناره دریای ژرف بسوی خراسان روان شد +
سپاهش زمه بر درایت بردن + ستونی برآورد بر بیستون + زمه ای غلک ماه دستون کنایه از علم شاهی که
بدست سپاه بود و فاعل برآورد سپاه و بیستون آسمان پس مصراع ثانی تفسیر اول است + بصید افگنی می نوشتند
راه + که هم صید خوش بود و هم صیدگاه + ای صحرائی آنجا بس سبزه زار و خرم بود و هم صید آن آسوده و فربه
پس این صید افگنی دیگر است که بر کناره دریا کردند بخلاف نخجیر یک هفته سابق که آن در دشت نزدیک قلعه سریر
زبار گران خوشه خم گشته بود + تنگ و تاب نخچیر کم گشته بود + بیان مصراع ثانی بیت سابق است و تاب رنج و دیدن
ای دران هنگام خوشه ها هر نبات به پختگی رسیده بود و شکارها از خوردن آنها فربه و سیر شده و از سبب سیری
بی تگ و تاب مانده چنگ صید در حال گرسنگی می باشد و در سیری خندان ندو ده + زبس رود خیزان لب رود
بار + نشانده زرخساره گیتی غبار + لب رودبار یعنی لب جوی بزرگ فاعل نشانده است و رود خیزان یعنی سیل
ریزنده صفت مقدم او یعنی لب رودبار آنجا از بس که سیل را از درون خود بیرون میریخت از رخساره عالم گرد نشانده
بود ای از تری آن زمین گرد نمی خاست چنانکه در خاتمه داستان سابق فرموده است + ازان کوه پایه درآمد بدشت +
الخ زبرق آمده ابر نیسان بجوش + برآورده تندر به تندی خروش + ای برق در ابر بهار جوش میزد و رعد
بتندی میخروشید چه تندر بضم تا بمعنی رعد است + رگ رستنی در زمین گشته سخت + برقص آمده برگهای درخت +
رگ رستنی بیخ گیاه وجز آن برقص آمده ای باد آنزمان نرم میوزیده و برگهای درختان ازان می رقصیدند چه
در وزیدن باد تند برگ می افتد و رقص بر درخت میکند کذا افید + ز گلبانگ شبابه ژند باف + دریده صبا شعر
گل تا بناف + گلبانگ آواز خوش بترنم و هم بانگی که قلندران و درویشان بوقت ذکر یکبارگی میکنند کذا
فی المؤید و شبابه بهر دو بای موحده تازی که اولی مشدده است نام قمری است و ژند باف بفتح زای تازی
بلبل عاشق گل که او را زندواف و زندواف و زندخوان نیز گویند کذا افید و از رشیدی معلوم میشود که ژند باف بزای
پارسی است که ژند نام کتاب مغان است و بلبل را بجهت مناسبت بخوشخوانی اهل ژند باف و زندخوان نامند

انتهی کلامه و شعر بالفتح جامه ابریشمی باریک و نازک پس باد صبا را شخص صاحب وجد تخییل فرموده و گل شگفته را
شخص دیگر خیال نموده که جامه شعیر پوشیده بود و پیدا است که در وجد و رقص صاحب حالت دست او بر گریبان
دیگران می افتد و معنی بیت آنکه باد صبا از استماع گلبانگ قمری و بلبل بوجد در آمده بود گریبان جامه شعر گل را تا بناف
او درید و پس ناف عبارت از گره گل است که حد شگفتن او است و این تخییل بنا بر شگفتن گل است از وزیدن باد صبا در هنگام
صباح کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت میر علیشیر نوشته که اضافت شبابه بژند باف بیانیه است چه شبابه
ژند باف از مرکبات است که بلبل را گویند و چون شگفتن گل بباد صبا منسوب است ذات گل را جامه صبا تخییل نموده
چو مستان عشق به نوای حزین گریبان را بر خود چاک زنند شگفتگی گل را چنان خیال کرده که گویا از رقص صبا بر
سماع گلبانگ بلبل جامه گل که در مجاز لباس صبا بود تا بناف دریده شد ای صبا در رقص خود جامه خود را
که گل است دریده بود انتهی کلامه و تقریر اول مطابق لفظ بیت است و معنی ثانی بی تکلف راست نیاید فافهم و انصف
خرامنده زرخش بیجاده نعل + گل لعل در زیر گلنار لعل + فاعل خرامنده گل لعل است رخش اینجا بمعنی مطلق اسپ است
که بیجاده نعل صفت او است و رخش بیجاده نعل عبارت از ذات گل لعل که از جهت تدویر و سرخی خود گویا اسپی است
که نعل او از گوهر بیجاده است کذا افید حاصل آنکه گل سرخ که در زیر گلنار سرخ از باد وزان در حرکت بود تشبیه اعتباری
گویا سوار سیت سرخ لباس که بر اسپ بیجاده نعل خرامنده است و شارح از رخش بیجاده نعل تنه ساق گل سرخ گرفته که
در هنگام نورستگی سرخ فام بر آید و پیدا است که گلها بوقت بهار بر سر شاخسار بعضی فوق باشند و بعضی تحت یعنی گل لعل
بر اسپ بیجاده نعل که تنه او باشد سوار شده در زیر قضائی گل انار از جهت تحریک باد صبا خرامنده می نمود
پس این بیت بیان رنگینی گلبنی است از گلاب که در زیر درخت انار بود چنانکه بیت لاحق بیان لطافت خوبی توت است
دو نوباده هم توده هم برگ توت + ز حلوا و ابریشم آورده سود + نوباده هر چیز نو آمده عموما و میوه نو رسیده خصوصا تو دای میوه توت
که بغایت شیرین است و نیز از وی حلوا سازند که عرب آنرا فرصاد گویند و فاعل آورده سود نوباده است و
بمصراع ثانی لف و نشر مرتب است ای از میوه توت حلوا رسیده شده بود که بس شیرین بود و از برگ توت ابریشم حاصل
گشته که کرم پیله را میخورانیدند و از لعاب آن ماده ابریشم لطیف برآمدی و آنچه علیشیر نوشته که سود آوردن بمعنی را
ج شدن و فائق آمدن است ای میوه توت در شیرینی از حلوا فائق بوده و برگ آن در نرمی از ابریشم راجح خلاف
ظاهر است اگرچه مبالغه دران بیشتر است + زمین چون زر و آب چون لاجورد + چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد + ای
زمین از سبب نباتات چون زر رنگ زرد داشت و نیز رنگ خاک در اصل زرد است چنانکه در کتب نجوم مرقوم
است و آب سیلاب بر سطح خاک چون لاجورد بود از جهت عکس اندازی آسمان کبود و دیبای نیم زرد و نیم ازرق
از روی سطح آن گفته که نیمش ازرق باشد و نیمه دیگر زرد و پس زمین زر و را بمع آب لاجوردی بابن دیبا تشبیه داده است

کذا افید هر دو رنگ بر سطح خاک ظاهر بود + نوای چکاوک به از بانگ رود + بر آورده باد شبانان سرود + چکاوک مرغ معروف خوش آواز که از گنجشک قدری بزرگ است هندش چنڈول نامند و نیز سرخاب که هندش چکوه چکوی گویند و نیز نام نوای است اینجا بد و معنی اول است و ثالث ایهام بملازمت کلمهٔ نوا که فاعل بر آورده است باد شبانان پیش صحرا نشینان + گره بر کمرگاه زو ساق جو + رسیده بدهقان درود درو + گره بر کمرگاه زدن سخت شدن که هنگام پختگی جو و گندم باشد درود در داشارت بر یدن فاعل رسیده اے هنگام درودن با دهقان سلام داده بود که اینک جو و گندم را دروکن + شکم کرده آهوی صحرا ز رگ + برو تیز تر کرده دندان

گرگ + ای آهو فربه شده بود و گرگ آرزومند خوردن وی + پی گور چون زهرهٔ گاو سست + گوزن از بیابان ره کوه جست + یعنی قدم گوران از بس فربهی چو تلخهٔ گاو سست شده بود و گوزنان از خوف گداز چربی خود بکوه رفته بودند و سایه گاه خواسته و پیدا است که گوزن از بس فربهی و چربی تاب آفتاب نیارد و سیلهٔ میطلبد و زهرهٔ گاو از زهرهٔ دیگر جانوران ضعیف است کذا افید و در کشف اللغات آورده که زهرهٔ گاو نام مهره ایست زرد که در میان تلخهٔ گاو می باشد هندش گاؤ روچن نامند که زود ریخته شود + ز نوزادگان آهوان سره + جهان در جهان یکیک آهوبره + بیان کثرت آهوان و غزالان است نوزادگان بمعنی نو آیندگان صفت مقدم آهوان سره آهوان ای ماده آهوان سره و پاکیزه و بے عیب که بچگان نو آورده بودند و آهوبره غزاله یعنی هر یک غزال که از آهوان پاکیزه زاده بود عالم در عالم شده بود بنابر کثرت ماده آهوان کذا افید و شارح بمتابعت علیشیر جهان اول بمعنی روزگار گفته و ثانی بمعنی جهانیدن و بازے کنانیدن چنانکه به بعضے نسخ جهاننده جهان واقع است و مقرر است که آهو برگان چو از شیر مادران مست شوند بایک دیگر می جهند یعنی غزالان بی عیب و پاکیزه که از مستی شیر آهوان سره صحرا بر زمین جهیدند گویا دایهٔ ایشان جهان بود که ایشان را بازی می کنانید و بر زمین می جهانید و ایهام آنکه روزگارے جهانیده مے برد یکیک آهوبره را در پیش گرگان بشکار کردن ایشان انتهی برین معنے ز نوزادگان بیان یکیک آهوبره است و لا تخفے استد را که فالاحسن هو المعنی الاول + جهاندار با صید و بار و دو جام + همی کرد منزل بمنزل خرام + با صید الخ حال است از فاعل همی کرد ای سکندر منزل بمنزل میرفت بجائیکه صید افگن بود و نغمه شنود و باده نوش + چو گل پنج یکروزه ماه نو + بخلخال یکهفته در شد گرو + چو شرطیه است که جزای بیت لاحق است و گل بحذف کسرهٔ توصیفی موصوف است و پنج و یک روزه بمعنی شش روزه صفت آن و مجموع موصوف با صفته مضافست بماه نو باضافت بیانیه پس ماه نو را بگل شش روزه تشبیه داده گل پنج و یک روزه گفته است و ظاهر در عبارت شش روزه بود لیکن از و عدول نموده پنج و دیگر روزه فرموده است تا در کلام جمع آوردن کلمات اعداد زیاده شود

و این صنعت را سیاقة الاعداد نامند و وجه تشبیه ماه نو بگل شش روزه همین شش روزه بودن ماه است پیدا است که مدت بقائی گل بر سر شاخ همین پنج روز یا شش روز میباشد و نیز صورت گل بر خلخال زنان نقش میکنند لهذا در مصراع ثانی بخلخال فرموده و خلخال یکهفته باضافت بیانیه همان یکهفته و وجه تشبیه هفته بخلخال دوران و گردش ایام هفته در عالم است چنانکه خلخال مدور است حاصل معنے آنکه چون ماه نو در آن سفر که شش روزه بود بهفته رسید ای تاریخ ماه هفتم گردیده سکندر از نواحی شهر خلخال بیرون آمد و روانه بگیلان شد کذا افید و در نسخهٔ شارح در میان یک روزه و ماه نو واو عطف است پس گرو شدن گل شش روزه و ماه نو تا هفته در خلخال اشارت است بکثرت ایشان که تا هفته هر دو مائل بکثرت باشند پس این کثرت را خلخال تصور کرده و بعد از گذشتن یکهفته از حلقهٔ کثرت برون آیند که ماه نو کامل شود و گل تمام بشگفد یعنی سکندر همچون گل شش روزه و ماه نو در شهر خلخال اقامت کرد چنانکه گل شش روزه و ماه نو در خلخال خود که حلقهٔ اکثری ایشان است اقامت میکنند و پس از گذاشتن تا از شهر خلخال کوچ کرده انتهی کلامه و این معنے اگرچه صحیح است اما ربط این بیت با لاحق و حسن معنی فائق در تقریر اول است لا یخفے علی العارف باسالیب الکلام و لطائف اولوا المرام و میر علی شیر این بیت را اشارت باجتماع ماه و آفتاب نموده که بتاریخ بست و هفتم ماه مے باشد یعنی چون ماه که بتاریخ بست و هفتم مانند گل شش روزه بود از حلقهٔ اجتماع آفتاب سر بر آورد اے وقت محاق بگذشت سکندر در شهر گیلان در آمد که شاهان بوقت محاق در شهرے نمے آیند و این معنے با آنکه بخلخال یک هفته ملائم نیست و هم توصیف ماه بنو مستدرک میشود با بیت لاحق که در آن ذکر امروز است چندان ربط ندارد و علیک بالانصاف فانه من خیر الاوصاف + زر کار آن حلقه بر گرد سر + که خوانندش امروز خلخال زر + فاعل بر گرد سر سکندر است و مصراع ثانی بیان آن حلقه که شهر خلخال زر را بجای زینت سر بر آوردن و مناسبت خلخال پائے زنان حلقه گفته است و خلخال زر نام شهریست میان قزوین و گیلان و از تخصیص امروز چنان مے آید که در قدیم آن شهر را نام دیگر بود که اکنون در زمان خواجه رضا او را خلخال زر گویند کذا افید حاصل هیتین آنکه سکندر بتاریخ هفتم از نواحی شهر خلخال زر که در آن صیدگاه او بود سر بر آورد و کوچ نموده در شهر گیلان در آمد چنانکه میگوید + بگیلان در آمد بگرد ابر + بد انسان که در بیشه آید هژبر + مصراع ثانی تفسیر است بد انسان اے بے ترس و باک چه پیدا است که سحاب در آمدن خود از هیچکس هراسد چنانکه هژبر در بیشه از چیزے بیم ندارد و تواند که مصراع اول اشارت بجوش سکندر باشد که بر اهل گیلان کرده بود زیرا که در آن زمان اهل آن همه مغان بودند + هر آتشکده کامد آنجا بدست + چو چرخ سر و گردش بر آتش پرست + آنجا اے در حدود شهر گیلان لا زال سکانها المسلمون فی الامن و الامان + چو بشکست بر هیربد پشت را + بر انداخت آئین زردشت را + هیربد بیاے پارسی و ضم بائے موحده خادم آتشکده و حاکم گبران بر هیربد صفت مقدم

پشت اے پشتے کہ بر ہیربد بود اے بشکست پشت ہیربد را کذا افید و تواند کہ پشت کنایہ از آتش کدہ باشد
دز زرتشت بضم تاء بمعنے دشمن زر و زاہد و بنام واضع دین آتش پرستی + زگیلان بیرون شد در آمد بری + با فگندن
دشمن افگند پے + جزاء چو با فگندن دشمن ظرف افگند پے است اے بران کشتن دشمن در ری قدم نہاد
ورے نام شہرے معروف کہ مسکن آن دشمن بود + بر آتش پرستان سیاست نمود + بر آورد زان دودہ یکبار دود +
اے بر آتش پرستان کہ در نواحی شہرے بودند آن دودہ اے قبیلۂ آتش پرستان دود بر آوردن ہلاک
ساختن + چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ + بسوراخ در شد چو روباہ لنگ + پلنگ سکندر قوی دست بسوراخ
در شد اے بگریخت چنانکہ از بیت لاحق مے آید + باوارگی در خراسان گریخت + ازان قائم ری بقائم بریخت + ازان
قائم ری از دشمن باشندہ ری کہ خیال مقاومت سکندر داشت و بریخت لازمی است و بقائم بیائے زائدہ
فاعل آن و تواند کہ بمعنے مع باشد اے ازان دشمن باوجود آنکہ قائم و مستحکم بود سر خرے او کہ نشان
استقامت است برفت اے استقامتش نماند و بریخت کذا افید و در مدار الافاضل است قائم بریخت و بقائم بریخت
اے جنگ ناکردہ عاجز آمد مستشہد بیت متن پس از قائم ری سکندر مراد است کہ در ری اقامت کردہ اے آن
دشمن از وے جنگ ناکردہ عاجز شد و ہزیمت خورد و ایضاً چون یکے از شاطران شطرنج از حریف عاجز آمد مہرۂ
از دست ریختہ برخیزد و بگوید کہ بازی قائم است و این کلمہ علامت عجز است + چو دانست خسرو کہ دژخیم او +
گریزان شد از فر دیہیم او دژخیم بکسر دال و زای پارسی بدخو دشمن و بمعنے ترکیبے آن بد و درشت طبیعت است
چہ دژ بمعنے بد آمدہ و خیم بالکسر عادت فر بالفتح و تشدید الراء شکوہ و عظمت و دیہیم چتر شاہی و قبیل تخت و تاج
ملوک و ہم کلاہ مرصع بجواہر + گراز گریزندہ را پے گرفت + شبیخون زدہ راہ بر وے گرفت + کلمہ را علامت اضافت
پے است بسوئے گراز گراز بضم کاف پارسی بمعنی خوک نر است و مقرر است کہ خوک گریختہ را پے گرفتہ بر اثر پاے
او رفتہ می کشند اے تعاقب او کرد و تاخت آوردہ راہ گریختن را بند ساخت + چنان تیز رو شد کہ دریافتش + بہر جستجو
سراز ملک بر تافتش + اے از ملک خود کہ ایران و خراسان بود سرش را بر تافت و بر انداخت + چو بدخواہ را در گل آگندہ
کرد + پراگندہ کار ا پراگندہ کرد + در گل آگندہ کردن بے بکشتن و دفن کرد و پراگندگان پریشان روزگاران و
عوباشان بے خانمان کہ با آن دشمن جمع آمدہ بودند پراگندہ کرد اے بعضے را بکشت و بعضے را از ملک خود بدر ساخت
کذا افید + ہمان جا کہ بدخواہ را کشتہ بود + بنزدیک صحرائے کشتہ بود + اے در انجا پشتہ از زمین بلند آمدہ بود کہ یکطرف
آن بکنارہ شہر خراسان بود و طرف دیگرش نزدیک کنارہ صحرا کذا افید + بلنگر انداد دولت تندرست + بران پشتہ
بنیاد افگند جست + بنیاد بنائے عظمت اے شہرے عظیم برائے لنگر انداد دولت تندرست و قوی شدن
پادشاہی خود کہ بقتل آن دشمن بہم رسید بنائے شہر انداخت چہ دشمن بدسگال پادشاہی پادشاہ را زحمت باشد

کذا افید و تواند کہ دولت تندرست عبارت از بخت قوی باشد کہ بدان دشمن را کشتہ بود و العلم عند اللہ + زہر آہ
گنجش چو پدرام کرد + بہلو زبانش ہری نام کرد + ہر ابر وزن غرا ساخت اسپان کہ از زر باشد اینجا بقرینہ
اضافت بگنج فرو ریختن زر است کذا فی السروری مستشہد ہذا البیت و ہری بالکسر نام شہر بنا کردۂ سکندر
کہ ہرا ہیر بکسر الہا و تشدید الراء و نیز ہرات بالکسر و التخفیف گویند کذا افید اکنون او را ہرات نامند و پہلو نام
ولایتی است از ملک بالا کہ زبان پہلوی منسوب بدانست کذا فی المؤید + بگنجینہ چون آن بنا بر کشید + بشہر نشاپور
لشکر کشید + و در نسخۂ مولانائے چو گنجینۂ آن بنا بر کشید است + پس گنجینۂ آن بنا بمعنے ہمان بنائے ہرات
است و بر کشید بمعنے بلند کردہ + دو بہرہ جہان را دران شہر یافت + ہوا خواہ خود را یکے بہر یافت + دو بہرہ دو
حصہ و دو گروہ و بہر بمعنے بہرہ + دگر بہرہ زد طبل دارا زدند + دم دوستیش آشکارا زدند + زدوائے از نشاپور
طبل دارائے طبل و دوستی دارا شاہ چنانکہ مصراع ثانی تفسیر او است پس طبل زدن بمعنے آشکارا کردن دوستی
او است نہ طبل واقعی بلکہ اونواختن چہ دارا مردہ بود کذا افید + بیوار املک رایتے داشتند + بفلک زیر آن رایت
انگاشتند + اے از رایت دارا یک بدست ایشان ماندہ بود کہ آن رایت را فلک عالی تر سید انستند و فتح
خود را ازان پنداشتند + چنان رایتے را بناموس شاہ + برانگیختند بے بناموس گاہ + بناموس شاہ اے
برائے اظہار ناموس دارا شاہ و ناموسگاہ جائے ظاہر کردن ناموس او کہ جنگ گاہ وغیرہ آن باشد + سکندر
بسے پاے در کین فشردہ + زکس مہر دارا نشایست برد + ہلے محبت دارا از دل ایشان نتوانست زدود اگرچہ
در کینہ کشی آنہ دارا پرستان پاے افشردہ اے بر ایشان غضب آورد + ہمانید چارہ دران داوری + کہ یاران
خود را کند یاوری + دران داوری اے در زدودن مہر دارا از دوستان او یاران خود کہ ازان دو فرقہ یکفرقہ ہوا
خواہ سکندر بودند و یاوری کردن یاران خود را عبارت از دادن رایت خود است کہ بدست ایشان دہد چنانکہ گفت
ز نوبت گہ خود بفرہنگ راے + کند رایتے دیگر آنجا بپاے + آنجاے در شہر نشاپور و نوبتگاہ آن بود مقصود
شاہ + کہ رایت ز رایت بود کینہ خواہ + اے اہل رایت سکندر از اہل رایت دارا کینہ کشند و ہمیشہ جنگے باشد چنانکہ
مے فرماید + چو دانست کان شہر دارا پرست + بجہد سکندر نیاید بدست + آن شہر دارا است نشاپور کہ ہستی بود بر دارا
پرستان نیاید بدست اے ایشان مطیع سکندر نشدند و لفظ سکندر اینجا از باب وضع مظہر بجائے مضمر است
تا دلالت کند بر آنکہ سکندر ظفر یاب ہر جا اگرچہ درینجا جہد بسیار کرد ظفر نیافت کہ تقدیر ازلی بخصومت آن دو فرقہ
تا قیامت رفتہ بود و لہذا اسکندر پس از صرف جہد تمام خصومت کہ ساخت تا نقع نمور + کہ از سازگاری شد آن
شہر دور + اے شہر نشاپور را جائے خصومت دائم ساخت کہ اہلش از سازگاری یکدیگر بسبب مشیت ازلی
دور شدند چنانکہ خواجہ رحم از خود مے فریاد + خصومت گران گشتہ در خاک پست + ہنوز آن خصومت در اوست

خاک ہست خصومت گران عبارت از کسانی کہ اولاً این خصومت آغاز کردہ بودند مولانا فرمودہ کہ اینجا اے
اے از کلمۂ ہنوز چنان مے آید کہ آن روایت تا زمان حضرت خواجہ بپا بودہ اند و الکنون واللہ اعلم بکدیگر چہ رنگ
دارند انتہے اما از بیت سابق واضح است کہ آن خصومت تا قیامت قائم خواہد بود۔ والعلم عند اللہ ✝ چو زد لشکر
کبک را بر تذرو ✝ ز ملک نشاپور شد سوے مرو ✝ بر تذرو اے بر لشکر تذرو ان کہ کنایہ از دارا پرستان است دعوا
خواہان سکندر را بلشکر کبکان ازان عبارت کردہ کہ ایشان غالب بودند بر خصمان خود چہ از سکندر قوی بخت پشتی
قوی یافتہ بودند و پیدا است کہ کبک پر زور غالب است بر تذرو کم زور و مرو بالفتح نام شہرے دیگر است در اینجا
باید دانست کہ تقریر استاد امجد مکرم مولانا محمد اکرم تا باینجا تمام شدہ کہ این ہیچمدان در الاصلاح اینجا زدے بجد امکان
کوشیدہ است و بیشتر ازین بدست مسکین تحریر خلف رشید او میان محمد رضا است رہ پس ہرچہ از تحریرش پسند
خاطر افتد خواہم نوشت و حل متن را ازینجا فرو میگذارم تا کتاب از حد دراز نگردد و باللہ توفیق انہ خیر الرفیق ✝ بکشت آتش
ہیربد خانہ را ✝ در آتش پراگندہ پروانہ را ✝ ہیربد خانہ آتش کدہ کہ خانہ او است اے آتش خانۂ شہر مرو را خراب
ساخت از آتش خانے کرد و پروانہ عبارت از آتش پرست ✝ ببلخ آمد و آتش زردہشت ✝ بطوفان شمشیر چون
آب کشت ✝ زردہشت بضم ہا ہمان زرتشت واضع این دین باطل چہ تشت و دہشت ہر دو بمعنے دشمن است
اے دشمن نور روز یعنی تارک دنیا و طوفان شمشیر ہجوم شمشیرہاے لشکر کہ بر خداوندان آتشکدۂ بلخ بر زدہ سرہائے
ایشان را بباد دادند و چون آب تشبیہ در کشتن آتش است و تواند کہ صفت شمشیر باشد اے تیغ گزرندہ چون
آب کہ او درہم چیزے نفوذ میکند ✝ بہار دل افروز در بلخ بود ✝ کزو تازہ گل را دہن تلخ بود ✝ بہار نام بتخانہ ایست در
ترکستان و صاحب رشیدی بمعنے آتش خانہ مطلق آوردہ مولانا فرمودہ کہ ہار بمعنے آتش آمدہ پس
بمناسبت بمعنے آتش کدہ است اے جائے کہ با آتش باشد کزو اے از دلفروزی و خوش رنگی آن
آتش کدہ دہن گل نوبہارے تلخ بود اے حسرت میخورد و شرمندہ مے شد ✝ پری پیکر انجا در و چون نگار ✝
صنمخانہاے چو خرم بہار ✝ نگار بمعنے تصویر خوش نما و صنمخانہا اے خانہاے نگارین و پر زیب کہ در حوالیٔ آن
آتشکدہ بنا کردہ بودند و دران بتہا نہادہ و بہار بمعنے موسم شگفتن گلہا کذا افید و ازینجا معلوم شد کہ در بلخ
آتش پرستان بت پرستی ہم مے کردند و تواند کہ آن خانہا را بنا بر آرایش تمام صنمخانہا گفتہ باشد چہ بت پرستان
بر اصنام خود بس زینت کنند پس آن خانہا برائے شب گذرانیدن خادمان آن آتشکدہ خواہد
بود واللہ اعلم بمرام عبادہ الکرام ✝ در و بیش از اندازہ دینار و گنج ✝ نہادہ بہر گوشہ بیدست رنج ✝ اے
بے مشقت موبدان وے دولت مندان نہادہ بودند و در و راجع بآن آتش کدہ و محمد رضا گفتہ کہ رنج
دست بردن گنج و دینار رہا نبود اے از صرف و خرچ فارغ در آتش خانہ افتادہ بود و بیفائدہ در آنجا نہادہ

زدہ موبدش نعل زرین براسپ ✝ شدہ نام آنخانہ آذر گشسپ ✝ آنخانہ اے آن آتش خانہ کہ در بلخ بود و
گشسپ را بالضم کاف پارسی و فتح شین معجمہ و سکون سین مہملہ و باے فارسی در آخر ضبط کردہ اند پس آذر
گشسپ بمعنے آتش جہندہ است کہ عبارتست از برق چہ آذر بالمد بمعنے آتش است و گشسپ بمعنے جہندہ و
وجہ تسمیہ اش باین نام آنکہ آتش ہمیشہ دران جہندہ و شعلہ زنندہ بودے کذا افید و شارح نوشتہ کہ بانی آن
گشتاسپ شاہ است پدر اسفندیار معنے بیت آنکہ موبد و متولی آن آتش کدہ چنان مالدار بود کہ بر
اسپ خود نعل زرین میزد کہ با دولت بسیار بود ✝ چو خسرو بران گنجدان دست یافت ✝ مغان را ز جام مغان مست
یافت ✝ گنجدان ہمان آتش خانہ کہ پر گنج بود مغان آتش پرستان جام مغان اے جام بادہ مغان کہ بیکدیگر
مے خوردند و ایہام با آتش پرستی کہ ہمچون جام بادہ مورث عیش ایشان بود ✝ بہشتی صنمخانہ بے حور کرد ✝ ز رخ
پرستندہ را دور کرد ✝ بہشتی صفت مقدم صنمخانہ است و در نسخہ محمد رضا بے یا است با ضافت بیانیہ و حور ہمان
پری پیکران و دو زخ عبارت از آتش سوزندہ و پرستندہ آتش پرستان ✝ بپرداخت آن گنج دیرینہ را ✝
وزو داد مرہم بسے سینہ را ✝ اے گنج آنخانہ برداشت و زو راجع بگنج سینہ اے خستہ سینہ کہ بے نوا و تہی دست
باشد چنانکہ از لفظ مرہم مے آید اے محتاجان را ازان گنج زر بخشید و خرم گردانید ✝ بگرد خراسان برآمد تمام ✝
بہ شہر آور دو لختے مقام ✝ اے در شہر یکہ پیرامون شہر خراسان بود تا آنکہ ✝ بمغز خراسان درافگند جوش ✝
خراسانیان را بمالید گوش ✝ مغز خراسان اصل شہر خراسان کہ بس عظیم است و جوش افگندن تہدید کردن بر
مردم خراسان کہ عنان دشمن مذکور را بہ پیکار سکندر مے کشیدند ✝ بہر ناحیت کرد موکب روان ✝ کہ یارِ یگر ش
بود بخت جوان ✝ خراسان و کرمان و غزنین و غور ✝ بہ یمن وے ہر یک بتسلیم ستور ✝ تفسیر بیت سابق کہ این شہرہا
در حوالیٔ شہر خراسان است و ہمہ را بفرستادن افواج لشکرہا خراب و پامال ساخت ✝ بہر شہر کامد بشادی
فراز ✝ در شہر کردند بر شاہ باز ✝ اے بہر شہرے کہ از شہرہاے مذکورہ و ہم شہرہاے دیگر آمد و فراز بمعنے
نزدیک تفسیر با اسلات ✝ جہان گشتنش گرچہ با رنج بود ✝ ہمہ راہ او گنج بر گنج بود ✝ رنج مشقت راہ سفر بہر جائے
کہ گرفتی قرار ✝ گران سنگ بودے ز گنجینہ بار ✝ اے بار گنجینہ او گران سنگ بودے لہذا ✝ زمین را بگنجے بیاباشتے
گنہ شتے و در خاک بگذاشتے ✝ انباشتن پر کردن اے ہر جا کہ گنج خود را نگہداشتے و خواجہ بتقریب این مقام
بموعظت میگوید ✝ ز رے کادمے را کند بیمناک ✝ چہ در صلب آتش چہ در ناف خاک ✝ بیمناک از محافظت
زر و سیم وغیرہ و در صلب آتش لے سوختہ بمیان آن و در ناف خاک اے نگہداشتہ در خاک و ذکر صلب و ناف
از ملازم است یعنے زر سوختہ و در خاک نہادہ برابر اند کہ ہر دو بے نفع و ضایع باشد و ایہام بحال آتش
پرستان و حال سکندر شاہ و مثل آن خلایق زر در زمین مے نہند ✝ بر و قفل و بند آہنین مے نہند ✝

چو باد آمد و خاک شا زار بود + بزر بر زدن قفل آهن چه سود + باد کلے باد اجل و خاک شان وجود خلائق اے چون
وجود ایشان بر باد شد و بمردند محافظت زر بیفائده شد و کلمهٔ بر تفسیر باے بزر + بیا ساقی آن زر بگداخته + که گوگرد
سرخست ازو ساخته + زر بگداخته اے زر حل کرده شده که نام شراب ارغوانی است اینجا کنایه از مئی بیخودی است
که صفت آن این است که گوگرد سرخ یعنے کبریت احمر که اکسیر زر است از وے بوجود آمده است - باین معنے که
کبریت احمر از بیخودی و مستی اهل الله رونق یافته است چه رونق عالم دنیا و همه انواع نعمت بوجود مسعود اهل الله
است و علیشیر نوشته که شراب را نیز اکسیر گویند بدین وجه که مس وجود مشارب را البته چون زر خالص
آراسته میکند اے شراب واقعی گویا از مے بیخودی ساخته شده اے پر تو این مے البته بران افتاده است
کو این اثر دارد + بمن ده که تا زو دواے کنم + مس خویش را کیمیا کنم + دواے کیمیاے بیاے عظمت
اے بر مس وجود خویش آن زر بگداخته را بیندازم تا مس من زر خالص گردد و قیل یاے اول مصدری است
اے وفا اندازے کنم و ثانی براے نسبت اے مس خود را مسی کنم که کیمیا داران بکار برده باشند اے زر گردیده باشد و قال الجد

رفتن سکندر بملک هندوستان و فیروزی یافتن بر کید هندو

فرس خوش ترک را که صحرا خوش است + عنان برکش بارگی دلکش است + فرس تن خاکی که مرکب روح است
در کسب کمالات علمی و عملی و خوش ترک راندن اشارت به تیز راندن بوجهیکه درمانده نشود و صحراے کنایه از
زندگانی و ایهام بصحراے اعمال صالح که در نظر سالک راه آن بس خوش است و خوش بودن صحراے زندگانی
از جهت سامان اندوزی آخرت است که در زندگانی توشهٔ آخرت توان ساخت اے تن صحیح و سالم خود
را در ورزش کارهاے نیک در آر و ازین خوش راندن و بکار نیک در آمدن عنانش را باز مگردان و معطل مگذار زیراکه
بارگی تن تو دلکش یعنے قابل خوش راندن است و ضعیف نیست و پیدا است که بوجود اسپ خوش رو و
صحراے خوش میدان لهو فارسی بخوش ترک رانی میکشد و بیت لاحق علت خوش ترک راندن و جلے زشت
دنیا که محل ارتکاب معاصی است یعنے از دنیا سوے بهشت نیکو نامی باید رفت که حصول بهشت در نکوئی
کردن است و دل نهادن بر دنیا جاے مانند سنے پنداشتن آنرا چنانکه قارون دانسته بود که هم بدنیا دیر
خواهم ماند پس حق الله تعالے که صدقه و زکوة بود ندا ده که مبادا در وقت حاجات خود در مانده شوم و عاقبتش
بلا شد پس کزو باج بدل نهادن است بر دنیا + ره رستگاری درافگندگیست + که خورشید جمع از پراگندگی است
رستگاری خلاصی از عذاب اخروی سے افگندگی محنت کشیدن در نکوکاری و تواضع و نفع رسانی و مصراع
ثانی تمثیل آن چه پراگندگی خورشید عبارت از انتشار نور او است که عالم را روشن ساخته و جمع بودن او کنایه
از تماشا من وے پس باین سر افگندگی که نور او بر خاک افتاده از کاستن خلاص یافته است و آنچه محمد رضا نوشته

که اگر خورشید را انتشار نور نبودے مثل ستارگان ریزه ریزه شدے و مجاز است توصل یافتی پس رستگاری
خورشید از ریزه ریزه شدن بانتشار نور او است خلاف ظاهر است و بیت لاحق تمثیل دیگر است یعنی سوداگران را
سود و نفع در پیش خواری راه پر خوف است از دزدان چه راه چون از بیم خون خوارگان ایمن شود نفائس قیمتی
بهمه دیار بسیار برسد و بازرگان را در بردن متاعها نفع نباشد حاصل آنکه هیچ نعمت و آسودگی بے مشقت
و افگندگی میسر نشود چنانکه زر گرفتن از گنج خانه بے تشویش اژدها نباشد پس در دنیا با نیکوکاری رنج باید کشید
تا نعم ابدی آخرت بدست آید + همان چرب گو مرد شیرین گزار + چنان چرب انگیخت از مغز کار + شیرین گزار
خوش ادا کنندهٔ قصهٔ شاهان چرب انگیخت اے چربے پیدا کرده است از مغز کار خود اسا از شیرین گزاری
خود مغز روایت این داستان را نیکو بیان نموده است و مرد چرب گو عبارت از راوی این قصه که دریاے
تلخ بحر عظیم که آبش تلخ است و سکندر بر کنارهٔ آن رفته بود - در نواحی خراسان تمناے هندوستان اے
تمناے منقاد ساختن سردار هندوستان که کید هند بود چنانکه مصراع اول مے آید - چه بر آستان آمدن بسیار
سرها عبارت از منقاد شدن ایشان است پیش سکندر که همه سلامی او شدند - و بعضے نسخ که بجاے آستان
آسمان دیده شد سهو ناسخ است و دولت در بیت لاحق بمعنے سلطنت ایران و خراسان است چنانکه از لاحق
واضح است اے سلطنت این ملک محکوم من است و زیر دست من + بمعنے بخت چنانکه
بعضے نوشته چه بخت حاکم باشد نه محکوم لگام دادن متوجه شدن و حمله کردن کذا فی الرشیدی + ازو کینه کید
یک سو نهم ملخ اے اگر کید هند پادشاه هندوستان با من کینه و جنگ آید و یا کدام مکر و فریب کند کینه و مکر
او را دور خواهم ساخت و بهر صورت که پیش آید او را فرمان بردار خواهم کرد + و گر با من او در سر آید ستیز + الخ
اے اگر خیال جنگ کند با من دو او در مصراع ثانی براے مقارنت است اے گردن او ملازم تیغ من باشد
که او را بکشم و معنے بیت لاحق آنکه از ضرب لشکر خود او را بر خاک انداخته از پهلو به پهلو گردانم - تا فرمان بردار من گردد
دو فور بالضم نام پادشاه قنوج که سکندر او را در میدان کارزار کشته بود و فوران نام ولایت قنوج است کذا فی المؤید
پس راه و در عبارت از آن سوے هندوستان است که نهایت ملک هندوستان است و آنچه صاحب [illegible] فاضل
بر این بیت نوشته که فوران جمع فور است که لقب پادشاه قنوج باشد و فور فوران مثل خسرو خسروان است غلط
است ناشی از عدم تفحص کتب لغت و خان خاقان نام پادشاه ملک چین است و بعربی آنرا صین گویند و فغفور
است که چین دو ملک است یکے در مغرب و دوم در نهایت مشرق که آنرا چین ماچین نامند انتهے و ماهو المراد هنا گر انجم
سپاه اے مائل گردانم در دان سازم و چاچ بهر دو جیم پارسی نام شهریست از ولایت چین کمان چاچ بدان
منسوب است و طراز بالکسر شهرے دیگر است در هندوستان که اکنون همین شهر سرحد اسلام است و طراز [illegible]

آنجاست کذا فی المدار پس زمین درین بیت عبارت از تمام هندوستان است نه زمین یک شهر • وان گرد موکب جور خشنده مهر • چنانکه خورشید سر بر آسمان مے افرازد و فوج انوار خود را در عالم روان مے سازد همچنان سکندر سر بر سپهر افراخت یعنی سوار شد و لشکر را از غزنین جانب هندستان روان کرد و راه هندوستان از فرخی تا بلی چون بوستان شد • در آید چون میغ • یعنی مانند ابر غرنده و غضبان در ملک کید هند و تاخت آورد و نکرد آنچه ایذر دیوانگان • یعنی تاراج هندوستان تعجیل نکرد چه بموجب تاراج ملک کردن و در غضب آمدن بر دیگرے کار دیوانگان است نه کار عقلا جریده در بیت لاحق بمعنے بے راه آورد و بے تحفه صفت قاصد است نه بمعنے یک فرد چه اگر تنها یک فرد بودے پس در حق لفظ فرستادگان راست نیاید که فرموده است • فرستادگان را زگشتند شاد • الخ •

سر نرگس آنگه بر آمد ز خواب • که ریزد بر وابر بارنده آب • ای خوش تیغ مرا مے دانی و معلوم کنی اثر او وقتے که بر سرت ریخته شود چنانکه نرگس آن نگاه بیدار گردد که آب باران بر وی بریزد و پیدا است که گلبن نرگس پس از بارش سر از زمین بر آرد پس نرگس مثال کید هند است و خواب مثال غفلت از تیغ سکندر و ابر بارنده مثال سکندر است و آب مثال تیغ او بیت لاحق تمثیل دیگر است و گرم شدن اشارت بغضب آمدن پس گل مثال کید است و باغ مثال دانستن او و تیغ سکندر را و خورشید مثال سکندر غضبناک و پیدا است که وجود گلها در بلغ بوقت گرم شدن آفتاب است نه هنگام سردی آن درختان • بجای تخسپد عقاب دلیر • که آبے توان هشتن اورا بزیر • بیان علو جوش خود است که در بیت سابق مذکور شد و آب در زیر هشتن فریب دادن هکذا فی ارشیه مستشهد همین بیت چه عقاب آشیانه خود بر فراز بلندی سازد و از آب تمام خطر دارد پس عقاب مثال جوش سکندر است نه مثال ذات سکندر چنانکه شارح نوشته و از ینجا لغزنده است یا یاے میر علیشیر که آب در زیر ریختن بمعنے رنجانیدن و اورا از جاے شورانیدن نوشته چه این معنے مناسب ذات سکندر است نه ملایم حال جوش غضب او کلام سکندر و دو است حاصل آنکه چون من بر تو جوش خواهم آورد پس جوش من بجاے خواهد رسید که با هیچ عذر و فریب و حیلۀ تو فرو نخواهد شد مانند عقاب که آشیانه خود بجاے نکند که کسے در آنجا رفته زیر او آب بریزد و اورا فریب دهد کذا فید • مگر آنجا سر موے انگیخته است • بدینجا سر از موے آویخته است • آنجا اشارت بکید باینجا اشارت بجانب سکندر و انگیخته شدن سر موی بر تاختن موی بر تن از جوش و غضب و نخوت و غرور و تکبر و سر از موے آویختن نزدیک شدن سر کسے با فتادن یعنے اگر نزدیک تو بقدر یک موئے غرور و نخوت است نزدیک من سر تو نزدیک افتادن است یعنی در پیش جوش من چنان پندار که سر تو بخاک افتاده باشد و ایهام بریدن سرهاے دشمنان هم آویختن آنها بموے سر تیغ دار بمعنے سر بلند که جاے پناه باشد غار غار بمعنے چاک چاک و پیدا است که در هندستان بس کوه هاے بلند است فریش بیاے پارسی بمعنے تاخت مفعول آرم است حمار رشیدی از اهل لغت این بیت را

شاهد آورده است که فریش بکسر فا و یاے پارسی بمعنی تاخت و تاراج است ای مقصد من آمدن اینجا تحصیل خزائن زر نیست چرا که زر خیز زمین مغرب است نه مشرق و هندوستان پس بدین قصد مرا بایستے که بدیار مغرب رفتمی که زین مایه ای از جواهر قیمتی بسیار مایه در روم مرا حاصل است آفتاب کنایه از حسن و جمال خوبان ای براے گرفتن غلامان و کنیزان خور و هم نیامده ام که از ایشان در ملک خوارزم بس روشن تر اند مانند آفتاب بلکه • بهند آمدم تیغ هندی بدست • کباب ترم باید از پیل مست • هندی ای تیز و جوهر دار که از پولاد هند باشد صفت تیغ است و کباب ترکنایه از حاصل و خراج ملک هندوستان چنانکه از بیت لاحق می آید و به ملازمت پیل ست آن کباب گفته و پیل مست کنایه از ملک هند که بسبب سیاه رنگی مردم آنجا تعبیر کرده و توصیف بمست بنا بر بهادری ایشان است چه زمین هند سیاهی خیز است کذا فید و تواند که این تعبیر بنا بر آن باشد که زمین هند پیل خیز است لهذا کید هند در تحائف خود چهل پیل زنده بلند قامت و دیگر سه پیل سپید بسکندر داده است چنانکه مذکور خواهد شد عبره بفتح عین مهمله حاصل گشت و باغ و هندی تر بمعنی تیز تر ای پولاد من از پولاد تو تیز رو تر است چو آن دام صیدای سخن و رسخن دیگر آور • چنانکه طریقه فصیحان است که مطلب را بی لطیفه و تمثیل ادا نکنند بلکه به ملازمت و صنائع ذکر کنند گداز آن تر ای گداز نده تر و با جوش تمام • از و رستگاری بپرهیز دید • ای از آتش غضب سکندر خلاص خود در دور شدن دید که با او جنگ نکند بلکه بگریزد و یا صلح کند چنانکه از ابیات لاحقه واضح است و در بیت لاحقه علت پرهیز کردن است و آن داورے اشارت بآمدن سکندر که کید هند بخواب دیده و از عظمت لشکر او ترسیده بود • نه رای آمدش روی بر تافتن • ز فرمان سوئے فتنه بشتافتن • ای کید هند و را نه مصلحت با گریز شدن از سکندر بخاطر آمد و نه از فرمان و حکم او سوی فتنه و جنگ بر خاستن را اے زد چنانکه بیت لاحق تفسیر او ست و هر دو شین در ان راجع بسکندر و فاعل آویزد و گریزد کید است • ندانست کورا درین تاب تیز • الخ کو راجع بسکندر و کلمه را علامت اضافت شیر است بسوی او ای کید در تاخت و غصه سکندر هیچ چاره ندانست که ستیزد آزار او را چگونه از خود باز دارد پس ناچار در پیش قاصد عجز خود را ظاهر ساخت و صلح خواست و سکندر را بس ثنا گفت و چون جهانداری تعلق بکمال هوشیاری دارد پادشاهی عالم را بر سکندر هوشیار تر حصر کرد و دعاے شاه گفته چنین خواست که آن زرم را سوے • الخ صلح کردن سکندر با من زبون تر در خاطرش باد و شین سازمش عائد بگنج و شین بیندازمش راجع با فسر ای خزینه و تاج من هر دو فداے اسکندر است از من بگیرد و باز رود و اگر قصد جان من دارد دیگر فتن جان هم راضیم بندان گرفته الخ اے اگر شاه مرا زنده نمی خواهد بسرم چرا تاخت می آرد که من خود جان خود را بطوع و رغبت از تن خود

برآورده در خدمتش خواهم فرستاد و اینمعنی کمال طاعت است سولاے بپای معتمد کے بندگی + دگر بار گونه بود
داوری + دگر شته میل دارد بکین آوری مصرع ثانی بیان داور بازگونه و کار معکوس است ای اگر غرض شاه
این است که من کید هند را بدست خود بکشم و سر و پا او را تاراج داده ریزه ریزه کنم پس من راه گریز گیرم و
ازین خواری خلاصی یابم پس فرق میان حاصل این بیت و حاصل بیت سابق این است که در سابق محض مرگ
خواستن سکندر است که کید هند و زنده نماند و درین بیت بدست خود کشتن او است که سرش را ببرد و تنش را ریزه ریزه
سازد و چه قبول کردن کید خود بخود مردن را و گریختن از قتل سکندر که بدست خود او را بکشد آن است که خود بخود
مردن قید هند و چندان شنعت و ذلت ندارد که آدمی ذیشان از دست دیگرے بقتل در آید و ریزه ریزه گردد
وکذا افید + زیر خاش او پیش گیرم رحیل + بیندازم این دبه در پای پیل + جزای شرط است و دبه بالفتح خام پوست
که هندش کپه نامند و نیز پوستیکه بکاه پر کرده پیش پیل اندازند و کشتن مردم بدان او را بیاموزند پس این دبه عبارت
بتن خود میکند و پیل عبارت از سکندر پیل زور چه طریق سلاطین است که دشمن را گرفته در پای پیل خود می اندازند
تا او را پامال کند و وجه نسبت دبه بپای پیل همان است که کشتن دبه پامال کردن مردم از دست پیل آموختن او است
که دبه پیش او اندازند و تواند که دبه در پای پیل انداختن بمعنی مطلق هلاک خود خواستن باشد چنانکه علیشیر نوشته اما
معنی اول احسن است که مشعر بخواری کید است چنانکه تقریر آن شنیدی باطل بمعنی زائل و خون بمعنی کشتن
دگر رای آرد که کم گیر دم + نیایم که در دشکم گیر دم + ای اگر غرض شاه خفت من است که بدرگاه او پیاده آیم و
زمین بوس کنم نیایم ای نخواهم آمد بدین خفت که شاه میخواهد و گمان که در دشکم الخ علت نیایم است و
پیدا است که از کمال خفت و خواری مر صاحب شان را درد شکم می گیرد و پیچش افتد کذا افید و این نسخه اصح است از
نسخه شارح که از موید الفضلا نقل کرده بیایم و صیغه اثبات و بیجا گرچه نوشته است و کم گرفتن بمعنی ترک
دادن و ناشده انگاشتن و اسیر نا کردن گفته ای اگر شاه مرا اسیر نکند و بسلام کردن رها کند مرا درین آمدن چه
درد شکم می گیرد ای بدین شرط خواهم آمد و این بطریق روزمره است که چنین میگویند کذا فی الموائد انتهی کلامه و وجه
عدم صحت این معنی بر عارف مخفی نیست که کید هند و از خوف قتل خود آمدن خود بدرگاه سکندر شاه بوجهی
قبول نکرده است چنانکه از ما سیاتی واضح است که میگوید مگر آید به پای من لنگ نیست + وگر سوی گردم
جهان تنگ نیست + ای برای کشتن و یا ضعیف کردن من سپاه آرد گریخته بر دم بسوی دیگر که جهان تنگ نیست
که نارو بمن غدر و غارت گرے + و زین در بیکسو نهد داورے + بیان عهد و پیمان است که سکندر را از ان برنگردد عهد
بعین معجمه بیوفا در عهد خود و از این در آے از نوع غدر کشتن من بیکسو نهد و ترک کند داور خود را که زور و
زیادتی بمن نسازد و بد خواهی من نکند بلی پنجم اند ای مثل این چار چیز پنجم در جهان نیست نهادگی بجای

مصدر کے تازگی و پاکیزگی و مغز بمعنے خلاصه و هفت انجم هفت اقلیم جهان که متعلق هفت سیاره اند این
چار هدیه مغز و خلاصه اقالیم سبعه آنست و بعضی نسخ بر تر از انجم اند و لا یخفی سخافته نوش جام ای جام نوشیدن
و شراب بمعنی آب نوشیدنی از هر قسم که باشد نهانی کشای ای راز دان فلک و نجوم شناس چنانکه مصرع ثانی
تفسیر او است پچشک بکسر بای موحده تازی و جیم پارسی بکسور طبیب و حکیم کذا فی الرشیدی و مشهور بالضم متین است
نالندگان مریضان سخت + بدین تحفه شه را شوم حق شناس + اگر شه پذیرد پذیرم سپاس + را علامت اضافت
حق است بسوی شاه ای اینک شناسنده حق شاه میشوم و حق شاه قدر و مرتبه او که شناختن آن بر من واجب
است پذیرم سپاس ای قبول کردن شاه را بخود منت شناسم و شکر کنم و بعضی نسخ بجای شوم کنم است
ای شاه را بدین تحفه شناسنده حق نعمت میکنم که این تحفه نادر است + پیوند خویش اشلت بدادن دختر
که کید هند و بدین وسیله خسر شاه میشود ای بخسر شدن گرامی قدر خواهی شد آن پاک مغز قاصد سکندر که
دانا بود + درین کار ای تحفه دادن چار چیز یا ای لغز عدم قبولیت تحفه دیا بیم و ترس جان + بدین شرط پیمانی افگنده
الخ حال است از فاعل فرستاد بدین شرط ای بوفای عهد که در ما قبل مذکور شد ها آن قاصد پیمان بست و سخن
چرب و شیرین گفت فرستادگان رسولان سکندر که با پیر هندو باز گشتند + آن باغ درگاه شهریار چون
نوبهار تشبیه در خرم آمدن ایشان است سراپرده شاه حلقه لشکر او خیمه ماه آسمان بلند تبارک برفت ای
سجده کرد و سلام شاهی نمود چو پیشینه پیغام ها گفته شد + سخن راند ز انها که پذرفته شد + اوای پیر هند
اول پیغامها کے پیشینه ادا کرد آن عبارت از اظهار صلح است و وفا کردن گنج و جان و سپردن تخت و کلاه و
اظهار غلامی و ناز بردارے و هم اظهار یا گریزی که سکندر در پے کینه او شود پس از ان سخن را انداز تحائف که قبول
کرده شد + کسی را نبود آنچنان دستگاه + آی + در زمان قدیم آنچنین اشیاے نفیسه هیچکس را از شاهان میسر هم نیست
پس بصفت پیر ند گور شاه را آرزوی دیدن آن چار چیز چنانکه میگوید بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ + الخ ای
سکندر بدیدن آن تحفه تمام راغب شد و از سبب ستائش قاصد در آوردن آن یکدم فرحت نکرد زمر
گوی دانا و صاحب اقتدار صفت قاصد است که سکندر با او پیمان بست و صلح کرد و گنج بسیار بسر بته بدست
بلیناس روان کرد یکی نامه کالماس را موم کرد + ای آن نامه هیبت ناک بود چنانکه پیشتر میفرماید که از
هیبت افتاد گردون بزیر + وکذا افید هند و بمعنی غلامهای در ان نامه نوشتن ملک هندوستان را منقاد
خود ساخت که تاب سرتابی نیاورند و فاعل نیست منشی سکندر که از سوق کلام می آید تند اژدها سکندر
غرنده شیر کید هند و که صاحب شکوه و عظمت بود چنانکه در لاحق گفته که او صاحب کلاه بود نه آنکه بجنگ سکندر
غرنده و جوش کننده بود کذا افید و تواند که غریدن او نسبت بدیگران باشد که او بادشاه هندوستان بود

غالب تعریف بندگی القاب شاهانه نوشتن که موجب فریفتن مکتوب الیه باشد چنانکه از مصراع ثانی می آید چه
منشیان را اینچنین القاب وانی بکار آید یسی شرط بر عهد آزرم او + برانگیخته با دل گرم او + گره مخلص دوستدار
صفت دل است باین معنی که مخالف سکندر نشد یعنی منشی سکندر برآشتی دل دوستدار کید هند و بسیار شرطها
بر همان صلح او برانگیخته و نوشته بود مثالے نه کافور عنبر سرشت + تخیل آن وثیقت و عهد نامه است و مثال بمعنے
تصویر خوش و کافور کاغذ و عنبر سیاهی ای آن وثیقت گویا تصویری بود که از کافور و عنبر سرشته شد زان مرز بوم
ای زمینی که سکندر شاه را در ان نبگاه بود و لشکرگاه هند بارگاه کید بادشاه که مجمع لشکر و سپاه هندوستان بود
وآن ترکتاز اشارت بآمدن بلیناس از جانب سکندر بجانب کید پر از نور یافت ای صاف و بے کینه یافت
چنانکه مصراع ثانی تفسیر او است و هندو بمعنی مرد هندوستانی که کید فلکر پیشه او است پرستش نموده الخ ای
بلیناس پرستش کید هندو کرد چنانکه بادشاه را پرستش میکنند چه او صاحب عظمت بود که کمر بند مرصع بر میان
داشت و کلاه شاهی بر سر و فاعل بوسید هم بلیناس است که نامهٔ سکندر و گنج سربسته پیش کید برده است بلکه
دبیر دلیر در بیت لاحق هم عبارت از و است چنانکه از بیت آخر می آید که فرموده است ؎ فرستاده چون
نامه بر کید خواند الخ کذا فید اما اظهر آنکه دبیر دلیر عبارت از منشی کید است چه نامه خواندن مناسب
حال منشیان است پس اسناد خواندن نامه بفرستاده که بلیناس ست مجازی است باعتبار امر کردن او منشی
کید را بخواندن نامه والله اعلم بلفظی کز و الخ ای بعبارت سخت مضمون چنانکه در ابیات آن نامه می آید
بدانکه در عامهٔ نسخ درینجا دو بیت ساقی نامه مرقوم است و در نسخهٔ مولانا و شارحان نیافته ام چنانکه در آغاز
نامه سکندر بجانب دارا شاه نیافته شده دارندهٔ مهر و ماه حق تعالی که نگهدارندهٔ آسمان و ستارگان است
و مصراع ثانی صفت او یعنی سوائے ادراک کنه ذات وی اندیشهٔ کسی را راه نیست چه مرتبه ذات او از جهته عیب
هویت از ان بلند تر است که متعلق علم و دانش و کشف و شهود شود + خداوند فرمان بران الخ فرمان
بران بندگان و وحی فرشتهٔ جبرئیل که حامل وحی الٰهی است و اضافت پیغمبران برای تخصیص ست که جبرئیل بسبی
پیغمبران آید نه بدیگران یعنی او تعالے صاحب حکم و فرمان است و خداوند همه بندگان و فرستندهٔ وحی به
پیغمبران ز فرمان او زیر چرخ کبود + هزاران بادبر نیکنامان درود + زیر چرخ کبود صفت مقدم نیکنامان است
اشارت بکید هندو و جمع آوردن برای تعظیم ست چنانکه از خود بجا عبارت کرده است ای از موسن جر سبب فرمان
او تعالے که باکرام نیکنامان امر فرموده است بر همچو نیکنام درود و سلام باد و در نسخهٔ محمد رضا بجائے ز ما باد بسبی
داد واقع است پس ز فرمان بمعنی از فرمان بران چنانکه از سابق می آید صفت نیکنامان است و زیر چرخ صفت
ثانی ایشان و تخصیص بزیر چرخ برای احتراز ملائکه است و اخراج فرشتگان از جملهٔ فرمان بران چه ملائکه مانند آدمیان

بزیر چرخ خاص نیستند و نیکنامان بمعنی پیغمبران یعنے سکندر بعد از ثنای حق تعالی بر نیکنامان ای پیغمبران که زیر
چرخ اند ای افراد انسان اند یسی درود و صلوٰة فرستاد انتهی کلامه اما این سلیقه چون در نامهای دیگر از سکندر
مسطور نیست ظاهر معنی اول است + بگوپال با پیل رزم آورم + گوپال بکاف پارسی و صاحب رشیدی در فصل
کاف تازی آورده عمود آهنین سخت و پیل کنایه از کید هندو که موطن او همچون پیل هندوستان است و یا کنایه
از ملک هندوستان سیاهی خیز چنانکه از لاحق می آید چه گیتی عبارت از ملک هند است که سکندر عزم
گرفتن آن داشت و کذا کوه بمعنی کوهستان هند است نمانم در ان بوم گردن کشی + ای هیچ سردار ملک هندوستان
را نگذارم و پایمال سازم + کمند افگنم بر سر ژنده پیل + ز خون بیخ روئین برآرم ز نیل + پیل همان هندوستان و
از خون بیان بیخ روئین است و روئین نام چوبی است که از بیخش جامه را لعل کنند هندش مجیٹه گویند و پیل
همان پیل مذکور بنا بران سیاهی جرده مردم هند که از تاثیر زحل است ای چون بر سر ژنده پیل هندوستان کمند
افگنم و بسوی خود کشیده بران زخم زنم چنان باشد که گویا بسبب روان شدن خون سرخ از وی بیخ روئین را
زخم نیل سیاه بر آورده باشم و این از نوادر است که رنگ سرخ از نیل سیاه پیدا آید چنانکه حضرت عیسٰی از خم نیل
جامهٔ مردم را بهر رنگی که میخواستند بر آوردی کذا افاده علیشیر رح و آنچه شارح توجیه دیگر آورده که از نیل دریای مصر
خواسته است و معنی چنان نوشته که چندان خونریزی کنم که از دریاے نیل رنگ بر خیزد اگرچه فی نفسه صحیح است
اما خالی است از ندرت مذکوره و لطیفه ملیح + همان آب را خاک بر سر کنم . الخ ای تمام زمین هند را بخونریزی تمام
و آب دریا و رودهای هندوستان را خاک بر سر کنم ای تمام زمین او را پراگنده و ابر سر آتش
بنیداز م حاصل آنکه تمام مردم او را بکشم و آن ملک زیر و زبر سازم که خاکش بخون تر شود و آتش خاک بر سر خداوند
بودم ای خداوند و حاکم بودم بر تو و اکنون بصلح جوئی تو چاکر شدم ای راضی بدان صلح چنانکه گفت + دلم را ز نهار
زه بر زدی + بجادو زبانی گره بر زدی + ز نهار عهد و پیمان چنانکه از بیت لاحق پیدا است زه بر زدن بکسر زای منقوطه
بند کردن و شیرازه بستن کذا فی الرشیدی و گره زدن جادو زبان شیرین زبانی که مانند جادو موثر شود چنانکه
از سابق می آید یعنی باین عهد و پیمان کردن دل مرا از جوشی که داشتم باز آوردی و به شیرین زبانی مسخر خود کردی
پس گویا چنین شد که باین زنهار خواهی دفتر دلم را از پریشانی شیرازه بستی که از جوش سابق آرمیده است
و بشیرین زبانی که مانند سحر است بر زبان من گره زدی ای بندی سخن نمودی که در حق تو بجز نیک گفتن نتوانم
چنان کن که این عهد نیکو نمای + در ابنای ما دیر ماند بجای + ای عهد نیکونمای بمعنی پیمان پسندیده اشارت ست نسبت کردن
سکندر که دختر خود را با برنے میدهد در ابنای ما الخ ای این نسبت دختر دادن در اولاد تو با اولاد من هم دائم
باشد چنانکه بدستور سابق درین زمان راجهای هندوستان دختران خود را بپادشاهان جفت میدهند محمد رضا

نوشته که تخصیص کردن عهد و ائمه باین یک چیز از جمله چهار چیز که کید هندو دادنی کرده است از جهته عدم
وجود سه چیز دیگر است که همواره پیدا شدن جای از یاقوت که خاصیت آنچنان باشد که آب ابنو شدن کم
نشود متعذر است و کذا بر آمدن فیلسوف رازدان فلک و موجود شدن طبیب شفابخش علی الدوام محال ست
انتهی کلامه و تواند که وجه تخصیص آن باشد که شاهان هندوستان چنین ذلت که از جزیه کفار هر دیار بدتر است همیشه
محکوم و مخذول باشند و درین انجمن ابا نجمن خود که سلاطین ایران وغیره حاضر اند و بدین عهد شاهد و محمد رضا
اشارت بجمع آمدن سکندر و کید هندو در یک ملک هندوستان نموده است اگرچه بکید بیگر ملازمت نکرده اند
و در بیت لاحق بیان ای عهد لیست و از سپاه لشکر عظیم مراد است که سوای سپاه سکندر باشد ای تا زمان
حیات من هیچ متغلبی دیگر بر ملک او تاخت نخواهد آورد و فرستاده بلیناس و بیت لاحق جزای چون و افسون
کنایه از سخن پاکیزه تسخیر ریزند افسانه نقل کتب حکایات جادو و بها تسخیرهای بلیناس بر کید هندو و جادو در
بیت لاحق بمعنی تسخیر کننده صفت کید و افسون است که بمعنی سخن نادر دلفریبنده است هندوی ادای غلام
بلیناس شد دیده کید و تجنیس تام است + شنیدم که جادو ز هندو بسی است + نخواندم که جادوی هندو
کسی است + مقوله خواجه است در حق بلیناس و هندو اول صفت جادو است و ثانی مضاف الیه آن
ای مردم هندوستانی که دیگر را بسحر خود مسخر سازد در جهان بسیار است و اینکه کسی دیگر مسخر سازنده
هندوستانی باشد در هیچ کتاب نخوانده ام و در اول شنیدم گفتن و در ثانی خواندم آوردن محض تفنن ست
و آنچه شارح از جادوی هندو سکندر گفته خلاف ظاهر سیاق است بر جای خویش ای سخن شایسته گفت ره
آورده آورد و پیش + ره آورد تحفه و آورده صفت آن آورد و پیش ای پیش کید نهاد چنانکه بعضی نسخ
چنین است ره آورده و پذرفته بنهاد پیش + دل بجا آمدن بخوف شدن که از سطوت سکندر ترسناک
بود و پرستش بمعنی اطاعت و قبول کردن تحفه و قبل سلام کرده و در قبولیت تحائف سلام میکنند فرستاده
کاروان بلیناس امان خواست ای در دادن دختر خود فرصت یکهفته طلبید که در سرانجامی جهاز وی یکهفته
سعی نمود و بلیناس را نزد خود نشاند + بسیجید از کار پرداخته + از کار پرداخته مرکب فاعل بسیجید است ای کید هندو
که از کار جهاز دختر خود بعد از هفته فارغ نشده بود بسیجید آنقدر روان ساختن دختر کرد کذا افاده محمد رضا
بسیجیده بصیغه اسم فاعل که بعضی نسخه دیده شد عبارت از کید هندوست + پذیرفتهای چهار چیز که بسکندر
وافی کرده بود + ز گنج زر و زیور و لعل و در + بیان وصف گنجینه است که مصراع ثانی است و پولاد هندی
شمشیرهای پولادی و یا خود پولاد واقعی ناساخته که همچون عود و عنبر از هندوستان میخیزد و تشبیه بکوه در بیت لاحق
در بلندی تن است چنانکه از مصراع ثانی میخیزد ای آن چهل پیل بس بلند بالا بودند ز سه پیل سپید تن دیگر بود که

از هیبت ایشان روی دشمن سیاه شدی مشک پخته ای خشک شده در ناف آهوان و بعضی نسخ که بجای پخته
تبت دیده شد و آن نام ولایتی است مشک خیز خالی از صنعت تضاد نیست و خت مختصر دختر و پری دخت بمعنی
پریزاد و مهد فلک همان فلک ای از علو مرتبه مهد آن دختر که از چوب خوشبو بود فلک جبین سای او بود و پست
قدر + روان کرد با این چنین گنجها + جهان بر در بر هر یکی رنجها + ای پری دخت را روان کرد با چنین گنجها که مذکور شد و
جهان عبارت از مردمان بسیار و چهار پایان بیشمار که گنجینه کش بودند بر هر یکی ای بر رسانیدن هر یک از
انواع گنج بدرگاه سکندر چنانکه از روان شدن می آید نه آنکه هر نوع ازین گنج بسیار حاصل شده بود کما ظن +
جهان داور آیین که چون پیش برد + این مصراع مقوله خواجه است جهان داور حکومت و سرداری جهان
و پیش بردن بسر انجام رسانیدن و فاعلش سکندر است یعنی ای مخاطب ببین حکومت سکندر که چگونه پی
تصدیع کارهای خود را بهم رسانید کذا افاده و آنست بمصراع اول آنکه فاعل پیش برد بلیناس است ای
این گنج بردن پیش سکندر بحقیقت گویا سلطنت و داوری جهان بردن بود در پیش وی چه این گنج
فائق بود از گنجینه روم که سکندر بدان داور جهان بود چنانکه از معنی انسلاح پیداست که بدیدن این گنجها گنجینه روم
را یاد نکرده بود + چنان آرزوی خداداده را + ای بی تلاش و رنج بهم رسیده بود گفت آنچنان بود که آن پیر هندی ظاهر
کرده بود بلکه ازان زیاده چو در آب جام جهان تاب دید + الخ ای آب نوشیدنی را در ان افگنده و بدیده امتحان کرد
و یک شربت همان آب که یکبار در جام نوشیدند آورده اند که چون در ان جام طلسمی تعبیه بود با دل نوبت که پر میکردند
هرچند که محبان و حریفان بزم ازان مست می شدند شراب ز دی کم نشدی و چون حاجت بشراب نماندی جام
بعد ازین نگون کردندی تا خالی شدی کذا افاده علیه شرح والله اعلم بالصواب و سخن در بیت لاحق بمعنی گفتگوی امتحان
و فاعل خبر یافت سکندر را فیلسوف همه راز فلک را پیش شاه بیان کرد و سکندر معلوم کرد آنهمه را بلکه رازهای
که حکیمان قدیم در فلک بودند هم بگفت و سکندر یقین کرد + ز تن برد بیماری از دل هوس + ای بیماری از
تن بیماران دور کرد و هوس دوا طلبی و مهیا داشتن مردم ادویه را از دل عالمیان هم دور کرد و یا آنکه هوس امتحان
راز دل سکندر برد و محمد رضا فرموده که بیماری عبارت از تردد و خلجان است که سکندر را پیش از امتحان در
حذاقت آن طبیب بود ای چون طبیب در سخن آمد خلجان و شک حذاقت خود را از درون سکندر بیرون کرد
و هوس امتحان را از دلش نگذاشت + گنج بنهاد دختر کید هندو چینی بمعنی معشوق چین که بس خوش رنگ و صفی
اندام باشد + ازان خوبتر دید کاندازه گیر + صفتها او را کند دلپذیر + اندازه گیر دانای شناسنده اشیا و دلپذیر
دلنشین خود ای صفتهای آن دختر بس خوب و زیاده بود ازانکه دانا و عارف اشیا صفات او را ذهن نشین خود کردی
یعنی اوصافش بهتر و خوب بود چنانکه میگوید + گلی دید خوشبوی نادیده گرد + الخ ای خوب رخسار و بی عیب بود

و مصراع ثانی ترقی است آنکه او را یک بهار دید که باد خزانی که کنایه از مرض و پیری است او را نیاززرده بود و برین
قیاس کن بیت لاحق را که بمصراع اول او را پری پیکر چون بت آراسته گفته است و ازان ترقی نموده چنین گفت
کہ پری و بت از زمرہ غلامان او بود کہ در پیش وی بر پا خاسته بودندی ای هر دو غلام او بودند و دهانش تنگ بود
و سرش گرد ای مدور و بر ابراز چار سوی و تشبیه رخش بگل سرخ بر سر شاخ تازه از ین جهت است که او را رخ رنگ سبز آمیز
بود چنانکه خواهد گفت کذا افید نوشتر شیرین تر و نازک آغوش بمعنی لطیف بدن گره بر گره ای بس محکم بود +
چنین زلفش چو دام + ای چین زلف او ذاتی بود نه عارضی زیرا که چین عارضی از خود ساخته محکم نباشد و
چینیان اینجا بقرینه مقام معشوقان چین یعنی دیگر معشوقان زائد الجمال غلام حلقه زلف او بودند + چو آهو
بچین مشک پرورده بود + قرنفل بهندوستان خورده بود + میر علیشیر فرموده که بعضی ازین بیت که مشک پرورده
گفته چنین گمان برده که آن دختر سیاه چرده و سبز رنگ بود اما چنان است چه از ابیات آخر ظاهر شود که گندم گون
بود پس این بیت صفت بدن او است که بانواع مشمومات پرورده شده انتهی محمد رضا بقرینه سیاق و سباق
که پیش و پس مدح زلف است چنان گفته که این دو بیت در صفت زلف او است و لفظ چین اینجا با هر دو معنی است
ای شهر معروف و حلقه زلف پس چون نسبتش با آهو کنی بمعنی شهر باشد و چون بزلف ملاحظه نمائی حلقه و مشک پرورده
بمعنی معطر است و قرنفل فات بوی خوش مثل مشک و عنبر و غالیه و جز آن و وجه تعبیر ذات خوشبوی بقرنفل کمال و دوام
خوشبوی قرنفل است که پس از خوردن از دهن می آید معنی بیت آنکه زلف آن دختر در چین آمده در میان حلقه ها خود مشک
پرورده و معطر بود مانند آهو که در نواحی شهر چین عطرناک می باشد و ذات خوشبوی که عطر بود از هندوستان یافته
بود چه آن صاحب زلف خود معشوق هندوستانی بود و تشبیه زلفش با بر در فرو هشتن است ای فرو آمدن زلفش بر خسار
مانند ابر بود بر آفتاب + ازان مشک تر آب گل ریخته + مه از سنبله سنبل آویخته + ازان مشک تر اشارت بزلف وی
که مشک تازه بود و آب گل ریخته بمعنی آبدار و مطیب صفت او است و ایهام بخجالت دادن بوی زلفش گل بنفشه را و
سنبله برج معروف و سنبل کنایه از زلف سنبل آویخته ای در حلقه سنبل آویخته یعنی از عشق آن زلف آبدار و
خوشبوناک ماه و اقعی سنبله آسمانی را گذاشته در سنبل زلف وی که در آبداری از سنبله فائق بود در آویخته بود و اسیر زلفش شده
و ایهام آنکه رخساره اش مثل ماه بود که از میان سنبل زلف وی نمایان بود و شارح این معنی ابهامی را معنی قصدی گفته و
بمطلب اصلی نرسیده + بران گونه گندمی رنگ او + چو مشک سیه خال جو سنگ او + گندمی رنگ بمعنی سپید تنگ سیاه صفت
گونه است کذا افید و جو سنگ بمعنی مقدار دانه جو صفت خال یعنی خال که بمقدار جو بود بران رنگ گندمی اندک سیاه مثل مشک تمام
سیاه بود که خوش می نمود + نموده جو از گندم مشکسای + نه چون جو فروشان گندم نمای + فاعل نموده دختر و جو مفعول او و مشکسای صفت
گندم ای تنگ سیاه که گونه گندمی از سبزی و ملاحت مائل بود و مصراع ثانی بظاهر است نه بمعنی اصطلاحی که در خطبه کتاب

مرقوم شد حاصل آنکه حسن صورت او اظهر من الشمس بود مانند معشوقان و غاباز که مآل ایشان عار باشد و علیشیر
نوشته که حسن دو نوع است یکی آنکه اول اندک نماید و پس از آن بسیار بر آید دیگر بعکس این پس حسن آن دختر اولا
اندک نمای و ثانیا گاه روز افزون بود مثل جو اندک در گندم بسیار + مهی ترک رخسار هندی سرشت + نه هندو ستان
داده شهر ابهشت + ترک رخساره بهادر شکل که سرشت از هندو داشت و بهشت ذات خود و این عجب است که بهشت
از هندوستان باشد + نه هندو که ترک خطائی بنام + بدزدیدن دل چو هندو تمام + این بیت خرب است از هندی
سرشت گفتن او صفتش هندو نبود بلکه او معشوق زائد الحسن بود منسوب بشهر خطا که خوبان خیز است و دزدیدن
دل ای ربودن دل نظارگی و هندو بمعنی دزد + ز رومی رخ و زلف هندوی او + شده رومیان گشته هندوی او +
رومی بمعنی لازم ای سرخ صفت رخ است و هندو اول بمعنی لازمی مردم هند ای سیاه صفت زلف و ثانی بمعنی
غلام و فریفته و بنسخه شارح بجای زلف هندوی او هندوی گوی او واقع است بمعنی خال سیاه ای گوی خالش
که هندو بود و مرام است در بیت لاحق بمعنی تحقیق و ایهام به ستی قامت و مصراع ثانی تفسیر چون نیشکر ای لطیف و
خوشنما و سبز ملیح و شیرین و تازه و تر بود + نگاری بدین خوبی و دلکشی + بگوهر هم آبی و هم آتشی + بدین خوبی که
مذکور شد و دلکشی و دلربائی و گوهر بمعنی اصل و سرشت ای در سرشت خود هم آبی بود ای نرم و خوشخوی و هم آتشی بود
ای تند و شوخ و این صفت کمال شاهدان است و هم ملائم مصراع اول و نگار مفعول بید است در بیت لاحق و محمد رضا
فرموده که بگوهر ای در ذات خود هم آبی بود بسبب صفائی اندام و هم آتشی بود ای لعل و فیروزه از جهت
سرخی بدن در زیر رنگ سبز که عرف آنرا سبزه گلگون گویند انتهی و در پیش باز آمدنش عطف است بر دید ای
چون سکندر نگاری بدان خوبی و دلربائی دید و در پیش او بنیاز آمد ای احسان خوبی او کرده مصراع ثانی جزای که جو
و ظرف با آئین اسحاق متعلق بر دولت بلاحق و خرد مطلق و طرز عروسی نقش و نگار عروسی باضافت بیانیه ای بدین رسم
اسحاق پیغمبر که مبارک جد او بود و چشم خرد روشنی ازان دین یافته است آن دختر را عروس همخوابه خود گردانید پس ازان
راه طرح را بر در بربست ای بد میل آورد + بنزل پهدار هندوستان + بساطی بر آراست چون بوستان + بنزل ای برای
هدیه فرستادن بکید شاه هندوستان بساطی انداخت که آن نزل را بر آن عرض کردند و بعضی نسخ برگ است
و تال و احد و تخت و بیت لاحق بمعنی ظرفیت که دران بمتاع نفیس را نگهدارند چنانکه صندوق جامه و جز آن و
پلنگینه جامه ابریشمی برنگ پلنگ و درخت عبارت از اسباب خرگاه مثل ستون و طناب و فراش کذا افید ای دران نزل جامها که
نجر داسها بود و دیبای فاخره بتختها و صندوقها و هم خرگاه زیبا از پلنگینه بود که اسباب آن همه زرین بود و بعضی نسخ
بجای تخت بمصراع اول لجنت دیده شد و در مصراع ثانی تخت واقع است ای دیبا لقنطا بود و تخت آراسته و زر و
جواهر یاقوت و لعل متعلق تاج و صحیح و نیلاد و نعل صفت سمندان + ز دو بهر یکی در جواهر غریق + ای هر یکی انسجام

عطر و شامہ بجای ... بر پیش ... باشد که از پوست ساختہ ١٢

زمردی و خوان عقیقی غرق بود در جواهر بسیار ای تمام مرصع بودند حلقه بگوش است در و زر در گوش ایشان بود زلفت
جامه معروف و بیت لاحق بیان کثرت اشیائی مذکوره است ز تاج‌های مرصع و اسپان تازی و جامه‌ها و خوانها
و غلامان چینی و کنیزان رومی یعنی همه بیشتر از قیاس بود + ز پیوند آن ماه پیکر عروس + پیوند نسبت کردن و زنی گرفتن
و قوله ز پیوند متعلق بر آسود که در بیت لاحق است و ماه پیکر صفت مقدم عروس بت نغز محبوب پاکیزه مغز اول
بمعنی خلاصه پالوده مغز نوعی از پالوده است که از شکر سپید و مغز بادام و پسته و چلغوزه و نارجیل و جز آن
سازند ای آن بت نغز خلاصه و برگزیده خوبان بود مانند آن پالوده که از مغزیات باشد + چو انگشت بر صحن
پالوده راند + پالوده انگشتش آلوده ماند + انگشت ای ز انگشت بی استخوان و صحن بمعنی خوان بزرگ است که
وجود آن دختر را صحن پالوده گفته ز پالوده ای اندرون که صحن پالوده که محل خاص باشد ز انگشت شاه آلوده ماند ی
غرق پالوده شد ناسفته در و ناشگفته گل کنایه از عقده بکارت و همچنان آلت شاه که همچون بلبل شادان و را بکشاد +
گل از غنچه خندید در سفته شد + سخن بین که در پرده چون گفته شد + گل همان عقده و غنچه ز انگشت بی استخوان +
از جهان کام یافت + ای بر ملک هندوستان فیروزی یافت و از کید شاه هنجا تحائف گرفت در ان سیر هندوستان
از دولت خود آسوده شد + فرستاد ز آموزگاران بسی + با صطرخ گرد استواری بسی + آموزگاران نوکران
خاص که واقف کار خانه شاهی و پیام آموز باشند استواری بمعنے تاکید کذا افید یعنی از جمله ملازمان خود یکی را
سوی اصطرخ فرستاد و او را تاکید بسیار کرد که زودتر با صطرخ پایتخت سکندر برود و وثیقه شاه بنایب آنجا
برساند و بعامه نسخ در میان اصطرخ و گرد واو عطف است و استواران بصیغه جمع است ای یکی را با صطرخ فرستاد
و همراه او سواران بهادر روان چنانکه رسم رسولان است + مرز مشکین سواد ملک هندوستان یعنی مرادی که از فتح
ملک هند داشت بنوشت که کار آنچنان شد الخ ای همه کار من در هندوستان آنچنان سرانجام یافت که مراد دل
دوستان باشد با دوست در ساختم + ای با کید هند که بدوستی پیش آمده است مصالحت کردیم قنوج همان ولایت
فوران که لقب شاه او فور است که آنجا از سواد قنوج + تو ای نایب من خطاب بنایب اصطرخ و مصراع ثانی
صفت هر مرز و بوم ای در تمام ممالک ایران نایب من تو ای اندریای چین الخ + جهان را به پیروزی آوازه ده +
الخ ای در ملک ایران که مانند جهان بیکران است از فتحمندی ما بر ملک هندوستان منادی کن و خبر رسان از
ما که کامیاب شدیم که از ملک الخ است این همه اقسام مردم که در ملک من یعنی ایران سکونت دارند + دل هر یکی را ز
ما شاد کن + ای هر یکی را از سپاهیان و شهریان و جوانان و پیران را از مال و عطا ما شاد کن اگر وجه نگر
این فیروزی که بر هندوستان یافتم هر یکی را مالی بده و خرم کن و از هر یک دعا حسن عاقبت و خیر ما طلب کن
پس ناورش مثل دهش بمعنی عطا و صلاست و در نسخه محمد رضا یع و دهشن است بفتح دال و شین مفتوح نون زده

بمعنی زر و سیم و دیگر اشیا که اهل پارس در ایام عید و جشن بطریق نذر و صدقه بفقرا و محتاجان بدهند انتهی کلامه
پس کلمه داد بر هر تقدیر بمعنی عدل و یا بمعنی دادن و بخشش است برای تاکید + نبشت این چنین نامه از هر دری
فرستاده یکی بهر کشوری + آئین چنین مشتمل آن نامه که بنایب اصطرخ نوشته بود از هر دری ای از هر نوع مضمون
که در نامه اول بود نامه‌های دیگر نوشت و بدست پیادگان بهر کشور فرستاد قاصدان بنایبان اقالیم این مژده
فیروزی شاه رسانیدند عروس گران مایه دختر کید هند و که بس خوبرو بود که از آن عبارت از سامان
روان کردن او بدیار یونان استواران خویش ای بهادران و معتمدان خود استوار بمعنی تاکید نگهداری عروس
که با آن استوار کاران کرد همراه ساختن آن مهد پیرایه سنج + بپایین آوری پس همراه مهد آن عروس که پیرایه سنج بود
مهدش بانواع آرایش تمام آراسته بود چند شتر بار گنج روان کرد و نمونش ای نشان و طلسم آن گنج را حواله
کرد با نگهبانان گنج که رهنما بود بسوی گنج مدفون بدستور دانا ای بسوی ارسطو که در یونان و روم بخدمت روشنک
نایب شاه و دانش پناه و عدالت دستگاه بود پس مصراع ثانی صفت ارسطو است و وثیقت بمعنی مطلق نامه و همه
نیک و بد آنجا تمام رعیت او هندوستان و نیکخواهی امیران با صفا که همراه او بودند و فارغ دلی آسوده شدن دل او
که در گرفتن هندوستان تردد و خلجان داشته بود فوریان ای قنوجیان و جهان اول عبارت از هندوستان و ثانی
معروف دست برد اول مرکب بمعنی قدرت و غلبه است و ثانی دو لفظ است که دست بمعنی نصرت و فیروزی است
یعنی بداد و دهش در هندوستان پی فشرده بسیار گنج بخشید و باین قدرت و دستگاه که بر داد و دهش یافت ز تمام
عالم سبقت برد و فیروزی یافت + ره و رسم شاهی جهان تازه کرد + که هندوستان را پر آوازه کرد + یعنی از کثرت
بخشش معمور ساخت و او را می نوش شراب خوشگوار کیخسرو که جام او را دیده بود و دی ارجع بسکندر + بیا ساقی
آن آب چون ارغوان + کز و پیر فرتوت گردد جوان + چون ارغوان ای سرخ و کذا مصراع ثانی صفت آن آب که کنایه
از می انگور است + بمن ده که تا زه و جوانی کنم + گل زرد را ارغوانی کنم + ای میخوار و نشاط جوانی کنم گل زرد رخساره
زرد از پیری و لاغری ارغوانی کنم سرخ رنگ مستوی گردانم + تاراج کردن سکندر ملک فوریان را

و رسیدن بنواحی ملک چین و خبر یافتن خاقان چین ازوی

+ سعادت بمارا رو بنمود باز + نوازنده
ساز بنواخت ساز + شارح بمتابعت علیشیر نوشته که ساز اینجا بالقرینه نوازنده بمعنی ساز نواختنی است از بربط و
رباب و چغانه و جز آن و نوازنده ساز عبارت از ممدوح که آرایش دهنده ساز سلطنت است یعنی سعادت
روزگار و تهیه اسباب معاش ما را دستکار شده بود که اکنون آن سعادت باز بما آمده است باین معنی که نوازنده ساز
سلطنت ساز صد شعر را نواختن گرفت یعنی صله اشعار بما داد از مرتو تکلیف شعر نموده است فلهذا سخن را نه از رش
بیاری رسید + سخن گو با میدواری رسید + یاری و امیدوار بیای مصدری کلمه را علامت اضافت گزارش و

سخنگو حضرت خواجه رح یعنی اداگردن سخن در بیان قصهٔ سکندر تا آخر حال او و اکنون بیاری و اعانت شاه زمانه رسیده است
و شاعر هم بامیدواری و کامیابی رسیده که بیافتن صله اشعار مستعد اتمام این شرفنامه شده است و قبیل نوازنده نیز
فردوسی است که قصه خاقان چین را مفصل او گفته است ولا یخفی رکاکته لان بیانه قد مضی بتمامه و لا تعلق له اصلا
بزمان الحال و محمد رضا نوشته که ساز بمعنی ساختن و مهربانی کردن است پس نوازندهٔ ساز بمعنی یار مهربان است
چنانکه از لفظ یاری در بیت لاحق می آید و آن یار نوازنده و مهربانی کننده تواند که عبارت از مهر خضر ع
باشد چنانکه از لفظ سعادت و کلمه باز می آید چه خضر ع یکبار پیش ازین در وقت آغاز تالیف شرفنامه بخوابگاه
خواجه رح آمده او را تعلیم فرموده بود پس برین معنی بنواخت ساز عبارت است از مهربانی کردن حضرت خضر ع و قدم
رنجه فرمودن او بخانه خواجه رح چنانکه از لفظ رسید بر بیت ثانی می آید چه این بیت تعبیر بیت اول است و گزارش
سخن بمعنی خبر دادن و نمودن این نامه و یاری بیای وحدت و اگر از یار خضر ع مراد باشد بای عظمت باشد و سخنگو
حال است از فاعل رسید ثانی امیدوار عظمت خواجه رح که آرزومند باز آمدن خضر ع بود انتهی کلامه حاصل معنی
آنکه سعادت بخت باز بهار روی نموده است باین معنی که یار مهربان ساز مهربانی را نواخته است و مرا خرم ساخته
و ادای سخن این نامه بامداد آن یار بهم رسیده است چه او از راه مهربانی بمن امیدوار و منتظر دیدار باز آمده است
بجائیکه سخن گویند و تعلیم فرماست مرا + گزارش کنان تیز کن مغز را + گزارش ده این نامه نغز را + بیان سخن
گویا را مذکور است بر تقریر محمد رضا رح ای مرا بگفت که در گزارش این نامه مغز تیز دار و تالیف این کتاب
را تمام کن و ناقص مگذار و بر تقریر شارح بیان گفت محذوف است که از بنواخت ساز مفهوم شده ای ممدوح یا
من شده چنین گفت که این نامه را تا آخر گزارش ده و تواند که این بیت خطاب بذات خود باشد بطریق تفریع
بر ما قبل و حاصل ابیات آنکه سعادت وقت باز بمن آمده است یعنی نوازنده ساز من که عبارت از توفیق الهی است
ساز استعداد مرا باز نواخته و گزارش سخن و ادای قصه را از مددی رسیده و سخنگو که منم بامیدواری اتمام این
نامه رسیده پس اکنون و ادای قصه مغز تیز دار و تمام کن این نامه را والله اعلم بمرامه در ربط کلامه + خبر ده
جهاندار فرخ خبر ده + خبر ده که با فور فوران چه کرد + تتمه سابق است بر هر سه تقریر خبر ده بمعنی جنگ آور و بهادر و دلاور
صفت مقدم جهاندار است و فرخ خبر صفت دوم او ای چنان بهادر که البته کار زار او مدام مبارک آثار است
خبر ده ای سامعان را خبر کن که باد شاه قنوج چه کرد + گزارندهٔ حرف این حسب حال + ز پرده چنین می نماید خیال +
گزارنده خواجه رح ای حسب حال این قصهٔ فور فوران می نماید خیال ای از پرده خفا آورده عالمیان را چنین
صورت می نماید پس این قصه را یک تصویر تخییل کرده است که از پرده بیرون آید کار کید عبارت از محکوم ساختن او
را بقبول تحائف بروی منت نهاد و پس از آن و شرب سگاری بوی آورد و هم فیروزیش کرد یکبار دور چنین کنیم

منصوب است ای جا است بفور فیروزمند فتحمندی فور بر سکندر ای فور را از فیروزی یافتن بر خود یکبارگی
دور کرد ای بر طرف کردن لشکر تاراج ملک در چندین فرصت نداد او را که بر سکندر فتح یابد محمد رضا فرموده که ازین
مصراع و از لفظ بد اندیش در بیت لاحق چنان می آید که فور را البته خیال جنگ سکندر بود و سر بقا همت
او کشیده بود که سرش از تیغ سکندر بتاراج رفت چنانکه گفت که چون سکندر بجنگ آمد و رآمد سرش بدام
افتاد ای اسیر بهادران سکندر شد و چون پیش سکندر آوردند اول چنان فرمود که همه ملک و مال
او را بتاراج دهند آنگاه خود برخاسته تیغ بر سرش انداخت و دران میدان از تن جدا ساخت و ولایت
فوران را بکسی دیگر داده زد و از آنجا روان شد که زمین فوران پاسبان شاه موافقت نکرد و هوا آنجا
مخالف شد انتهی حاصل کلامه فی شرح هذا الابیات سه آرامگاه سه ولایت که آرامگاه اهل خود است و چون
ولایت فوران جز هندوستان است آب و خاک آن موافق ایشان نشد + بچین گربه زینسان نماید دلیل +
ای راوی رهنما چنین گفته است که من گفته ام و محمد رضا فرموده که زینسان اشارت باسپ و فیل است و فاعل
نماید گربه است و دلیل مفعول آن ای اگر به در چین مانند اسپ در هندوستان پیل و در فارس فیل تلف شدن
خود می نماید چه تباهی حال و دلیل مردان و باشد آن آب و خاک ای ملک فوران از هندوستان شد بتبت زمین +
الخ ای فوران که جز هندوستان است روان شد تبت بکسر تای مثناة فوقانیه و بای موحده مشدده مفتوح
نام ولایتی است مشک خیز و مشک تبتی بهترین مشکها است و از اقصای چین صحرای مراد است که میان
آبادی تبت و آبادی چین واقع است چنانکه از بیت عاشره می آید که خواهد گفت چو گشتی بیابان چین نوشت +
پس بعضی آن بیابان متعلق بملک تبت است و بعضی بچین لهذا در لاحق بیابان چین فرموده است کذا افید +
چو بر اوج تبت رسید فرش + الخ اوج تبت آن طرف تبت که از طرف هندوستان بلند است و ازین بیت تا
بیابان چین تفصیل اجمال بیت سابق است بجائیکه بر خود بباید گریست + ای در ویرانه دشت بی آب و هم خار نجنی
راه که ویرانه خالی از مردم بود چنانکه خواهد گفت + بابادی آمد ز ویرانه دشت + ز عفران گونه ای زرد رنگ و
خنده آور وصفت خاک و زمین تبت است که از جهته خنده آوردن مثل بهشت بود بے مراد بخواهش چه مراد
اسم مفعول است بمعنی خواهش کرده شده بدشواری راه بر خشک و تر + آراهی گذری که بر و بحر بود و پس خشک
بمعنی زمین بے آب است و تر بمعنی رودگاه و ظاهر است که عبور بر رودگاه و گذر بر زمین سخت بدشواری
می باشد + ره از خون بینندگان خشک دید + ای راه دشت تبت که مذکور شد و بینندگان و خوش صحرا مراد
خواجه آهوان است چنانکه از بیت لاحق واضح است ای پیش از ان هیچکس آهوان را شکار نکرده بود و تا راه آنجا
از خون آنها تر بودی لهذا سکندر آن راه را از خون خشک دید و همه دشت را از نافها پر یافت که از آهوان مشکین

بر آمده بر زمین افتاده بودند چو دید آهوی دشت را نافه دار + بفرمود کاهو کند کس شکار + ای چون از دیدن نافها
افتاده بدشت معلوم کرد که آهوان این دشت مشکین نافه دارند چنانکه فرمود که آهوان را هیچکس شکار نکند تا متاع
نافها ازین جا حاصل گردد که در شکار کردن آهوان نافه خراب گردد زیرا که نافه خون خشک است که خود بخود از ناف
آهو بیرون افتد و چون آهو را شکار کنند و نافه از نافش بر کشند از سبب خامی و تری خود بوی خوش نمی دهد
چه بویش بعد از کمال خشکی باشد کذا افید و پیدا است که حصول نافهٔ مشک بهتر است از گوشت آهوان شکار کرده
لهذا بشکاریان آهوان فرمان نداد بلکه منع فرمود تا این دشت همیشه پر نافها بوده باشد و آنچه ببعضی نسخ بفرمود
و بصیغهٔ اثبات دیده شد سهو ناسخ است چو لختی بیابان چین در نوشت + الخ ای بعض آن بیابان که متصل بچین
بود و بعض بیابان به تبت زمین و آبادی عبارت از دیهات معموره و چراگاه آنها که مضاف بر کنات شهر چین
بودند چو مینای سر سبز بود آن چراگاه همچون شیشهٔ الوان که مشابه یاقوت و زمرد و فیروزه می سازند و بغایت
خوش آمده باشد و مینا بمعنی مطلق شیشه و بمعنی فیروزه هم مستعمل است از خرمی ای از سبب خرم ساختن
تماشائیان خود با بهشت برابر میشد یا آنکه بر بهشت فخر کنان بود بهر پنجگامی ای در مسافت هر پنج
قدم و اندک فاصله دران چراگاه چشمهٔ روان بود و این نسخه اصح و احسن است از آنچه ببعضی نسخ بهر سبزه گامی
واقع است فافهم فراخ بمعنی بسیار صفت سبزها است + روان آب در سبزه آب خورد + چو سیماب در پیکر لاجورد
از آب آبی مراد است که از بارش باران در سبزه روان بود چنانکه از لفظ روان درین بیت و از لفظ قطره
در لاحق می آید سبزه آبخور در ترکیب توصیفی است بمعنی سبزه زار چراگاه و خوراک چارپایان چه آب خورد
بمعنی قسمت و نصیب آید پس تمام سبزه را یک پیکر لاجوردی که سبز و کبود باشد خیال کرده است و آبی
را که درمیان آن سبزه روان بود سیماب قرار داده کذا افید پس آبخور صفت سبزه است بمعنی چراگاه
جانوران و قیل بمعنی سبزهٔ سیراب تر که بمراد خویش آب خورده باشد والمآل واحد نو رسته ای تازه صفت گیاه
و از قطره قطرهٔ باران مراد است و اگر نه از آب دریا در رودبار قطرهٔ آب بر نمی خیزد و کذا افید و تواند که آب
رودبار مراد باشد که در سبزه و گیاه روان بود و قطره پر بمعنی آب بسیار پراگنده مثل باران پی آهوان چشمه
انگیخته + چو بر نیفها نافها ریخته + پی آهوان بمعنی گوی که بر زمین نمناک از کوفت پای آهوان می افتد چه پای
آهوان از تر زمین فرود آید و از سر تیزی خود دران گوک سازد و چشمهٔ انگیخته خبر پی است ای آن گوک از
باریدن باران و یا از سیل رودبار آب گرفته بود و مثل آبگیر خورد گردیده و مصراع ثانی تمثیل چه سطح زمین
را که از سیرابی رودهای آنجا تر و نمناک بود به پوستین های گسترده تشبیه نموده است و گوک های پای آهوان
را نافها خیال کرده کذا افید پس نیفه اینجا بمعنی پوستین سبز است که نشان خالهای کبود بر سطح وی مانند نافها

مینماید و شارح بمتابعت علیشیر نیفه بمعنی جامهٔ ابریشمی نوشته و بجای الف و نون جمع در آهوان کلمهٔ از نگاشته
ای نشان پای آهو که از کنارهٔ چشمه بر زمین تر نمودار شده بود چنان می نمود که گویا بر جامهٔ ابریشمی نافهای
مشک ریخته شد اما این تخییل نظر به بیت لاحق تکرار میکشد پس اصوب معنی اول است تا در پای آهوان یک تخییل
باشد و در سم گوران تخییل دیگر مخالف اول چنانکه تفنن شاعری است + سم گور بر سبزه خاریده جای + چو بر سبز دیبا خط
مشکسای + بر سبزه صفت مقدم جا است ای جایی را که بر سبزه بود خاریده بود ای سم گوران بالای سبزه جا کرده
بود و چنان می نمود که بر دیبای سبز خطی سیاه بر آمده است پس سبزه گسترده را دیبای سبز خیال نموده است
و زخم تازه که از زور سم گور بروی رسیده بود خط سیاه است چه زخم تازه بر سبزه البته سیاه رنگ پیدا شد و
سم گور سر تیز است که سبزه بریده بر زمین فرود آید لهذا نقش پای گور را خط سیاه گفته کذا افید با نمی آید
کز آن چراگاه آهوان و گوران سوادی بود شادی انگیز که دران سیاهی ملال انگیز نبود و اگر فرضاً دران چراگاه
سیاهی بود و جز پشت ماهی نبود و پشت ماهی نام گلی است سبز رنگ و سیاه رو که در رویش قدری سیاهی
باشد و در سبزه زار می خیزد کذا افید یعنی دران سواد بجز سیاهی آن گل دیگر سیاهی نبود و پیدا است که گل سیاه رنگ
در سبزه زار هم فرحت افزای باشد نه ملال انگیز و شارح پشت ماهی بمعنی شب گفته که با ستارگان مشابه پشت
ماهی باشد ای اگر فی الجمله در آنجا سیاهی بود بجز سیاهی شب نبود که پس از غروب شب افتادی والاول
انسب بالمقام بهی بمعنی خوبی ای سواد خوب و شایسته بود و تواند که بیای نسبت باشد منسوب به به که بمعنی
خوبی نیز آمده است و المآل واحد و سواد هندوستان محنت و رنج که در فوران بود از مخالفت خاک و آب
آن و مرحله منزل که بعرف مقام گویند مینو سرشت ای چنان خوش سواد بود که سرشت بهشت داشت +
دگر هفته روزی پسندیده بخت + الخ ای دو هفته دیگر طالب روزگار سعید شد که از ان فتح ملک چین بدست
آید بفرمود تا کوس + الخ ای پیش از طلوع آفتاب چنین فرمود چنانکه از بیت ثالث می آید که سکندر خود
بعد از طلوع روانه شد پس از کوس مذکور کوس پیشخانه مراد است که مردم پیشخانه بفرمودن آن شاه بنواختند
و بسوی شهر چین تاختند حاصل آنکه پیش از طلوع پیشخانه را بسوی چین روان ساخت و مردم پیش خانه کوس
نواختند و دهل ان پیشخانه هم بر دهل خود چون خشمناک شد و سخت نواختن گرفت و از آب و خاک آن چراگاه
فریاد بر آورد و چون آئینهٔ چینی که آفتاب است پدید آمد سکندر خود بشهر چین لشکر کشید ای خود سوار شد
با سپاه خاصگان تازیان اسپان تیز رو و تیز جوش صفت سواران است که او را شست می آید و محمد رضا
صفت تازیان گفته ای چنان اسپان که تند و سخت جوش بودند برین تقدیر فاعل شستند سیاه است که در
سابق مذکور است والمآل واحد همه خاره خفتان و پولاد پوش + خاره بهای محققه از بافتهٔ آبریشمی که

مانند صورت گوسپندان مربع موجدار باشد پس خاره خفتان یعنی خفتانی است که از بافته خاره بود و پولاد عبارت از صلاح پوشیدنی دیگر است مانند زره و جز آن کذا افید و در نسخه علیشیر خار خفتان بی ها است و خار مختصر خارا ای خفتان را که همچون سنگ خارا سخت محکم بود بر خود پوشیدند هوا بی خس است ایجی کسی که باگر درین جا زره هوا باشد

دگر بود خارانگبین خار بود ای خار وران راه نبود اگر بود پس آن خار البته انگبین دار بود چه انگبین خوب که از خار خورد پیدا میگردد تمام شیرین باشد کذا افید و در موائد است که شیره از خار شتر بر آید آن مانند شهد شیرین باشد و خار شتر آنکه بزبان هندش جواسه وجوانسه نامند انتهی و محمد رضا کنایه از گیاه سبز نموده که شیرین بود برای آهوان چنانکه گفت

ز شیرین گیاهای کوه و دره ای از خوردن گیاهای شیرین شکر یافته بود ای شیرین و لذید شده و شیر آهو بره فاعل شکر یافته است ای شیری که آهو برگان از پستانها و ال خود میکنند از سبب خوردن آن گیاه شیرین مزه بس شیرین گردیده بود آن صیدگاه اشارت بسواد شهر چین که چینیان دران صید میکردند و آهوان را شکار می ساختند لهذا نافه مشک دران هیچ نبود بلکه بوی خوش این صیدگاه باآمدن سپاه سکندر بحصول انجامید که از دشت بتت زمین بیش از زمین بارها نافه آهوان و تریاک گوزنان باخود داشتند و آن صیدگاه چین را بدان معطر ساختند کذا افید

هر آهو که با داغ او زاده بود نه نافه کشی نافش افتاده بود ای این بیت علت معنبر شدن صیدگاه چین است پس آهو کنایه است از چارپایه نافه کش که پشت نبود همچون آهو تاتی نافه دار و خوشبوی شده بود لهذا با داغ او زاده گفت ای در کار سکندر داغ خصوصیت و خدمت داشت و در زیر بار نافه روان بود نافش افتاده بود ای ز بار نافه عاجز آمده بود زیرا که از کشیدن بار گران ناف از شکم بیرون می افتد چنانکه در مخزن الاسرار در ثنای حق تعالی فرموده است تا کرمت راه جهان بر گرفت پشت زمین بار گران بر گرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود ناف زمین از شکم افتاده بود ای چون زمین از پشت کرم و مدد احسان تو آباد و قوی شده است لهذا از بار کرم تو نافش از شکم بیرون نیفتاده و آن بار گران برداشته و اگر چنین نبودی نافش از بار کرم تو بیرون افتادی

گوزنی که گردن نهادی بدو هم تریاک هم مهره دادی بدو

روی بر خاک داشت بچشمش جهان چشم تریاک داشت گوزن کنایه از چارپایه تریاک کش است که از جهت برداشتن بار تریاک او را گوزن گفته که روی بر خاک داشت ای خاکبوس سکندر بود یعنی در اطاعت و خدمت او نزد بود بچشمش جهان الخ ای از دو بار تریاک که بر پشت وی بود از چشمش آب بر آمدی و جهان را از و امید تریاک بودی چه مقرر است که چون گوزن یعنی گاو کوهی مار خواره ماری را بخورد و از درگرانی مار خورده آب از چشمش بر آید و بر رخساره او خشک شود آن تریاک اکبر باشد کذا افید حاصل آنکه معنبر شدن صیدگاه بحوالی شهر چین بگذر کردن سکندر باین جهت بود که بار نافه مشک و تریاق خوشبوی که از دشت بتت برداشته بود درین صیدگاه بر پشت جانوران خاصه درگاه سکندر همراه او بود

که صیدگاه چین بوی آن بارهای نافه و تریاک مذکور معطر شد و بعضی گفته که تریاک از کف این گوزن خیزد و صحیح آنست که تریاک از آب چشم اوست لهذا خواجه رح ذکر چشم کرده است آری می تواند که تریاک آب چشم تریاک اکبر و کف دهن وی تریاک اصغر باشد کما اشار الیه علیشیر رح والله اعلم آنچه شارح بمتابعت علیشیر آهو و گوزن را بر ظاهر گذاشته آهوان و گوزنان این صیدگاه گرفته است و داغ از سکندر داشتن عبارت از شکار کردن او نموده است که بتقدیر الهی چنین مقدر بود که این آهو را سکندر شکار خواهد کرد و نصیب او باشد و افتادن نافش از نافه که بایں معنی که ناف آن آهوان از بار نافه که از وی مملو بود بیرون افتاده بود و سکندر او را شکار کرد و روی بر خاک برداشتن گوزن بمعنی افتادن او بر خاک است از مردن او از دست سکندر که اهل جهان در چشم او امید تریاک داشت که هنگام افتادن از چشمش آب بر آید که همان تریاک باشد خلاف ظاهر بیت سابق است که معنبر شدن این صیدگاه از گذر آن شاه است نه از شکار کردن وی درین صیدگاه چه بیان شکار کردن او در ابیات لاحقه است و توجیه دیگر که حاصلش ایمن شدن و سلامت ماندن آهوان و گوزنان این صیدگاه است بحکم سکندر که هیچکس ایشان را شکار نکند تا ناف آهوان از نافه گشتی مملو شود و در چشم گوزنان امید تریاک باشد هم رکیک است فافهم

ز شیر شکاری بپای نسبت است تیر که در هنگام شکار در زیر ران بدارند و آنرا ابر بلا زمت شیر غرنده گفته است

بپرداخت از گور و آهو زمین ای زمین بیابان چین را بشکار کردن آهوان و گوران خالی کرد چه رسم او در هر بیابان شکار افگنی بود و قدم شارحان ازین بیت انحرافیده است که دو بیت سابق را بر خلاف مرضی خواجه تفسیر نموده اند

حریر زمین زیر سم ستور شده گور چشم از بسی چشم گور ای حریر زمین همان زمین که با سبزه خورد مانند حریر سبز و منقش بود و زیر سم ستور صفت آن و گور چشم بکاف پارسی جنسی از حریر است که در آن چشمهای گور پراگنده می نگارند ای از کثرت شکار گوران آن بیابان که بعد از کشتن چشمهای آنها بر زمین افتاده بود آن زمین و نیز پای ستوران لشکر مانند حریر گور چشم می نمود و ایهام آنکه نشانهای سم ستوران بر آن زمین مثل چشم گوران بوده

به مقراضه تیر پهلو شگاف بسی آهو افگند نافه ز ناف بیان شکار آهوان است چنانکه سابق بیان صید گوران است و لاحق بیان صید گوزنان مقراضه بکسر میم نوعی از پیکان تیر که دو شاخه باشد و قوله ز ناف بیان نافه است که بملازمت آهو نافش را بنافه تعبیر کرده است و ناف افگندن زمین افتادن و از تنگ بازماندن کذا افید ای برسیدن دو شاخه تیر شاه که پهلو شگاف صفت اوست بسیار آهوان بر خاک افتادند و در شکار آمدند آنچه علیشیر رح در کلام تعقید و قلب نوشته ای پیکان دو شاخه تیر حکم انداز آن از ناف بسی آهوان نافه می افگند ای نافه را از وی می برید خلاف ظاهر است از دو وجه فافهم و در نسخه شارح رح بانافه ناف است ای چنان ناف بنافه مملو بود

ادیم گوزنان سر تیغ بسر زپیکان زر گشته چون کان زر ای ادیم گوزنان پوست ایشان و سر تیغ تا بسر یعنی تمام تن تا کتبه اوست ادیم است

پیکان زرا بے پیکانے کہ بر زلمع بود چون کان زراست تست بکثرت بارش تیر ہا بر تن گوزنان کہ پر زور باشند
کمین ساختہ بمعنی بغارت جانوران صحرا ے در آمده صفت کمان شاه ۔ بنقاشی نوک تیر خدنگ الخ نقاشی
خلانیدن وزدن بانگشت دست کہ براے ملازمت لفظی رنگ بنقاشی گفتہ چہ نقاشی با رنگ باشد اما
رنگ اینجا بمعنے بزکوہی است کذا افید اے بزدن نوک تیر خدنگ در اجساد بزہاے کوہی صحراے چین را از ان
خالی کرد واین ہمہ را ہمچون آہوان وگوزنان ہم شکار کرد ایہام آنکہ رنگ زیب آن صحرا بود کہ بجا نوران بود بنوک
خدنگ بزدود چو ترک حصارے زکار افتاد + عروس جہان در حصار اوفتاد + ترک بالضم بقرینہ عروس بمعنے
معشوق شوخ کنایہ از آفتاب است کما فی المؤید وحصار اشارت بآسمان وکار آفتاب بقرینہ سودا کہ در بیت الملحق
بمعنے محبت مراد است عبارت از جلوه گری اوست در روز ومصراع ثانی تخییل او است کہ عروس جہان
ہمان آفتاب است وحصار پرده اختفاے وے چون آفتاب از کار خود کہ در روز جلوه گر بود معطل شده در پرده
خفا رفت کذا افید وصاحب رشیدی درین بیت عروس جہان را باضافت بیانیہ نوشتہ اے اہل جہان در حصار
شب مقید شدند چنانکہ در لاحق جہانے بدو دا فگنی گفتہ ۔ زسوداے آن شب چو ہندو زنی آه زسوداے آن اے
از محبت وعشق آن ترک وعروس کہ آفتاب جلوه گر بود وشب فاعل شده ہندو زن زن ساحره منسوب بہند کہ
سحر بزبان ہندی بس مشہور است وبرزن بفتح باے موحده کوچہ شہر ومحلہ آن وجوزنان بمعنے سحر کنان چہ رسم
آن ساحره جوزدن است در کوچہا تا غایب باز آید پس جہ اینجا عبارت از پر کالہاے سیاہی آن شب است
چہ دانہ جو در ملک ہند سیاه میباشد وپیدا است کہ سیاہی شب ہر کوچہ ومحلہ را محیط باشد گویا باین احاطہ
جوزن میشود معنے بیت آنکہ شب پس از غروب آفتاب از سبب محبتی وعشقی کہ با آن ترک شوخ وعروس جہان
میداشت مانند زن ساحره براے باز آوردن آن ترک وعروس گرد اگرد ہر کوچہ ومحلہ عالم جوزنان شد کہ شاید
آن ترک وعروس از کوے بدر آید وباز جلوه کند کذا افید وشارح نیز این تقریر کرده اما از جو کواکب گرفتہ است
واز عروس جہان اہل جہان خواستہ اے چون آفتاب گم شد اہل عالم در حصار شب مقید گشتند پس شب لاجرم
از محبت آن گم گشتہ ہمچون ہندو زنے در کوچہ آسمان از کواکب جو گرفتہ جوزنے را شعار خود ساخت بدین
سحر کاری خواہان طلوع آفتاب شد انتہے کلامہ بر عارف مخفی نیست کہ برین تقریر اظہر آنست کہ فاعل شده عروس
جہان باشد کہ اہل جہان از سبب پریشانی ظلمت وگرفتاری بحصار شب طالب طلوع آفتاب بودند نہ شب سیاه
کہ مرادش غایب بودن آفتاب است کہ تا بماه وکواکب قرین گردد ہو التوجیہ عندی کما اشرنا الیہ فی آخر الشرح
البیت السابق) یعنے جہان از سبب پریشانی آن شب کہ تاریکی او براے باز آمدن آفتاب جوزنان وسحر کنان شد
وجو ہمان پر کالہ سیاہی شب کہ بدست جہان بود آرے میتواند کہ عروس جہان بمعنے ور باشد کہ طالب آفتاب است

چنانکہ در مؤید بمعنے روز آورده چو روز کنایہ از اندک روشنی کہ بعد از غروب در آفاق باقی باشد واللہ اعلم برامه
واین بیت تتمہ شرط است وبیت لاحق جزاے آن یکبارگی اے لشکر شاه نیز یکبارگی از بارگی فرود آمدند
پس فاعل آورده شہنشاه ولشکر او است مرغ کنایہ از ہر فردے از افراد لشکر کہ از جہت آرام وعدم جنبش از جاے
خود از ان بمرغ تعبیر کرده است چہ مرغ در شب بجائیکہ خواب کند از انجا جنبش نموده بجاے دیگر نرود کذا افید انچہ
شارح روز مرغ مرکب بمعنے آفتاب از مؤید نقل کرده چنین گفتہ است کہ سکندر در تمام شب از آسایش خواب تا بر آمدن
آفتاب از جاے خود نجنبید خلاف ظاہر است کہ باے تنکیر در کلمہ مرغی از ان آبے است ۔ چو خاتون یغما ز خلخال زر +
زخرگاه خلخ بر آورد سر + یغما بالفتح نام شہر لسیت از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان وخاتون یغما آفتاب کہ
از کثرت روشنی وخوبی مانند خاتونان شہر خوبرویان لے عالم دنیا خلخال دار است وخلخال زر کنایہ از دوره
آفتاب کہ مانند خلخال زنان مدور است وشارح کنایہ از خطوط شعاعی او کرده است وخلخ بفتح اول وتشدید
ثانی مضموم بروزن فرخ نام شہر دیگر است از ولایت ترکستان حسن خیز وخوبی انگیز وخرگاه خلخ کنایہ از آسمان
کہ عشرتگاه خوبان خلخ است یعنے جلوه گاه سیارگان کہ پیش از طلوع آفتاب ستارگان در آسمان جلوه گر میباشند
اے چون آفتاد از جانب مشرق آسمان خلخال زرین در پا کشیده سر بر آورده طالع شد کذا افید وعلیشیر ره
از خاتون یغما صبح گرفتہ واز خلخال زر آفتاب واز خرگاه خلخ پرده شب چہ اہل یغما سبز وسرخ رنگ اند چون رنگ
صبح وشہر خلخ مشک خیز است وشب را مشک مناسب است وجزاے چو آنکہ + جہانے چو ہندو بدود افگنی
چو یغما وخلخ شد از روشنی + دود افگنی افسون خوانی کہ پیشہ ساحران است کذا فی المؤید چو ہندو بدود افگنی
جہان است ومصراع ثانی جزاے آن اے جہان کہ مانند شخص ہند ودر شب ساحری میکرد اے در طلب آفتاب
جوزنان بود چنانکہ گذشت اکنون وقت صبح وقریب آمدن روز از روشنی آفتاب ہمچون شہر یغما وخلخ شد اے روشن وخرم
گشت واندوه شب از وے دور شد چہ اہل این ہر دو شہر از کمال عشرت وجمال صورت خرم طبع وسرخ رنگ اند
واز این بیت واضح شد کہ عروس جہان در بیت اول باضافت بیانیہ است وہم فاعل شده جوزدن چو یغما و
خلخ در افتاد جوش + این نسخہ محمد رضا است کہ بے تکلف صورت صحت ندارد چنانکہ خود نوشتہ کہ یغما درین مصراع
بمعنے تاراج وغارت است وخلخ اگر چہ بتحقیق فرہنگ کہ پارسی بمعنے شہر معروف است لیکن ازین مصراع چنین
مفہوم میشود کہ ہمچون لفظ یغما بمعنے تاراج نیز آمده است پس معنے آنکہ بخروش کوس شاه کہ بوقت دمیدن چنانکہ رسم شاہان
مانند شورش وغوغاے تاراج وغارت کردن جوشے وشورشے پیدا شد انتہے ونسخہ مشہور وبیغما ز خلخ است اے
از نغان کوس شاہی درین دو شہر ہم جوش وشورش افتاد اگر چہ از انجا دور بودند وتخصیص یغما وخلخ بملازمت
بیت سابق است ومقصد اصلی علو جوش کوس است در تمام عالم شہ عالم الخ آہنج مرادف آہنگ کہ

یعنی قصد آید پس عالم آهنج صفت شاه است که ای شاهی که قصد عالم دنیا داشت چنانکه گیتی نورد تفسیر
اوست وقیل آهنجیدن بمعنی کشیدن آید ای شاه عالم کش که برفتار خود عالم را بخود می کشد وآلمال واحد
آن خاک زین بیابان چین که در آن شکار نوکرده است وآبخور موضعی را گویند که در آنجا آب ودانه خورند
ویک چند مقام گیرند کذا فی الرشیدی ستشهد بیت متن ای مدت یک ماه دران صیدگاه مقام گرفت تا لشکر
آسوده واسپان پرورده شوند چنانکه گفت طویله زدند الخ آخر بالمد وضم الخاء پایگاه اسپان پس آخر انگیختند
تفسیر طویله زدند ست وسبزه خوران اسپان وپیلان وشتران وجز آن وکلمه به بمعنی بلی به سبزه است
وخبر شد بخاقان ازان گفته که آن بیابان دور تر از شهر چین بود متصل بصحرای چنانکه بیشتر نوشته ایم وخاقان
لقب بادشاه چین است نعل پولاد پوشان بحذف مضاف ای نعل اسپان پولاد پوشان که تمام تن
سپاه شاه با پولاد پوشیده بود چنانکه سیل کنایه است از لشکر سکندر که چون سیل عظیم بود کذا افید بچین
میگذارد الخ ای هر دو را تباراج خواهد برد وبیت لاحق تفسیر اوست کوه ودشت ای کوه ودشت ملک
چین وطوفان پیشینه طوفان نوح + تگرگش زمین را ثریا کند + بلاک نهنگان دریا کند + تگرگ بفتحتین آب
بسته مانند پاره بلور که او را ژاله نیز گویند کنایه از سلاحهای سپاه مانند تیغ وتیر ونیزه ثریا کند ای تیر او زمین را
مانند پروین پراگنده وسوراخدار میکند بلکه نهنگان دریا را هم بهلاک می رساند کذا افید محمد رضا نظر
به بیت سابق کرده از تگرگ معنی لازمی آن خواسته ای یکبارگی ریختن آن سیل واز زمین ودریا زمین
چین ودریای آن گرفته ای یکبارگی حمله وریختن سپاه سکندر زمین چین را از بن کنده برکوهه گاو
فلک می انداز وچه ثریا کوهان برج ثورست ودریای چین را از انبوه سپاه واسپان وفیلان وجز آن
میخوشانند تا آنکه ازین سبب زیست نهنگان دریا برهم شود وبهلاک رسند چه زندگانی نهنگان در آب است
پس این بیان بیت فوقیت وگذشتگی از طوفان پیشینه است وپیداست که طوفان نوح ع زمین را از بن
برنکنده بود ودریاها خشک نساخته انتهی کلامه + سپاه اژدهای که در پیچ بوم + نیامد چو تند شیر زروم +
درین بیت سکندر را اولاً سیاه اژدها گفت وثانیاً تند شیر ومحمد رضا فرموده که سکندر را تند شیر وتمام سپاه
پولاد پوش او را یک اژدها خیال کرده است وچنو مخفف چون او یعنی سکندر خود شیر غرنده است وسپاهش
اژدهای است سیاه که در پیچ ولایت نیامده که او را خراب نکرده باشد چنانکه میگوید + حبش داغ بر روی فرمان
اوست + الخ داغ بر روی بمعنی غلام منقاد وایهام بداغ واقعی که سکندر بر پیشانی قوم حبش از جمله زنگیان نهاده
بود چنانکه از مقام خود مذکور شد وسیاه پوشی بمعنی ماتم کردن وایهام بسیاه زنگی زنگیان که تنشان بد حالی است یعنی
سکندر آن غالب است که قوم حبشیان را مطیع فرمان خود نموده است وماتم زنگیان از زانگ میسب جوش مخروش است

وآنچه محمد رضا هر دو را راجع بسپاه سکندر کرده خلاف ظاهر سیاق وسباق است شاهان هندوی کید هندو فور
هندو که ملک او را قنوج فوران گویند پس فوریان در بیت لاحق بمعنی قنوجیان است وفغفوریان بمعنی
چینیان اول بمعنی ساکنان فوران وثانی بمعنی فرزندان فغفور ودر رشیدی است که فغفور نام بادشاه
چین است ودر اصل فغپور بود یعنی پسر بت زیرا که پدر ومادرش برای تولد فرزند بر بتی نذر کرده بودند
که بوسیله آن این پسر یافتند پس فغ بالضم وقیل بالفتح بمعنی بت است وفور مرادف پور است بمعنی فرزند وولد انتهی
کلامه محمد رضا آورده که فغفور نام شهر چین است چه فغ بالضم بمعنی جوان خوبصورت است وفور مرادف
پور است وشهر چین که از جوانان نیکوئی پر است آنرا فغفور خوانند وبر سبیل حذف مضاف بادشاه چین را
نام فغفور گویند چنانکه فور در اصل نام شهریست وبادشاه آنرا نیز فور گویند انتهی ولا یخفی انه قیاس فی اللغة
لا یثبت بالرای دریای ژرف ذات سکندر که جوش دریا داشت وقیل سپاه او وآن وادری اشارت
از جا در آمدن سکندر وجنبش سپاه او بشهر چین دارای ترس ای خداوند هیبت وشکوه که سکندر باشد و
مصراع ثانی مقوله خواجه رجراست تسلیم ترسیدن خاقان از سکندر + بهر مرزبان خطی از خون نوشت + که
در مرز ما خاک با خون سرشت + مرزبان بادشاه نگهبان ولایت که شهریار هم گویند وخط از خون نوشتن
اعانت طلبیدن چه مقرر است که چون کسی را واقعه سخت ومهمی صعب پیش آید بسوی کسی دیگر که ازو کمک
وامداد خواهد خطی بخون نوشته میفرستد وایهام آنکه دران خط استمدادی از پریشانی احوال وحدوث نوائب
درج نمود چنانکه از مصراع ثانی پیداست که چنان نوشت که در زمین وملک ما خونریزی نزدیک رسیده
است وآنچه محمد رضا از هر مرزبان زمینداران وامیران جاگیردار نواحی شهر چین گرفته خلاف ظاهر ابیات
لاحقه است + ز شاه خطا تا بشاه ختن + خطا بالفتح شهریست از ولایت ترکستان وختن بالضم
نام شهر دیگرست از ترکستان زمین که هر دو مشک خیز اند ومنسوب بخوبان کذا فی المؤید انجمن مجلس نیران
خور جماعه لشکر خطا وختن + سپاهان سنجاب وفرغانه را + دگر مرزبانان فرزانه را + سپاهان شهر معروف اما
از سپاهان اینجا بعضی زمینداران ملک سپاهان مراد است نه تمام لشکر سپاهان زیرا که سپاهان
پیش ازین در تصرف سکندر بود چگونه امداد از ان متصور شود بعضی نسخ صحیحه سیاهی ز سنجاب واقع است و
سنجاب بکسر سین مهمله نام ولایتی است کما فی المؤید وفرغانه بوزن مرغانه نام ولایتی دیگر است از ملک ما وراء النهر وخز
خیز بفتح خا وزای معجمتین با یای پارسی نام ولایتی ست از ترکستان زمین که مشک خیز است واز آنجا مرو ان
چابک وزیبا بر آیند کذا فی زفانگویا وکاشغر نام شهریست بر زمین ترکستان نزدیک ختن فی المؤید
ومحمد رضا نوشته که خرخیز نام شهریست از ملک خطا که قریب شهر ختن ست وکاشغر نام شهر چاچ ست

کرانرا کاچغر و کاشغر هم گویند اما ازین بیت چنان مے آید کہ کاشغر شهر دیگر است سواے شهر چاچ و تواند کہ
تاشقند و کاشغر نام دو شهر باشد و چاچ نام ولایتے کہ مشتمل بر این دو شهر است انتہی وکمان چاچی بدان منسوب است
و چاچ را شاش هم گویند و بعضے نسخ بجاے خز خیز خزران دیده شد فلا اشکال عقید چو عقد سپاه الخ لے
سلک لشکر از سپاه شاهان اطراف آراسته شد و همه لشکرها جمع گشت کوه رونده اسپ قوی هیکل ور آورد
پلے بر آن سوار شد چو پولاد کوهی الخ لے بجمع کردن لشکر بسیار مانند کوه عظیم رویین کہ از پولاد باشد از خانہ
خود روان شد لے لشکر او همگی پولاد پوش بود کہ با او چه شب بازی آید بکار + علت ترسیدن خاقان
و او راجع بدو و فاعل آرد سکندر شب بازی اگرچه بمعنے بازی است کہ شعبده بازان در شب مے بازند
اما در استعمال پارسیان گاہے بمعنے مطلق بازی هم آید چنانکه شبخون در اصل بمعنے کشتن در شب است گاہے
بمعنے مطلق کشتن مے آید + نهان رفت و جاسوس را باز جست الخ لے شبے از جاے خود برخاسته یک جاسوس
را مقرر کرد و به نسخه محمد رضا نهان جست واقع است و نهان جست بمعنے جوینده از ضعف مقدم جاسوس است
و باز جست بدست آورد و او راجع بسکندر و مرد پنهان پژوه مرد تفحص کننده حال مخفی عبارت از آن جاسوس
دها بکسر دال مرادف دهش است و قیل و دها زیرکی و دوربینی و دهش بخشش و عطا و مرد مے اخلاق حمیده کرم
بضم ذوا و پارسی فرشته مطابق و قیل نام فرشته الهام کہ او را هاتف غیب نامند بخلوت سخنگو بمجلس خموش +
اے دانا ے صاحب تمکین و وقار است چنانکه از مصراع اول بیت لاحق مے آید و سنگ و سکونت همان بار
و تمکین و ایهام بسنجیدگی سخن کہ بے تامل هرگز سخن نگوید + نه مردانه گو زهمش نمرد + اے ندیدم کسے را
بر سکندر غالب آمده باشد و هم ندیده ام بهادرے را کہ از بیم و ترس تیغ سکندر نمرده باشد جعبه بفتح جیم ترکش
و آرش بالمد و فتح راے مهمله نام سلحدار طیمورث شاه بن منوچهر کہ حدود ولایت آمل دمرواز تیر انداختن او
مقرر شد کہ از کوه ماوند تیر انداخت و بر ساحل جیحون افتاد و بیان این معنے در مقام جنگ دارا شاه نوشته ام
محمد رضا گفته کہ تیر آرش از سنگ خارا در گذشت اے سنگ از نوک تیر سکندر خراشیده میگردد و شارح رح گفته میگذشت
کہ آن تیر مجوف بود و میان او را از زیبق پر ساختی تا بمعونت حرارت آفتاب دور تر رسیدی والله اعلم
چو ن ور خش لے مانند صاعقه برق آتش زن و سوزنده گردد نقد سخن همان سخن و مضمون خاطر عیان و بیان
و کار گفتن کان نباشد درست اے آن سخن دروغ باشد پذیرفته عهد کرده و پیمان بسته بهر جائیکه
رونق انگیز کار الخ اے بهر جا آرایش بخش است و معمور شاد آنجا و شکار بقرینه شبستان بمعنے شکارگاه بخورد
شبستان الخ استعاره است از آرایش بخش است و معمور سازی سکندر اے کار خانه خاص خود را مانند دیگر
شاهان آرایش ندهد بلکه زیب و زینت خانه را ضایع شمارد اے در خانه چند آن حرف و الی نکند شکارگاه را

بجز جانور شکار را در شکارگاه زنده نگذارد چنانکه مصراع
معمور نسازد اے از کثرت صید کردن کہ شیوه او است هیچ جانور شکار را در شکارگاه زنده نگذارد چنانکه مصراع
اول بیت لاحق تفسیر این معنے است شکیبا بود چون رسد وقت جنگ + النحراے بهنگام جنگ دشمن
اندیشه و تامل کند و کشتنے را امتیاز نموده در جنگ آید چه در تعجیل جنگ دشمن بیگناهان با گناهگاران هم کشته
شوند کذا افید و ایهام آنکه هنگام جنگ از شکار باز آید + جهان ایمن از دانش و داد او + اے اهل عالم بخوف اند
از هلاکت و تنگی عیش از سبب دانش و عدل او کہ سبب امنیت خلائق است زاد بر زاد لے پشت بر پشت یعنے
ابا و اجدادش همه بادشاهان اند و در میدان جنگ سر بهادران است و در وقت شراب نوشی با هوش
تمام - چو خندد و خیال غریب آیدش + چو طیبت کند بوے طیب آیدش + طیب بالکسر بوے خوش و پاکی و طیبت
بالکسر انبساط و مزاح در مصراع اول تعقید ست لے چون خیال عجیب بخاطرش میرسد میخندد و بوقت مزاح بوے
پاکی از و بر آید نه همچون یاوگان و بو الفضولان کہ بے خیال غریب میخندند و در طیبت گند گیها کنند کذا افید و ایهام
آنکه چون میخندد و مسرور میشود صورتش مانند خیال غریب بنظر آمده و چون بوے خوش در مسامش رسد انشراح
طبع مے پذیرد هم از راستی لے از صدق طویت همگی راست میگوید سیاست الخ لے سیاست و قهر و خاص است
بوقت انتقام و بے کینه وری بر کسے قهر نکند و چون بر زبونی و مقهوری ظفر یابد ببخشاید لے بقهر او راز و دتر نگشد
موج طوفان زنده آه اے سخن از لب او با هیبت بر آید نه آنکه بسیار گوید کذا افید تیاه پناه میگیرد بخدا لے تعالے
علے الدوام + نیفتد بید مرد ایزد پناه + اے گرفتار بدی و رنج نشود + چو در زین گشد سرو آزاد را + بر اسپیکه پیل افگند
باد را + اے چون سوار سازد و سرو قامت خود را بر اسپ قوی هیکل کہ صفت او در سرعت این اسپ کہ پیل
مے افگند بر اسپ باد صرصر اے باد را از رفتار باز میدارد چه بر جهره اسپ شاطر شطرنج چون پیل حرف در آیدن
جهره از رفتار بماند کذا افید بریں معنے باد را مفعول پیل افگند است و در رشیدی پیل افگندن مرکب بمعنے طرح دادن
و عاجز کردن گفته بس پیل مضاف است بباد و المال و احدے در سرعت بر بلو غالب آید هم آورد او گر بود زنده
پیل + کم از قطره باشد برود نیل + جز اے چو است هم آورد او اے هم جنگ سکندر کہ مقابل او شود چنانکه در رشیدی است
کہ چون دو کس بهم جنگ کنند هر کدام را هم آورد دیگر گویند و بیں بمعنے پیش مصاف است برود نیل و معلوم است کہ از قطره
در مقابله دریاچه مبارزت آید و در نسخه شارح بر آن رود نیل اے در محاذی آن رود نیل کہ کنایه از سکندر است
کم از قطره باشد انتہے کلامه اما احسن بادلے شاعر در صورت اول است کہ رود نیل همچون قطره بمعنے خود باشد
تا اشارت کند بآن مثال مشهور کہ در تقابل ضعیف با قوی قطره و دریا گویند مباد اگر اسپش حرونی کند +
کند چرم شیر اسپ خونی کند + حرونی سرکشی و نیز تازی در میدان جنگ و چرم شیر بمعنے تازیانه کنافی المؤید
و اسپ خونی کردن هلاک ساختن اسپ را در سواری یعنے این معنے بوقوع نیاید کہ اسپ سکندر

پیش ہمہ سرکشی را از سر بگیر دو در میدان تو آید زیرا کہ سکندر ہنگام سواری خود از زدن تازیانہ بمقام ہلاک

میرساند اسپ خود را اے اسپ را تیز میگرداند بر گردش و جولان کردن چنانکہ گفت ۰ پس و پیش چنبر جہاند چو مار ۰

چپ و راست آتش زند چون شرار ۰ اے سکندر در حلقہ کارزار مانند مار جوشندہ اسپ را در جولان سے آرد اے اسپ را

مانند حلقہ دائرہ در پیش و پس مے گرداند و بیقرار سازد و از چپ و راست آن آتش انگیز ہم چون شرارہ آتش کہ

بالا گرفتہ باشد یعنے اسپش در تندی خود خونریزی ہامیکند پس این کلام در ظاہر صفت سکندر ست و در معنی صفت

اسپ او کہ در میدان جنگ لیس جروان باشد و در نسخہ محمد رضا بجاے چرم شیر خشم شیر است اے سکندر از سبب

خشم و تندی خود کہ ہمچون خشم شیر است اسپ خونی کند اے کشی میکند یعنی مانند شیر خشمناک اسپان خصم را

میمارد و مے انداز دو از پیش و پس مبارزان جنگ کہ از قلب دشمن باشند چنبر مے جہاند اے اسپ خود را مدور گرداند

و از چپ و راست خود آتش مے زند اے مردم دو معنی و بیرونی دائرہ اسپ را مے سوزد و حاصل آنکہ در آن جولان

بہ تیغ دو دستی مردم محصور و غیر محصور را میکشد انتہی ۰ از افسر نشان داشتند ۰ اے صاحب تاج بودند لشکر

کشان امیران صاحب فوج با و تیغ زن سپاہی بہادر و جنگ آور ۰ نہ ہے لشکر آرا اے لشکر شکن ۰ اے سکندر

خود بادشاہ لشکر است و ہم تیغ زن تنہا بر خلاف دیگر تاجران کہ تیغ زنی صفت ایشان ست خونخوار ظالم

خونریز کہ قتال جہان باشد ۰ فراخ افگند بارگہ را بساط ۰ الخ بیان عدالت سکندر ست اے ہر کس را در بارگاہ

خود جا مید ہد و ہیچکس را کہ طالب مقصدے باشد از خود نراند باین توجہ تام بکافہ انام کہ موجب نشاط او باشد

در انحال کم خندد اے با سیاست باشد تعظیم شان و عظمت شاہی و بیت لاحق بیان نوازش ست اے

بہنگام نوازش و عطا خزینہ گوہر بخشد نہ خزینہ زر و مصراع ثانی ترقی ست اے بلکہ طویلہ اشتر بر بار گوہر میدہد

کذا افید و ایہام آنکہ بجاے اشتر دادن مستحق آن طویلہ اسپان مے بخشد ۰ مرادے کہ دارد دلش در شمار ۰

الخ بیان کامرانی و قبولیت دعاے اوست بکم روزگار باندک مدت زمان بخردی اے از ہوشیاری سکندر کہ

ہمہ او صاف نکو بود شکوہیدن اے ترسید و در دل ہیبت گرفت از شکوہ خداوندی شاہ کہ او را بہ افراد عظمت خدا

دادہ بود و قصد رفتن او نزدیک سکندر گرم شد و اندیشہ جنگ از خاطر خود راہ نداد بلکہ از ہمنشینان خود

بہانہ صلح او طلب کرد کہ بکدام حیلہ بشاہ جہان صلح کنم و فاعل برداشتند مردمانے کہ لشکر ترکان را دیدہ

باز بسکندر این قصہ گفتند کہ ترکان چین و بہادران این زمین براے جنگ تو برخاستہ نزدیک

آمدہ اند اگر با من او ہم خیره وی کند ۰ نہ مردی کہ از نامردے کند ۰ اے اگر خاقان بقصد جنگ نزدیک من آید

پس آمدن او نہ مردی و دلیری است کہ از نادانی اوست پس آنرا و مردی اینجا بمعنے سادہ دلی ست کہ یاران آنرا

سادہ لوح گویند کذا افید و شارح بمعنے سخاوت گفتہ ای گویا بجود آمدن بر من احسان میکند چنانکہ بیت لاحق

علت بر ودمغے است و شہاد خناب ست با سپران خود راہ دور کہ از لشکرگاہ سکندر تا شہر چین بود

و شبین آرمش مضاف الیہ ابروے تنگ است و تنگ بنا بر ملالی گفتہ کہ از آمدن سکندر بحد چین او را

حاصل شدہ بود و ایہام بپیوستگی ابروے چینیان چین اول شکنج ابرو و ثانی شہر معروف اے در ابرو تنگ

و ملال آگین خاقان چین چندان ملال بیفزائیم کہ کوہ ملک چین کہ بے درد محض است بر ہلاک وے گریہ کند چہ

جاے مردم چین ۰ سپیدہ دمان کز سپہر کبود ۰ رسانید خورشید راشہ درود ۰ سپیدہ دمان بالف و نون ظرفیت ہمچو

بامدادان یعنے وقت صبح کہ سپیدہ صبح برآمدہ باشد ظرف رسانیدہ است و خورشید فاعل رسانید

اے چون خورشید طلوع گردد طلوع ۰ و گویا درود و سلام رسانیدن بود از فلک کبود بر شاہ کہ گردش فلکی ساعد

کام او بود و قیل سپیدہ دمان فاعل است و خورشید شہ باضافت ذات شاہ چہ دمیدن صبح مژدہ طلوع آفتاب است

دبیر عطارد منش را بخواند ۰ کہ بر مشتری زہرہ دانہ فشاند ۰ عطارد منش یعنے عالی طبع در انشا پردازی صفت براے

دبیر عطارد منش را بخواند ۰ زہرہ چہ زہرہ

و مشتری کنایہ از کاغذ سپید و زہرہ از کلام واضح و عبارت روشن یا از سخنان سحر آمیز و فریب انگیز

مشترک است در میان ستارہ و مطربہ ساحرہ اما بتقابلہ مشتری صواب بمعنے اول است و ذم درخواست

سکندر دارا آراستہ صفت نامہ اے آن نامہ رنگین عبارت باشد و روشن تر از ماہ چہاردہم و ذکر مشتری و زہرہ

و ماہ درین ابیات بملازمت ذکر خورشید است در صدر و آنچہ میر علیشیر در بیان این ملازمت نوشتہ است خلاف

ظاہر کلام است بلکہ در تقریر ابیات سابقہ ہم براہ تکلف رفتہ چنانکہ بر ناظران شرح وے ہویدا است در گزارش

اے در اداکردن مضمون نامہ زآفرین برگرفت اے اول حمد و ثنائی او تعالےٰ نوشت چنانکہ از لاحق پیدا است

کہ بے یاد او الخ و عائیہ است اے خلق عالم ہموارہ در یاد او تعالےٰ باد امید وارم اے امید وار بی من از او است

پس دارا ہمچوں بالا بمعنے بلندی بالف مصدرے باید خواند تا بگند رد قافیہ کام درست افتد و باکثر نسخ کہ بالف

دیدہ شد قافیہ راشاید و آب و آتش عبارت از ہمہ جا ہا کہ گاہے در عالم شدت پیش آید ہمچون غرق آب و

سوختن آتش و بخشایش رحمت بر بندگان ۰ جہان را نبود از بنہ ہیچ سازہ جہان عبارت از مجموع عالم و بنہ جزء

آن از زمین و آسمان و جز آن کہ این ہمہ رخت و کان عالم است و آئین طراز اشارت بہ بنہ مذکور کہ آرایش عالم

از وست کذا افید و تواند کہ بنہ بمعنے آغاز باشد و ساز و طراز بمعنے زینت جہان کہ باشیا او است گزیدہ مرد پسندید

بفرمان او است ۰ اے فرمان بردار او است ۰ آفرین خوان ثنا گوے و شاکر نعمت ۰ سر نامہ جہان حمد و ثنا

خدا تعالےٰ کہ در اول نامہ بود وہاے پرداختہ و انداختہ زائدہ است سخن عبارت از تحریر قلم چہ سخن قلم ہمین تحریر است

و زبان بمعنی گفتہ شدہ یعنی چون قلم آن دبیر از نگارش حمد و ثناے او تعالیٰ فارغ شد تحریر خود را برگفتہ سکندر

انداخت و بران اکتفا کردہ پیغام شاہ را نوشتن گرفت کذا افید و تواند کہ کلمہ شد ہمچو داختہ و انداختہ محذوف باشد

خاقان

و در شرف نامه است که خاقان لقب پادشاه سمرقند است هر که باشد و تحقیق آنست که از شاهان چین و ترکستان هر که ذو مرتبه باشد او را خاقان نامند پس خاقان اینجا بمعنے پادشاه و صفت خاقان است که بآواز بلند پرست جلاد عائیه است + چنان داند آن خسرو دادبخش + الخ اے خاقان را باید که چنان داند که در ملک چین برائے جنگ و تاراج نیامده ایم بلکه برسم مهمان پیش خاقان آمدیم و در نسخهٔ شارح بجاے خاقان جے پال ست و آن لقب پادشاه لاهور بود در آن زمان که اینجا بطریق استعاره بر خاقان اطلاق یافته بآن دل لے بآن خواهش و قصد دل که خاقان ازراه دوستی من مهمان را خدمت و مهمانی کند + سیه تا سپیدے گرفتم بتیغ + الخ سیاه ملک حبش سپیدی ملک ایران و خواهندگان طالبان ریاست ملک دنیا یعنی ممالک و اقالیم را تمام تا باین سرحد چین به تیغ گرفته ام و بریاست طالبان سپرده ام اکنون امیدوار گرفتن ملک چین آمده ام چنانکه از بیت لاحق واضح است + ز پایٔنگه آفتاب بلند + پایٔنگه آفتاب جلے فرود آمدن آنکه مغرب است و جلوه گاه آن جاے برآمدن آن که مشرق است رساندم کمند + اے عزم گرفتن ملک مشرق کرده ام و پایٔنگه انان گفته که کمند را از پایٔنگه به بلندی مے رساند + بهندوستان کاشتم مشک بید + الخ اے ملک هندوستان را گرفته آنرا آرایش داده ام بوجهیکه ملایم حال اوست چه مشک بید که نوعی از هفده اقسام بید سیاه چوب و خوشبو ست مناسب بهندوستان است که اهل آن سیاه فام اند اکنون عزم آورده ام که ملک چین را در تصرف آورده آنرا هم بعدل و احسان زینتے بخشم که موافق حال او باشد چه یاسمن مناسب اهل چین ست که ایشان سپید فام اند و ایهام آنکه سیه فامان هند اگر مخالف من شده اند برخاک انداختم + که مانند کاشتن مشک بید شد اکنون عزم افگندن چینیان دارم تا مانند کشت زار یاسمین گرد د تیغ گبران بهادران و به نسخهٔ محمد رضا دوران ست اے تیغ صاحب دوران و محاصره سازندهٔ دشمنان این تند شیر سکندر و گوران سیاه چین که پیش او زبون بودند بگردان پے شیر این بوستان + عده پیل را یاد هندوستان + مولد پیلان زمین هندوستان ست که از انجا گرفته بدیار دیگر مے برند و از عادت پیل است که چون در غیر مولد باشد و پیش او ذکر هندوستان کنند از شوق وطن اصلی پریشان شده مستی و بیهوشی کند و در اضطراب آمده خرابی پیش گیرد و مردم را هلاک سازد حاصل آنکه سکندر بخاقان مے نویسد که اقدام مرا بملک چین که تند شیر ام بمصالحت بازگردان و بجنگ کردن من پیل را یاد هندوستان مده که درین صورت بس خرابی در چین خواهم کرد پس این بوستان اشارت بچین ست که مملکت او همچون بوستان خرم و آباد ست محمد رضا از ان نخچیر گوران گرفته که کنایه از جنگ سکندر است بسپاه چین و پیل مثال سکندر و هندوستان مثال جنگ کردن او با چینیان اے مرا جنگ سپاه خود یاد مده که جنگ کردن پیش من مانند بوستان ست بلکه وطن من ست و بیتابانه دران خواهم آمد و ترا خواهم کشت انتهی

و بیت لاحق تمثیل دیگر که مستان مثال سکندر و لشکر او ست و سرود مثال جنگ کردن چه پیداست که سرود گفتن پیش مستان موجب هلاک سر خود ست که مستان برخاسته سر سرودگوینده را تهی از مغز سازند و شارح که باد مستان بمعنے صحبت ایشان نوشته ای از مستان دور باید بود که وارستگی از تکلف ایشان دشوار ست مناسب سیاق نیست کما لا یخفی بجلے فراے درباب او که آن فرومایه را بدست خود کشته ام + بسر چون در آوردم از تاج و تخت + الخ اے چگونه دیگر پادشاهان را از پادشاهی بگردن و بسر افگنده ام گر آید اے بجنگ من در آید و بیے و آن اول بزیادتی و هم بمعنے اکنون ست و ثانی بمعنے همچنین لے مثل پادشاهان مذکور بگذار مخالف و بدخواه که بجنگ من برخاسته است و آن خانه اشارت بمرز و بوم او که موطن او بود نیک خواهی نمود لے بدوستی من آمده است + چو دادم کسے را بجود زینهار + الخ زینهار و زنهار کلاهما بمعنے عهد و پیمان و گاهے بمعنے امان آید پس در مصراع اول بمعنے امان است و در ثانی بمعنے پیمان و در بجود حذف مضاف ست اے به پیمان خود چنانکه از مصراع ثانی مے آید بیان گفته لے بر پیمان امان و زنهار خواه پیمان شکن کذا فی الرشیدی یعنی چون کسے را از رئیسان ملک به پیمان خود امان داده ام بر آن گفته ای بر پیمان امان خود پیمان شکن و غدار نه گشته ام چنانکه بیت لاحق تفسیر این معنی ست و چون پیمان تعلق بزبان ندارد و او را رهنمون گفته اگرچه رهنما در حقیقت دل باشد + بیغماو چین زان نیارم شکست + الخ اے در یغما و چین که نام دو شهر حسن خیز ست از جهت گرفتن غلامان یغماے و چینی شکست نیارم لے غرض من در تاراج این دو شهر بدست آوردن غلامان خوبروے نیست زیرا که مرا خود بسے الخ + و به بعضے نسخ که بجلے شکست نشست دیده شد سهو ست در دریاے غلامان چینی و یغمای چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست + بزیر آمدن ز آسمان بر زمین + الخ یعنے او آسمان بر زمین افتادن بسے بهتر ست از آمدن بملک چین از ایران زمین چه این راه بس دراز ست و دران سختیها است از سنگ فرسائی و بادیه پیماے وغیره چنانکه درین کتاب مذکور شد حاصل آنکه اگر غرض من از آمدن این دیار بدست آوردن غلامان مذکور یا جمع اسباب دولت بودی این قدر سختی راه نکشیدمے چه مرادم بر ازین همه مقاصد بهتر و بسیار موجود ست بلکه غرضم اطاعت تست و باز سپردن این ملک بتو چنانکه سیقه من ست کذا افید چه داری یعنے در دل چه خیال داری و باد صرصر لشکر سکندر و چراغ شاه چین کشاده چراغ اے در پیش من بمقابلے آئی و از من نمے ترسی هژبران بهادران سکندر لے ترا بالیستی که بمن نزل و گنج مے فرستادی و بمصالح پیش من مے آمدی و حال آنکه بخلاف آنکه کینه ورشدی که در راه من مانند سد سکندر سپاه کشیدی بگو که این صورت براے چیست بخوری بآتش بر انداختی + بر تفسیر باے بآتش ست و بخور بفتح بلے آنچه بدان بوے کنند و بر آتش اندازند تا دود آن بوے خوش دهد مانند عود و لوبان و جز آن و باے

بجوری براے خطاب است وانداختی بمعنے لازمی است کذا افیدے تو بمثل بخور ہستی کہ برآتش افتادی اے
بیلاگ رسی و تواهد کہ بجوری کہ بیلے پارسی باشد اے باین قصد مارا خوش کردی کہ بیکار نزد من بگذار است
ازان باک ندارم عذرخواه معذرت کنندہ و در نسخهٔ محمد رضا عذرساز است قافیه این کلمه باز است و باز
آمدن بمعنے استقبال کردن اے پیش اقبال من باستقبال آمدی و عذرکن ہستی عذرے خود را بیان کن
تا معلوم کرد خاقان استقبال کنندہ است نہ بجنگ آیندہ + تا بدانم شمار + الخ اے شمار خیال ترا معلوم
کنم سلہ بفتح سین وتشدید لام زنبیل و سبدی کہ دران مار نهند کنایه از دماغ خاقان چنانکه از سابق مے آید
و مار کنایه از جنگ و مهره مار صلح چه مهرهٔ مار دافع زهر مار است + ز تقصیر من در خروش آمدند + الخ
اے سپاه من از صبوری و توقف من در جنگ تو بجوش آمده اند و بر من غصه ناک واز فرصت من در تاراج
ملک تو در خروش اند اے بر من ازدحام آورده اند که چرا اینجا مقام داشتی آهوے چین سپاه چین که فربه و
آسوده باشد اندیر یدند اے دلیران من اکنون بر جنگ چینیان دلیر و سرگرم شده اند و مرا به تنگ آورده
و کذا اکر کنند در بیت لاحق بمعنے مے کنند و شغب شور انگیختن اے اینک پر تیر و منقار پیکان سپاه
من از شورش و جوش پرواز خود ترکش خود را ریزه ریزه مے کنند اے هر دو قریب پرواز شده اند + سنان
چشم در راه این دشمنی است + گرآنجا مینے گرز ماصد منی است + سنان بمعنے چوب نیزه مبتدا است و چشم
در راه بمعنے منتظر مضاف است باین دشمنی که عبارت از جنگ طرفین است و منی بقرینهٔ گرز صد منی بمعنے گرز
یک منی است اے اگر نزد تو گرز یکمن آهن است بدست ما گرز صد من آهن ست کذا افید و ایهام آنکه اگر در
دماغ تو منی و نخوت و رعونت است بدست ما گرز صد من است که آن نخوت را خواهد شکست + غلامان ترکم
الخ اے غلامان بهادر من و شست دهانه تیر که بانگشت گرفته آید و شست گرفتن تیراندازی کردن + اگر
خسته و شصت میران بود + هم آماج این شست گیران بود + شصت میران نام پهلوانے است که افراسیاب
براے یاری کردن و اعانت پیران بن ولید او را فرستاده بود کذا فی المؤید و شاید که او در اصل پادشاه خداوند
شصت امرا بوده باشد کما قیل که آماج این شست گیران بود + یعنی هدف تیراندازان من خواهد شد و تواند
کرد با ایشان مقاومت کند اگرچه در بهادری ضرب المثل روزگار است + چو بر دودهٔ دود من برگذشت +
اگر نقش چین بود شد دود دشت + دوده بالضم دودمان و خاندان و همزه او اغ براے تنکیر اے غبار و گرد
لشکر من و ایهام بغبار خاطر که از غصه باشد و نقش چین اے محکم و آراسته دود دشت اے خراب و بے اثر و
بے نشان کذا افید لے چون بر کدام خاندان سلاطین جهان غبار و گرد لشکر من گذشته است اے
لشکرم بر تاراج وے تاخته است پس آن خاندان شاهی مانند دود دشت بے اثر و بے نشان شده است

اگرچه مانند نقش چین آراسته و بس آباد بود پیوند آزرم دوستی صلح و آب خوردن توقف کردن قبیل
شفقت نمودن اے چون بر کسے بدشمنی برخیزم توقف روا ندارم و بیتابانه بروے میزنم و در نسخهٔ
محمد رضا رح بجاے مباد اگزین پس چنین ست مبادا یم از هر کس آبے خرم پس مبادا الخ جملهٔ دعائیه است
اے آبرویم مبادا اگر بر آن دشمن تاخت نیارم و توقف کنم و یا بروے شفقت آرم و شیران در بیت لاحق همان دلیران
که شیر دلاند و کذا دریا بمصراع ثانی بیت ثالث بمعنے دریاے ژرف ست تا مصراع ثانی موافق اول باشد
اگر کوه باشد بجوشانمش + بزنگار آهن فروشانمش + عطف است بر بیت سابق اے اگر هم نزد من کوه
باشد + بجوشانمش + اے او را بسوزانم و پریشان کنم + زنگار آهن + همان آهن اسلحه جنگ پیداست
که زنگار خورنده و پامال سازندهٔ آهن ست پس اسلحه سکندر مانند زنگار ست که کوه را مانند آهن فرسوده
و پامال می کند کذا افید و در نسخهٔ شارح بجاے فروشانمش بپوشانمش ست اے بظلمت سلاح آهنین کوه را
نیز ... سازم و تواند که زنگار آهن بقطع اضافت باشد اے آهن کوه را که عبارت از سختی اوست بزنگار
گدازش آهن خویش پوشیده سازم انتهی کلامه و نسخه اولے انسب والنسب ست بکلمهٔ زنگار که کاهش
پامال کردن ست + بهم پنجه پیل را بشکنم الخ اے اگر هم نزد من پیل زنده باشد پنجهٔ او را در هم بر هم مے شکنم
زیرا که من پیلتن بل پیل افگنم و در عامهٔ نسخ بهم پنجگی یافته شد که بمعنے مقابله است و زن بمعنے باز بمرتبه پس
سکندر خود را شیر درنده گفته است و چینیان را سرین گوزن و پشت گوزن قرار داده ای سپاه چین پیش من
چنین ست چو شاهین بحری در آید بکار + الخ اے در شکار کردن مرغان اسیر خود را شاهین بحری گفته است و سپاه
چین را مرغان زبون اے چون من بجنگ برخاستم مردها شما لاجرم در دست نگنجند بلکه از آنجا بدریا افتند و قوت ماهیان
شوند چنانکه پس خورده شاهین و بحری از کثرت شکار مرغان بدریا افتد کذا افید و ایهام آنکه شما از خوف من بیدان
را گذاشته بدریا غرق شوید چنانکه مرغان از خوف شاهین و بحری در آب افتند و طعمهٔ ماهیان شوند و بیت
لاحق ترقی ازین مضمون ست اے بلکه شما پیش من ماهیانید بدست و پا چه ماهی را دست و پا نیست علاوه
اضافت اژدها است اے اژدهاے من که خود ذات سکندر باشد و کلمه در اینجا بمعنے در حق ست چنانکه گویند فلان
در زبان مانند طوطی ست اے زبان طوطی دارد و فلان در هنر یگانه آفاق ست اے از روے هنر بے همتاست
پس تشبیه سکندر به نهنگ و تشبیه دهان ست اے ذات من که اژدهاے بر است دهانے همچون نهنگ بحر دارد اے شما را
چون نهنگ خواهم خورد کذا افید و این معنے انسب است بسیاق که سکندر خود را شیر درنده و شاهین گفته است
بخلاف آنکه شارح از اژدهاے شمشیر سکندر خواسته نه ذات او + سگان تیز چون استخوان میخورند + بد اندازه چون
تیغ تان میخورند + کلمه تیز ناخن شیر درندهٔ و نهنگ است اے چنانکه خوردن سرین گوزنان پیش شیران فرو ...

ماهیان پیش نهنگان کار سهل ست آنچنان پیش سگان استخوان خورنده خوردن به تیغ دندان آسان ست
پس این بیت تمثیل دیگر ست در آسان بودن قتل سپاه خاقان پیش سکندر قتال جهان و چون تیغ صفت
دندان ست و آنچه بعضے چون ثانی را بمعنے چگونه و لفظ دندان را موقوف خوانده تیغ نان بمعنے کناره نان گفته
در ظاهر غیر مربوط ست مگر آنکه اشارت باشد بصلح اے مرد سخن کش و جنگ آزموده را صلح کردن بدشمن
زبون شایان نیست و محمد رضا رح این بیت را علت مقدمه محذوف گفته از بیت سابق میخیز د یعنے دهان
خود را درنده گفتن که مانند نهنگ ماهیان را فرو بردن صفت دهان خود کرده ام از راه مبالغه نیست زیرا که
سگان استخوان میخورند نان را نیز بدندان میخورند و پیدا است که در نان خواری سگان بدندان نیز مبالغه
نیست انتهیٰ حاصل کلامه و لا یخفے احسن نظامه و ماذکرناه قریب من مرامه ـ سوئے مهربان مهربانی
کنم + اے چون بمن صلح کنی من هم صلح کنم و گوهر در بیت لاحق کنایه از صلح نهنگ کنایه از جنگ اے
در یکے ذات من این هر دو بجنگ تو آید هر چه خواهی بگیر و پیش من بیا بهر دو صورت مستعدم و کذا لک
گنج کنایه از صلح است و اژدها از جنگ چنانکه در بیت لاحق چنین فرموده است + که من آن گنج و آن اژدها
پیکرم + الخ لے من آن جنگ پا زهر دارم که پا زهر در ساغرم موجود ست و آن اژدها پیکر زهر دارم که زهر
هم مرا حاصل ست و وجه تعبیر شخص پا زهر دار گنج بمناسبت لفظ اژدها ست کذا افید و پا زهر مخفف پاد
زهر ست و باد زهر مرکب ست بمعنی پاس دارنده زهر و دافع آن + خبر ده بمن تا چه آرد بها + تا چه اے
تا چه چیز از آن گنج و اژدها که عبارت از صلح و جنگ است بهائے آرد و خرید کرده مے شود یعنے این گنج
واژدها پیش تو آورده ام بگو که ازین دو چیز چه میخری اے گنج خواهی خرید از من یا اژدها کذا افید و بعضے
نسخ بجائے آرد دار دست و مآل هر دو واحد ست پرند بافته آبریشمی کنایه است از خلعت ملوکانه که صلح
کننده را بدان سرفراز کنند نمودم ظاهر کردم و این هر دو قول اشارت ست بآنچه مذکور شد و در لاحق هم
بیان او ست + پلے خاکی کنی + اے بپائے خود پیش من آئی + چو خورشید + اے روشنی بخش و آباد ساز
بسازی و رنگ اے در اظهار صلح و جنگ توقف و درنگ نکنی سیلاب تیز لشکر سکندر و سیلاب ریز صفت
آید + زباندان یکے مرد مردم شناس + الخ زبان دان فصیح اللسان و دلیر گوے چنانکه از مصراع ثانی مے آید
که آن مرد فصیح و دلیر مردم شناس در خطاب و جواب بے هراس باشد و معنے ترکیبی آن داننده زبان بریا
مردم شناس اے مقدار مردم شناس یعنی شناسنده قدر مردم و داننده اندازه هر کس پس آن مرد حکیم و استاد فصیح بان
بود چنانکه در رشیدی مصراع اول چنین آورده + زبان دان یکے مرد مردم شناس + اے حکیم صاحب لسان و
فرا جدان عنوان شاه هیبت و دبدبه سکندر که در آغاز نامه مرقوم بود و آوج ماه بلندی قدر که خاقان داشت از هیبت

و دبدبه و سطوت سکندر را از بلندی قدر فرود افتادن خواست و تمام هراسان شد چرا که خود زیرک طبع
بود و هم شناسنده زیرکان عالم ـ دو پیکر خیالے برو بست راه الخ دو پیکر صفت مقدم خیال است
اے خیالے که دو صورت داشت مشتمل بر اختیار صلح و جنگ چنانکه از مصراع ثانی مے آید بر راجع بخاقان
است و فاعل بست خیال یعنے خاقان درین امر متردد و فکر مند شد و بیت لاحق مقوله خواجه رح ست بطریق نصیحت
و فی الحقیقت المزاج است بر تردد خاقان اے او را بایستی که متردد نشدی چه تردد و فکر البته خاطر مرد را بیتاب
سازد و تن مرد را در خواب غم اندازد و محمد رضا خیال را مبتدا گفته که برو بست راه خبر او است و فاعل بست
خاقان و بر و راجع بخیال و مصراع ثانی بیان آن خیال دو پیکر است یعنے خاقان این خیال دو پیکر را
بخور راه نداد اے دو اندیشگی را بگذاشت و در دل چنان عزم کرد که برسم رسولی نزد سکندر برود هذا حاصل
کلامه و این معنے که دور از فهم ست از بیت لاحق گرفته که مقوله خواجه است بسبیل تعلیل چه دو رنگی بمعنے دو
اندیشگی نوشته و اندیشه بمعنی فکر چاره کار و تاب آوردن پریشانی میده چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست چه از دو
اندیشگی خواب بر متردد استیلا یابد و بر عارف مخفی نماند که اگر خاقان ترک خیال دو پیکر کرده باشد
پس بشورت او بارائے زنان که در داستان لاحق مے آید چگونه راست مے آید مگر آنکه گفته آید که این
مشورت امر ظاهری باشد نه کار ضروری والله اعلم بیا ساقی آن باده چون گلاب الخ اے
باده بیخودی که چون گلاب خوشبوے است و خواب غفلت از یاد حق تعالے آب جگرها ے تازگی و سیرابی
دلهاے عارفان بدوست و دفع درد سرهاے ایشان از و

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبا مناخیز در پیش کن + تو شو نیز اندیشه خویش کن + الف رقیبا برائے
ندا است و الف منا زائده است برائے تحسین و این نوع در کلام متقدمین شائع ست و متاخرین
از ان احتراز کنند کذا استفاده الشارح من المؤید و اظهر آنکه امر بالعکس باشد چه مرکب اضافی بمنزله
یک کلمه است بلکه اصح حذف الف اول ست چنانکه شارح فود از نسخه استاد شیخ حامد حق رح چنین
آورده که بدست خاص اد رقیب مناخیر قوم ست و هکذا اکتبه محمد رضا رح فی النسخة و رقیب پاسبان و اینجا بمعنے
خادم آستان نشین ست که از آینده گان بخداوند خانه خبر رساند یعنے اے خادم رقیب من از آستان خانه
من برخیز و در خانه مرا پیش کن و بر آینده گان بند کن و تو نیز در رابسته از ینجا برو و اندیشه کار خود کن اے
از ینجا برخاسته بکار خود مشغول باش و خبر هیچکسے از آینده گان بمن نرسان + ز تشویش خاطر جدا
کن مرا + باندیشه خود رها کن مرا + تشویش خاطر پریشانی که از گفتگوے آینده گان بخاطر من رسد اندیشه
خود اے سخن سازی و شعر پردازی و ایام بشغل باطن بخدا اے تعالے و گفتگو با خود از فکر

اشعار کنایه است که آن گفتگوے معنوی باشد وخریدار عبارت از طالب اشعار که برای شنیدن سخن همنشین خواجه رحم گردد چنانکه از مصراع که علت آید است واضح است که خود را کان گوهر گفته اند ودر دست اے از راه دور چه دست بمعنی راه نیز آمده کذا افید + تماشاے گنج نظامی کند الخ علت مذکور است وگنج نظامی اشعار او + بزم سخن همان سخن شادکامی بکاف تازی عشرت وبیت لاحق جزاے شرط خواجه خانه خداوند خانه که عبارت از خواجه است اے بایندگان راه دور طالبان سخن من بگو که نظامی در خانه نیست واگر در خانه هست بایندگان حاجت ندارد بیت دیگر اعراض است از کلام سابق که مشتمل بود بر منع طالبان سخن. اے گفتار من که منع حضور مسافران است از من خطا است زیرا که دشمنی کردن با مسافران ومنع کردن طالبان امر غریب ونادر است اے بیجا ونالائق که کسے مرتکب این کار نگردد و آبے بزن اے برای تکریم آئیندگان. بر در خانه من آب پاشی کن وراه آمدن ایشان را آراسته ساز + چو مه خیمه در خرابی بزن. الخ همزه خیمه ویاے خرابی براے عظمت است وخراب بمعنی ویرانه وصحرا وخیمه در صحرا زدن آشکارا شدن در فیض دهی چنانکه ماه در شب نور بخش است ومانع هیچکس نیست حاصل آنکه منع وبند را در خانه من بردار وهیچکس را از دیدن من مانع مباش چنانکه گفت + رها کن که آینده جویندگان + به بستند در شاه گویندگان + اے در خانه من بیایند طالبان دیدار من که من اکنون در عصر خود سلطان الشعراام بیت لاحق علت رخ در نقاب آوردم یعنی بمیرم واین عالم پوشیده خواهد شد وگیله بکاف پارسی که نام مقامے ست ویران افتاده کنایه از دنیا است چنانکه مشهور است که چون گیله خراب شده در محل دیگر آباد گردند وآنرا گیلان خوانند پس گیلان کنایه از عالم برزخ است ودر نسخه محمد رضا بجاے گیله گنجه واقع است پس گیلان عبارت از پوشیدگی است اے از گنجه پوشیده خواهم شد چه مرد ساکن گنجه چون بگیلان رود از گنجه پوشیده گردد + مگر نقشے از کلک صورت گری + نگاریده بینند در دفتری + استثنا است از سابق اے خریداران من راه بدیدن من نیابند مگر آنکه نقشے را بینند که از من در هر دفتر کتاب نگاریده باشد اے بسا کس بطلب دیدار من بیایند وبجز حروف نوشته من بر بینند پس صورتگر عبارت از خود کرده است وسخن در بیت لاحق عبارت از گزارش قصه خاقان که در پیش داشتم واو هم کنایه از قلم خواجه وگنج آراسته هم قصه خاقان است که سخنان راوی مانند جواهر گفته است وآن خواسته همان گنج آراسته و محمد رضا رح از جواهر دو سه روایت این قصه گرفته که آن داستان دراز است و ملک افراسیاب توران ست که افراسیاب در زمان خویش حاکم توران وترکستان زمین بود وشهر چین هم در قبضه تصرف او بود که درین هنگام بتصرف خاقان آمده لهذا او را وارث ملک افراسیاب گفته کذا افید سر از چین بر آورد + اے از شهر چین بر آمده بمفاصله دو منزل کم وبیش نزدیک لشکر سکندر مقام نموده

چنانکه پیشتر مذکور شد خبر یافت اے باخبار جاسوس ازین متنبه شد که در مرز بوم او که ولایت چین است چنان اژدها که جاسوس گفته از روم آمده است فغان کار خیران الخ اے در خبرگیری از آمدن سکندر ونامه خوانی او تمام حیرانی شده بود میثاق شاه نامه سکندر که دران وعده ووعید نوشته بود گویا از طرف سکندر میثاق وعهد استوار بود براے خاقان وساز کنایه از اسباب نوشتن همچون دوات ومقراض وجزدان وقراز اے در پیش خود نهاد وجواب نامه بنویسد وپایه سخن را دران جواب نگهدارد اے سخن شایسته نویسد که سزاوار شان سکندر باشد پس مصراع ثانی بیت لاحق تفسیر سزاوار شاه است ورا علامت اضافت پایه سخن دست چابک دبیر باضافت فاعل پراگنده است اے سیاهی حروف را کاغذ صاف پراگنده ساخت ونوشت دابیرا د ناف ومشک وحریر لازم است که نافه را از ناف آهو بر آورده در حریر نگهدارند ومغز مردم اے دو مغز جوشیده مردم چنانکه از مقام پیدا است که سکندر ولشکرش تمام جوشیده مغز بودند کذا افید حفاظیکه اسد داری وهد الخ حفاظ بالفتح والتخفیف عار وحمیت ونگهداشت چیزے کذا فی المؤید اے منشی در نامه او سخنان تحمل وتواضع نویسد وهم در وے عتاب ناصحانه وسرزنش دوستانه باشد تا امید واری صلح بخشد ودر نسخه محمد رضا بجاے حفاظی خطابے واقع است وفسون وفریب عبارت از سخنان دلاویز وجنگ کنایه از جوش جنگ زبان بندهاے سخنهاے سخت بند کننده زبانهاے دراز که چون پیکان تیر اثر ریز باشد وایهام منجر از زبان بندی دشمن که معروف است وتیغ تیز عبارت از همان عتاب ناصحانه کذا افید طراز سر نامه بود از نخست الخ طراز اینجا بمعنی آراستگی مراد ست بنامی که نامها الخ اے ابتداے نامه بنام خدا تعالی بود چنانکه از لاحق پیدا است و نامها جمع نامه است اشارت بحدیث کل امر ذی بال لم یبدا باسم الله فهو ابتر وآنچه هارون متقی گفته که زیب وزینت نامه بنام او تعالی بود که همه اسماے موجودات بقدرت وے از عدم بوجود آمده اند خلاف ظاهر ست + خداوند بے یارے بے شریک + مدد ومعاون یار یعنی اعانت کننده همه ماسوی الله بخود زنده اے قائم بذات خود او تعالی حی قیوم ست وناتوان نواز تفسیر توانا کن ست علم برکش اه اے بلندی بخش ملائکه که از نور اند وایهام بستارگان وآفتاب قلم درکش دیو تاریک چهر + الخ اے خوار سازنده شیاطین وایهام بمحو کردن نور شب که محو تا آیة اللیل ولیل او ست روشن بخش + الخ اے روان سازنده آسمان است که مانند پرکار گردش دارد وبرجا گذارنده زمین که همچون نقطه دائره بود در احاطه آسمان است + هر چه خواهد رسد اے هر چه موجود شدنی ست ورپس این موجودات فانی زگویا وخاموش آمدیان کسے است وآسرار عبارت از حکمتها که در موجودات نهاده است خداوندی مطلق او را ست وبس + اے مالکیت بے اضافت که داند بوجود بندگان خداوند مطلق است بر خلاف خداوندی دیگران که مضاف ست به بندگان چه اگر کسی را غلامی نباشد

اور اخداوند نگویند چنانکہ مرد را پدر انگاہ گویند کہ بسرش بر آید پوزش بیاے فارسی و واو مجہول بہانہ و معذرت پوزش
شہریار معذرت آوردن پیش سکندر کہ خطاب تو بدست آفرینش عبارت از جہان کلید بمعنے کشور کشاے چنانکہ از ابیات
لاحقہ پیداست اے جہان کلید کشور کشاے را از دست ہر شاہ جہان باز گرفتہ بدست تو سپردہ است کہ سلطان السلاطین
شدی اندر یا بدریا آے از کنارہ دریاے شور کہ بسوے مغرب ست تا بکنارہ دریاے شور کہ طرف مشرق است
نشست و مقام کردی و ہم اقالیم عالم را بہ پیکار و کارزار بدست آوردی چنانکہ این معنے لاحق مے آید و آنچہ شارح
گفتہ کہ از دریاے فرنگ تا بدریاے چین بدست آوردی تقصیر ست فلاتکن من القاصرین و پیکار مغرب وخط
اضافت بیانی ست و مراد زمین دو طرف عالم و بالا و زیر تعمیم جہان ست کہ بعضے اراضی آن بلند ست
و بعضے پشت و در رشیدیست کہ اہل ہند سمت ایران و خراسان را ملک بالا گویند ز پیکار راے جنگ شاہان
اطراف و گرفتن ممالک ایشان کاژدہا در رہ ست اے از پیکار شان باز نشین کہ اژدہاے اجل در راہ تست
اے بتو مے آید یعنے آخر ترا مردنی ست و فسانہ کن یا از جنگ شاہان زمانہ کہ بس دراز ست و در روے حیات
ابدی در کار و شب عبارت از عمر اندک کہ بجنگ ہمہ شاہان عالم وفا نخواہد کرد سفتہ گوش بندہ گوش پاریدہ
کہ او را حلقہ بگوش نیز گویند یکے دیگرت من بہ تنہی بگوش + الخ اے من ہم یک بندہ حلقہ بگوش توام بجنگ
من بر مخیز کہ آزردن بندگان بیگناہ کار خداوندان نیست تا بخاک اے تا بخاک گور در خاک لے در گور و بیت
لاحق تمثیل این ست و دگر بمعنے دیگر بار حضور تو در صحن این سنگلاخ + الخ اے پدید آمدن و قدم رنجہ فرمودن تو
در فضاے این کوہستان چین و بار مرا کہ ولایت چین ست پر نعمت کردہ است و این معنے اشارت ست بانکہ
سکندر کہ با خود داشت و ہر کس را ازان بہرہ وافر میداد و محمد رضا رح فرمودہ کہ پیداست کہ از نزول بادشاہے
کہ خدا پرست و عدل گستر باشد ہمگی آب و دانہ مے افزاید و دولت آنجا بترقی گراید و در نسخہ شارح بجاے صحن
صلب ست کہ در اصل بمعنے استخوان پشت آید و اینجا بمعنے جاے سخت مراد ست چہ کوہ و سنگلاخ محل
سختی ست چو ایزد بمن نعمتے آہ + اے از آمدن تو بملک بمن شکر ایزد و پیچ و عزم شکر حق تعالے کہ زین اشارت
بشکر ایزد + شنیدم ز چندین خداوند راز + الخ این بیت جواب ست پرسیدن سکندر را از سبب بیرون آمدن
خاقان بمفاصلہ یکدو منزل نزدیک سکندر چنانکہ در نامہ او مرقوم بود + چہ داری تو اے ترک چین دیدہ الخ
چندین خداوند از عبارت از کسانیست کہ واقف و رازدان بودند از عالمگیری سکندر بلشکر فرستادن بدیار
دشمنان و ران مرز و بوم آہ + اے در ملکے و ولایتے کہ در لشکر خود را بتاراج آن مے فرستی باند کلفے سوداگری
طعامیکہ پیش آید از گرم و سرد + الخ بیان خورد ست اے از ہر قسم طعام کہ در آن ولایت مے یابند ہمہ خریدہ
ملک دیگر رفتہ مے سوزند و یا در چاہ مے اندازند پس گرم و سرد کنایہ از تمام انواع خوردنیہاست و تعبیر بگرم و سرد

بملازمت لفظ طعام ست و تعظیم نعمات و عزت و حرمت طعام کہ در ہمہ ادیان مکرم ست چہ بناے زندگانی مردم
ہر دیار بروے ست محمد رضا رح فرمودہ کہ عجب ست از خواجہ رح کہ این جملہ را در کشور کشاے سکندر ہیچ جا
اندرین کتاب ذکر نفرمودہ است پس جواب خاقان را بدین صورت گفتن چگونہ راست مے آید آرے مے
تواند کہ خاقان در عذر بیرون آمدن خود از شہر چین بمقابلہ لشکر سکندر بدروغ اینچنین گفتہ باشد چنانکہ
رسم عذر آوران ست کہ صواب و ناصواب را یکجا بربستہ خود را از حرف ملازمت باز رہانند و پیداست
کہ خاقان اولا براے جنگ سکندر بر آمدہ بود نہ براے باز داشتن باز رگانان او چنانکہ از صدر قصہ معلوم
شدہ است پس سکندر را ز سر بزرگی خود ازین دروغگوئی رفتگی فرمودہ است و جواب این عذر نداد و اللہ
اعلم انتہی کلامہ ذخیرہ توشہ کہ عبارت از انواع طعام ست + من از بہر آن آمدم پیش باز + کہ گردانم از شہر خود
این نیاز + تتمہ عذر خاقان ست اے آمدن من پیش تو براے دفع این نیاز است و نیاز عبارت از ذخیرہ
پردازی کہ باز رگانان تو ہمگی طعام چین را خریدہ چنان مے خواہند کہ بجاے دیگر بردہ بسوزند تا تو بر من غالب
شوی و چین از من بگیری و بیت لاحق علت ست بطریق تفریع اے پس ازینکہ من پیش تو آمدہ ام و
باز رگانان ترا باز داشتہ ام بدین حیلہ و افسون کہ ذخیرہ پردازی ست توشہ چین را خالی نتوانی کرد و
من بسامان بودہ با تو جنگ آرم و محمد رضا رح بجاے گزین پس کلمہ اگرچہ نوشتہ ست و معنے تبیین چنین گفتہ
کہ ز چین بیان توشہ ست اے اگرچہ اکنون بذخیرہ پردازی کہ شیوہ تست چین را توشہ خود نتوانستی کردے
از سبب جنگ آوری من ملک چین بدست تو نمے آید کہ من بسامانم + و لیک آشتی الخ انتہی و کلمہ این
اشارت بپرخاش و جنگ و آن اشارت با آشتی و صلح کن کشتہ چینیان را خراب + کہ افتد ترا نیز کشتی در آب کشتہ
بمعنے زراعت عبارت از مال و دولت ست کہ چینیان این برگ و سامان را بسعی فراہم آوردہ اند و کلمہ را
در ترا بمصراع ثانی علامت اضافت کشتی ست بسوے تو کہ مخاطب یاے پارسی در کشتی زائدہ است اے کشتہ
و زراعت تو روزی تاراج آب سیلاب شود یعنے بر چینیان غارت روا مدار کہ ازان بمکافات غارت خود خواہی رسید
کسانیکہ کشتی را بیاے تازی بمعنے سفینہ میخوانند غلط کردہ اند چہ سفینہ را افتادن بآب خرابے نیست چہ از ہموار
در آب روان باشد کذا افادہ محمد رضا رح پس آنچہ شارح رح بعد از اختیار معنے زراعت از کشتی بیاے تنکیر بان
تقریر کہ مذکور شد کشتی را بیاے تازی افصح گفتہ و معنے چنین نوشتہ کہ سفینہ وجود تو در آب حوادث غرق خواہد شد
اگرچہ فی نفسہ صحیح است اما نظر بمصراع اول کہ در آن لفظ کشتہ است تمام قبیح است فافہم آرے یاے کشتی
را براے تنکیر گفتن افصح از زائدہ گفتن ست تا معنے چنین باشد کہ بسبب این تعدی بکر چینیان کشتی مقصدے
از مقاصد تو فوت شود قوی دل مشو گرچہ دستت قوی ست تتمہ بیت سابق ست اے از تاراج دیگر مہراس

مباش بلکه از روز ماندگی خود ملاحظه کن اگرچه پادشاهی تو قویست زیرا که حکم خدایتعالی جلشانه غالب ترست
از حکم شاه کامران تا اینجا جواب خاقان سختی آمیز بود اکنون بتواضع میگوید ☆ که خردمند را نیست گزر ای تیز
الخ ای خردمند را سزاوار نیست که از فکر بیهوده با خداوند قوت سلطنت ستیزه و جنگ کند ای مرا لائق نیست
که با تو بجنگ برخیزم ☆ بکار آمد عالمی چون خرد الخ ای مانند عقل کامل بکار آمده و نافع عالم هستی ای چنانکه خرد
ناگریز عالمیان ست آن چنان تو نیز از راه عدل و احسان ناگریز جهان هستی پس بکار آمده یعنی کار ساز
مضاف ست بعالمی که بیای خطاب ست و مصراع ثانی تفسیر اول واز نیک و بد تعمیم هر کار ست ای کار سازنده
و مددگار هستی در کار ایشان خواه نیک باشد که بدان امر میکنی و خواه بد باشد که از ان منع می فرمائی محمد رضا
گفته که چون کلمه که آخرش های مختفیه باشد مضاف میگردد بکلمهٔ دیگر آن هاء را بهمزهٔ بدل کننده و بکسره خوانند
و گاه باشد که ماقبل هاء را کسره داده هاء را بحال اختفا گذارند و در تلفظ نیارند چنانکه درین بیت هاء را نوشته
بحال اختفا گذاشتند و دال ماقبل را بکسرهٔ اضافت خواندند انتهی کلامه والقول بفک الاضافة احسن منه
کسی کو کسی را نیاید بکار ☆ شمارنده زو بر نگیرد شمار ☆ علت مقدمهٔ مطویه که از مصراع ثانی مفهوم شده ای چون تو
ناگریز عالمی لهذا زنده باقی هستی و هر کس تراشناگو ست زیرا که هر کسی که بکار عالم نمی آید شمار کنندهٔ قائمان جهان
او را در شمار نیارد که از قائمان جهان نیست ای دانا او را موجود نشمارد ☆ همه چیز را اصل باید درست ☆ الخ
این بیت اگرچه در ظاهر تائید بیت سابق ست اما در معنی تمهید مقصد لاحق ست ای اصل پادشاهی عدلست
که بنای عالم بدوست چنانکه از بیت سوم پیداست و مصراع ثانی با دو بیت لاحق تمثیل آن و بنای سست
آنکه بنیادش محکم نباشد و چون نقره با بجیلت گری رنگ زرد شد و بلور با رنگ عقیق سازند و لپسند نگردد
و خوب نباشد چنانکه از مصراع ثانی که خبر مبتداست می آید چه پختن میوه بخانه ناخوش ست و بیت ثانی
تعبیر ناخوشی رسانیدن میوه بزور و حیله حاصل آنکه پادشاه جهان در اصل همانست که بعدل و احسان
باشد نه آنکه بزور لشکر اقالیم از دیگران گرفته شود چنانکه میگوید ☆ ستمگارگان را مکن یاوری ☆ آه ای فوج لشکر خود را که بر
کشور بیگانه تاخت آورد یاری مکن و رخصت مده که روزی این داد و ستد را باز خواست پیش آید که جرا یاوری ستمگاران
کردی و بیگناهان را آزار رسانیدی پس غرض ازین ابیات تا بیت خامس آنکه لشکر خود را از تاراج ملک بی زنهار دی
این معنی جواب ست قول سکندر را که در نامهٔ او بود ☆ بخر برانم آنسوی چین دیده اند ☆ الخ و این بیت بیان
جزای آخرت ست و بیت لاحق بیان جزای این عالم یعنی در ستم کردن و تاراج ملک بیگانه دو مکافات ست یکی
عذاب آخرت دوم خرابی این جهان که بسبب ظلم سلطنت ظالم بزوال آید عجب زیرک بود خاقان که باین جواب
باصواب سکندر را از تاراج ملک خویش باز داشته است ☆ چو گردد جهان گاه گاه از نورد ☆ بگرمی گرم و بسردی سرد

این بیت با لاحق تمثیل خرابی آوردن نکورای ست در بارهٔ خود از سبب بد گردن فکر خویش که شاه عادل بسبب
ستمگاری سلطنت خود را بباد میدهد و نورد مختصر نا ورد ست بمعنی رفتار و جولان و اینجا بمعنی ترتیب جهان مراد ست
چنانکه در لاحق لفظ عادت گفته و مصراع ثانی بیان وصفت نورد جهان ست و گرما و سرما موقوف ست
یعنی چون جهان گاه گاهی از ترتیب خود می گردد از ان حال متغیر می شود و ترتیب او آنست که در موسم
گرما و تابستان گرم ست و در موسم سرما و زمستان سرد و ازان گرم و سردی سلامت مجوی ☆ که گرد اند از عادت
خویش روی ☆ جزای شرط ست و گرم و سردی بیای موصول عبارت از موسم گرم و سرد ست و کلمه آن در صدر
بیت هم موصول ست برای ایضاح معنی یاء چنانکه سلیقهٔ پارسیان ست که بعد از کلمهٔ آن یائی موصول تیز ریاد
کنند و مصراع ثانی بیان کلمهٔ آن و صلهٔ یای مذکور ست و سلامت بمعنی سلامتی و آسودگی اهل جهان پس
روی گردانیدن جهان از عادت خویش اشارت ست بآنکه در موسم تابستان سرد شود و در موسم زمستان گرم حاصل
آنکه چون روزگار از عادت اصلی خود بر گردد یعنی در موسم گرما سرد شود و در موسم سرما گرم بر آید در آن گردیدن مرض
و با بر خیزد و مردم بهلاک رسند پس چنانکه گردیدن جهان از عادت خود موجب خرابی جهان ست آن چنان
گردیدن شاه عادل از عدل خود که عادت اوست موجب خرابی اوست هذا حاصل ما افادهٔ محمد رضا و
اظهر آنست که سردی بیای مصدری باشد تا تکرار موصول لازم نیاید ای دران گرمی و سردی که بر خلاف عادت جهان
باشد سلامت جهان مجوی چه گرمی و سردی مخالف عادت موجب خرابی عالم ست و میر علیشیر گفته که در تبدل هوای
عام بر خلاف عادت اصلی هم رنج و بیماری خیزد و هم قحط و غلا حادث گردد والله اعلم ☆ چنان به که هر فصلی از فصل سال ☆
الخ ای از فصول چهارگانهٔ سال پس هر فصل از ان بمنزلهٔ نوع ست و فصل مطلق بمنزلهٔ جنس آن ☆ ربیع از ربیعی
نماید سرشت ☆ الخ بیان مصراع ثانی سابق ست و سرشت بمعنی تاثیر و ربیع فصل بهار ست که هوای آن
معتدل باشد و تموز نام تیر ماه است که آن مدت ماندن آفتاب ست در برج سرطان و این ماه اول ست
از فصل خریف و بقرینهٔ تموز عبارت از تمام فصل صیف ست که سه ماه باشد همچون فصل ربیع ☆ هر آنچه او بگردد
ز تدبیر کار ☆ بگردد برو گردش روزگار ☆ ای هر چیز بلکه از تدبیر کار خود ای از عادت خود بر گردد و بطور دیگر بر آید لاجرم
گردش روزگار هم بروی بر گردد و آن چیز را خراب سازد و اگر نگردد بهر دو جانب نفی باشد چنانکه در بعضی نسخ دیده
شد هم درست و بیان سابق خواهد بود ☆ سکندر بانصاف نام آور ست ☆ ای سکندر بسبب انصاف و عدل سرداری
عالم یافته است و بر هر کس سر آمد شده و اگر از انصاف خود عدول نموده بموجب بما جنگ آرد و زور آوری کند
بیجاست زیرا که در جنگ آوری و زور آوری هر یک از طرفین زور سکندر دارد چنانکه گفت ☆ مپندار کز ما
نیاید نبرد ☆ الخ بیک جنبش بیک حمله و به بعضی نسخ گرجنبش ست ای بوقت برخاستن بجنگ باز در تعریف خود

گفته که هنگامیکه بر پشت پیل سوار شوم و بتاراج هندوستان برخیزم از ترس و هیبت من شاه هندوستان که
زمینش پیل خیز ست خراج بمن مے فرستد و بزاری پیش آید و چون بر هژبر زیان خود که اسپ تند من ست سوار
میشوم و قصد برهم زدن فلک پیش آرم طاق آسمان را بر پشت شیر زنم اے آسمان را برهم زنم پس طاق خرپشته
اشارت بآسمان بلند بام ست و شیر برج اسد کذا افید زیان بکسر زاے پارسی بمعنے خشمگین از شیر زیان طاق
خرپشته بناے را گویند که همچون خرپشته میانش بلند باشد و اطرافش پست مانند خیمه و خبر آن و علیشیر گفته که شرر
بمعنے حقیقی و پشت شیر زمین ست اے من چنان زورمندم که شیر خشمگین را زبون میسازم یا ز ترقی نموده میگوید
که زبون کردن هژبر چه باشد بلکه اگر بخشم در آیم آسمان را بزمین میزنم و شارح برین معنے قدح کرده که پشت
شیر بمعنے زمین در فرهنگی نیافته ام بلکه خرپشته کنایه از حنا زمین ست که در کشرے مشابه خرپشته ست یعنی
هژبر خشمگین را در زیر سواری آرم و بر پشت وے زین مے نهم انتهے کلامه و موافق بیت سابق صواب معنی اول ست
بشاهی و نام آوری + اے باوجود آنکه شاه نامور هستم با تو در طلب جنگ و خصومت نیستم این ترکتاز اشارت
بآمدن سکندر در ملک چین و بیت لاحق جزاے شرط اے من خاقان بدرگاه تو سر نهم بلکه جمله شاهان ولایت
چین هم بدرگاه تو سر نهند و نیاز آرند و بهر آرزوے که از من داری و بفرماے فرمان پذیرم و همین فرمان پذیری
را بر خود منت دانم هذا حاصل البیتین + درین داورے هیچ پیغاره نیست + الخ آیین داورے این معامله که
فرمان پذیری من ست + پیغاره سرزنش و طعنه نخچیر گورے سکندر در شکار کردن و غارت نمودن خاقان
شکیباتر شد و تحمل کرد و لفظ گور بملازمت شیر زد زشت و بیت لاحق سر کلام ست در بیان سگالش کردن
خاقان با وزیر کاردان + بروزی که از روزها آفتاب + الخ در هر دو مصراع تعقید ست که کاف رابطه بمعنے
داخل ست بر آفتاب و بهی مضاف الیه جلوه است اے در روزے از روزها که آفتاب عالمتاب جلوه بهی و سعادت
کننده بود اے بسعادت بخشی بر آب و خاک طلوع یافته بود و در نسخه شارح بجاے جلوه گر جلوه تر ست اے
بس روشن و سعادت بخش بود و سگالش گری + اندیشه سازی که ترجمه تدبیر ست جهان دیده اے دانا
بزرگ دانش صفت دستور ست و پر نور بمعنے روشن صفت راے او حسابے که خاقان برانداخته + الخ
اے هر اندیشه کاری که خاقان بخاطر آورده بفرمان آن وزیر بسر انجام رسانی آن اندیشه شاغل شدی کذا
افید پس فاعل ساختی هم خاقان ست و او راجع بوزیر و تواند که بمعنے چنین باشد که آن وزیر بفرمان خاقان سرانجام
آن اندیشه در ساختی + دم آن کارساز کاردان را بجست + الخ اے در دفع اندوهے که از آمدن سکندر دل
خاقان استیلا یافته بود چنانکه پیشتر گفته که سپهدار چین صبح و شام از وے ایمن نبود و مصراع ثانی متصل
او سیان این داورے همان اندوه غالب که او را چرخ گفته چه آن غم بزرگ بوده مانند چرخ

بر خاقان محیط شد و گوش هیچ مالش گوش اے چگونه دریغ این داورے سخت را قصد کنم و چگونه این اندوه را
مغلوب ساخته از خود دور کنم کذا افید و شارح نوشته که داورے به معنے پادشاهی ست و بسیچ بمعنے ساختن
کار اے پادشاهی خود را چگونه نگهدارم و ترتیب داورے آنرا چگونه کنم انتهے و برین معنے ظاهر آنکه چون
شرطیه باشد و مصراع ثانی جزاے آن + چه مهره بیاریم از مهر کین + الخ از مهر کین بیان مهره و چین شکنج ابروے
پس باین چین اشارت بهمان اندوه است یا ابروے چین اے در ملک چین که تمام ملک چین را یک شخص
قرار داده است و بے آن آبرو اثبات کرده چنان گفت که براے دفع شکنج ملال که بر ابروے شاه چین
بر آمده است کدام مهره از مهر کین بیاریم و پیدا است که چین و پیچ را بمهره صاف کنند کذا افید
و شارح که بعکس این معنے تقریر کرده ست اے باین ملک چین برابروے آن شکنج و دشواری آمده
است ظاهر ست کیخسرویست جباریست کذا افید + وگر بر ستیزم مدارا کنم + الخ اے اگر بر جنگ مخالف
که سکندر ست و تاج کیخسروے بر تارک اوست صلح را اختیار کنم زبونے خود را بخلق آشکارا کرده باشم و در
حاشیه نسخ در ستیزش ست اے اگر در حال ستیزه کردن مخالف مدارا و فرصت کنم و بجنگ بر نخیزم
زبونے کنم + الخ که تندی شود کار فرماے تو + تو بیان خوف و اندیشه ست اے وزیر کاردان به خاقان چین
گفت که من از تندی راے تو اندیشه ناکم مبادا که آن تندی بر تو استیلا یابد و ترا بر جنگ مخالف
فرمان دهد چنانکه بیت لاحق بیان تندی راے ست از کار دور + نالائق ناشدنی اے مے ترسم
که مغلوب شدن خود پیش لشکر سکندر ترا ناشدنی نماید اے چنان پنداری که من با این گنج و لشکر چگونه
زبون او خواهم شد جهاندار ازین چنین زورمند + که هر جا تاخت کند ولایت میگیرد پس با دوستی کن که
چاره سلامت همین ست + نشاید درین کار ماندن شگفت + اے در ولایت گیری سکندر که در هر جا ست
متعجب نشاید بود و مپندار که این معنے ناشدنی ست که از هر قوی دست ولایت بگیرد پس کلمه شگفت اگرچه
بمعنے عجیب ست اینجا بمعنے سهل لغو ست چنانکه لفظ عجب نیز بمعنے لغو آمده است کذا افید و باین معنے اشارت است
به بیت لاحق که گفت + چه پنداشتے کار بازیست این + الخ چه سهل و لغو پنداشتی این ولایت گیری سکندر را
که در هر جاے ست بلکه نیست ولایت گیری او نکته و حکمت کارسازیست اے از کارسازی و امداد خدا تعالے
است چنانکه این معنے از بیت لاحق پیدا است حاصل آنکه ولایت گیری سکندر را که در هر جایگه بظهور آمده است
چه مے پنداری که بازی و لغو ست بلکه چنان پندار و یقین کن که این ولایت ستانی او در هر جا حکمت کارسازی
خدا است اے اثر کارسازی اوست کذا افید و شارح گفته که این پند و گفتار چه پنداشتی که کار بازی است
بلکه این سخنان نصیحت آمیز من براے کارسازی تست و معنے اول بسیاق و سباق الصق ست کما لا یخفے

بدین گونه اشارت بولایت گیری در هر جا و خصومت یعنی جنگ کردن با این چنین ولایت ستان که سکندر ست
و خدا آزمای جنگ کردن بخدای تعالی که معاون سکندر ست و مقابله کردن بخدای غالب از هر کس روا نیست
و آفتاب البرز کنایه ازان ولایت ستان که بس بلند همت و قوی دست ست و دولت گرایان بکاف پارسی
وزای منقوط کسانیکه بخداوند اقبال الهی بجنگ برخیزند ✽ نه اقبال اشان باید انداختن ✽ الخ علت گزند آوردن
سپهر ست و سلب اقبال از مقبلان مقدور هیچکس نیست و هم دشمنی و جنگ با مقبلان نتوان ساختن پس
ناچار در مخالفت ایشان گزند یافتن ست از سپهر که معاون مقبلانست کذا افید و تواند که اقبال خود
مراد باشد چنانکه از بیت لاحق مے آید میا دیر اے جنگ مکن ہلّے نیکبخت خطاب بخاقان و سخت بمعنی
مشکل و دشوار ✽ چو مقبل کمر بست پیش آر کفش ✽ طپانچه نشاید زدن بر درفش ✽ اے چون خداوند اقبال الٰہی مستعد بجنگ
تو شود تو کفش خود پیش آر بملازمت و خدمت او روان شو یعنی با وے صلح کن و پیش بیا که سلامت تو درین
باب ست کذا افید و ایهام آنکه تو پیش از برخاستن مقبل زود تر رفته کفش او را راست کرده در پیش او بنه
نه آنکه کفش در پاے خود آورده از جنگ او بگریزی چنانکه علیشیر نوشته چه این معنے از نصیحت آن وزیر
دور ست و مصراع ثانی تمثیل ست و درفش بفتح دال و سکون فا آلت آهنین سر تیز که کفشدوزان بدان
چرم را سوراخ کنند و ازان سوراخ سوزن گذرانیده کفش میدوزند و آنچه بمعنے برق آمده لفظ درخش ست
بخاے معجمه نه درفش و سنگ بر آبگینه زدن ترک صلح کردن و تخست بمعنے آغاز کار اے پیش از انکه شیشه
شکند سنگ بروے مزن که باز درست شدن آنکه آبگینه شکسته مشکل ست که البته نشان شکستگی درو خواهد ماند
چنانکه در تمثیل دیگر مے گوید ✽ گلی گر کنی بر ستون سراے ✽ گل افتد نشان نیک ماند بجاے ✽ گل بضم کاف
پارسی و کنی بفتح کاف تازی از کندن چه مقرر ست که بر ستون و شهتیر و غیره چوبهاے سراے براے
زینت و زیب نقش گل و سرو و چنار و نارون و بجز آن مے کنند یعنے اگر صورت گل و سرو بر ستون
خانه نقش کے آن نقش بعد از مدت برود ولیکن نشانش باقی ماند پس ستون مثل صلح ست و نقش
گل مثال شکست آں چه ستون بآن نقش ضعیف گردد کذا افید و تواند که گل بالکسر بمعنے گلابه باشد درستی
بود زخمها را ز خون ✽ ولے زخمگه موے نارد برون ✽ و در بعضے نسخ درشتی بشین معجمه است اے از
چکیدن خون البته زخم باز درست و سخت میشود اما اثر زخم باقی ماند که موے بر زخم گاه باز نروید
پس زخم مثال شکست ست و زخم گاه که در اصل با موے باشد مثل صلح ✽ بآزرم باید درین آه اے
صلح و رزیدن چین بیاید و چند روز در انجا بوده باز برود چنانکه سابق گفته ✽ که بیگانه اینجا نماند دراز ✽
آه بچینی دران روز نفرین رسید ✽ آه چینی مردم چین که عبارت از خاقان و سپاه اوست و نفرین کلمه بد عا

و خرابی و تفرقه و پریشانی بیک بودی اے خالی از ماتم صفت خلد ست چه کبودی جامه علامت ماتم ست
اے سپید لو که از گنبد لاجورد جامه پاکیزه بے کبودی همواره بمراد خواهد رسید حاصل آنکه از آسمان همیشه سر در کامرانی
نمے رسد بلکه گاهے ماتم هم او را مے آید ✽ نواے کز آن خارج آهنگی ست ✽ خلل در بریشم نه در چنگی ست ✽ خارج
آهنگی صفت نوا و آواز ست منسوب و تخارج آهنگ که آن نام سرودیست که مخالف مقام باشد و بر اصول
سرود درست نیاید و نواختن ساز از پرده سرود بیرون افتد و بریشم تار چنگ و رباب و غیره سازها و چنگی
مرد چنگ نواز اے مطرب محمد رضا فرموده که خواجه آسمان را چنگ تصور کرده است و تاثیرات نازله و را تار آن
چنگ خیال نموده و آدمیان را که محرک آن تاثیرات اند چنگی مقرر نموده ست چه تاثیرات فلکی وابسته
افعال آدمی ست که اگر نیکی کند از فلک در باره او نیکی نازل گردد و اگر بدی کند بدی پیش پس نواے خارج
آهنگی کنایه از بدی تاثیر ست یعنے آن بدی که از تاثیر بد آسمان ست خلل و عجب آن در تار فلک نیست
بلکه این عیب در چنگ نواز ست که بنوازش مے تار فلک را این بدی برخاسته ست حاصل النصیحت و نیز آنکه
نزول ماتم و بدی از بیت سابق پیداست که از بد حرکتی تو خواهد شد پس با سکندر بد حرکتی مکن تا ماتمے نشوی
و نتیجه کلام و میر علیشیر نون نفی را مربوط بما بعد کرده است که نسخه اش چنین ست ✽ نواے جهان خارج آهنگی ست
الخ و از ابریشم جهانیان گرفته و از چنگی حق تعالی چه چنگ در تصرف چنگی باشد و چنگ بر وفق نواختن و نغمه آورد
نیست
و این ست حال آدمیان بدست قدرت او تعالی یعنی نواے جهان که خارج آهنگی ست و موافق مراد جهانیان
معلوم میشود که این خلل از جهانیان ست نه از حق تعالی کما ورد ما اصابک من سیئة فمن نفسک و شارح از
چنگی همان جهان خواسته که بمصراع اول ست اے این نقصان و عدم موافقت روزگار بمدعاے دمیان بطبع
جهانیان ست نه در ذات جهان و حاصل هر دو تقریر یکے ست و آن این ست که از بد اندیشگی آدمی را دشواری
پیش آید درین پرده گر سازگاری کنم ✽ هم آهنگ را به که یاری کنم ✽ پرده مقام سرود کنایه از دنیا و سازگار
موافقت سرود بمقام آن که نواے مطرب خارج آهنگ نباشد و هم آوازه و نشیدی را گویند که موافق اصول
نغمه باشد نه خارج آهنگ و مخالف اصول و یاری کردن هم آهنگ عبارت از برآوردن آن نشید ست حاصل
آنکه اگر میخواهی که درین دنیا گذران به سلامت کنی پس نواے هم آهنگ را یاری کن و نواے خارج آهنگ مزن اے
کاری را که نیک باشد پیش آر و از بدکاری دور باش کذا افاده محمد رضا و این معنے بلفظ این بیت و بیت سابق
او فق و احسن ست از آنچه شارح بر آورده که در پرده فلک در همه کارهاے خود باد و ضلع فلک موافقت دار یعنی
پس با هم سرود خود که سکندر ست یاری و موافقت کن که این هم از جمله مساعد کاری ست تا فهم او نصف و کوشش
در بیت لاحق بمعنے تلاش جنگ و جهد کار زار سکندر ست که آن جنگ ابد او ری تعبیر نموده است اے پند ناصح ادا

کارگر شد واز خیال جنگ باز آمده چارهٔ کار خود در صلح یافت پرستشگری فتن بخدمت سکندر که باو ملازمت گنید
تماشاے آن شاه بافر کنید + پس انگاه تدبیرے بر مرکنید + بافر آے شاه باشکوه وعظمت بی مرا بے بسیار صفت تدبیر ست
چه بی هم بفتح میم و مد فرهنگ ها بمعنے چشماید بجستایافته شد و تدبیر بمعر عبارت از مهیا ساختن تحریف بسیار که بدرگاه سکندر
فرستاده شود و آنچه به بعضے نسخ بمعنے همکنار و قرین دیده شد غلط ست + **آمدن خاقان چین خود در سالت**
پیش سکندر + سحرگه که زورق کش آفتاب + ز ساحل در افگند زورق بآب + زورق کشتی خورد و اضافت
زورق کش بآفتاب بیانے ست بتغائر اعتباری و در زورق ثانی ذات آفتاب و آب کنایه از میانه آسمان کذا
افید اے بوقت سحرگه که آفتاب زورق خود را در آب انگند اے طلوع کرده بقضاے فلک سید خاقان سپهدار
چین رسولی را بر خود مقرر ساخت و بلشکرگاه شاه عالم بشتافت و شارح از زورق کش آفتاب فرشته گرفته که بر
آفتاب موکل ست برائے کشیدن وے و ساحل افق مشرق و آب آسمان آب نماے + بدان گونه کان بر آورد اکسن بحقیقت
الخ اے راز خاقان که در لباس رسولی پوشیده بود اے خاقان را کسے نشناخت که این خاقان ست + بگفتن
درست اے چابک گفتار ست + بجاے رسولان ملے او را برپایهٔ رسولان نشاندند نماز بالفتح پرستش و سلام کذا فی
الرشیدی + سخنهاے فرموده اے گفتهٔ خاقان و سخنگو صفت مقدم مردست که عبارت از آن رسولست
زبانے شد و دیده برهم نزد + الخ اے آن رسول زبانے بیخود شد و مدهوش ماند چنانکه از بیت لاحق پیداست
دیده برهم نزد + اے حیران و خاموش ماند چنانکه میگوید + زبرکار آن حلقه مدهوش ماند + دران حلقه چون نقطه
خاموش ماند + اے مانند مرکز پرکار دران دائره ساکن ماند و آن حلقه اشارت بدائرهٔ مجلس شاه و پرکار
آن حلقه اشارت بحلقهٔ سپاه خاصگاه که دورادور صف زده پیش سکندر استاده بودند و ماه عبارت از خاقان
و تیغ صورت رسولی او و گوهر زبانی بیاے مصدری اے سخن مانند گوهر گفتن و تشبیه او به تیغ بنابر آنست
که تیغ هم گوهر زبانست اے مثل زبانے ست که در آن گوهر باشد کذا افید + همه مرز و بوم + اے تمام زمین
این ملک از شهر چین تا دیگر شهرها که در اقصاے چین اند چنانکه از لاحق مے آید برومند بمعنے بهره مند از شاهے تو
باین معنے که همه زیر حکم تو باد چنانکه این معنے هم از لاحق پیداست که میگوید + ز چین تا اگر جملهٔ اقصاے چین +
الخ ز چین بیان کسر زمین ست و دگر بمعنے دیگر شهرها و به بعضے نسخ + ز شهر ختن تا باقصاے چین الخ
و جهان بقرینه مقام عبارت از تمام چین ست و کذا سریر جهان بمعنے تختگاه ملک چین و ایهام بجانب
تمام روے زمین که او را جهان نام ست + گر آن در هراس ست گفتار من + اے زبان گفتار من ظاهر
کردن آن سخنان مے ترسد و نے تواند که بر ملا بگوید بلکه اظهار آن تعلق بخلوت دارد و هر ستهٔ ضمیر او درست لاحق
راجع به سکندر + اگر یک تن انجا بود در نهفت + الخ اے خاقان چین من بسوال این چنین فرموده ست که اگر یک نفر

سواے سکندر در خلوت نهفته و پوشیده باشد پیغام من در آنجا نگذرانی حاصل آنکه چه جاے ظاهر گفتن ست
که مراد بارگاه عام بگزارش پیغام سفیر مائی و حال آنکه اگر یک تن در خلوت تو نهفته و پوشیده باشد هم سخنی
نخواهم گفت نشکوهید در خلوت آراستن + اے در مجلس خواستن رسول بوجهے که دیگر کس در خلوت نباشد
سکندر راز وے بترسید که مبادا بر من آزارے از وے برسد پاے بند زنجیر زرین و سر دبلند رسول ان گو ربیمان
ساعدش را بزرین کمر + کشیدند در زیر زنجیر زر + اے هر دو ساعد او را بکمر بند زرین بر بسته در زنجیر بند کشیدند
که در پاے او بود تا آنکه مجال جنبش و برخاستن دروے نماند مگر زبانش که بر آن هیچ بند ننهادند تا پیغام بگذارد
سراپرده از خلق الخ اے از پس آنکه رسول را بند نهادند سراے سکندر را تهی ساختند و فاعل پرداختند خاصگان
و باین معنے که خاصگان اول مردم دیگر را بدر ساختند بعده خود هم برون رفتند و سکندر در جاے خود که
دران مجلس نشسته بود خالی ماند با آن رسول بحالیکه یک تیغ پولادی در پیش او بود + پوشیده راز صفت مرد ست
اے رسول که ماند در آن پوشیده بود بآن معنی که کسے او را نشناخته بود گره سخن بگشاد و گفتن گرفت جهان انه
تو سرسبزی آموخته + اے از تو تازگی یافته یا و پس ذات سکندر را باغبان قرار داده که آموزگار آرایندهٔ
باغ عالم ست و به بعضے نسخ اندوخته ست و نگین فلک همان فلک اے نام تو فلک پایه و عالی مقدار باد چه هرگاه
نگین فلک نقش نام او را بر خود کشد نامش بلند گردد + نیایش بالکسر عاوزاری کردن + نیایش نیاید بکار
اے پس از آنکه مرا بشناسی این چنین مرا بر خاک نیندازی که در زنجیر مقیدم بلکه از بند مرا خلاص کرده بعزت و
تعظیم پیشانی کذا افید و مقصد ابیات لاحقه آنکه شاه مرا نشناخته است که من راز پوشیده ام اے خاقانم در
لباس رسولے پوشیده و پیش از آنکه مرا اسیر سازی خود اسیر شده پیش آمده ام و اینک در خدمت شاه زمین
بوسے میکنم پسندیده نشمرد بازار او + کار و بازار هر دو عبارت از ظاهر کردن خاقان حال خود را یعنے سکندر از جهت
دلیری کردن او و در اظهار خویش ظهور او را نیک نشمرد که چرا این گستاخی کرده است و از هیبت شاه نترسیده
چنانکه از ابیات لاحقه پیداست لهذا سکندر انکار گفتارش کرده بروے بانگ زد که روے زیبا و زشت بر من پیداست
یعنے پیش دانش من هر نیک و بد واضح است اے میدانم که این شاه ست و این قاصد چنانکه از تمثیل لاحق مے آید
کذا افید حاصل آنکه ترا شناخته ام که بر تو بند نهاده ام و به بعضے نسخ بجاے زیبا دیبا واقع است در روے دیبا و زشت
آن از لطافت یکسان ست پس کسیکه این فرق کند بس زیرک باشد و ذکر جگر در مقابله نافه مشک بنابر آنست
که نافهٔ خام را در جگر آهو آمیخته و خشک نموده بجاے مشک مے فروشند که رنگ جگر و نافه یکسان ست
آزرم و آب اے ترا سزاے این گستاخی نے رسانم زیرا که من شرم و آبروے پوشیدگان را نگاه میدارم
اے ایشان را اظهار و رسوا نگردانم چنانکه از مصراع ثانی مے آید کذا افید چه گستاخ روے بران داشتت الخ

گستاخ روی دلیری کردن در پیش شاہان چنانکہ از بیت لاحق راجح می آید یعنی کدام دلیری ترا اینجا ظاہر دیدہ است
کہ باعتماد آن خود را ظاہر کردی و در پردہ رسولی نماندے و از شمشیر من نترسیدے کہ شاید او مرا بقتل رساند
چنانکہ میگوید کہ + چہ دیدی ہمی از شاہ روم + الخ کہ خاک افگنی در ترازوے من + اے خوار سیدانی
زور بازوے مرا و ہیچ نے شمارے پس ترازو عبارت از ہمان بازو ست و خاک در ترازو افگندن بہ معنے
نادانستن وقار و قدر کسے کہ زورمند باشد + کہ بے زینہاری ندیدم ز شاہ + علے در بارگاہ تو بہراس از آن آمدہ ام
و خود را ظاہر کردم کہ از شاہ بجز زینہاری و امان چیزے دیگر ندیدہ ام و پیدا است کہ خود آیندگان را خداوندان
اقبال نزنند و نکشند چنانکہ در بیت لاحق ست نا گرفتہ اے اسیر نا کردہ کہ خود بخود در آید و تلے مرا علامت ضیافت
سرست بسیم اے سر من و از در دروازۂ خانہ بدخواہ مراد ست بقرینہ ذکر بدخواہ در مصراع ثانی + سیہ شیر چندان
بود کینہ ساز + کہ از دور دندان نماید گراز + شیر سیاہ نوعی از شیر ست تند و زیان + چندان بود اے تا آن
زمان باشد فقط کذا فی المؤید دندان نماید + اے خشم خود ظاہر کند و بترساند کذا فی الرشیدی و اگر بضم کاف
فارسی خوک نر یعنی شیر سیاہ تا آن زمان کینہ ساند و مستعد کشتن گراز باشد کہ گراز دندان خود را برائے خائیدن
و دریدن آمادہ شدہ بخشم تمام از دور بنماید بخلاف آنکہ چون دندان ظاہر کنان و زاری کنان گردن در زیر
آرد کہ شیر سیاہ درین وقت کہ زاری او را بہ بیند خون و قتل را از گردن او دور کند و ازانکہ شد پس قول او
زگردن کند یعنی از گردن دور کند کما فی المؤید و دندان کنان بضم کاف و قیل بفتح کاف بمعنے زاری کنان ست
چنانکہ در بیعنے از ین دندان گویند و محمد رضا در توجیہ ذکر کردن چنین نوشتہ کہ چون از دندان نمودن خوک
در پیش شیر سیاہ کشتن او بر گردن او لازم شدہ بود شیر کشتن آن را بسبب زاری کردن وے از گردن
دے دور سازد و عفو نماید و این معنے شاید کہ خاصہ شیر سیاہ باشد و اللہ اعلم بیا نخور بہ معنے رنجہ خاطر بسبب
تمانی من جوانمردی شیر اندو در نیست الخ جوانمردی شیر اے عفو کہ منسوب بشیر سیاہ ست
از شاہ دور نیست اے مانند شیر از من در گذارد و بقتل نرساند و شمشیر اول تیغ شاہ و تیز دندان بہ معنے دندان
نمائی کہ برکشیدہ باشد دگر کان جنایت نکردم نخست الخ جنایت بالکسر گناہ و مصراع ثانی صفت آن جنایت
کہ عبارت است از تاختن خاقان و لشکر کشیدن پیش سکندر شاہ چنانکہ از بیت لاحق مے آید گرفتاری بسر
گردن و بقتل رساندن اے وجہ دیگر درین آمدن آنست کہ من نخست بر تو تاختہ ام کہ از سبب این گناہ بر من
گرفتاری آمدہ ست و لازم شدہ بلکہ تو آوردی تاختن بسوے من عنی الواقع کین ساختن مرا با تو کفر و نالائق ست
لہذا خصومت را گذاشتہ ام و کینہ از راہ خاطر خود دور کردہ نزد شاہ آمدہ ام و گریز کردم گناہے بزرگ الخ
اے اگر بالفرض از من گناہ بزرگ بوقوع آمدہ است پس غریبی و زاری من در پیش تو برائے عفو آن گناہ

عذر خواہ بزرگ ست پس غریبی بیاے مصدری بمعنے زاری و اظہار عجز ست کہ لازم غریبان و مسافران ست
دگناہے و عذر خواہی بیاے عظمت کہ کلمۂ بزرگ تفسیر اوست کہ رحمت کند خاصہ بر بیگناہ + این مصراع با بیت
لاحق بیان کلمۂ از ان ست و رحمت کنایہ از اسیر ناکردن چنانکہ از بیت ثانی پیدا است و بیت ثالث اعادۂ
عذر خواہی مذکور ست کہ عدل و انصاف شاہ را رخصت فرمائی این آمدن قرار دادہ چنین گفت + کہ شاہ جہان
جہان دادگر + الخ گرہ برکشا دلے ملال از نعل شاہ دور گرد + چو بخت از گرفتاری آزاد باش + چہ بخت ار الکنے
نسازد کہ آن دادِ الٰہی ست و بعضے نسخ ؎ ز بند گرفتاری آزاد باش + اے از غم اسیر شدن + چو گستاخی آمد
بباید نمودن + اے چون بے تکلفی را پیش ما آوردی حساب خیال دل خود را ظاہر کن + کہ بینم رضائے تو و راہ تو
اے تا معلوم کنم کہ رضائے تو در چہ کار ست و راہ رضائے تو چیست کہ بران راہ بردم و اطاعت کنم کذا افیدو
بہ بعضے نسخ در راہ تو دیدہ شد و آغاز عبارت از سبب آمدن سکندر بملک چین و انجام عبارت از غرضیکہ بران
مترتب شود چنانکہ از لاحق پیدا است کہ آن کام و ہمان تیر کنایہ از غرض شاہ ست و داورے خصومت و
غرض جوے اگر تخت چین خواہی و تاج فور + الخ ازین بیت معلوم میشود کہ ولایت فوران اگرچہ ممالک ہندوستان ست
لیکن در تصرف خاقان چین بود کہ بادشاہ آن خراج گزار او باشد چنانکہ فیلقوس از ملک روم خراج گزار شاہ
ایران بودہ ست کذا افیدو اظہر آنکہ فور اینجا مختصر فغفور ست کہ لقب بادشاہ چین ست کما مر و از بیت لاحق
ہم چنین مے آید کہ آباے من گفتہ است محابا بالضم میم نگہداشتن ننگ و ناموس اے ناموس مرا بحال داری
و محمد رضا بہ معنے جنگ و خصومت گفتہ ولا حاجۃ الیہ + پذیرندہ مہر نامت شوم + مہر بالضم و اضافتش بنام
بیانی ست اے بتو نامزد شوم و از جملۂ غلامان تو باشم چنانکہ بیشتر گفتہ کہ زیادتی یک بندہ نیکخواہ کہ منم
در ملک شاہ زیانے ندارد + بچین بر قبا بستہ کین مباش + کلمہ بر تفسیر بائے بچین ست و قبا بستہ کین بمعنی قبا
کین بستہ اے کینہ کش بر چین ثانی شکن و پیچ کہ در دامن قبا میباشد پس مصراع ثانی ترقی ست از اول اے
بر ہیچکس بیگناہ قباے کین بر نہ بندی کہ شاہ عادل ہستی ز جعد غلامان کشور بہا الخ جعد موے سر و زلف
تابدار اے از جعد بر شکن غلامان خود کہ کشور بہا صفت ہر یک ایشان ست یک ملک چین را بمن بندہ
رہا کن و عطا فرما یعنی ملک چین پیش تو بمنزلہ یک شکن جعد غلامان تست باید کہ این چین را بہ ہمچون من
غلام مسلم داری تا جعد من ہم چین دار و پر شکن باشد پس ملک چین را یک شکن جعد خیال کردہ است کذا
افیدو بہ بعضے نسخ بہ جعد غلامانست اے بمقابلۂ چین و شکن جعد غلامان خود این چین و شکن را بمن سپار
تا ما ہمچون ایشان باشم چنانکہ در بیت لاحق ملک چین را بشکن پیشانی کہ ہنگام ملال خاطر پیدا آید نسبت
کردہ ست اے ہمچون تو پادشاہ والاجاہ را مقید شدن بملک چین شایان نیست کہ این معنے مشابہ شکن ہائے

ماه پس تباه ست آرم بجائے سوال ترا جواب دہم و توران نام ولایتے بآن طرف آب آمون که بخشش و حصه
تورج بن فریدون آمده است و آیران بدین طرف آب آمون که دار الملک ملوک کیان عجم بوده است و ایران
نام ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان و اہواز و طبرستان ست کذا فی المؤید و ازینجا معلوم میشود که ممالک
ولایت چین در اصل توابع توران بوده است که سکندر چنان جواب گفته که قصد من از آمدن بممالک چین تسخیر تمام
توران زمین ست واللہ اعلم بالصواب + بداندیش را سر در آرم بخاک + الخ اے مخالفے را که در توران زمین اقصاے
چین باشد بقتل رسانم و کیش بیگانه + را که کفر و ضلالت آنجاست پاک بشویم و ہمه اہل دیار این سرزمین را باسلام
و دین ابراہیم علیه السلام راه نمایم کذا فی المؤید و اقصا بمعنے نہایت نسبت بطرف شمالی چین ست که سرحد آن متصل بتوران ست
فافہم بہر کشورے اے در ولایتے که از توابع توران باشد و شبخون تاراج و قتل و تسلیم کردن نہادن و فروتنی کردن
و سر بر بلندی ہمین بلندی مرتبه و مصراع ثانی تفسیر آن اے بلکه ترا تاج مرصع از خود خواہم داد این کارہا
اشارت بتاراج و تاج رباے و کشورستانی و تخت گیری اے براے گرفتن اینہا با تو سخن نخواہم کرد یعنے
این اسباب سلطنت از تو نخواہم گرفت دخل آنچه بخانه در آید از حاصل کشت و باغ که آنرا عبره نیز گویند
و را در مراعلامت اضافت پیش ست اے پیش من دگر عبرہاے دخلہاے دیگر سالہا که پس از ہفت سال
باشد + فرہنگ را ساز داد الخ اے خاقان دانش و آب خورده را مہیا کرد و ہوشیاری تمام جواب پسندیده گفت
خداوند تاج + سکندر بعمرے چنین + اے بعمر قلیل که پائدار نیست + پاداش عالم دہد ہاے عمرے دراز که عوض
مال و غیره ہفت سال باشد بمن دہد تا دران عمر از عہده این امر بدر آیم چنانکه مصراع ثانی تفسیر وست چه خط
عمر تا به ہفت سال یعنی پائداری عمر ست بآبن مدت گرم شد مغز او ہاے پر مہر و شفقت شد چه گرمی دل
بمعنے مہربانی آمده است اے سکندر بر خاقان شفقت آورد و ایہام بخوف خدا تعالے که جواب خاقان در وے
موثر شد بیا مرداے در پیشکش تو که نزد من آمدی بسند ہاے تازی کفایت و سالار ترکان خاقان که سپاه وے ترکے
چالاک بود و سالار دہر سکندر + بنوک مژه خاک درگاه رفت + الخ اے چشم خود براے تعظیم شاه بر خاک مالید زیرا که دستش در
زنجیر بسته بود پس بجاے دست چشم بر خاک نہاده عرض کرد که بادشاه اگرچه از گفتار و عہد خود بر نمیگردد و لیکن مرا بر
چنین زینہارے نخست + اے مراد را مان دادن بشرط کشیدن دخل یکساله خط و شیقت در کار ست کذا فی المؤید بیت
لاحق علت آن شہم بر نینگیزد از جاے خویش + میم شہم مفعول نینگیزد ست اے پس ازین عہد و میثاق سکندر را از
ملک خود که چین ست بر نینگیزد اے مرا اینجا نیفگند و آواره نسازد و لطافت ایہام آنکه در شطرنج باختن بمجرد دادن
حریف مہرهٔ شاه از جاے خود بر انگیخته مے شود پس سکندر چنان نکن + تعویذ بازو + نگہبان دارم نگاه یعنے
نگاه خواہم داشت و ہم خط خون نیز من شاه را + الخ اے خاقان نیز خطے که بر خون خود مے دہم که بجنگ

و قتال شاه گاہے بر نخیزم پس خون بمعنے کشتن و مخالفت کردن ست کذا فی المؤید و آنچه به بعضے نسخ بجاے
خون خود است ازین لطافت عاری ست و بیت لاحق بیان میثاق ہر دو شاه ست که مصراع ثانی آن بیان
این عہد ست + مگر گز روش باز ماند سپہر + اے تا قیامت که گردش نیکی بدان بند گردد + آن فرو بسته
اشارت بخاقان اسیر زنجیر و رستگاری بمعنے خلاصی چنانکه گفت + ز بند زرش پایه بر تر نہند + اے از زنجیر
زرین خلاص گردد و بعزت نشانند و تاج گوہرین بر سرش آراسته کنند و قیصر بالفتح نام لقب شاه روم ست
ہر که باشد و جمع آن قیاصره در آمد بچین اے بلشکرگاه چین که از آنجا بر سوے آمده بود نه در شہر چین که
این معنے مخالف بیت سابق ست و دو بیت ساقی نامه که به بعضے نسخ دیده شد از ملتزمان ست

قصه لشکر کشیدن خاقان در جنگ سکندر + چو سلطان شب چتر بر سر گرفت + الخ

سلطان شب ہمان شب و چتر ظل مخروطی شب و سواد بمعنے اطراف و نواحی ست و رنگ عنبر
سیاہی و گنج زر که در آن ظلمت بر خاک افتاد و جہد زمین با ضافت بیانی فاعل گاو راندن ست بر گنج
راندے گنج روشنی کواکب را شد یار کرد گویا که بر روے گاو رانده است و آن کنایه از انتشار
روشنی ست بر روے خاک کذا فی المؤید پس اثبات گاو براے زمین تخیل شاعر و فرض محض ست که زمین
بذات خود گاو شد بر آن گنج نگردید و آنرا پامال کرده پراگنده ساخت چنانکه بدانی نه آنکه گاو حامل زمین
آن گنج را پراگنده ساخت چنانکه شارح نوشته ست چه آن گاو در زیر زمین ست پس راندن آن
بر انوار ستارگان صورت نه بندد و گاو راندن بنا بر آن گفته که روشنی ستارگان در آغاز شب
چندان ظاہر نباشد که بعد از غیبت شفق باشد و چون نور ستارگان را گنج زر گفته ست در ظہور آن نور
گاو راندن آورد چه قرا ضہاے زر و سیم را چون از نمناکی زیر زمین بیک دیگر مخلوط شوند بیرون آمده و بیک جا
نہاده بر آن گاوان و گوسپندان را بگردانند تا از ہم جدا شوند و علیشیر اینجا تطویل بلا طائل کرده + ز جرعه
زمین کرد یاقوت ریز الخ جرعه بیان یاقوت ست و یاقوت ریز یعنے پر از یاقوت اے بجرعه سخن زمین
سرخ شد کذا فی المؤید و به بعضے نسخ چنین آمده + زمے کرد یاقوت را جرعه ریز + پس یاقوت کنایه است از لب
سکندر اے از باده خواری لب خود جرعه ریز کرد + خسک ریخته بر گذرخواب را + الخ حال ست از
فاعل نشست که سکندر باشد و خسک بفتحتین خارہاے آہنین که در پاے قلعه ریزند و ہم در راه دشمن
نہان کنند تا آیندگان را به نیش آنہا نیش سازند و کلمه را علامت اضافت گذر ست بخواب اے سکندر در آن
شب باده خوار بود بجاے که بر گذر خواب که دشمن ہوشیارے ست خسک ریخته بود اے خواب را که خود راه نداد
چه بر خسک رفتن دشوار ست و تنگ و تاب راے تاختی را که بر دشمن باشد فراموش کرده بود چه دشمن او دران

زمان خاقان بود واد و دست مخلص شده باز رفته بود پس تاخت را بر که بخاطر ارد چنانکه در مصراع ثانی
بیت
این بیگوید - دل از کار دشمن شده بیهراس + نه آرای لشکر نه پروای پاس + آرایش لشکر تعین کردن لشکر که هندش سور چال بندی گویند کذا افید و صبوح اینجا بمعنے مطلق شراب ست نه مقید بوقت صبح که معنے اصلی صبوح ست ضد غبوق که شراب شام را گویند + چو یاقوت ناسفته سا چرخ سفت +

جهان گشت یا تلج یاقوت خفت + یاقوت ناسفته آفتاب که پیش از صبح خط شعاعی نداشته بود اهل عالم او را بے خط دانست و گرنه خط شعاعی لازم آفتاب ست بهر جا که باشد چرخ سُفت یعنے فلک بعد از طلوع آفتاب رشته خط شعاعی را در وے انداخت چه خطوط شعاعیه آفتاب برائے نظارگیان بعد از طلوع باشد و تلج یاقوت همان آفتاب که هنگام طلوع سُرخ باشد کذا افید و شارح ره گفته که چرخ گردون آفتاب را طالع ساخت و در عقد انتظام خود آورد و تاج یاقوت شعاع آفتاب که بر عالم تافت والمآل واحد لکن المعنے الاول احسن چه یاقوت علاوه تاب داده اول در رشته سُفته در تاج مے نهند پس اظهر آنکه یاقوت ثانی هم اشارت بذات آفتاب باشد نه بشعاع آن دیدبان کسیکه بر بالائے بلند نشنید و اطراف نظر داشته از لشکر بیگانه خبر کند و محمد رضا بمعنے هرکاره نوشته که بلشکر دشمن برود و خبر از ان بازآرد و بوق کرنائے بزرگ که هندش بیرنامند + آمد و راه راه را پراگنده کرد و بر بعضے نسخ دارد براه + نه بیند بیکجائے چندان بسے + که این قدر لشکر بسیار جمع شده بیند و بیت لاحق صفت لشکر خاقان این شعبده به جنگ آمدن خاقان پس از اظهار صلح که نام شعبده و عذر بود پاره اسپ سواری که مانند کوه پاره باشد + با برد و براز چینیان چین زوند + که بر جنگ چینیان ابروے خود را تنگ و پر چین کردند + سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ + برآورد کوهے ز دریا چو میغ + سر آهنگ پیشرو لشکر که عمل بر دست او باشد کذا فی المؤید اینجا بقرینه ساقه که صف را گویند بمعنے صف پیشین لشکر ست + واز تیر و تیغ بیان کوهے ست و فاعل برآورد هر یک از سر آهنگ و ساقه لے هر دو صف مانند کوه بلند انگیخته بود ز دریا چو میغ لے مانند ابرے که از دریا برخیزد و در هوا بلند گردد پس صفهائے لشکر را در یا تخیل کرده است و تیر و تیغ دیگر اسلحه را بهیئت مجموعیه که مانند کوه بلند بود ابرے گفته بالا بر آید کذا افید و در نسخه شارح ره + چو دریا به موج اے مانند موج دریا که بوزیدن باد برین ابر از دریا برخیزد و بالا بر آید + آواز کار داده از کار سکندر که به جنگ مے آید بآواز گفت لے خاقان از قلب لشکر بیرون آمده بآواز بلند گفت که سکندر کدام ست تا بیرون آید و بمن جنگ کند چنانکه از بیت لاحق واضح است و بگوئید خطاب ست بلشکر سکندر و چینی بمعنے خاقان چینی قزاگند جامه ابریشمی که زیر زره پوشند و او را گر گین نیز گویند لے سکندر آماده جنگ خاقان شد
بیرون راند پیل افگن خویش را + رخ افگند پیل بد اندیش را + پیل افگن اسپ قوی هیکل رخ افگندن متوجه

اسپ علاوه از چه سفت نے واسطه +

شدن بخصم تا او را مات کند و بر وے غالب آید پس رخ که نام مهره شطرنج ست عبارت از ان اسپ ست و کلمه را بمعنے برائے بر پیل دشمن افگندم اسپ را چه خاقان بر پیل سوار بود چنانکه سابق مذکور شد پس پیل ذو معنیین ست و ترکان مردم چین وغیره که همراه ایشان بودند و نیز اکثر اهل چین مردم ترک اند که از ترکستان آمده در چین وطن کرده اند کذا اقیل و ترکی بمعنے پیچ ترکی و چینی و فتنه بمعنے فساد باطن و چین ابرو ملال خاطر و کینه و آزردن دیگران و عهد وفا بمعنے پیمان وفاداری و پیدا است که چینیان در بیوفائی و نقض پیمان ضرب المثل اند و اینجا است که بازرگان در چین کمتر روند کذا اسمع همه تنگ چشمی پسندیده اند + فراخی بچشم کسان دیده اند تنگ چشمی مسکی و ادلی و دیوانگی کذا فی المؤید اینجا بمعنے بے حیائی است و ایهام به تنگی چشم ایشان که پیل چشم اند و فراخی شرم به معنے حیا و شرم که نشان افعال جمیله است بچشم کسان دیده اند اے بچشم دیگران گذاشته اند و گرنه لے اگر نه چنین ست که من گفته ام آن چنان آشتی که در میان من و تو و هنگام رسولی من مستحکم شد درستی فراوان و قول اند کے اے در باب قول و پیمان من بسیار درستی و وفا است و ببعضے نسخ قریب اند کے و دیده شد قبا داشتی الخ لے خاقان ترک چین را اگر وفا بودی تمام ملک عالم را در تحت تصرف خود آوردی چنانکه این ست حال سکندر وفادار پس چین قبا بمعنے دامن قبا ست و چینی پیلے نسبت نوشتن غلط ست بد عهدی اکنون برآری غریو اے آوازه شور و فساد و محمد رضا ره گفته که از دیو دیوے مراد ست که در قید سلیمان ع آمده بود و در آن زمان عزیزی از ملازمان سلیمان ع گرفتار بیماری شد که لاد وا بود آن دیو از میان زندان بعرض سلیمان رسانید که اگر چند گاه مرا از بند خلاصی فرمائید علاجش بکنم حضرت سلیمان ع باد پیمان بسته چند روز خلاص کرد و دیو ند کور خلاصی یافته بغی ورزید و چند شهر را برهم زد و چند دیگر را بآتش بسوخت کذا اسمع بجنبد ز یاجوج پولاد خاے الخ فاعل سکندر ست اے من مانند سد سکندری ام از لشکر تو که پولاد خاے ست از جاے خود نخواهم جنبید اے لشکر تو مرا از جاے نخواهد برد چنانکه سد مذکور از خائیدن یاجوج و ماجوج جنبے نجنبد سر آید زبان + الخ لے مدت عمرش بآخر رسد و گمان بمعنے هوش و زور بازو که بگمان خود در پے شکار رود و خود شکار شاهین گردد پس خاقان را تذرو خیال کرده است و خود را شاهین و بیت لاحق تمثیل دیگر ست در هلاک شدن خاقان بسبب جلادت کردن بر سکندر زخون بازوا و اے بکشته شدن خود خطے بگنجشک میدهد چه ملخ را چون پر سُرخ بر آید و چون قوت پرواز گردد هوس اندر هوا آید و خورد گنجشک شود کذا افید سر برآری لے با من سرکشی کنی و گناه بمعنے غدید این گناه که پس از نشستے بجنگ برخاستی مرا زیب و زنبوره در کیش هست الخ زیب بمعنے آرایش عبارت از عفو و بخشش زنبوره نوعے از پیکان سر تیز کذا فی الرشیدی و اینجا کنایه از غضب و قهر ست پس سکندر ذات خود را کیش و ترکش قرار

داده ست که ترکش را زیب و زنبوره لازم ست و مصراع ثانی تمثیل دیگر ست و در معنی تفسیر اول و زنبور یعنی زنبور عسل که هم زیب و نوش عسل دارد و هم نیش زهردار و زنبوره و زنبور تجنیس زاید ست و زینهار عهد و امان لے مهمانان بدرگاه تو زینهاری ام و فرمان اول بمعنی وثیقت نامه ست چنانکه در یک نسخهٔ صحیحه پیمان دیده شد و فرمان ثانی بمعنی حکم ازین جنبش آن بود مقصود من + که خوشبو کنی مجمر از عود من + این جنبش اشاره به پیش آمدن با لشکر بسیار و مجمر بالفتح منقل عود سوز کنایه از دل سکندر و عود اهلیت و ادب یعنی مجمر دل خود را از عود من خوشبو محفوظ سازی لے تا معلوم کنی از محبت و اخلاص من که با چندین سپاه مقاومت با تو روا نداشته ام چرخ انجم کرسی که محل ثوابت ست روز کور مغلوب و خجالت زده لے از بی دست زوری مغلوب و خجل نیستم جوشنده دریا اشارت بلشکر سکندر رهی بالکسر بنده فرمان بردار لے آسمان زمین در زیر حکم تست سیر ساند بگور فاعله ستیزندگی ست و بعضے نسخ بجای روز به مصراع اول لخت ست و مصراع ثانی چنین ستیزنده را سر برد بر درخت و درخت دار سیاست کذا فی المؤید و علیشیر کنایه از آویختن سر نموده که مجرمان را کشته سر ایشان بدرخت آویزند مصرشه لشکرگاه سکندر و تواند که ذات شاه مراد باشد و فراز بمعنی پیش بهر یکے مرکبش در کشید الخ بره بالفتح والتشدید زینت ساز اسپ لے یک اسپ که زینت تمام آراسته بود در زیر ران خاقان کشید هم پهلوے لے به پهلو یکدیگر برابر شدن پهلوانی زورمندی که عبارت از بزرگی و عزت ست خاندانهای لے خاندانهای دو لشکر که مستعد جنگ بودند چنانکه بیت لاحق تفسیر او ست خوی زرخ ریختند لے آن عرق که از گرم سوارے بر روے هر دو لشکر بر آمده بود ریختند و با آرام تمام یکجا نشستند نزلی بیاے موصوله و بیت لاحق صله آن لے پیشکش و مهمانی بسیار فرستاده بود و دره و جام شان هم بود لے نزدیک یکدیگر چنانچه از مصراع ثانی می آید و رود بمعنی سرود و جام و آرام موقوف باید خواند که شان بهر دو جا مفعول بود ست کذا افید بآزادی خود هر آزاده لے هر دو شاه آزاده بے صحبت یکدیگر از خود بآزادی بودند لے از خود بیزار و ناخوش بودند لے در تنهائی خوشدل نمے شدند کذا افید ولی بمعنی نظر بمصراع اول انسب ست از آنچه شارح رح نوشته که هر دو با لشکر بودند از خود چه آزادی بمعنی بیزاری نیز آمده کما فی المؤید خون افسرده خونیکه بوقت پیری افسرده شود پس بجوش آوردن به معنی تازه کردن آن خون ست چه خون هنگام جوانی گرم باشد

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی پیش سکندر شاه

روز خرم یوم سعید و ایهام بروزی آنرا خرم گویند و ملوک عجم دران روز شادی و جشن کردندے سماطین بالکسر جامخانه کذا فی المؤید و قیل مفرش و صدر مجلس که تنگ قریب و متصل با دیگر باشد و مصراع اول صفت صفهاست و در بیت لاحق صفها را گفته بنا بر کثرت

حریفان بزم سکندر و خاقان بمیخواری اندوه این جهان گرد و ملال را بر داشته بودند لے تمام لشکر را خورسندی بخشیده کذا افید و اظهر آنکه آراسته دبرخاسته لازمی باشد + رسیده بلب موج گوهر فروش + آه موج عبارت از گفتار اهل مجلس چنانکه از لاحق واضح ست و گوهر فروش مرد سخنگوے یعنی دران بزم جهانے که بر سر دود شراب بس خرم بود مردان سخنگوے به سخن پاکیزه و گفتار خوش در آمده بودند و بیت لاحق تفسیر این معنی است کارآگهان لے هنرپیشه و هنرمندان عالم و زیرک ترین لے ماهر کامل در هنر کیست در جهان و در نسخه محمد رضا زیرک تران کیستند در جهان پس دال کیستند را بنا باید خواند چنانکه قاعده دو متجانس ست کا اول را از بلفظ می اندازند انتهی کلامه زمین خیز هر کشور از در چیست + زمین خیز چیز نادر و عجیب که خاصه یک شهر باشد و در شهر دیگر پیدا نگردد و آن را گل شهر نیز گویند و از دهر بمعنی از جهان صفت کشور ست و در مصراع ثانی تفسیر اول و پیشها جمع پیشه ست لے هنر نادر و بهره بمعنی نصیبه خاصه لے در هر ولایت از هنرهای نادره کدام چیز بهرهٔ خاص ست که در غیر آن ولایت یافته نشود کذا افید و نیرنگ جادو و طلسم یعنی یکمرد از ان مجلس گفت که افسونگری و ساحری زمین خیز و خاصه هندوستان ست اگر انصاف کنید دیگرے گفت که چنین نیست بلکه جادوگری زمین خیز شهر بابل و سواد اوست مردم شوربخت ساحران جهان که سحر از بابل آموزند دیگر گفت که گاه اتفاق کارآگهان سرود خاصه خراسان ست و در یعنی تار سازها از عراق آید و آن تار بر ابریشم ست که بر رباب و جز آن می بندند کذا فی المؤید + نمودند هر یک بگفتار خویش + نمودار نے از نقش پرگار خویش نمودار نمونه چیزے که علامت و دلیل باشد بر آن چیز و پرگار قلم دو شاخه که بآن نقش دائره کشند اینجا کنایه ست از هنر خاصهٔ هر یک یعنی هر یکے از ان مجلس که از یک کشور بود نقشے و هنرے از ان کشور بیان کرد و هر یک بدعوے هنر خویش نمونه آورد و نزاع برخاست تا آنکه در میان نقاشی را بروم خاص کردند و چینیان بچین پس درین مقدمه نزاع افتاد و حاجت بامتحان شد کذا افید و اینقدر کلام درین مقام بقرینه ابیات لاحقه محذوف است سر انجام کار لے در آخر نزاع رومی و چینی طاق چو ابروے طاق الخ لے یک عمارت منحنی بنا کنند که سقفش خمیده باشد مانند طاق ابروے آدمی پس در ابروے طاق قلب اضافت است و شارح رح که طاق ثانی بمعنی یگانه صفت طاق اول نوشته خلاف ظاهر ست میان دو ابروے طاق بلندے در میان دو دیوار مقوس آن بنای خمیده حجابے بر آرند تا رومی و چینی یکدیگر نبینند و رومی در یک گوشه آن بناے بلند نشسته بر دیوار خود سنگکاری و نقاشی کند و چینی در گوشه دیگر بر دیوار دیگر نگارے و نقشے بر آورد تا معلوم گردد که کدام ازین دو کس در پیشه و هنر نقاشی فائق ست و محمد رضا گفته که در یک گوشه محرابی بنا کنند چنانکه دیوار محرابے آن کوشک بر طول بر پا باشد و دو دیوار دیگر محرابے بقدر دروازه باشد

وبر سر آن چار دیوار گنبدی مطول ساز کنند و از هر دو دیوار محرابی دو در وا نهند چنانکه این صورت بر بالک
بعضے مقابر دیده شد و در میان هر دو دیوار محرابے حجابے نهند و چینی بر یک دیوار محرابے نقش
کنند و رومی بر دیوار محرابے دیگر و الله اعلم بالصواب و پیرایش که بمعنے آرایش ست کنایه از نگارش
نقش است و آن کار در بیت دیگر هم اشارت بآن نگارش ست و گردند بکاف پارسی شوند پرداخته
فارغ و خالی ببینند کز هر دو پیکر کدام + نو آئین تر آید چو گردد تمام + فاعل بینند نظارگیان از سکندر و حاضران
او که باعث امتحان اند چنانکه از بیت خامس مے آید دو پیکر دو نقش اے کدام نقش ازین دو پیکر نگاشته
ایشان نو آئین تر و زیبا نما ست و محمد رضا از دو پیکر دو صفه طاق محرابے گرفته اے کدام صفه آن طاق بہ
نقش و نگار زیبا نما ست چنانکه از بیت لاحق مے آید نشستند صورتگران در نهفت + دران صفه طاق
چون طاق جفت + در نهفت اے پنهان در دو گوشه و چون طاق بمعنے محرابی و خمیده سر صفت طاق ست
و جفت اشارت بدو طاق نقاش رومی و چینی کذا فیه اے هر یک در گوشه دیوار محرابے دیگر حجابے کرده
و بنگارش بنمود و در نسخه شارح دران جفت طاق ست بجیم تازی مفتوحه بمعنے خمیده و دو تا شده کذا فی المؤید
اے صورتگران دران بنائے دو تا گشته که در کثری خمیدگی مانند محراب بود پوشیده جفت نشستند
اے دو بودند بمقابله یکدیگر و قیل هر دو صورتگر در عمارت منحنی پنهان نشستند و هر دو در فن خود طاق و
یکتا بودند لیکن دران طاق خمیده جفت شده نشستند اے دو در مقابله یکدیگر و ذکر طاق و جفت از
صنعت شعرے ست دو پیکر اے دو دیوار منقش آن طاق یکے بود دیگر از رنگ را + تفاوت نهم
نقش و هم رنگ را + پیکر اینجا بمعنے صورت ست و ارژنگ براے مهمله و زاے معجمه صحیفه کاغذ و تخته که
نقاشان چین صنعت نقاشی را بران ظاهر کنند و آنرا نگارنامه هم گویند کذا فی الرشیدی و ارژنگ عبارت
از دو دیوار منقش و مصراع ثانی تفسیر و کلمه را بمعنے در اے در نقش و رنگ هر دو یکسان بودند و ران کار
اشارت بیکرنگئ آن دو پیکر ست چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست که دو صورت نگار بمعنے دو نقاش ست
دو دوار ژنگ دو دیوار و دستکار بمعنے نقش نگاشته است و به بعضے نسخ مصراع ثانی چنین ست در
ارژنگ را بر یکے شان نگار + ساز شان اے ساختگی ایشان نه پے برد و در پرده راز شان اے سکندر
آن دو دیوار منقوش را از یکدیگر باز نشناخت و تفرقه اصلی ندانیافت در از و حال در بیت لاحق بمعنے حقیقت
و اصل کار ست و کلمه آن اشارت بیکسان نمودن آن دو پیکر اے در میان هر دو پیکر فرقے نبود مگر اینقدر
فرق بود که این نے پذیرفت و آن مے نمود اے یکے بواسطه صقالت با غمض رخ خود قبول میکرد و انعکاس
دیگر برا و آن دیگر خود را از جهت مصور بودن نداول مے نمود پرتو مے انداخت بر مثال آئینه از جهت صفائی خود

قبول میکند عکس مرئی را و اول صفحه دیوار چینی بود و ثانی صفحه رومی فرزانه بلیناس و دو بتخانه دو صفحه نگاشته و آن
اشارت بیک پیکر نمودن هر دو صفحه که مانند نقش سر بسته بود چنانکه در بیت لاحق ست چندان شناخت اے
چندان ذکر کرد که از ان نقش یک پیکرے هر دو صفحه سر رشته کار و حقیقت حال سر بسته را معلوم ساخت و
براے شناسائی شاه در میان را به حجاب کردن در میان دو دیوار حکم کرد الخ پس و گر بمعنے دیگر باست نه صفت
حجابے یکے تنگدل شد یکے رو فراخ + اے نگارستان چینی مکدر و بیرنگ شد و نگارستان رومی همچنان
نگارین و رنگین ماند گویا ر و گشاده ست چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و دو کاخ بنا بر آن گفته که هر دو دیوار با شرح
طاق بلند بود و آئینه چینی همان دیوارے که چینی او را صقالت داده بود افتاد رنگ بزاے معجمه اے از نمودن نقش
و نگار باز ماند و مکدر شد و زان در بیت لاحق اشارت ست به بے نگار شدن صفحه چینی پیکر اول بمعنے
یکسان نمودن دو صفحه ست که بدو در ساختن حجاب یکرنگ مے نمودند بدالنسبت کان طاق افروخته + بصیقل
رقم دار دانا و خته اے شاه معلوم کرد که طاق چینی که روشن ست از سبب صقالت نقش پذیر ست از طاق
رومی چنانکه دو بیت لاحق بیان و کشف راز این دو پیکر ست از آغاز نشستن رومی و چینی در پرده و سرا
یعنے دیوار سراے مکان صفحه اشارت بصفحه رومی و انیسو اشارت بصفحه چینی و افروزش بمعنے صیقل گری
اے نقش نگاشته رومی در صفحه چینی نمایان شده ست و داوری در بیت دیگر بمعنے دعوے هنرمندی ست
و بصر بمعنے بصارت و دانائی اے در دعوے نقش کردن هر دو صاحب بصارت اند و هر یک در فن خویش
صاحب کمال ست و کاف که چینی بصیقل الخ عاطفه ست کذا فیه و به بعضے نسخ که مصراع ثانی چنین ست
به صیقل چو چینی کجا چیره ست + واضح ست اے صیقل گری خاصه چینیان ست و نقاشی خاصه رومیان
چنانکه بر استشهاد او ایمنے خواجه هم حکایت مانی آورده است مانی بیاے معروف نام نقاشے ست از ملک روم
که دعوے پیغمبری کرده بود و نقاشی را بدروغ معجزه خود آورده در عهد بهرام شاه بن هرمز بهرام از دستش قتل رسید
... بالفتح نام شهر یست معروف در خراسان زمین پس این بصورتگری ببیه ست اے معجزه ساختن صورتگری
و نقاشی خود را بدعوے پیغمبری از خراسان بچین رفت تا چینیان بدو ایمان آرند و ایشان از آمدن او خبر یافتند
بر سر راه که مانی نقاش از ان مے آمد پشینه تتاففتند اے پیش از آمدن وے بر ان راه ستانه حوضے درخشان
بستند و او را الزام دادند پس کلمه پشینه ظرف شتافتن ست نه صفت راه در خشنده حوضے زبلور آب + بر ان راه
بستند چون حوض آب اے آن حوض چنان مینمود که گویا حوضے پر از آب ست و گزارش و نقش کردن کلک استاد
بالاے حوض چنان خطها کشید که همچون موجے از آب دران آبگیر و حوض برانگیخت چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست
و محمد رضا در تحقیق این بیت فرموده که آن حوض را مجوف پر آب بستند و پس از ان تخته بلور ناب بر آب حوض محکم کرد

وبالائے آن تختہ خطہاے امواج آب برانگیختہ وپیداست کہ تختۂ بلور مانند شیشۂ عینک تحفہ نماست وگزارند
گیہا بمعنے نقش بندیہا فاعل برانگیختہ ست ودبیر استاد نقاش ازان آبگیرائے از حوض بلب انتہی کلامہ
ہمان سبزہ کو برلب حوض رست الخ اے صورت آن سبزہ کہ برلب حوضہاے واقعی میروید بسر سبزی و
تازگی راست کردند کہ تا ناظر از الیقین گردد کہ این فی الواقع حوض آب ست تشنۂ لب فرازاے بجالیکہ لب یا تشنہ
ولب واکردہ بود وبر بعضے نسخ تشنۂ سرفراز ست کہ عبارت از مانی ست وخشک خالی از آب وخالی بیائے خہد
لے فی الحال وضمیر او در بیت لاحق ہر دو راجع بمانی ست وچاہ بمعنے لغزش دہندہ وخجالت بخشندہ با آئین
وزیب صفت کلک ست ومانی فریب حوض کہ اورا لغزش والزام دادہ بود وضمیر در ور راجع بسگ نگاشتہ
وکزولے جوش کرمہاے سگ وبیت لاحق علت نگہداشتن سگ مردہ باکرمہاے جوشندہ ودورباش
نیزہ دو شاخہ کہ پیش ملوک میدارند تا مردم ازو مشاہدہ کردہ راہ را خالی سازند کذا فی المؤید اینجا کنایہ از
مانع ست یعنے آن سگ مردہ + زبس جادوئیہاے فرہنگ او + بدو بگر دیدند ارژنگ او + فرہنگ دانش
کمال چہ اگر مانی بے فرہنگ بودے ناچار از غضب شکستن کوزہ کہ در غایت تشنگی ماندہ بود حوض چینیان
را بہ شکستی ومکافات نمودی وبدو راجع بفرہنگ ست نہ بذات مانی چنانکہ متبادر بفہم ست لے از بس
نادرہ کاریہاے دانش مانی نقاش بدانش وتمکین او وہم بنقش کردۂ او میل کردند وحاصل آنکہ بر کمال دانش
ونقش بست او تصدیق آوردند کہ مانی در فرہنگ وارژنگ بے نظیر ست کذا افید وآنچہ شارح آوردہ کہ بر پیغمبری
او بہ معجزہ نقاشی او را ایمان آوردند خلاف ظاہر ست چنانکہ از بستن حوض آب در راہ وے مے آید کہ
چینیان منکر نبوت بودند واللہ اعلم بالصواب + برخشندہ مے بود راہش فروز چہ روشنی وخوش آیندگی
سرود رخشندہ مے باشد کہ نشاط طرب افزاے سرود است پلے پیچ گردش پاے دور رفتار اے اگر مرا فلک
لغزش دادہ بطرف دیگر روان نسازد بکشور خویش خواہم رفت پس این کلمہ بمنزلۂ انشاء اللہ ست کہ ہنگام
قصد بکاری میگویند وقبل بمعنے بادشاہی ست عظیم کہ مرجع ومآب عالم باشد وبیداری کمال دانشوری
خاقان وفروزندہ شدن بزم شاہ سالار چین بہر زمان بمعنے خورسند شدن سکندر ست از صحبت
خود بخاقان چین کہ بخدمت گاہ مے آید نہ لشکرگاہ خود چنانکہ از لاحق پیداست کذا افید ونزل پیشکش
ہمانی وبآئین خود اذان گفتہ کہ این نزل رسانی را در پیش سکندر رد تمام این مقام او پیشہ خود ساختہ بود
بسبب دوستی بہ سکندر خود را بلند پایہ ساخت مولیٰ تر بسیار غلام چہ لفظ مولیٰ مشترک ست درمیان
مالک ومملوک واینجا بمعنے غلام تابع ست ودو بیت لاحق مقولہ خواجہ رح ست پایہ دہ اے شاہ را بلند پایہ کند
نباید کہ بر گیرد الخ اے خود را پیش شہریار کم شمار وناچیز انگار دباوجود بلندی مرتبہ خود ہمگی پستی وفرمانبرداری کند

کہ بہبود بود آن نواختۂ شاہ درین باب ست وشرف بمعنے اکرام وانعام چنانکہ ابر نیسان صدف را پر گوہر سازد
پوشیدنیہا جامہاے خلعت پاکیزہ کہ در بغداد وروم گرامی وقیمتی بودند دستگاہ سامان دولت لے پر چینیان
گنج بخشی کرد کہ خداوند دستگاہ بسیار شدند واین بیت ذو قافیتین ست چنانکہ بیت لاحق صنعت
تجنیس ست کہ چین اول بمعنے ملک معروف ست وثانی بمعنے شکنج ابرو اے از نہادن خوان خسروے
در چین کہ کنایہ از اکرام وانعام سکندر ست گرد ملال را از پیشانی چینیان بکشاد وخورسندی بخشید کہ خزی
نپوشید یا اطلسی خزی واطلسی بیاے تنکیر ست اے ہمہ کس از سپاہ چین خز واطلس پوشیدند از تشریف سکندر
جوانمردی سخی با آن تنگ چشمان فراخ ابرو + اے بخشش واکرام کرد ومردم چین را تنگ چشمان ازان گفتہ کہ
در سرشت خود چشم سر ایشان تنگ ست کذا افید جو ابروے شہ بود پیوندشان اے مانند ابروے
پیوستۂ شاہ پیوند ورابطۂ ایشان بشاہ مستحکم شدہ بود آے دوستدار سکندر شدند واز غایت دوستے
بچشم وسر شاہ سوگند میخوردند + بیا ساقی آزاد کن گردنم لے گردن مرا از بار غم فراق وفقدان تجلی ذاتے
آزاد کن قطرۂ قدح از بادۂ بیخودی در دامن من اے در ذات من بریز صرف پالودگی شراب خالص کہ
پالودگی وصفا وروشنی یافتہ باشد والودگی کنایہ از خودی وغفلت از یاد حق تعالےٰ۔

مہمان داشتن خاقان سکندر را ودر پیش کشیدن کنیزک با ظرائف بسیار وخنگ ختلی راہوار

مکن ترکی اے ترک چینی نگار + بیا ساعتے چین در ابرو میار + صاحب سیدی درین بیت ترکی بمعنے ظلم و
تعدی غلبہ نوشتہ ست اما ملائم مقام بمعنے شوخی وتنگدلی وست وترکی چینی نگار بمعنے معشوقہ کہ صورتش
مانند تصویر چین باشد لے بس زیبا صورت چین در ابرو میار اے شوخی بگذار وملال آگین مباش واین خطاب
ظاہرا باہل پردۂ خود کردہ ست کہ دخل وخرج خانہ خواجہ رح در دست او بود در ینوقت شاید کہ از نفقہ
حال مساکین ومسافران دست باز کشیدہ باشد وخواجہ رح ازین معنے آگاہ شدہ باوے این خطاب وعتاب فرمودہ
وتواند کہ خطاب بنفس خواجہ باشد کہ گاہے بسبب استیلاے محبت الٰہی البتہ از نفقۂ محتاجان ووابستگان
ملال میگیرد ومحمد رضا رح نوشتہ کہ خواجہ رح را کنیزے خوب چہرہ ودانشور بود کہ دخل وخرج خانہ اش ہمہ در دست
او بود یکے از متعلقان خواجہ بخدمت وے عرض کرد کہ فلان کنیزک خرچ بے صرفہ مے کند وہمان ساعت
این واقعہ بگوش آن کنیزک رسید ودست از کار وبار باز کشید وبگوشہ بنشست وکارخانہ
خواجہ را برہم ساخت وچون خواجہ ازین ماجرا آگاہی یافت آن کنیزک را باستمالت ونصیحت چنین فرمود
کہ اے ترک چینی نگار ترکی وشوخی مکن ویکساعت پیش من بیا ونصیحت از من بشنو انتہیٰ کلامہ واللہ اعلم بالصواب

دلم را بدلداری شاد کن + ز بند غم امروز آزاد کن + بدلداری لے بمصالحت تمام واز غم برہم زدن کار خانہ
خواجہ مراد ست - اگر دخل خاقان چین بار تست + بکن خرج کین زور بازار تست ۵ دخل خاقان یعنے
حاصل بسیار چنانکہ خاقان را بود در مہمانی سکندر بار تست لے در قماش وملک تست یعنے ہمہ آنچہ
در تصرف خود میداری آنرا خرج محتاجان کن کہ این معنے رونق بازار تست وتوشۂ آخرت این خرج
بدست آر و در نسخہ محمد رضا رح بجاے کین کلمۂ اوست لے برود خرج کن آن دخل را کہ این ہمہ در بازار شست
لے حکم واختیار تراست ہر چونکہ دانی بکن واز طعنہ کسان ملال آگین مباش وپیدا است کہ
حضرت خواجہ رح بسیار صاحب دولت وسامان بود واز خرج مساکین ووابستگان ہیچ ملال نمی
انتہی کلامہ بخور چیزے از مال چیزے بدہ + ز بہر کسان نیز چیزے بنہ الخ استدراک ست از سابق
اے جملہ مال را یکبارگی خرج مکن بلکہ خود ہم بخور وبدیگران کہ عیال من ومہمانان اند ہم بدہ وکسان عبارت
از دیگر آیندگان کہ بزیارت خواجہ رح خواہند آمد و محمد رضا فرزندان خواجہ گرفتہ کہ ہنوز نزادہ اند
یا قابل خوردن نشدہ اند وعلیک بالانصاف وبر آیستی اے بسیار مدت در جہان زندہ باشی وحاجت
بخرج افتد پیرانہ سر مرکب وقت پیری ونیستی مفلسی وعدم وجود مال نہال دردمند بار کش فاقہ دائم
وایہام بحسرت روز مرگ کہ بخیلان را بیش آید ورنج عبارت از محنت روز نیستی باندازہ بہرۂ موصولہ ست
کہ مصراع ثانی صلۂ اوست وبرانداز یعنے خرج کہ از خانہ برانداختہ شود کذا فی المؤید وبرانداز وباندازہ تجنیس
زائدہ است چو رشتہ ز سوزن فزون ترکنی + بسا چشم سوزن کہ در سر کنی + این بیت تمثیل ست فزون تر
اے فربہ باشد از سوراخ سوزن وچشم سوزن سوراخ آن کہ بتازیش سم الخیاط گویند ودر سر کردن یعنے
شکستن وضائع کردن یعنے باین نیازی کہ رشتۂ از سر سوزن فربہ باشد بسا سوراخ سوزن را بشکنی
ونقصان مال کنی وقبل در سر کردن خواہش کردن چنانکہ یکے را بشکنی ودیگر را طلب کنی وآنرا بشکنی و
دیگرے را بیاری یعنی بسیار سوزن را زیان خواہی کرد والمآل واحد + سخن سا گزارشگر نقشبند + چنین نقش
برزد بہ چینی پرند را علامت اضافت گزارشگر ست بسوے سخن وگزارشگر نقشبند عبارت از خواجہ رح
کہ سخن وقصہ را بنوشتن ادا میکند وچینی پرند کاغذ حریری لے گزارش کنندۂ قصہ سکندر وخاقان را
برکاغذ این کتاب چنین نقش میزند کہ آوازہ شہ الخ بہ چین اے اہل چین ورا علامت اضافت دامن ست
بچین پس مصراع ثانی بیان آوازہ شہ لے شاہ دامن اہل چین را از بخشش پر و آراستہ کردہ ست وآن
داورے در بیت لاحق اشارت بمعاملۂ سکندر کہ دامن چین را بخشش و بگنج زر بر آمودہ پاکیزہ قسمت وآنچہ بقدوم رنجہ
فرمودن میہمان ہند واین مرادف پاپخ ست کذا فی الرشیدی ومصراع ثانی تفسیر اوست. جہان در سم مرکب اندازش

جہان کنایہ از شہر چین کہ مانند جہان فراخ بود اے چنان خواست کہ سکندر را بشہر چین در آوردہ مہمانی او
کند ۵ باندازۂ پایۂ کار خویش + اے باندازہ پیش کش گزاردن کہ لائق شان او باشد پیش سکندر
کشید پس اسباب مہمانی دیگر ست مال پیشکش دیگر وفروزندہ بمعنے سعادت بخش صفت روز ست ۵ بر آراست
بزمی چو روشن بہشت + کہ دندان شیران برو شیر ہشت + بزمی بیاے موصولہ مصراع ثانی صلۂ آن و
دندان شیران عبارت از بسیار نادرہ کاریست چنانکہ در تعریف سواد بروع گفتہ بود کہ ۵ اگر شیر مرغ ست
بباید درو ست + کنایہ از چیزہاے نادرہ کردہ اے ہمہ چیز ہا نادر وغریب دران بزم مہیا بود گویا کہ دندان
شیران شیر آمدہ است چنانکہ این معنے از تشبیہ بہشت می آید چہ در بہشت ہمہ چیز خوردنی مہیاست اند و بیت
لاحق ہم واضح است کذا افادہ محمد رضا وشارح بمتابعت علیشیر دندان شیر یعنے ستارگان نوشتہ چنانکہ
جاے دیگر فرمودہ است ۵ بر آمد ستارہ چو دندان شیر + و شیر ہشتن یعنے حسرت خوردن اے آن مجلس
چنان آراستہ بود کہ کواکب باوجود نورانی وجمعیت محفل خویش بر آن انجمن بہشت آگین در حسرت بودند
آرزوے آن مجلس میکردند وتوان کہ شیر ہشتن عبارت از نور گذاشتن باشد اے آن مجلس از صفائی
آن مائدہ طعامہا وشمعہاے کافوری چنان روشن بود کہ کواکب از انفعال آن بے نور می شدند وشعاع
خود را بر آن بزم نثار می کردند انتہی کلامہ وملائم لاحق معنی اول ست چہ آرزو بمعنی چیز نادر آوردہ است
۵ گذشت از خورشہاے چینی سرشت + کہ رضوان ندید آنچنان در بہشت + شارح رح از سوند نقل کردہ گذشت
بمعنی سوا وجز ست اے سواے خورشہاے مائدۂ چینی بسیار تختہ حلواے شیرین کہ بادام وشربت نبات
آگندہ مغز بود ہم پختہ بودند ومصراع ثانیہ مبالغہ ست اے در حق خوبی آن خورشہا چنان توان گفت انتہی
واین معنے موافق آن بیت ست کہ در تعریف کنیزان نوشابہ گفتہ ست ۵ گذشت از پرستیدگان
بجز خواب وخوردن نماند کارہ + ومحمد رضا رح گذشت را فعل گفتہ کہ فاعلش حلواے نغز ست در بیت
لاحق وہذا البعید من حیث اللفظ والکان قریبا من حیث المعنے المقصود فی المدح ودر نسخہ شارح حمیدیان
بادام وشیرینش واو عطف ست چنانکہ معنے آن مذکور شد ودر نسخۂ محمد رضا بے واو ست کہ شیرین
صفت بادام است وشین مضاف الیہ مغز وراجع بحلواے مغز آن حلوا بادام شیرین پر شدہ بود طرائف
بطاے مہملہ جمع طریف ست بمعنے جوہر قیمتی ونو بادہ را نیز گویند وتوان کہ بمعنے عجب چیز باشد نیاز پرست
دولتمند صاحب دستگاہ + چو شد خانۂ گنج پرداختہ + الخ اے گنجینۂ زر در ساختن مہمانی خالی وصرف شد چنانکہ
کہ مذکور شد مہمانی مہیا شد ۵ شہریان دیار اے سرداران شہر وبزرگان دیار چین ومشہور نسخہ
خاصگان دیار ست برآئین پیش + اے برسمیکہ پیشتر زمین بوس شاہ کردہ بود وتخت شاہ در بیت لاحق

شیرین

یعنے نشستگاه فاعل کند ست یعنی اگر بر تخت خاقان در شهر چین نشستگاه خود کند الخ و انچه به بعضے نسخ
لطف شاه ست خود واضح ست که لطف شاه یعنے ذات شاه مهربان ست + سرش را بافسر گرامی
کند + اے سر خاقان را گویا از نشست خود تاج خواهد بخشید - با این سر بلندی ها با این اکرام که بر تخت
خاقان نشستن ست تفسیر مصراع اول ست و آزرم اداے آبرو و مرتبه خاقان را که در صلح دخواهش او بود
نگهداشت یعنے شاه با لشکر خود سوار شده یسرا در فتند زمین از گنج بگشاد بند ها اے سکندر دران هنگام
هر طرف بر مردم چین گنج زر بر بخت و محمد رضا رح گفته که این تخیل ست از زیب و زینت لشکر سکندر یعنے
سواران که تمام با زیب و زر بودند گویا گنجے ست که از زمین بر آمده ست ۵ روا رو بالف مقارنت همچو
شباشب آوازه بکثرت آمد و شد خلق که آوازه شادی آن لشکر بر فلک رسید و ایهام آنکه ملائک فلک
ناظر و تماشاے آن شادی شدند + پے خضر بر آب حیوان رسید + تخییل مصراع اول ست که گویا سکندر
خضر بود و خوان مهمانی آبحیوان لے تشریف سکندر در اجابت آن دعوت بس مبارک شد ۵ چو دریاے
آب اے جواهر دران تخت زرین بسیار مرکب بود و هم صافے از کدورت ترنج دست بویه که مرکب از کافور و
عنبر و عطریات بود و تشبیه برگ مهمانی فراخ برگ انگور در فراخی و زردی ست و برگ ریزان شاخ مرکب یعنے
باد خزان ست که برگ درختان را در چمن فراخ زرد مے ریزد کذا افید + دران آرزوگاه فرخار دیس
نکرد آرزو با معامل مکیس + آرزوگاه عبارت از دعوت خاقان چه آرزوهاے خوردنی دران موجود بود
فرخار نام شهریست در زمین ترکستان منسوب بخوبرویان و نیز نام بتخانه ایست که در رنگینی و تصویر ضرب المثل
دیس بکسر دال مهمله و یاے مجهول مانند و همتا پس فرخار دیس صفت آرزوگاه ست و وجه تشبیه خوشرنگی
اطعمه آن دعوت ست و معامل بالضم کار کننده کنایه از مرد خورنده که خوردن کار او بود و مکیس بالضم ماله
مکاس ست که در اصل مکاث بود بضم میم و ثاے مثلثه یعنے تنگ طلبی کردن و چون ثاے مثلثه در لغت
پارسی نیامده است بسین خوانند چنانکه بجاے قفص قفس میخوانند حاصل معنے آنکه دران دعوت پر نعمت که
در خوشرنگی و لذت اطعمه مانند شهر فرخار بود آرزوے خوشخوارگی با مهمانان خورنده آن اطعمه تنگ طلبی نکرده بود
کنون در طعام خوب مزه بیش آید چه تنگ طلبی وقتے باشد که مطلوب شخص موجود و حاضر نباشد و درین
ضیافت همه نواع خوردنی مهیا و حاضر بود کذا افاده محمد رضا پس آرزوے دل فاعل نکرد ست و مکیس یعنے
تنگ طلبی مفعول آن و شارح از معامل یعنے عملدار و کاردار سرکار شاهان عملداران مجلس خواسته که سالار خوان و ساقی
باشند و مکیس را بمعنے وقت معامله و مبالغه در کار نوشته لے دران مجلس که مانند فرخار بود آرزوے خورندگان
یا عملدار مائده مبالغه تقاضا نه کرده بود زیرا که درینجا همه نعمت بیدریغ مهیا بود و ما آل الی المعنے الاول الکن المبالغة

فے المدح انما هے فی الاول فافهم و قیل مکیس مراد ظرافت کننده و زیرکی نماینده و خورده بین اے
دران دعوت مرد زیرک از خرده بینی و سخن چینی خود هیچ آرزوے ظرافت با عملدار مائده نه کرده بود
زیرا که همه چیز و نعمت پاکیزه انجا حاضر بود و جاے اعتراض و طعنه بطریق ظرافت نبود که این طعام چندان
خوش نیست بهشتی صفت هر چه میخواستند + بدان مائده خوان بیاراستند + بهشتی صفت اے مانند مردم
بهشتی خوان بیاراستند اے خوان آراسته مے یافتند و میخوردند اے همه انواع نعمت که مطلوب ایشان بود بران مائده
در یافتند چنانکه بهشتیان هر چه در بهشت آرزو خواهند نمود بمجرد آرزو کردن بکام خود خواهند یافت نا آمدها جولانها و خواهش
بسیار قرمزی بکسر کاف و میم جامه ایست سرخ رنگ ابریشمی که هندش قرمچی خوانند پس قرمزی یعنے سرخ صفت مے ست و
بساط قرمز فراش ابریشم سرخ استاد رامش آنکه در علم موسیقی عالمتر باشد و رامشگری مطرب غریب نواز و خوش
آواز غنیا بالضم سرود و غنیاگر مطرب سراینده و نو ساز یعنے گوینده و قوال و شگرف یعنے غریب و نادر
سر و صفت غنیاگران ۵ بقانون نوازان در آورده حرف + الخ کلمه در تفسیر یاے بقانون ست و قانون
نام حرماریست سه گوشه که بغدادیان دارند حرف بر آوردن عیب کردن یعنے نشنید و آوازه آن غنیاگران
خوشتر از بود از تشدید قانون مذکور کذا افید و در نسخه شارح ۵ بقانون نلدان بر آورده حرف ست پس حرف
بر آوردن یعنے گفتن قول ست موافق قانون موسیقی اے آن سرایندگان شگرف بر قوانین اوزان موسیقی
قراة سرود میکردند بلکه بر نقصان این فن حرف گیری میکردند انتهے ۵ بریشم نوازان سغدی سرود + بگردون
بر آورده آواز رود + بریشم نوازان تار نوازندگان یعنے مطربان طنبور نواز و غیره ساز که تار رود آنها از بریشم
باشد و سغد بالضم نام شهریست قریب سمرقند که آنرا بهشت دنیا گویند و نیز نام مرد بربط نواز
کذا فی المؤید و سغدی سرود کسانیکه سراینده سرود باشد که در زبان سغدی باشد و رود همان تار ابریشم
اے نوازندگان تارهاے سرود سغدی بر آوازه رود تار بریشم را بلند بر آورده بودند و کذالک سرایندگان سرود
پهلوے که بزبان پاستانی و لغت آتش پرستان بود از بس نغمه سازی نوار انوی داده بودند اے آوازے را که
بر اصول موسیقی باشد تازگی بخشیده بودند بخوش لحنی بزبان پهلوی مے گفتند پس راه پهلوی یعنے سرودے ست
که بزبان پهلوی بود و در جهانگیری آورده که در قدیم اصفهان و همدان دری و نهاوند را پهلوے گفتندے چه
شهرهاے معروفه آن دیار همین شهرها بود و دیگر همه روستا و دهیات بودند و زبان آن شهرها را پهلوی گویند
و صاحب رشیدی که آنرا زبان پاستانی نوشته هم زبان این شهرها ست و محمد رضا گفته که سرایندگان نغم
سرود که بزبان پهلوی بود نواے خود را به نشاط آورده بودند پس نوا را شخص خیال کرده است انتهے ۵
همان هاے کوبان کشمیر زاد + معلق زنان رقص چون دیو باد + هاے کوب مرد رقاص که هندش بازیگر نامند

لا آرزوے فاطر باخورندگان نسبت بدیگر تقاضا نکرده بود چیزے [illegible] بسالار خوان تقاضا کرده باشند ۱۲

و سعدی

ومعلق زنان رقص یعنے رقاصان در ہوا چپ پاے کوبان را استعمالی باشد کہ در جوش گردش و رقص پا بالا برجہند
و پاے را بسر ہمی چسپانند و از زور دست و پاے بدستیاری دامن پیراہن خود در ہوا در رقص کنند یعنے
بازیگران کشمیر دران مجلس براے تماشاے لشکر مانند گردباد در ہوا رقص کنان بودند کہ گردش ایشان
در ہوا مشابہ بود بہ گردباد کذا افید و در مؤید آوردہ کہ معلق زنان طائفہ بازی گران ست کہ چرخ
وا ژگونہ کنند اے سر را بزیر و پاے را در بالا کردہ چرخ میزنند و این مشابہ بازی نوعی از کبوتران
انتہی و ملائم تشبیہ دیو باد بمعنے اول ست کما لا یخفی ارغنون زن نوازندہ ساز ارغنون کہ وضع کردہ افلاطون
یونانی است و رومیان آنرا می نوازند کہ بردند ہوش الخ + اے از خوش نوا ختن ارغنون
مردم را چنان محظوظ میکردند کہ بیخود شدند کمر بستہ الخ + مستعد تماشا شدہ و علم بر آوردن نام آوری
دادن اے سپاہ رومیان و چینیان دران تماشا از کثرت خود ملک روم و چین را علمدار کردہ بودند و
نام آوری دادہ اے ہمہ عالم آنجا در تماشا ازین دو قسم بودند کذا افید و ایہام آنکہ ہر دو لشکر را علم جانہ ملک
خویش بود و ازیکدیگر ممتاز بودند چپال چین خاقان چین و شارح رح نوشتہ کہ بفتح جیم تازی
و یاے مجہول و موحدہ پارسی لقب پادشاہ لاہور و چین و ہندوستان ست کہ بدست سلطان محمود
غزنوی گرفتار شدہ بود و محمد رضا گفتہ کہ اینجا نام خاقان ست و در جہانگیری ست کہ نام یکی از رایان
ہندست کہ ہمعصر سلطان محمود بود و مصراع ثانی تخییل اول ست اے خاقان از بس فراوان گنج بسیار سکندر
گویا گنج قارون را از خاک بر آوردہ صرف آوردہ ہست در آمد بکار اے اول در کار دادن تحائف
پیش سکندر گنج جواہر آمد و ہم و راعہ جواہر آمود و درج گوہر نگار پیش نہاد و دراعہ بالضم والتشدید نوعی از
لباس جنگ کہ مانند پیراہن باشد و درع بالکسر زرہ پولادی و دست مجلس کہ نشستگاہ ملوکانہ باشد و
مراد ازان مسند و بالش ست کہ در نرمی مثل آب بود دیباے چینی یعنی چادر چینی خوش رنگ و باے متعلق دیباے
چین ست کذا افید ع طبقہا کافور با بوے مشک الخ اے طبقہا چینی کہ پر از کافور بود و با بوے مشک یعنی معطر صفت
کافور ست کہ بمصراع ثانی آنرا کافور تر گفتہ چنان فرمودہ ست کہ عود خالص و پیش کش خاقان از ان بیشتر بود ختنگے خرام
خوش رو در ہوار ع یکے کاروان جملہ شاہین و باز + بچرز کلنگ افگنی تیز تاز + کاروان کنایہ از کثرت مرغان
شکاری ست کہ ہمہ شاہینہا و بازہا بودند چرز بجیم پارسی بر وزن طرز پرندہ ایست آبی کہ گوشت وی در غایت لطافت
و لذت ست و عرب آنرا شوات گویند و پارسیان او را سرخاب و ہندش چکوہ نامند و او را بچرغ و باز شکار میکنند
گویند کہ چرز در رسیدن چرغ و یا باز نزدیک وے چنان بیخال بر روے ایشان اندازد کہ مانع گرفتن شود و از شکار کردن
اینہا بسدود آنرا چال نیز گویند کذا افید و کلنگ پرندہ دیگرست کہ ہندش کونج گویند و مصراع ثانی صفت شاہین

و بازست بطریق لف و نشر غیر مرتب چہ شکار شاہین کلنگ است و صید باز سرخاب کذا قیل و اظہر آنکہ این صفت
مشترک است میان شاہین و باز چنانکہ محمد رضا نوشتہ اے ہر دو در شکار کردن چرز و کلنگ تیز تازندہ بودند کہ از
ہوا این ہر دو را می افگندند و آنچہ در بعضے نسخ بجاے بچرز بچرغ دیدہ شد غلط است چہ چرغ بغین معجمہ نام شکرہ ست
پس افگندن آن ہمچون کلنگ است نمی آید و آنچہ شارح در توجیہ این نسخہ نوشتہ کہ کلنگ افگن بے یاے پارسی
عبارت از چرغ و باز ست و یاے بچرغ بمعنے مع است و نیز تاز صفت کلنگ افگن ست یعنی با شاہین و شہباز چرغ
و کلنگ افگن را ہم تحفہ برد خلاف ظاہر ست و تکلف بارد ست برگستوان جلاجل کہ با کلہ نام دارد ع کنیزان
کہ در مردم آرند میل ہمہ کنیزان خوبرو را ہم خیل خیل گذرانید در پیش مہمان اے پیش سکندر و فاعل کشید خاقان + خرامندہ مرده
ختنگے فش دوم سیاہ + ختنگ بکسر خاے معجمہ و نون زدہ سپید مطلق و اسپ خصوصا و چون سپیدی آن مائل بسبزی
باشد او را سبز ختنگ گویند و در سیل سرخی سرخ ختنگ نامند فش بالضم یوز اسپ موے گردن آن و صاحب رشیدی
بفتح افصح گفتہ باد در صبحگاہ + باد صبا کہ تیز وزان باشد اے آن اسپ سپید فام بود و موے گردن و دم وے سیاہ بود
و این قسم اسپ از نوادر ست و بیت لاحق صفت آن ختنگ ست کہ مانند تخت شاہی بود روندہ بر ہوا کہ سواران
آن از خرامیدن آن اسپ بے خبر و بے آگاہی بودند اے از ماہیان تیز تر اے بدریا شناور بود نہ مانند دیگر اسپان کہ
از دریا خوف دارند دیوزاد اسپ قوی ہیکل و مہیب کہ گویا زادہ دیو ست و شارح نوشتہ کہ دیوے بحری را بردہ
بود و ازان ہر دو نتائجی بصورت اسپ قوی ہیکل و باد پیما بر آمدہ بود کہ او را دیوزاد می گفتند کذا فی المؤید واللہ اعلم
و بعضے نسخ بجاے گفتیش کنیتش بالضم بمعنے نام پوشیدہ و لقب اے کنیت آن اسپ دیوزاد بود انگیزش جستن
اے بوقت جست زدن بلند مانند آسمان شدی و بوقت تگ زدن باد ست و کنیت صبا باد نرسیدی پس مردمیدان
یعنے سزاوار میدان ست اے برابر او در دویدن نبود نادر وگاہ ہمان میدان کہ جاے جنگ ست + فرس را رخ
افگندہ در وقت شور + فگندہ رخش پیل را وقت نور + فرس اسپ حیوانی و نیز نام مہرۂ شطرنج کہ ملازم رخ ست
چہ رخ ہم اسم مہرۂ دیگر ست در ساور فرس را علامت اضافت رخ ہست بسوے فرس فرخ افگندن بیتاب
ساختن یعنی وقتیکہ صہیل بر شور بر کشیدی از ہیبت آن دیگر اسپان دیگر تاب طاقت تگ زدن نماندی و
چون توجہ کردہ در یک میدان نور کردی پیلان را بر فگندی و محمد رضا رخش بمعنے ذات اسپ گفتہ و شارح رح
بجاے رخش فرس آوردہ پس رخ افگندن و فرس افگندن ہر دو بمعنے غالب شدن ہست وقت شور و وقت
نور کلاہا بمعنے کارزار اے آن ختنگ قتلے ہنگام کارزار بر جنس اسپ و بر نوع پیل غالب و مستولی بود انتہی
کلام محمد رضا نسخہ رخش ہست بمعنے مذکور اگرچہ مآل ہر دو واحد ست بدانکہ در مؤید آوردہ کہ رخ بالضم
نام مرغی ست پس بزرگ تن کہ در جزیرہ دریا باشد و قوت او بمشابہ ایست کہ چون کرگدن بوقت شکار کردن

پیل شاخ و سر دان خود را در شکم پیل زده باشد آن مرغ هر دو را میر باید و در هوا برد و مهرهٔ شطرنج را کہ رخ نام او ست
نیز بدان نمونه باشد انتہے کلامه و ازینجا ظاهر شد کہ رخش را یعنے ذات آن اسپ گفتن چنانکه محمد رضا نوشته بس احسن ست
تا دلالت کند بر کمال زور آن اسپ کہ مانند آن مرغ بقوت زور آوردن پیل را بیفگندے وا برا د فرس و پیل و رخ
افگندن از تلازم ست یعنے ایهام بیاری شطرنج + چو و هم از همه سوے مطلق خرام + و هم قوت و اهمه کہ
سلطان القوی ست و همیشه در ادراک خیالات مطلق خرام ست و بهر سوے جولان زن یعنے آن اسپ در جولان
خویش بهر طرف میرفت و از پیش و پس و چپ و راست اسپان و پیلان را مے انداخت و محمد رضا بر سے یعنے
جهات سته گفته کہ رفتن بچار طرف مذکور خود ظاهر ست و امار فتن بفوق بنابر سبکی و چالاکی و جستن بود
و در فتن بتحت از بس زور و قوت کہ در زمین مغاک افتادے و مطلق خرام باین معنے کہ محتاج راه نبودے بهر سو
میرفت راه باشد یا نباشد انتہے کلامه + سمندی نگویم سمندر وشی + سمندر وشی نے سکندر کشی + سمند اسپے
کہ رنگ سپیدش اندک زردی زند و اینجا بمعنے مطلق اسپ مرادست چه اسپ مذکور فی الواقع سبز خنگ بود و
سمندر موشے ست کہ در آتش پیدا شود و آتش او را نسوزد بلکه بمجرد بیرون آمدن از آتش مے میرد پس او را بصفت
سمندرے کہ دال ست بر صفت تیز روی ترقی نموده سمندر وش گفته اگر او را آتش بلندے از سبکروی
و چالاکی سمندروار از آتش بسلامت بر آمدی و باز ازین صفت هم ترقی کرده او را سکندر کش گفته از جمله
اسپان در خور سواری سکندر شاه بود چنانکه رخش رستم بار رستم بر کشیدے اسپان دیگر بار او را نتوانستندے
کشیدن این ست مرضی علیشیر و شارح رحمه و محمد رضا فرموده سمندر وش اے بس گرم خیز چنانکه سمندر
در میان آتش تیز روان باشد و سکندر کش + اے دلربا ے سکندر باین معنے کہ سکندر با وجود آنکه هزاران اسپ
بر گزیده از هر ولایت در طویله خود داشت بمجرد دیدن این اسپ دل از دو سپ داد و او را بر گزیده انتہے
اما بر عارف اسالیب کلام بلغاء مخفی نماند کہ این وصف ذاتی او ست کہ بیش از هدیه گزاری خاقان سکندر
کش بود پس احسن معنے اول ست یعنے در خور سواری خاقان نبود بلکه سزاوار رکوب سکندر جهانگیر بود
با آنکه بنور جولان خود بخود کشنده همچون سکندر پر زور ست و سمند و سمندر از تجنیس زائد ست و در نسخهٔ
شارح سمندر وش بشین ضمیر ست و بجاے وشی بهر دو مصراع وشے ست و وش بالفتح مرادف وش ست
و مے تواند کہ موے گردن سمندر مانند موے گردن این اسپ سیاه باشد و آنچه شارح رحمه سکندر کش
باین معنے نوشته کہ نام سکندر را یعنے بسر آمدن در رفتار از خود بیرون کشیده و دور ساخته بود اے
از تغزیدن و بسر آمدن پاک بود خلاف ظاهر لفظ ست کہ سمندر وشے اضراب نموده سکندر کشی
گفته ست والله اعلم ۵ شکاری یکے از مرغ شوریده سر + ز خواب بسا فتنه شوریده تر + ۵ ز دیگر تحفهٔ سکندر

این مرغ آورد کہ طغرل نام بود چنانکه از لاحق مے آید و پارسیان او را شهباز گویند شوریده سر سراسیمه و غضبناک
براے شکار کردن مرغان و شوریده تر پریشان تر و تمام بیقرار در طبع خود و مقرر ست کہ فتنه و حادثه خواب
آدمی پریشان باشد کذا فیه پس مصراع اول بیان بیتابی ست و براے شکار کردن و ثانی بیان
شوخی طبع او در لیل و نهار چو دوران اے مانند زمانه و روزگار کہ همیشه از آمدن و رفتن نمے آرامد باز فرموده
کہ رفتن او در پے مرغان چون جنوب بود در تندی و تیزی و باز آمدن او سوے میر شکار همچون شمال
بود در عجلت و اطاعت و جنوب بالفتح باد دست چپ و فتنگیره و قبیله باشد و شمال بالفتح باد دست راست +
عقابین پولاد در چنگ او + عقابان سیه جامه ز آهنگ او + عقابین بالضم خارهاے آهنین سر کج کہ مشابه
چنگل عقاب ست و آنرا قصابان دارند و پارهاے گوشت را بدان آویزند کذا فی المؤید و محمد رضا گفته کہ
بهادران از پشت این خارها حلقهٔ انگشتانه سازند و در چهار انگشت بلند و از طپانچه زدن بدان انگشتانه
پوست روے دشمنان مجروح کنند پس عقابین پولاد + عبارت از ناخنهاے آن مرغ ست و آهنگ بمعنے
قصد کشتن و بمعنے آواز نیز مے تواند اے آوازش هولناک بود انتہے یعنے در چنگل وے خارهاے آهنین از پولاد
بود و عقابان شکاری با وجود قوت کمال خویش از قصد و عزم وے در ماتم بودند چه ماتم زده لباس سیاه
مے پوشد پس آن مرغ گویا بهادر عقابین دار بود کہ عقابان واقعی از وے خائف بودند چه جاے مرغان دیگر ست
۵ عقابین چنگ عقاب افگنش + بسے خون گره کرده در گردنش + عقابین فاعل گره کرده ست و عقاب افگن
صفت چنگ کہ بشین ضمیر مضاف الیه او ست اے ناخنهاے سر تیز در چنگل او کہ بتازے و را مخالب گویند
بسیار خون مرغان را بر گردن او ثابت کرده بود + جگر خوارے سیمرغ در تاختن + شکارش همه کرگدن ساختن اے
در تاخت خود جگر سیمرغ را میخائید اے مے ترسانید و او را کرگدن پرندهٔ معروف بزرگ جثه کہ پیل را شکار
میکند و او را کرگ بالفتح هم گویند و ایهام بشکار جانور معروف کہ هندش گینڈا نامند گستاخ چشم شوخ چشم
و تند مزاج کہ گویا خدا تعالے ذات او را از هیولاے بیداد و خشم آفریده بود ۵ طغان شاه مرغان و طغرل
بنام + بسلطانی اندر چو طغرل تمام + طغان بالضم نام پادشاهے ست جبار کہ او را طغان شاه گفتندے
اے در میان مرغان شکاری مانند پادشاه جبار بود درین پادشاهی همچون طغرل بود کہ بالضم نام
دیگر پادشاهے مشهور ست اے نامش کہ طغرل بود مطابق معنے او بود کہ شاه آن مرغان بوده ست طغان
و طغرل هر دو لفظ ترکی ست + کنیزے سیه چشم پاکیزه روے + الخ هذا اے تحفهٔ نادر سوئے این کنیزک بود کہ سیاهی
چشمش تمام سیاه بود و در رشیدی کہ کنیز بمعنے دختر بکر ست چنانکه امرد را غلام مے گویند و ظاهر آنکه
کنیز بمعنے جاریه خادمه باشد ۵ تبے چون بهشتے برآراسته + هذا الخ اے کنیزک از جهت خوبی

سیرت وجمال صورت مانند بہشتی بود کہ آراستہ باشد واز جہتہ دلربائی فریب وفتنۂ عالم بود امانہ فریبی بود کہ
دل نظارگی آنرا نخواہد بلکہ چنان فریب بود کہ بصد آرزو خواستہ باشد کذا افید پس بہشتی وفریبی بیاے پارسی
کہ بموصوف مقدم لاحق کنند وفریب گفتن کنیز را از باب مبالغہ ہست نخو زید عدل مسلسل پرشکن مانند سلسلۂ
آہنین ہے بر وغبغبے کاب از وے چکید + بر آتشش برآب معلق کہ دید + غبغب پوست آویختہ از گلوگاہ کہ
موجب حسن خوبان ست بر واے برخ آن کنیزک آب از وے چکیدا ے غبغبش چکان بود ونظارگی را
چنان می نمود چنانکہ از مصراع ثانی کہ تخییل دل ست پیدا است چہ آتش کنایہ از رخ تابان اوست آب معلق
ہمان غبغب کذا افید پس چکیدن آب عبارت از ظہور طراوت ورونق غبغب است + رخش بر بنفشہ گل انداختہ
بنفشہ نگہبان گل ساختہ + بنفشہ گیاہے ست کبود وخمیدہ سر کہ سیاہی میزند وبوے لطیف دارد کنایہ از زلف او
کہ بروی افتادہ بود مانند بنفشہ بر بالاے گل سرخ ومصراع ثانی تفسیرست متضمن تعلیل وگل کنایہ از رخسارہ کہ
از پیچیاے زلف نمایان بود اے روے آن معشوقہ کہ زلف پرچین را بر رخسارہ فرو افگندہ بود ود
سپیدی وسرخی رخسارہ اش بر مثال دائرہ گل سرخ از ان مے نمود گویا شخص ست کہ بر بنفشہ
کبود گل سرخ انداختہ ست زیرا کہ او بنفشہ گل را نگہبان گل رخسارۂ خود ساختہ بود وپیدا است کہ بر
نگہبانان گلہا البتہ گل عطامی کنند ے محتاج بالاے او مشتاق قامت او ومولی یعنے غلام ست اے
ہم بلند بالا بود وہم شیرین گوے چنانکہ از بیت ثالث پیدا ست وکذا کہ مشک خالص چاکر کمر بستہ و
مستعد خدمت زلف او بود زیرا کہ زلف او غلام کمر بستہ آفتاب او بود پس آفتاب عبارت از رخ اوست
کہ زلف خادم نگہبان آن رخ بود چنانکہ بیشتر فرمودہ ہست حاصل آنکہ چون مشک ناب زلف مشکین او را
بدین پایہ دید کہ در پیش آفتاب روے دل آرا اے او کمر بستہ ہست خود را غلام کمر بستۂ زلفش ساخت تا یکے از
غلامان او باشد وآنچہ شارح نوشتہ کہ کمر بآفتاب بستن عبارت از تاخت آوردن ست بر آفتاب روے
یعنے زلف او مستعد جنگ شدہ است کہ آفتاب روے او را در حلقہ کمند خود آوردہ بران مستولی گردیدہ اگرچہ
در تعلیل چاکری مشک خالص در پیش زلفش مربوط می افتد کہ در پیش غالبان ہر کس اطاعت میکند اما این
معنے بمصراع اول ملائم نیست چہ کمر بستہ یعنے نوکر کمر بستہ وخادم ہست کما فی الرشیدی پس سلیقہ کلام متقاضی
آنست کہ کمر بستہ در مصراع ثانی ہم بمعنے چاکر مستعد خدمت باشد وعلیک بالانصاف ے سخن گوے
شہد وشکر پارۂ + بشہد وشکر بر ستمگارۂ + سخن گوے صفت مقدم شہد وشکر ست وشکر پارہ نوعے از
نبات شیرین ست کہ آنرا شکر سپید مانند قلم تراشیدہ مہیا سازند وآنرا شکر قلم نیز گویند اے آن کنیزک صاحب جمال
وگفتار شیرین یک صورت شہد بستۂ سخنگوے بود بلکہ یک شکر پارہ سخنگو واین از تو اوست کہ شہد وشکر را گفتار

شیرین باشد ترقی از شہد وسخنگوے بشکر پارہ در سفیدی اندام اوست وبر تفسیر لبش شہد ست اے
بر شہد وشکر واقعی ظالم بود یعنے ہر دو را از شوق خود کشتہ بود کذا افید وآنچہ شارح رح کلمۂ بر را بالضم بیاے پارسی
روا داشتہ چنین نوشتہ کہ ہر دو را بسیار ستمگارہ بود یا آنکہ باوجود شہد وشکرے کہ در ذات خود داشت بر ناظران
خود بس ستمگارہ وشوخ بود خلاف سلیقہ کتاب ست کہ بیاے را بکلمۂ بر ود تفسیر میکند بلورین اے سپید سرخی
وسبزی آمیز قاقمی پشت اے نرم تر از پوستین قاقم چہ قاقم بضم قاف ثانی جانوریست باریک دُم ونازک
پشم کہ دم او با نگشت خوبان مے نماید وپوستین او سپید دگرانمایہ باشد کذا افید پس تشبیہ بدم قاقم در باریکی ست
زسیمین زنخ + بیان گوے وضمیر بر ور اجع بگوے زنخ اے زنخ او مانند گوے سیمین بود وغبغب آویختہ او چون
طوق زرین ورسم سلاطین ست کہ گوے سیمین از عطریات در دست دارند وطوق زرین در گلو اندازند
وطوق بردن ہمچو گوے بردن بمعنے سبقت کردن ست یعنے آن بت نازنین مہر جوے ودلربا کہ مردم
باین غبغب لطیف وگوے زنخ بر ماہ وخورشید غالب آمدہ بود وپیدا است کہ تدویر خورشید مانند
گوے ست وماہ در اوائل مانند طوق باشد ے چو بیخودی از لطف اندام وے + الخ ے بمعنے شراب وذکر
آن بر سبیل تمثیل ست تا شامل باشد ہمہ نوشیدنیہا را ولطف لطافت ونازگی ے ز النسان گرانمایہ اے
چنین بت نازک اندام ولطیف بدن گرانمایہ عالم را پروردہ ست تنگ چشمی صفت خوبان کہ از استغناے
حسن کسے را در چشم نیارند وہیچکس التفات نکنند تا م او اے نام دہان آن نازنین ے بہ تعریف آن تحفہ شد
سربلند + اے در پیش شاہ ستادہ تعریف تحفہ نمود کہ در چہ در وقت خطاب شاہان بر خاستہ عرض کنند کذا افید
عزیز اول بمعنے گرامی رے ہمتا وثانی بمعنے محبوب ودلپسند ہنگام کار وقت سواری آن بارگی ونشکار کردن آن
مرغ ہمخوار بفتح خار ہم جنس وہمراز اوازت چہ صاحب رشیدی خوار بمعنے نیکو صورت نوشتہ ودر مدار الافاضل بمعنے
لذت ومزہ نوشتہ ویار بمعنے مشارک ہمتا مادر آوردہ بمعنے مادر زادہ واصلی صفت سہ خصلت ست یعنے
ہر سہ خصلت او بے نظیر اند وفریبندگی ودلربائی وفریفتہ ساختن سہ دیگر مرکب بمعنے سوم دبانگ رود +
ونوا ختن تار سازہا از چنگ ورباب زیر زار آوازۂ باریک کذا فی المؤید اینجا صفت آوازہ ست بمعنے باریک
آہنگ کہ بس خوش آیند باشد ے سمن نازک خار حکم بود + علت پذیرفتہ ست بر سبیل تمثیل ومصراع ثانی
با بیات لاحقہ بیان گفت محذوف ست اے بدل چنین گفت کہ اگر زن سیمتن ونازک اندام نباشد بلکہ سخت
و روئین ست لاف مردی از وے نشاید چنانکہ ماہی سیمین تن با نہنگان دریا مقاومت نکند سپر
ساختن اے سپر کاغذ بکار نیاید ور سم ولاوران ست کہ سپر را آب زر ساختہ بجنگ خیزند کذا افید پس آنچہ بعضے
نسخ بجاے سپر سبو دیدہ شد اگرچہ فی نفسہ صحیح ست اما بہتمام ذکر مردانگی ملائم نیست ے حلقہ در گوش کردے

کنیزان بگوش خود درآوردن کنیزرا + طاؤس مشرق خرام + آفتاب کہ درشب سیاہ وبسوئے مشرق باشد٭
طاق فیروزه فام آسمان کبود رنگ برامش دربارگہ درکشادے رامشگرانرا در بزم باده بار داد تا سرود وشراب
بہم باشد ٭ سوئے بازگشتن بسیچیده کار + اے بباز گشتن بخانۂ خویش کہ ملک روم ست قصد کار سفر کرد چنانکہ
بخاقان فرموده بود کہ اکنون عزم روم دارم ٭ پری چہره ترکی بیلے پارسی ہمان کنیزک نازنین کہ در خوبی ترک
وبہادر بود تشبیہ مستور ماندن او در پس پرده فراموشی بسایہ بنابر آنست کہ سایہ درپس پرده دائم پایدار باشد
بطلوع آفتاب ہرگز زائل نگردد ٭ برافروخت آن ماه چون آفتاب + فرو ریخت برگل ز نرگس گلاب + اے از عدم
پسند کردن سکندر آن ماہروے از غصۂ دل ہمے سوخت واز نرگس چشم برگل خسار خود گلاب اشک میریخت [illegible]
ہمیشہ در انده بودی پس تشبیہ بآفتاب در گرمی غصہ ست وتخصیص آفتاب بملازمت ماه ست چنانکہ اشک
غم او را بملازمست مگر خسار عاش گلاب گفتہ ست ٭ در زیر چاه صفت سایہ است کہ سایہ در زیر چاه بے آتش افتاده
باشد پس مقصود خواجہ رحمۃ اللہ درین بیت بیان بیرونقی آن کنیزک ست و درہ بیت سابق بیان قید و شہر بندی او
بود کذا افید وابیات لاحقہ در بیان روانگی شاه ست وتعلق بحال کنیز ندارد ٭ چوگان پرست یعنے چوگان باز
صفت چرخ ست کہ خواجہ رح برائے چرخ چوگان بازی کہ در شب باشد ثابت نموده اند وچوگان پرست گفتہ اے
چرخ کہ گرد گرداننده چوگان ست چہ در وقتیکہ اسپ را در گوے ربودن گرم سازند چوگان را بدست میگردانند
یعنے یکروز کہ این چرخ گرداننده چوگان خود از شب بازی کردن گوے آفتاب را بدست آورد اے آفتاب را
طالع ساخت بچوگان خود کہ ذات چرخ ست کذا افید واظہر آنکہ چوگان چرخ کنایہ از گردش او باشد وچوگانی
ببلے نسبت اسپی کہ در چوگان بازی موافق طبع سوار باشد اے سکندر بر اسپ سوار شد چنانکہ مے گوید
ہدا آمد بطیاره کوه کن + فرس پیل بالا شہ پیلتن + طیاره بالفتح والتشدید اسپ تیز رو وکشتی را ہم گویند کذا
فی المؤید وکوه کن صفت آن اے بر اسپ سوار شد چنان اسپ کہ کننده وسوراخ کننده کوه بود بسم تیز خود ومصراع
ثانی صفت اسپ وشاه است کہ اولا اسپ طائر پران در ہوا گفتہ وثانیا پیل بالا فرموده علم بفتحتین رایت
لشکر وعلم بر کشیدن برخاستن شاه بشوکت وکثرت لشکر کہ گویا علامت حشر وبعث بود چو در قیامت کہ
برخاست عالمیان باشد بلکہ کوہہائے زمین برخاستہ روان خواہند شد بیابان نخچیر بہ تنگ بود جائے جانور را
صحرائی دران بیابان جائے ماندن نمے یافتند وجند بفتح جیم تازی شہریست برکناره سیحون وسیحون نہریست
بترک ره ما ورالنہر کذا قال محمد صارح در مؤید از فتنہ وادات نقل کرده چنان نوشتہ کہ سیحون نام رود گنگ ست
وبعضے دریاے سندھ را گویند ٭ زمین بر زمین بود زیر پرند الخ پرند جامہ پوشیدنی آن لشکر یعنے آنکہ آن بیابان
از چین تا بدریاے جند کہ مسافت بمنزل ست در زیر لشکر بود گویا بر خود پرند پوشیده بود کذا افید وایں معنی ملائم آنست کہ یعنے

نسخ بجاے پرند سمند ست و علیشیر نوشتہ کہ پرند بمعنے جامہ ابریشمی ست یعنے از بسیاری برقعہائے امیران وسپہداران
تمام روے زمین زیر برقعہا پوشیده شده ٭ عرض شمار یعنے حساب کننده لشکر کہ پیش پادشاه عرض کند وگزیده
یعنے امیر لشکر وبہادر منصبدار و پانصدہزار پنج لک طاؤس رنگ اے بس آراستہ بسلاح وسلب صفت
ترکانست و پولاد چنگ صفت شیران اے بہادران کارزار آزموده ٭ سپہ گرد برگرد دریا چو کوه + دریا یعنے شاه
دریا شکوه ست چنانکہ از مصراع اول واضح ست اے سپاه پیرامون شاه چون کوه مستحکم وانبوه بود شارح گفتہ
چنانکہ گرد برگرد زمین کوه قاف ست آنچنان سکندر گرد برگرد خویش سپاه سربلند انگیختہ بود + بجز چہل پیل زوران آہن کلاه
چہل پیل جنگی پس پشت شاه + پیل زوران یعنے بہادران کہ از خود آہنین کلاه بر سر داشتند وپیل جنگی
پیل واقعی جنگ ٭ آور ہزار وچہل سنجق پہلوے الخ سنجق بفتح سین مہملہ وضم جیم تازی یعنے کمربند علم کہ آنرا بجوق
نیز گویند کذا فی المؤید ودر شرفنامہ آنچہ از زر وسیم وجز آں بالاے سر علم وچتر مے نہند واینجا یعنے اول ست
واین لفظ ترکی ست کما قال رشیدی وسنجق پہلوے کمربند را گویند کہ از اصفہان وہمدان
وری وتماد باشد چہ در قدیم این شہرہا را پہلو میگفتند واز ینجاست کہ زبان این شہرہا را زبان پہلوی
گویند چنانکہ بیشتر در قلم آورده محمد رضا فرموده کہ سنجق درین بیت عبارت از کمربندیست کہ بر سر علم بستہ
وبالاے پیل برپا نموده علی الفور روان سازند یعنے یکہزار وچہل پیل با علم سنجق دار پس رایت شاہی پیش
شاه روان بود چنانکہ این معنی از مقابلہ چہل پیل جنگی در پس پشت شاه مے آید انتہی کلامہ ولا یخفی نظامہ وآنچہ
علیشیر نوشتہ کہ یکہزار وچہل علم طاؤس دار برکاب رایت خسروی روان بود آنگاه راست آید کہ این بیت
بیان رایت باشد نہ بیان پیلہاے روانہ در پیش شاه واللہ اعلم بالصواب کمرہاے زر کمربندہاے
زرین وشوشہ یعنے بافتہ وشوشۂ نقره یعنے طاق پر نقره کہ بروے ریزه ریزه زر باشد کنایہ از اندام سیمین [illegible]
آن غلامان ست واگر شوشہ یعنے ریزه وپاره باشد پس شوشۂ نقره کنایہ از کمر باریک ایشانست اے کمربند
زرین بر میان غلامان مانند پاره زر خالص بود بر بالاے ریزه نقره کما قیل یعنے اول اظہر ست وخاقان
بضم واو خدمتگاران شاه کہ اسپان کوتل بدست ایشان باشد وجہ تسمیہ یعنے [illegible]
خیلی گروه وبسیار [illegible] عدد شمار ست کہ آسمان از شمار ایشان شود رنج [illegible]
بر شاه آسمان گرد دو طرفدار چین خاقان چین کہ تا مابین مقام برکاب سکندر بود واقلیم ترکان چین کہ
لشکرش ترک وبہادر بود لہذا در بیت لاحق خاقان را ہم ترک گفتہ ست ومحمد رضا اقلیم ترکان یعنے زمین
ترکستان نوشتہ پس شاید کہ ملک چین گویا ترکستان دیگر ست سواے ترکستان معروف چنانکہ شارح رح در [illegible]
جنگ روس چنین نوشتہ کہ یعنے ترکان از وطن اصلی آمده در سرحد چین ساکن بوده اند واللہ اعلم بالصواب [illegible]

درخصت که خاقان وران حال بسیار گریست وروے خود راز وروان کرد ۵ عنان تافته شاه گیتی نورد +
اے از صحراے چند باز گردیده بر کنار جیحون رسید وجیحون بفتح جیم تازی رودے ست بزرگ میان خراسان
وماوراء النهر نزدیک بلخ کذا افید ودر مؤید آورده که میان جیحون وبلخ دوازده فرسنگ ست که جیحون از جانب
مشرق بلخ ست دران عرصه اے درعرصهٔ زمین که بر کنارهٔ جیحون بود تیغ مرکز عبارت از ستون میانه
خیمه وبارگاه که استحکام وقیام آن بکشیدن ومحکم بستن طنابها باشد وتعبیر آن بمیخ مرکز به ملازمت طناب ست
که سر آن درمیخ آهنین باشد قوتی هاے گوهر نگار خیمهاے آراسته بانوع زینت که با لشکر بود که ماوراء النهر قلات
ست ورودا سے آب آمون چنانکه پیشتر مذکور شد ۵ جهانے نگویم الخ اے نگویم که یک شهر فراخ
دید بلکه جهانے عظیم دید پس نون نفی تعلق بما بعد دارد نه بما قبل ۵ بسے داد لے بسیار خرچ کرد در آبادی شهرهاے
که ویران بودند بلکه شهرهاے نو هم بنیاد نهاد + سمرقند اکاوے شاد ازو ست + الخ را علامت اضافت بنیاد
است بسوے سمرقند وازو راجع بسکندر وسمرقند شهرے ست درغایت شهرت در ملک ماوراء النهر که
آب وهوا خوش دارد وشنیده از ان گفته که در تاریخ ظهیری مرقوم ست که نام آن شهر دراصل سمرقند بود
چه سمر نام پلے ست که بانی آن بود وقند بزبان ترکان شهر وده را گویند کذا فی المؤید ۵ بشارت
رسان بر کشادند راه + بشارت رسان مردم رسانندهٔ خبر شادی فتح شاه پس راه کشادن بمعنے رفتن ایشان ست
اے مبشران این شادی براے رسانیدن این خبر راه شهرها برداشتند کذا افید ورایت در بیت لاحق بمعنے
علم شادی آن فتح است چنانکه از مصراع ثانی واضح ست وفاعل برافراختند وساختند مردم شهرهاے
خراسان وروم که از مبشران مذکور این بشارت یافته بودند کذا افید ۵ پے رنج + پیش کشی که جهان داد سند آنرا
پاترد وگوئیند بے کن شتاب + اے زودتر شراب بیخودی بمن ده که آن دافع درد سر وغفلت ست وپیداست
که گلاب دافع درد سر باشد لهذا شراب را گلاب گفته است ۵ مے کاب در روے کار آورد + الخ آب وفق
وآبروے اے مے معنوی میخواهم که ثمره اش خلق احسن ست وموروث جوش عشق حقیقی حق تعالے ومحمد رضا ازکار
نوشیدن مے گرفته اے نوشیدن آن موجب رونق من باشد وشراب ظاهری مقصود من نیست که سبب خمار بی سر
خرابی ست

آگاهی یافتن سکندر از تاختن روس بملک بردع وبردن ایشان نوشابه را

+ جهان گرد را در جهان تاختن + جهانگرد مسافر بود سازد جهان تاختن جهان گردی وسفر
دراز که این مقصود خاطر جهانگرد ست ودو بیت لاحق بیان جهانگردی ست وپوشیدگیها بمعنے احوال پوشیده
عبارت از نادیده ست چنانکه مصراع ثانی تفسیر او ست پس بهره برداشتن بمعنے دیدن ست شهریاره اے
کامرانی وخوشحالی آدمی در شهر ووطن خود ست نه در غیر آن تا آنکه در شهر خود با سفلگان محبوس بودن بهتر ست

از پادشاهی کردن در شهر دیگران ۵ ولایت ز حد بیش داشت + اے تسخیر ولایتهاے عالم کرده بود وخانهٔ
خویش ملک روم که بعزم بازگشت بروم از چین بازگردیده آمده بود ۵ چو باد آورد پاے بر باد پاے +
اے چون باد صبا از جاے خود برخاسته وبر اسپ تیز سوار شده بصبحدم روانه بروم شد چه باد در صبح روان
مے شود هواے وطن در دل آسان کند + یعنے محبت روم را که در خاطر او ست آسان کند وبسر انجام
رساندلے براه خراسان وایران روان شده بروم برسد پس مصراع ثانی عطف ست بر اول وکذا دو
مصراع بیت لاحق متعاطف اند ۵ جهان را برافروز از رنگ خویش + رنگ سیرت وروش که عبارت از
بخشش سکندر ست واورنگ تخت که در اصطرخ دار الملک او بود وجهان عبارت از ملک عجم وایران
وآن ملک به بیت لاحق اشارت بسواد اصطرخ ونوش آفرین + حال ست از فاعل بگندد اے بحالیکه
حیات بخش واحسان کن باشد بگندد چه نوش بمعنے آبحیات ست وآفرین اسم فاعل بمعنے پیدا کننده شارح
صفت شهر اصطرخ گفته والوجه هو الاول نماید کز تربتها نو کند + بسیج زمین بوس خسرو کند + نماید اے بزرگان
ولایت اصطرخ را چنین اشارت کند که تربتها نو کنند اے مراسم زمین بوسی سکندر را باز تازه کنند چنانکه
مصراع ثانی تفسیر او ست وپیداست که منصبداران هر روز بزمین شاهان میروند وبرحسب مجراے این مشتی منصبها یابند
پس نو کردن بنا بر آن فرموده که زمین بوسی هاے سکندر از جهت غائب بودن وے کهنه شده بود وبیاز آمدن سکندر
اکنون آن تازه کنند کذا افید واظهر آنکه مقصود تازه کردن تربتهاے ولایت اصطرخ باشد که بعرف آن ترتیب را
بند وبست شهر وآئین بندی میگویند چنانکه این طرح شادی هنگام آمدن شاهان رسم ست ودود عروسی
روشنگ هم مذکور شده ومصراع ثانی تخصیص بعد تعمیم باشد ۵ کند تازه نان پاره هر کسے + اے سکندر وظیفه
هر کسے را از امیران ومنصبداران ملک اصطرخ باز تازه کند ودران وظیفه کس نوازش عالم کند ومحمد رضا فرموده
که کس عبارت از زمین بوسندگان ست ونان پاره همان منصب بلند چنانکه از لفظ نوازش مے خیزد انتهی پس
برین تقدیر کلمهٔ دران پاره بمصراع ثانی بیاے موحده تازیست که باره بمعنے منصب آمده است وشارح دران
باب اشاره به شهر وقلعهٔ اصطرخ نموده چه باره بباے تازی بمعنے قلعه است وهذا حاصل ما ذکرناه اولا ۵
بخواهندگان ارمغانی دهد ۵ الخ بطالبان تحائف دره آورده که بزرگان ملک اصطرخ باشند کذا افید و
تواند که خواهندگان مطلق باشند گان آنجا مراد باشند وجهان ملک تمام ایران ۵ درین پرده اشارت خیالات
مذکوره که سکندر بیک شب اندیشیده بود ومصراع ثانی مقولهٔ خواجه رح ست در تعلیل مصراع اول اے شاهان
عادل ونیکوکاران بجز عدل واحسان وداد ونوازش خلائق پیشهٔ دیگر ندارند بلکه مدام درین اندیشه نیکو پیشه مے باشند
به نیروے شه گردن افراز بود + این مصرع با بیت لاحق صفت والی ست ۵ دوال کمر بسته حال ست از فاعل نیکو که دوالے

باشد و بر حکم شاہ ہم متعلق بیہودہ ست ے دگرد آفاق یعنے گرد اگرد اطراف عالم یعنے دوالے بر حسب فرمان
سکندر دوال کمر بند یعنے مستعد راہ پیماے بود لے برکاب سکندر در ہمہ سفرہا سیر آفاق کردہ بود چنانکہ
این معنے از داستان تسخیر انجاز پیشتر مفصل مذکور شد کہ دوالے از جملہ شاہان عالم در خدمت سکندر
مقرب تر بود و ہمراہ او در ہر سفر ے در آمد بر شاہ گیتی سگال + این بیت خبر دوالے ست و گیتی سگال
بمعنے عالمگیر و سلطان السلاطین صفت شاہ ست و بہ بعضے نسخ گیتی سگال اے عادل و محسن و روس
جنس ست بہ معنے روسیان و مصراع ثانی بیان بیداد ایشان و تمہید انجاز ہمان ولایت انجاز کہ در تصرف دوالے
بود و عروس عبارت از زن دوالے کہ سوے نوشابہ باشد چنانکہ خواہد گفت ے بشورید شاہنشہ از گفت او +
ز بیداد بر خانہ و جفت او + کذا افید و کسانیکہ از عروس نوشابہ مراد دارند بغلط رفتہ اند چہ زنا شوہری نوشابہ
و دوالی بعد از فتح و جنگ روسیان صورت وقوع یافتہ چنانکہ خواہی دانست ے کسی آمد کز ان ملک آراستہ +
الخ کہ دوالی بعرض شاہ رسانید کہ نزد من کسے از قاصدے آمد چنین گفتہ است کہ از ان ملک آراستہ
کہ اشارت بانجاز و شہرہاے دیگرست کہ در جوار انجاز بودہ اند بقدر خلال از ہمہ اموال آنجا نماندہ ست بلکہ ہمہ
بتاراج روس رفتہ ے پس از ان ملک الخ صفت مقدم خواستہ است کذا افید ے ستیزندہ روسی ز آلان و گرگ + فیلبق
شبیخون در آورد ہمچون تگرگ + + آلان بمد الف و ہم بفتح الف و تشدید لام ولایتے ست در جبال خنق متصل بلاد
واسعہ کہ شاہان آنجا را کنداج نامند بضم کاف و قیل آلان بالمد ولا نیست از ترکستان و گرگ بفتح کاف تازی
و ثانی پارسی نام شہریست بنا کردہ گرگین شاہ کذا فی المؤید الفضلاء و شبیخون بمعنے تاخت ناگاہ و دیا آنبوہ
بر شمال تالہ بارندہ علیشیر نوشتہ کہ آلان و گرگ نام دو مقام ست از ہفت روس کہ دران ملک ہفت شہر اند
متصل یکدیگر کہ او را ہفت روس نامند ے بدربند آن ناحیہ رہ نیافت + بقرواطہا سوے دریا شتافت +
دربند شہریست معروف قریب شہر شروان چنانکہ بیشتر گذشتہ کہ نزدیک آن شہر و شہرستان بود و ہم بمعنے
گذرگاہ دریا کہ عوام آنرا بندر گویند اما اینجا بمعنے سدیست کہ بر راہ درہاے جبال محکم ساختند و او را لغر یعنی سد
فاصل و ولایت گویند و قرواط بالکسر کشتی بزرگ کہ آنرا جنگ بجیم تازی مضمومہ نامند ے سوے دریا
شتافت + یعنے از طرف دریا تاخت آورد کذا افید یعنے روسی مذکور از درہاے جبال آنطرف انجاز راہ نیافتہ
است پس لاجرم بر کشتیہاے بزرگ سوار شدہ از طرف بلاد انجاز تاخت آوردہ ست و تاراج ملکہا کردہ بنا ہو
مختار مولانا محمد رضا و تواند کہ دربند بمعنے گذر دریا باشد لے از بندر دریا کہ مردم آیندگان بطرف ناحیہ انجاز
از ان عبور میکردند روسی راہ نیافتہ کہ بر آن بندر فوجی عظیم از لشکر من حافظ دشمنان بود لاجرم بقرواطہا سوار شدہ
از بندر دیگر تاخت نمودہ است و در انجاز رسیدہ و میر علیشیر نوشتہ کہ چنانکہ در ملک روس ہفت روس ست ہمچنان ہفت

دائجا
شہر قرواط ست بر کنارہ دریاے آنجا یعنے چون روسیان براہ دربند آنطرف انجاز راہ نیافتند پس براہ قرواطہا
شتافتہ ما از طرف دریا روان شدہ در انجاز آمدہ اند انتہے و آل الکل واحد و انما الفرق فی اللفظ و آنچہ شارح
نوشتہ کہ قرواط در مؤید بمعنے جنگ آوردہ ست پس معنے آنکہ روسی براے کارزار از راہ دریا عبور کردہ آنجا
شتافتہ ست غلط کردہ ست و منشاء غلط آنکہ لفظ جنگ را در مؤید بفتح جیم انگاشتہ ست و حالانکہ بضم
جیم بمعنے کشتی بزرگ ست چنانکہ محمد رضا بغور آن رسید و للہ درہ خرے ز بر وجہ اندازہ کرد + دران بقعہ کین
کہن تازہ کرد + خروج تاخت و غارت و آن بقعہ اشارت بانجاز و شہرہاے دیگر کہ در جوار او بود محمد رضا
فرمودہ کہ از بیت معلوم میشود کہ در میان روسیان و انجازیان در قدیم جنگ و جدال بودہ ست و لہذا
درہاے جبال را بر روسیان بستہ بود چنانکہ در بیت سابق دربند آن ناحیہ گفتہ آن بر و بوم ولایت
انجاز و غیرہ کہ پر مال و دولت بود و مصراع ثانی دعائیہ ست پے شوم قدم آن بدبخت روسی خرابی پسے گرد
از سوختن + شہرہا و اسیر کردن مردم بسیار برد بسیار از مال و دولت آنجا چنانکہ گفت در انبار آگندہ خوردے
نماند + ہمہ در خزینہ نوردی نماند + انبار آگندہ انبار خانہ طعام و خزینہ بمعنے بیت المال شاہ کہ با نواع
دولت از نقد و جنس پر میباشد و خوردی بیاے وحدت لے طعامیکہ یکبار خوردہ شود لے یک لقمہ وار باشد
و نورد بچند معنے آمدہ ست بساط و جامہ و نافہ و پیچ چیزے و ہمہ چیزے پسندیدہ و ہم اندوختہ و جمع آوردہ
کذا فی الرشیدی پس محمد رضا بقرینہ خزینہ بمعنے کیسہ کہنہ نوشتہ کہ خالی از زر و گوہر باشد چہ آن کیسہ
خالی بخود در نوردیدہ و پیچیدہ بیکار افتادہ باشد و صاحب رشیدی گفتہ کہ درین بیت بمعنے در خورد و
پسندیدہ و بساط نیز مناسب ست الا بمعنے مال اندوختہ مناسب تر ست انتہے والاول احسن کما لا یخفے
بصحن سراے یعنے در صحن خانہ من پس خرابی رسیدہ ست کہ آن خانہ را خالی ساختہ منہدم کردہ اند دراز
درج پر بود و دیبا ز تخت + اے گنج ملک ما و رخت و اسباب ہمہ بردہ ست بلکہ درج ما را از انواع جواہر
و تخت ما از جامہ دیبا و غیرہ خالی کردہ ست پس تخت اینجا بمعنے تختی ست کہ دران جامہا را بستہ نگہدارند و
در نسخہ محمد رضا در این بیت در بیان تاراج ملک بر وع مذکورست پس گنج بمعنے گنج ملک بر درج باشد
و کلالک رخت و درج و تخت انجام مراد ست و از دیبا آن جامہا بریشم گرفتہ ست کہ تخت شاہی را بدان
مے پوشند و اللہ اعلم بمرادہ قرابہ را الخ تمثیل تاراج بردن نوشابہ ست پس قرابہ بکسر قاف و تشدید را
کہ بمعنے شیشہ شراب ست کنایہ از عیش و عشرت نوشابہ ست کذا افید و شارح نوشتہ کہ پردہ ننگ و
ناموس او بدریدند و الاول انسب باللفظ فافہم کہ دیدے بیاے صفت چندین عروس نماند نگہ داشتند
اے از چندین کنیزان نوشابہ کہ ایشان را پیش نے استادہ بر پا دیدہ بود یکے را در پیش نگہداشتہ اند یکے نازنین یعنے

یک عروس ست که کنیزان او را عروسان گفته اند کذا افید همه شهر و کشور بهم برزوند + الخ همه کشور بروع و همه
شهرهاے آن ملک که در تصرف نوشابه بود خراب کرده اند و زیر ساخته دوه و ده همان شهر و کشور ملک
بروع است مشتمل بر دهات عظیم و خانمانها یه دو + آتش زدن خراب ساختن ازین باده گفتن بر آسوده + اے در جنگ
روسیا کشته شدی ماز غرض خرابی آن ملک که آن یا ده گوے ست بر آسودگی نگفتمے سنا خدا یا داد یاری ده و داد خواه
اے در صورت عدم انتقال شاه البته از شومی این گناه بقهر خدا تعالے جل شانه گرفتار خواهند شد که یاری دهنده
و داد خواه من حق تعالے ست و بیت لاحق در معنے استدراک ست از سابق اے داد خواه من خدا تعالی است و
لیکن در عدم انتقال از یشان نقصان شاه باشد که باین گستاخی که کرده اند و گنج انجاز و بروع برده اند درین چندین
سال قصد تاراج روم دارمن و غیره ممالک شاه پیش آرند و بدنیسان که بر ملک من شتافته اند بر ممالک شاه هم بشتابند
و تاراج کنند زیرا که ایشان خواهان خلق اند اے دیوانه مزاج و نادان اند و هم سفلگان زمانه اند و پیداست که
چون سفلۂ نادان بیکبار رو بے حرمتی کسان گستاخی کند و بسزاے آن نرسد از ان گستاخی دلیر گشته
خرابی ها میکند و مطلب دوالی ازین ابیات تا آخر گفتار او تحریص شاه ست بر انتقام آن زنهاران بخوان
بر دلیر ند بر خون دلیر + اے بر خونریزی و کشتن مردم بآن دلیری مے آیند که بر خوان طعام مے شتابند کذا افید
و ایهام آنکه بکشیدن خوان ضیافت ما دلیر اند و بجنگ بر خون مردم گستاخ و بیباک اند حاصل آنکه دلیری و
چالاکی ایشان بر فساد ست نه بر صلاح عالم لهذا گفت که ایشان را صورت آدمی ست نه سیرت مردمی بآن
صورت شرف ندارند بر مثال خر بردارندهٔ بار گوهر که بآن بار از صفت خری بر دن نیاید آن حریفان اے روسیان
که حریف جنگ ما شده اند و راه یافتن بر گنج + حاصل کردن گنج و صاحب خزینه شدن که موجب دلیری ست
بر رنج رسانیدن دیگران و بعضے نسخ بجاے حریفان حرد نان ست + بر آرند بال اے بازو کشانیده پیداد
کردن و بال آدمی از کتف تا سر ناخنان ست و بال حیوان تا بسم و از پرنده تا بپایان پر کذا فی الرشیدی

خلل چون در ان مرز و بوم آورند + الخ اے چون در ملک انجاز و بروع و نواحی اینها تاراج آورند پس
طمع در خراسان الخ بشوریده شاهنشه + الخ اے سکندر پریشان دل شد از گفتار عرض دوالے ملک که خانه
و ملک و زن و بچۂ او به بیداد رسیده بود از بهر نوشابه نیز + الخ اے از براے اسیر شدن نوشابه هم پریشان شد
بلکه از تاراج ولایت نوشابه هم پریشان شد زیرا که ولایتش بر شاه مثل نوشابه هم عزیز بود که پر نعمت بود و آن جا
آن نازنین پس معلوم مصراع ثانی در کلام محذوف ست تا علت مطابق معلول گردد کذا افید و طیره بالفتح اے
خشمناک حال ست و خشم ساز تفسیر آن اے اول از خشمناکی سر خود را فرو برد و متفکر شد بعده سر
بر آورد و عنان فرمان به داے ملک سپرد و پس فرهاد خوان دوالے ست که بشوخی عرض مے کرد

چنانکه مذکور شد فرمان تراست اے هر چه بگوئی بگو هراس بگذار چه حق بجانب تست و پیداست که ستم رسیده
را از شوخی و سخنگوئی منع نے کنند بلکه او را بر اظهار ستم دلیر سازند کذا افید مراد در دل است آنچه در جان تراست
اے آن آزار و غم که در جان تو رسیده است همان غم در دل من راه یافته است که پریشان شده است و ایهام
بکینه کشی از روس و اشاره دل در جانب خویش و ذکر جان در جانب دوالی اشارت بکمی و زیادتی غم است ازین
گفته اشارت بگفتهٔ دوالی ملک که بعرض شاه رسانیده بود بگذاری اے نگوئی و بس کنی پس این بیت
اضراب هست از سابق که دوالی را رخصت گفتار داده بود تا دل شاه پریشان تر نگردد + به بینی که چون
سر براه آورم + چه سرها ز چنبر بچاه آورم + اے چون براهے که روسیان از ان راه تاخته از سر راه آورم
اے بلشکر ایشان برسم کذا افید و شارح بمعنے روان شدن نوشته و ملائیم افگندن سرها معنے اول است
چه سرها اے بسیار سرهاے روس ز چنبر اے ز حلقه کمند خود بچاه افگنم و زبون کنم و از مردان و شیران بهادران
روس خواسته که دلهاے ایشان را در میدان بیهوش سازم و خونهاے شان از تیغ خود در جوش آرم و سگان در
بیت لاحق همان روسیان مطلق که شور افگنده اند اے ازین شورش و تاخت و تاراج باز آرم و بسزا رسانم و
مصراع ثانی تمثیل اے گور افگنی پیش شیر آسان و بازی ست و گور خواندن آن سگان را بلازمت شیر ست نه برطاس
مانم نه روسے بجا + الخ برطاس بحذف یاے نسبت است بقرینه روسے که منسوب است اے شهر روس اے نه برطاسی و نه
روسی را و برطاس بالضم معرب برتاس است که آن ولایتے است در حدود ملک روس که دران بس شهرها ست کذا افید
و قیل نام ولایتے است از ترکستان کذا فی المؤید اگر روس مصر است نیلش کنم + الخ اے اگر خود شهر روس مانند
شهر مصر خوش هوا و فرح افزا است یعنے خرم و پر نعمت و نماز است او را در زیر پاے پیلان پائمال سازم و
تباه گردانم چنانکه مصراع ثانی تفسیر اول ست پس نیل ساختن عبارت از زیر کردن ملک روس تحت پیلان سیاه
است و تعبیر به نیل بملازمت مصر است سراسیمه یعنے دیوانه و خراب حال ست از روس کذا افید و علی شیر گفته
اگر ولایت روس همچون مصر بزرگ باشد پس آنرا غرق دریا کنم و این اشارت است بکار سکندر که بولایت
کوهستان دیوانگان را بدریا انداخته بود و معنے اول را هم روا داشته سراسیمه یعنے سراسر نوشته اے تمام ولایت
ایشان را محو دریا کنم اے دریاے پیلان پائمال سازم انتهے کلامه + برافروزم از گوهرش سنگ را + در آتش فشانم
همه سنگ را + برافروزم یعنے بسوزم چنانکه از مصراع ثانی مے آید در سنگ مفعول اوست اے رنگ و رونق
روسیان را از گوهر و اصل ایشان بسوزم و خرابات و تاراج خواهم کرد انشاء الله تعالے و سنگ عبارت
کوهستان روس که بلازم ایشان است یا آنکه اهل روس را که همچون سنگ سخت اند خراب و بے آبرو خواهم کرد کذا افید و
در نسخه علیشیر چنین است + بر افرازم از گوهرش اورنگ را + بر آتش فشانم همه سنگ را + بر افراختن بزرگی دادن

بمغافرت کردن و برآتش نشاندن و خراب ساختن یعنی تخت خود را از گرفتن کوہستان روس بزرگی و مغافرت
بدہم و اہل آنرا کہ سنگدل اند خراب کنم انتہے کلامہ و مشہور نسخۂ ادنی ست و از کوہ در بیت لاحق کوہ
روس مراد است کہ در غارش جاے اژدہا باشد ہم بکسر ہا رگذارم جاے اژدہاے و گیاہے بجاے تنگیر است اے کوہستان
روس را چنان خراب سازم کہ در غارہاے ہیچ اژدہاے و گیاہے یافتہ نشود و ذکر اژدہا با غار کوہ خود ظاہر است
اما ذکر گیاہ بنا بر آنست کہ در غار کوہ گیاہے میروید کہ بادانہ اش مقدار لوبیا باشد مائل بزردی و چرب مغز ز لوبیا
کہ بکار ادویہ آید و نیز پوست درخت غار را چون بشربت خوردہ شود سنگ گردہ را بشکند و برگ او را
در ادویہ بکار برند کذا فی المؤید گر این کین نخواہم ز شیران روس + الخ این بیت در معنے سوگند است
و سگم من مبتدا و خبر است و تعبیر بہادران روس کہ فی الواقع سگانند بشیران بملازمت لفظ سگ است
کذا افید و بہ بعضے نسخ معتمد انخواہم من از شاہ روس است اے من درینصورت فرزند فیلقوس نیستم بلکہ سگ
باشم کہ پدرش معلوم نباشد + وگر گرگ و پرطاس را شکرم + اے شکار نکنم و خونش نریزم گرگ و پرطاس دو قوم
است از دو ولایت حدود روس و پرطاسی و روسی بہ مصراع ثانی یعنے روبہ پرطاسی و روبہ روسی چنانکہ از
روبہ تر مے آید کذا افید اے از روباہاے آنجا نامردترم و شارح گرگ پرطاس بضم گاف بے واو عطف نوشتہ
اے اگر ستمگار ولایت پرطاس را زبون نسازم نامرد باشم باشامان اے اگر زندہ مانم انتقام خواہم کشید
از ان دشمنان گرگے و پرطاسے و روسی وغیرہ ہمہ بعطف اشیائے غارتیدہ آن دشمنان و آنچہ شارح اشارت
بنوشابہ کردہ سہو است چہ ذکر آن در لاحق است و ستانندہ یعنے گیرندۂ مال از ہمہ غارتگران روس وغیرہ
چو وقت آید از نے بر آریم قند + الخ تمثیل مصراع اول ست چہ نے کنایہ از غارتگر است کہ نوشابہ را اسیر
کردہ اند و قند کنایہ از ذات نوشابہ شیرین عیش یعنے در رہانیدن او از ما فرصت و غفلت نیست لیکن
موقوف بر وقت است کہ الامور مرہونۃ باوقاتہا و آنچہ شارح گفتہ کہ چنانکہ شپلیدن نیشکر قند بیرون آید
ہمچنان روسیان را در قید آریم و مال و منال ایشان بغارت بریم مناسب مصراع اول نیست
برون آوریمش چو موے از خمیر الخ اے آن مال و دولت غارتیدہ از دست دشمنان بآسانی و سلامت
خواہم گرفت چہ موے آویختہ در خمیر سلامت و بے شکست بیرون آید کذا افید و آنچہ شارح از نوشابہ
گرفتہ مناسب مصراع اول نیست چہ مقصد بر آوردن مال و دولت غارتیدہ است کہ مانند سیم در کان کوہ
شدہ است و بر آوردن آن دشوار و سکندر آسان گفتہ است فافہم و آنچہ علیہ تلمیح بر قصۂ خمیر بختن کردہ کہ
مخمر آن چینی چون خمیر سنگین را راست کنند و در تہ خمیر موے اندازند و سرشتن آغاز کنند چون آن موے
بعد از مدت از تہ بالا آید علامت نیک سرشتن خمیر باشد این سست معنے مؤید از خمیر بر آوردن نہ آنکہ موے

در خمیر آرد ہیچ خوردہ مے نماند کہ بر آوردن آن مشکل ست آنگاہ راست آید کہ مقصد سکندر ضرب جید و
کامل باشد و حال آنکہ ظاہر کلام این بیت در بیان آسانی این کار است بوقت مرہون آمدے این معنے بابیات
لاحقہ مناسب تر است واللہ اعلم بسختی در اے در حال اشکال کار بستہ از چارہ ناامید مباش گردش چرخ
کہن ہمہ وقت بر یک حال نباشد گاہے سختی آرد و گاہے آسان گذارد بمدت شگوفہ بہار از درخت شگوفہ اے
شگفتہ شود و بہار یعنے سبزی آن موسم فاعل آن یعنے کار مشکل پس از مدت آسان گردد چنانکہ شگوفہ و غنچہ از درخت نو کشادہ
بعد از برگ شدن آن بر آمدہ درین رہ چو بر داشتم برگ و ز ادین راہ اشارت براہیکہ بسوے ملک روس
است و برگ زاد و توشۂ این راہ و مقصد آنکہ وقتیکہ از ینجا روانہ خواہم شد صبوری کنم اے باہستگی خواہم رفت
کہ چارہ کشادن ہست چنانکہ در تمثیل آن گفتہ + ز کوہ گران تا بدریاے ژرف + باہستگی کار گردد شگرف +
اے در رفتن کوہ بلند و عبور دریاے اعظم عجلت سود ندارد بلکہ آہستگی باید پس کار عبارت است از
رفتن بر آن کوہ و عبور دریاے ژرف و شگرف یعنے خوب اے آراستہ و بہتر شود ملک عجم ملک ایران و اطرح
کہ سکندر عزم رفتن آن داشتہ بود چنانکہ سابق مذکور شد و چندے یعنے یک چند و مدت اندکے دین داستان
اشارت بقصۂ تاراج روس اے چون ازین خبر آگاہ شدم بہتر آن است کہ تخت من کہ در اصطرخ است از
من تہی باشد و بدان طرف نروم زیرا کہ رخت وجود من ویا اسپ سوارے من بجنبش و سفر ملک روس گراییدہ است
فدین اسپ را التحت مقرر کردہ ام نخسپم نیاسایم از ہیچ راہ از ہیچ راہ متعلق نیاسایم است اے از ہیچ وجہے از وجوہ
آسایش چنانکہ خوردن پاکیزہ و خفتن بآسودگی و بادہ خواری و رامشگری وغیرہ انواع آسایش است
راحت نخواہم گرفت تا آنکہ از دشمن کینہ خواہم گرفت + بلب خاک را شکر آلود گرد - زمین را بچہرہ زر
اندودہ کرد + شکر عبارت از لب شیرین دوالی ملک کہ شیرین گفتار بود و زر کنایہ از چہرہ او کہ بشنیدن خبر
تاراج روس زرد شدہ بود کہ از خوردنش نیست کس را گزین + ملے چنان بیخودی و مستی ذوق تجلے ذات
کہ ہمہ کس را از اہل اللہ مے باید و یا آنکہ عوام را ہمچنین باید کہ غفلت را گذاشتہ در طلب این بادہ کوشند کہ
سعادت دارین وابستہ خوردن این مے است + نہ بادہ جگر گوشۂ آفتاب + کہ ہم آتش آمد بگوہر ہم آب اے
مقصد من بادۂ واقعی نیست بلکہ آن مے خواہم کہ جگر گوشہ و فرزند آفتاب است و مصراع ثانی تفسیر جگر گوشہ
آفتاب است اے آن بادۂ سوزندہ و تازگی بخش است بگوہر خاصیت خود یعنے سوزندۂ ہستی موہوم است
یعنے بیخود سازد از پندار وجود و آب تازگی بخش آن کسان است کہ ازین وہمی بیرون آمدہ اند و جگر گوشۂ آفتاب آنکہ
سوزندہ و گرمی رسانندہ است ہم تازگی بخش مزروعات و میوہاے نباتات گاہے سوزد و گاہے بپزد کذا افید رحمہ اللہ علی مفیدہ و عفی عن مستفیدہ

رسیدن سکندر بدشت خفچاق و پیکر سنگین ساختن جہت روپوشی زنان آنجا

دو پروانه بینیم درین طرفگاه + یکے رو سپید ست و دیگر سیاه + نگردند پروانهٔ شمع کس + که پروانه را مانخواهند و بس +

پروانه جانور معروف که خود را در شب بر شمع و چراغ میزند و سوخته میشود و نیز کسیکه متوسط نفاذ امور مردم باشد و معنی ترکیبی آن فراغت است کذا فی الشرف نامه و نیز نامه وزرا و خواقین و خواتین چنانکه فرمان سلطان را پروانه گویند کذا فی المؤید و شارح رحمه بمتابعت علی شیر نوشته که دو پروانه عبارت از روز و شب است که اول سپید است و ثانی سیاه و طرفگاه کنایه از دنیا بنابر احاطهٔ جهات سته و پروانهٔ اول بمعنی طالب و جاذب حسن شمع است و پروانهٔ ثانی بمعنی لازمی که سوختن او ست باین معنی نامه و کاغذ فرمان یعنی روز و شب زمانه در عالم دو پروانه روئے سپید و سیاه هستند لیکن طالب شمع هیچکس نگردند اے روشنی ذات و خورمی حال عالمیان نمیخواهند بلکه با مردم را پروانه دار سوختن میخواهند و آنکه پروانه ایذا و محنت رسانیدن بما میخواهند حاصل آنکه زمانه بکسے دوست نمیشود بلکه خراب سازندهٔ عالم است پس مصلحت وقت آنست که نور چراغ ولایت و معرفت از خانهٔ دل برافروزی تا این دو پروانه زمانه را بسوزی چه آن دو پروانه اگرچه شمع عوام نے آیند بلکه ایذاے ایشان میخواهند لیکن چراغ نور دل و شمع خانهٔ جان سوزندهٔ آنها است چه اولیا الله را زمانه تابع است و ایشان متبوع هذا حاصل الابیات الثلاثة و شارح بر نسخهٔ نخوانند از خواندن چنان تقریر کرده که دو پروانه زمانه پروانه ایذا و محنت رسانیدن بما میخواستند پس اے همگی جز شمع ما که اهل فضل و دولت هستیم مسلط اند و با دیگران کارے ندارند یعنی همه را ایذاے ما اهل فضل میکوشند پس خانه کالبد خود را بنور مطلق روشن گردان تا از مزاحمت این دو پروانه در امان باشی چه زمانه بر اهل معرفت تسلط و استیلا ندارد و انتهے کلامه اما بر عارف مخفی نماند که تخصیص ما در آخر مصراع چهارم با اهل فضل و دولت خلاف ظاهر ست بلکه مطلق مردم مراد است چنانکه در مصراع ثالث شمع کس بلفظ عام گفته است اکنون تحریر مولانا محمد رضا بشنو که از تقریر شارحان پس احسن است که دو پروانه بمعنی جانور معروف کنایه از شادی و غم است اول سپید و ثانی سیاه و وجه تعبیر آن بدو پروانه اشارتست بخفارت آن هر دو پیش مرد آزاد که بیک نسق قرارے ندارند و طرفگاه بمعنی دیدگاه چه طرف بمعنی چشم آمده است و دیگاه بمعنی جاے نشستن چنانکه در رشیدی است و جاے نشستن بمعنی خانه است و هم جاے دیگر که نشستگاه آدمی باشد پس این طرفگاه اشارت بتن آدمی که خانه روح ست و روح حقیقت انسان ست کما حقق فی محله و مطابق اینمعنے است که در بیت لاحق ثالث کالبد انسان را با اینخانه اشارت فرموده و پروانه اول در بیت ثانی بمعنی قربان و سوخته است چه لازم پروانه معروف همین قربان شدن است و پروانه ثانی بمعنی حکم و دستار چنان در رشیدی این بیت را بر این معنی شاهد آورده اما اینجا بمعنی حکمنامه است چنانکه از نقل مؤید الفضلاء واضح شد و نیز خواندن بر نامه صادق آید نه بر هم زبانے و شمع عبارت از دلی است که بشور و شر و جمعیت مال و اسباب عشرت

افروخته باشد و وجه تعبیر بشمع نه بچراغ اشارت بکثرت جمعیت دنیا است مر آن دل دولتمند را نخوانند و بصیغهٔ نفی است از خواندن و بصیغهٔ اثبات اینجا غلط ست و مصراع ثانی علت نفی و کلمه بس بمعنی هرگز و معنے بیتین آنکه در تن آدمی دو پروانهٔ شادی و غم جهان ست اما سوخته شمع کس نشوند یعنی دل جمعیت یافته از کثر دولت و اسباب عشرت این هر دو را مغلوب نسازد و خود را از تلون اینها باز نگیرد و تابعش دائم نبوده باشد زیرا که شادی و غم جهان حکمنامه ما مردم را هرگز نخوانند اے طاعت فرمان ما نکنند حاصل آنکه این هر دو از ما مردم غالب تراند هر گاه که پرواز کنند و تلون ما بخواهند ما را از حالے بحالے دیگر میگردانند و در تلون و تشویش مے اندازند و بر حسب خواهش ما بر یک حال قرار و ثبات ندارند هذا حاصل کلامه لا یخفی امن نظامه

فروغ از چراغے ده اینخانه را + که سازد کباب این دو پروانه را + چراغ عبارت از سوز و شوق الهی و وجه تعبیر بچراغ با آنکه ملایم بسابق شمع بود اشارت بقلت آن سوز است اے اگرچه نور شوق اندک باشد هم سوزندهٔ این دو پروانه است و اینخانه اشارت بتن چنانچه مذکور شد و این دو پروانه همان شادی و غم جهان و مصراع ثانی صله اے چراغے است و پیدا است که چون سوز شوق جمال حق تعالے از تن سالک شعله زند شادی و غم جهان را همگی میسوزد و دل را از تلون احوال و تشویش بال باز دارد و پس این ابیات اگرچه در ظاهر پند سامعان است و در اصل تمهید است براے شادی و غم دل سکندر چه از فتح ولایت چین خورسندی یافته بود و باز از سماع خبر تاراج روس بر انجاز و بروع خود تاراج غم شده است کذا فیه پس این معنے اگرچه بمعنی شارحان در ما آل قریب است رخنه از سبب گردش تلون احوال خود خراب کنندهٔ عالم است و علاج دفع آن توجه الی الله و استغراق در مطالعه جمال او ست اما از جهة بیان لطیفه جمع کردن پروانه و شمع و چراغ که پروانه اشارت تجارت شادی وغیره است و شمع کنایه از عظمت اسباب دولت و چراغ عبارت از اندک شوق الهی پس احسن است از تشریح شارحان رحمهم الله تعالے و ایضاً اضافت پروانه که بعرف مضاف بسلطان باشد مقتضی آنست که خواندن آن بمعنی اطاعت و انقیاد باشد نه بمعنی خواندن نامهٔ محنت و ایذا رسانیدن چنانکه شارحان نوشته لهذا مولانا محمد رضا بر نخوانند را بصیغهٔ اثبات غلط گفته است فافهم و انصف. گزارش کن فرش این سبز باغ

چنین بر فروزد چراغ از چراغ + گزارش کن بمعنی زیب دهنده و نقش کننده عبارت از ذات خواجه فرش این سبز باغ کنایه از اوراق این داستان که مانند فرش و چون باغ خرم است برافروزد اے در نظم مے آرد و در بیان روشن خود را که مانند چراغ روشن است از چراغ دیگر اے از بیان دیگر که اے این روایت راوی هم روشن بود زهر گونه راے برانداختن + تتمه مصراع اول است هر گونه راے اے هر فکرے که از انواع جنگ باشد چنانکه از بیت لاحق واضح است اے سلطان شب عزم جنگ ساختن بار و بس از هر گونه راے جنگ

نخفت وبیدار و متفکر ماند وبه بعضے نسخ ے ز ہر گونه با خود بپرداختن + دیده شد اے با خود مستعجل بودن در
جنگ که جنبش درین کار چون آورد + الخ بیان رائے انداختن است اے برائے جنگ روسیان چگونه جنبش
کند اے بشتابی برخیزد و بر دشمن تند و یا بفرصت این کار کند و نیز بر ایشان از پیش آمد یا از پس برآمده
غارت کند وغیر ذلک من الاطوار المصلحة فی استهلاکهم کذا افید و این عهد اشارت به پیمان جنگ
روسیان که بد دانی ملک بسته است بور بیجاده رنگ آفتاب که فروزنده آسمان است و باوّل روز مانند
مهرهٔ کهربا سرخ رنگ بر آید و شبدیز اشارت بشب سیاه زنگ کشادن کناره کردن لے آفتاب گویا
سوار شب بود که بوقت صبح تنگ خود را از وے کشاده فرود آمد و دور شد اے طالع گشت خنگ ختلی ہمان
اسپ که از خاقان تحفه یافته بود و مصراع ثانی صله وصفت آن خنگ + ز جوشنده جیحون خبیبت جهاندا...
اے بر کنارهٔ جیحون جوشنده روان شد عزم طے کردن بیابان خوارزم پیش آورد کذا افید نه آنکه از جیحون عبور
کرده بصحرائی خوارزم خبیبت جهانده باشند زیرا که این معنے مخالف بیت ثالث است و خوارزم شهریست
بر کنارهٔ جیحون و ولایت آنرا هم خوارزم گویند کذا فی المؤید سپاہے چو دریائے بسیار جوشنده مثل جیحون حساب
بیابان اے اندیشه طے کردن بیابان خوارزم در دل داشت چنانکه حساب گیران بانگشت شمار کنند و
باز گفت که بیابان خوارزم را تمام طے کرده نزدیک شهر بابل رسید و از آنجا از دریائے جیحون عبور کرده عزم
تاراج روس نموده و قرارش نے نبود بر آب و خاک + اے بر خاک دست راه و دریا دیگر منزل و مقام نکرد تا
آنکه در بیابان سقلاب رسید کذا افید حاصل بر روسیان چنان شتافت که نه بیابان او را خوش آمدی تا در آن جولگاه
کند و نه آب خوش آمدی که تفرج کند و باده نوشد کذا افاده علیشر رحمه و سقلاب بفتح سین مهمله نام ولایتے است
از ترکستان کذا فی المؤید + بیابان همه خیل خفچاق دید + اے در بیابان سقلاب همه گروه خفچاقیان بدید که در آن
خیل اے در گروه مردم آنجا زنان سیمین ساق بے چادر سر برهنه روے بودند پس خفچاق بیابانی است و اصلی
معین برائے ترکان که یک نفر آنجا را هم خفچاق گویند مانند جماعت ایشان چو آتش لے سرخ رنگ چو آب
اے تازه و خورم بدانکه این بیابان پر از خفچاق همان بیابان است که مردم نواحی شهر دربند که او را باب الابواب
نامند پس از کشادن دژ و قلعه رهزنان بد علے عابد غار نشین پیش سکندر از ظلم خفچاق نالش کرده بودند و
سکندر ہالے کوه را بر خفچاق بسته و نمود هجو و پس اوّل هله راه سکندر برائے دیدن قلعه سریری در نواحی در
دربند بود که دور از خفچاق بود اکنون که راه بجنگ روس برداشته آمد در بیابان خفچاق گذر نموده است رنگذا ان
بعنے ان یفہم ہذا المقام + همه تنگ چشمان مردم فریب الخ تنگ چشمان ترجمهٔ قاصرات الطرف است که در وصف
احوال بهشتی واقع است اے همه لعبتان بکمال جمال خود بکسے التفات نکردندے مردم فریب نه بلکه مفتون سازنده

نرزاہد ان ملک سیرت چه ایشان را نقاب و جامه و برقع برروے نبود و درین بے نقابی که روے بیگانه می نمودند از برادر و
شوهر هیچ باک و ترس نداشتند رے + سیاہے عزب تشنه و تنگ تاب الخ عزب بفتح غین مهمله و زائے معجمه مرد بے
زن و زن بے مرد را هم عزب گویند اے سپاه سکندر مجردان بے زن بودند و هم تشنه اے بس مشتاق جماع زن و هم
تنگ تاب اے بیصبر که تاب و طاقت ایشان در مطالعهٔ آن لعبتان بے نقاب تنگ بود اے تاب صبر نداشتند
کذا افید و شارح نوشته تواند که معنے چنان باشد اے از بے زنی بسیار گرمی داشتند چه تنگ بمعنے بسیار تیز آمده
است و کذا تاب بمعنے گرمی لے از مجردے بسیار شهوت ناک بودند انتهے و مناسبت مصراع ثانی بمعنے اوّل است
تاب جوانی زور و قوت شباب و بران داوے اشارت بجوش آمدن که نفس اماره متقاضی بود سخت کوش آمدند اے تمام مصمم
شدند در گرفتن لعبتان لیکن + کس از بیم شه ترکتازی نکرد + ترکتازی دست اندازی چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست
چه دست بازی بمعنے ملاعبه و انبساط است چنانکه در فاسقان باشد چه شه دید الخ اے زنان را بے نقاب بدید چنانکه
مذکور شد و آن راه بیابان سقلاب و دشت خفچاق که رهگذر سکندر بود آن قاعده اشارت به بے نقابی لعبتان آن دشت
که همچون آفتاب بے پرده بودند و سپاه سکندر تشنه ایشان بود چنانکه آدمی تشنه مشتاق آب باشد و محتاج بمعنے
آرزومندی که از زور شهوت جوانی بود بایں کار دادے برنگان خفچاق را طلب فرمود پس مصراع ثانی
تفسیر اوّل است و شاهانه به معنے طریق نوازش پادشاهان مفعول مطلق است بجائے بیان نوع نواختن و
مصراع ثانی تفسیر آن و نهفت بمعنے پرده و سترو سے از سنگ و آهن بود اے سخت عصمت ناک بود و شوریده
راه اے گمراه و بد مذهب بکیک تاکید و شتابان است و یا تاکید سخنهاے شاه آن داوے اشارت به مستوری آن
زنان که فرمان سکندر بود چنان اشارت به بے نقابی ایشان و تسلیم به بیت لاحق بمعنے اطاعت مطلق است
چنانکه مصراع ثانی میثاق تفسیر اوست نه بمعنے قبول فرمان مستورے زنان اے سر میثاق و فرمانے که شاه بر ما
کند باطاعت آن بنده ایم و از آن میثاق سر نتابیم ولیکن بستن روے زنان در میثاق شاه نیست چه ما را منظور است
چو در روے بیگانه نادیده به + جنابت نه بر روے بر دیده به + تفسیر چشم بر بستن است چنانکه به بعضے نسخ بجائے
چونکه غلبه دیده شد اے رسم ما چشم بستن و نادیدن روے زنان بیگانه است که عصمت مردوان ست او چون
با وجود این معنے که نادیدن بر روے زن بیگانه بهتر ست اگر سپاه تو بر روے زنان ما ببیند پس این گناه بر
روے ایشان نیست بلکه بر دیده ناظران است بر آن بنه و مقرر کن + و گر شاه را باشد از ما درشت + اے اگر بے
پردگی زنان ما شاه را درشت و زشت است چرا بر روے و پشت ایشان مے بیند پس چشمین با دیدنش د نظاره هم
بشاه است در معنے راجع بسپاه و آنچه بعضے نسخ بجائے باشد نابیند واقع است سهو ناسخ است و حجله بمعنے خانه اے بخانه
هیچکس نے روند و این مصراع بیان این حصار است و تعبیر بحجله بلا زمت حضنا است که دولتمندان را حصار قلعه خود خانه ما است

تخت وحاز بنا کنند ہندش را وقتی گویند برقع جامۂ روپوش کہ بر زنان خفچاق مانند ریش روئے ناخوش بود +
جهاندار اگر نیک فرمان دهد + زما هر که خواهد بدو جان دهد + نیک صفت مقدم فرمان است وآن کنایه از
جان دادن خفچاق چنانکه از مصراع ثانی مے آید اے اگر شاه این فرمان نیک بدهد که پیش او جان بدهیم
پس هر کرا فرماید جان خود او فدا سازد که این مارا منظور است نه بستن روے زنان و در نسخۂ شارح بجاے
مادران واقع است اے فی الحال و بیدریغ بر فرمان شاه جان افدا کند و محمد رضا گفته که اگر نیک لفظ مرکب است
از گرانی و کاف بیانیه و هر که مفعول خواهد و با واے بیش جهاندار و فاعل جان دهد هر که انتهے کلامه یعنے اگر
شاه جهان نه این فرمان مے دهد که خواهش ماست پس هر کرا خواهد و فرماید بیش او جان بدهد لا یخفے رقته
آن زبان آوری اشارت بجواب دادن پیران خفچاق زبون شد اے ساکت ماند دران داورے + که
جواب وسوال بود حقیقت شد او را اے تحقیق و راست شد شاه را که نصیحت در ایشان اثر نکند و فرزانه
بلیناس و چاره ساز سکندر که در پے نقاب بستن زنان بود زنجیر موے صاحب الف تابدار و مردم فریب
چنانکه سابق مذکور شد چشم بیگانه را اے چشم سیاه ماور تماشائے ایشان همچون پروانه در تماشاے شمع سوخته
میشود و پوشیده روے بیاے مصدری نقاب بستن و این مصراع بیان نرم خوے است فراست
شناس بلیناس فرزانه و فرمان شاه بمعنے اطاعت فرمان او قاف دشت میانه آنکه میدان فراخ است
و گذرگاه عالم چنانکه در لاحق جلوه گاه گفته و آن سرگذشت اشارت بطلسم انگیزی که همچون سرگذشت
او ماجراے عالم است در روے او در روے آن طلسم و ضمیر زد هم راجع بدوست هر چه در خواهم اے
هر چه اسباب طلسم سازی باشد و نیک بد همه اسباب اینکار در است یعنے مهیا و آماده نو آئین عروسی را ان عرصه گاه الخ
اے در ناف دشت عروسی خوب روے از سنگخاره سیاه بر انگیخت که چادر بروے او بحکمت تعبیه از سنگ سپید بود و
موے سرش هم بدان پوشیده شد در آزرم اداے در شرم داشتن آن طلسم از بیگانگان که چادر خام بر روے
داشت و مثل زن شرمگین مینمود لهذا از شرم او گفته است اے از شرمگین بودن مذکور هر زبے پرده بودن خود شرم
داشتے و در پیش وے روے خود را میپوشید + از آن روز خفچاق رخساره بست + الخ خفچاق اے زنان آن
دشت و مصراع ثانی بیان آن روز و صورتگر بلیناس و آن نقش صورت طلسم و سنگدل صفت مقدم قوم و کام
گردن تاثیر کردن و بیت لاحق علت چون کرد کارند گوش اے فرمان ما را از دل و جان شنوند و بدیدن این
طلسم از بد آئین خود و بے پردگی خود خبر دار شده اند + بسر گرچه سیم اند سنگین دل اند الخ اے اگرچه از روے
سینۂ سپید مانند سیم خوب خوش آینده اند از راه دل سنگ سخت و سیاه دل اند لهذا الجنس خود که این طلسم است
مائل و خو پذیر اند بر این اے بر طلسم سنگین سخت شان وجود لعبتان خفچاق و بیت لاحق بیان علت این بیت است

که روی از خاره سنگ فاعل پوشیده ست بدین سختی ای باین زشتی که لازم سنگ سیاه است از نام و ننگ اے
از سبب شرم خود سه زبیاد بیگانه و تشرم شوی + ای از بد نظری مردان بیگانه و هم از شرم شوهر که زنان را
می باید چنانکه در کتب آداب و اخلاق آورده اند که زن را باید که بشوهر خود چار چشم ننگرد بلکه چون شوهر در وی بنگرد
او را باید که بر زمین نگرد کذا افید و تواند که معنی چنان باشد که از شرم بدکاری که پیش شوهر ظاهر شود روے
خود را بپوشد و بکسے نه بیند + وگر نسبتے کاسمانی ست آن + الخ کاسمانی ست صفت و بیان نسبتے ست
ای یک وجه مناسبت سنگدلی این قوم این ست که مذکور شد و دیگر وجه بمناسبت آسمانی ست من این نسبت
آسمانی را نگویم و بیان نکنم که این مناسبت رمزی ست باریک که در گفتن نمی آید ای کار خدای ست و کیفیتش
بگفتار نیاید کذا افید پس آسمانی بمعنی کار خدای ست و تاثیر قدرت الهی که بر ساختن طلسم مرتب شده معلوم بر هر خرد
و بزرگ ست که حکمتهاے او تعالی از مردم مخفی باشد و آنچه شارح گفته که دیگر نسبت تعلق بآسمان دارد و آن عبارت
از تسخیر زهره است در میان آن طلسم و اهل خفچاق کلام ظاهر یمعنی ست کما لا یخفی علی العارف بر آن رویها + ای
بر روی زنان آنجا در وی بند نقاب ای بدستیاری آن طلسم روی پوشیدن آئین خفچاق شد تا ریخته آے
درست بی شکست ریزه صفت طلسم ست که باشد گیا بر لب آبگیر + صفت آن بیشه ست که در پیرامون طلسم
مذکور از چوبه تیرها خلانیده در زمین مانند بیشه پیدا بر آمده بود چنانکه بر لب غدیرها بیشه گیاها پیدا آمده انبوه
باشد و از این بیت تا آخر داستان مقولۂ خواجه رح ست در بیان شرف دعوت آن طلسم از زمان بر انگیختن
آن تا زمانه خود بدانکه چون از تماشای آن طلسم زنان خفچاق را روی پوشیدن عادت شد مردان خفچاق
برسم مریدان زیارت او گرفتند و پرستشگری آغاز کردند و هر کس بقدر دستگاه خود نذر پیشش می کشید و هر
تیر اندازی که در سوادش راه یافتی چوبه تیر را از جعبه خویش بر کشیده بپیرامون او در زمین در سپوزدی تا آنکه
از چوبه تیرهاے سپوزیده در حوالی او یک بیشه شد و حیوانات خوردنی که مردم برسم نذر در پیش طلسم میگذاشتند
عقابان از بالا فرود آمده شکار کرده میخوردند تا آنکه سوادش طعمگاه عقابان شد و نیز شبانے که گله خود را در آنجا رسانیدے
یک گوسپند بطریق نذر پیش او میگذاردند و عقابان آن گوسپند را بشکار میخوردند تا آنکه اکنون از بیم عقابان
آن بیشه هیچکس گرد آن نمیگردد چنانکه این همه احوال از ابیات لاحقه پیداست کذا افید + ز پرهای تیر عقاب
افگنش + عقابان فزونند پیرامنش + تیر بمعنی چوبه تیرهای خلانیده در حوالی طلسم و عقاب افگن صفت تیر است
که بملازمت عقابان او را عقاب افگن گفته است قوله ز پرهای متعلق فزونند ست در بیان مفضل علیه یعنی
عقابان واقعی که بشکار حیوانات نذرها در پیرامون آن طلسم فرود آمده طعمگاه ساخته اند افزون و بسیار اند از پرهای
چوبه تیرهاے سوزنده ای اگرچه بیشه از پرهاے چوبه تیرهاے بسیار مانند بیشه گیاه است اما عقابان زنده از ان

زیادہ تروطن کردہ اند در پیرامون طلسم کذا افید پس این بیت اجمال است و ابیات لاحقہ تفصیل آن کہ در بیان نہادن بچہ ہا و گذاشتن گوسپندان در حوالئے آن طلسم است و شارح بمتابعت علیشیر رحمہ زیر ہا بیان عقابان خیالے گفتہ است چہ سیاہی پرہائے تیز خلانیدہ آنجا منشا تخیل عقابان ست یعنے از کثرت پرہائے تیر کہ عقاب افگن صفت آنہا است گویا پیرامون آن طلسم عقابان جمع آمدہ اند انتہی کلامہ و لا یخفی رکاکتہ لمن لہ الفتہ بالابیات الاحقہ و منشاء سواد لفظ زیر ہا است و حال آنکہ مقصود اصلی ذکر تیرہائے خلانیدہ است و ذکر پرہا طفیلے ست و دنا بمعنی سر افگندہ و پرستش کنندہ حال ست از فاعل سنہند چنانکہ از بیت لاحق واضح است و آن نقش یکتا اشارت بآن طلسم بینظیر ست نہند تیرے از جعبہ در کیش او ہلے در زینگہ پیرامون طلسم است و تعبیر بکیش بملازمت جعبہ است و نیز آن زمین شل نرگس واقعی سپوز شگاہ تیرہا است کذا افید نماستدنگہ از ابتدائے جملہ گوسپندان را از آنجا بودہ میخورند ہنگر ددکسے گرد آن خارہ سنگ + اے اکنون از بیم غارت در بودن عقابان درندہ ہیچکس پیرامون آن طلسم نمے گردد کہ مبادا آدمی را مانند گوسپندبودہ شکار کنند صنم بین کہ آن نقش پرواز کرد

کہ گاہے گرہ بست و گہ باز کرد + صنم ہمان طلسم و گہ آن نقش پرواز کرد + صفت آن یعنی چنان طلسم کہ بلیناس نقشبند حکمت او را ساختہ و آراستہ کردہ است و مصراع ثانی صفت ثانیہ است در بیان باعث دیدن و عبرت گرفتن یعنے آن طلسم را بدین صفت ببین کہ گاہے گرہ بستہ است ای عالم را بتحیر خود آوردہ کہ پیش او ندر نہادند و گاہے آن گرہ را باز گشادہ است اے ہیچکس را زد و خود آمدن نمے دہد کذا افید این است معنی مناسب ابیات سابقہ و تواند کہ گرہ بستن اشارت باشد بپوشیدن روے زنان خفچاق و گرہ کشادن عبارت از حل مشکلات ایشان کہ پرستش آن میکردند و بر حسب اعتقاد خود کامیاب مے شدند و آنچہ علیشیر رح مصراع ثانی صفت نقش پرواز نوشتہ است یعنے بلیناس چنان حکیم بود کہ از روئے کمال حکمت بقیاس خود گاہے گرہ مشکلات را بر کشادی و گاہے آسان را مشکل کردی خلاف ظاہر ست چہ مقصود اصلی بیان حال طلسم ست نہ بیان کمال بلیناس چنانکہ صدر مصراع اول بمان منادی ست + بیا ساقی ان بکر پوشیدہ رو

بمن دہ کہ گرش ہست پروائے شوے + بکر پوشیدہ روئے کنایہ از شرابے کہ ہنوز کہ انسان کسے نچشیدہ باشد کذا فی الرشیدی اینجا کنایہ از مے بیخودی ست کہ تازہ و پاکیزہ باشد و تعبیر آن مے بکر بمناسبت مقام ست کہ ذکر بت سنگین بود بمن دہ اے بمن بزنی دہ تا از وے حظے بگیرم + گرش ہست پروائے شوی یعنے اگر آن بیخودی و طالب اہل و سزاوار خود باشد حاصل آنکہ لایق این بادہ امروز منم پس آنرا بمن دہ نہ بدیگر کسے و این معنی بنا بر آن گفتہ ایم کہ بمن دہ دال بر حصر ست و اظہر آنکہ بمن دہ کہ من ہم از جملہ شوہران و طالبان اویم + کنم دست شوی بہ پاک از پلید

این چنین دست باید کشید + دست شوئے مصدر ست یائے رسی و برائے عظمت است و پاک عبارت از شراب کہ مے بیخودی

باشد و پلید شراب واقعی کہ حکم بول دارد و بکر بتغایر اعتباری ہمان مے بیخودی ست و این چنین بمعنے شستہ و پاک نمودہ صفت مقدم دست است کذا افادہ یعنے بکر پوشیدہ روے را کہ عبارت از بیخودی تازہ است بمن نطلبی برنی دہ و در عقد نکاح من سپار تا بآب پاک کہ خواہش بیخودی ست از شراب پلید دست شوی کنم و انرا ترک دادہ سزاوار صحبت آن بکر شوم زیرا کہ اکنون بے بیخودی تازہ کہ مانند بکر ست این چنین دست پاک باید نمود پس این بیت اول بیان استحقاق بادۂ بیخودی ست کہ من سزاوار آن مے ہستم و بیت ثانی طلب عطائے آن باده کہ منوط بترک شغل اختیار ست ہذا ما عندی و لعل عند غیری احسن منہ و در حاشیہ نسخ بپاک و پلید بواد عطف است و آن عبارت از جملہ ما سوی اللہ ست ای ہمہ اشکال عالم را ترک دادہ باین چنین بکر پاکیزہ دست دراز کنم

لشکر کشیدن سکندر جانب ملک روس و خبر یافتن قنطال شاہ روس ازان

دگر بارہ بلبل بباغ آمدست + پری پیش روشن چراغ آمدست + بلبل ذات خواجہ رح و باغ کنایہ از خوشگوئی یرا کہ در بیان جنگ آوردن خیالات غریبہ و تشبیہات عجیبہ و ایہامات نادرہ و لطائف پاکیزہ درکار ست کہ شاعر فکر آن میکند و دگر بارہ ناظر ست بآن خوشگوئی کہ در جنگہائے سابقہ از خواجہ بظہور آمدہ است و مصراع ثانی اعادہ مضمون اول ست بتخیل علحدہ کہ خود را پری گفتہ چنانکہ از مصراع ثانی بیت لاحق پیداست کہ صیغہ متکلم آوردہ است و روشن چراغ ہمان خوش گوئی چنانکہ از لفظ روشنی کہ در بیت ثالث است می آید کہ گوہر سخن را روشن گفتہ است پس خود را پری پیش روشن چراغ انسان فرمودہ است کہ عزائم خوانان چراغے در شب افروختہ

و عزیمت خواندہ پری را حاضر سازند کذا افید + خیالم پری پیکری میکند + مرا چون خیال پری میکند + خیال اول بمعنے سخن غریب کہ او را خیال شاعری گویند بمعنے صورت خیال لیکن در ظہور نیاید و پری پیکری بمعنی مصدری یعنی بس نیک روے و تمام خوش صورتی پس خیال پری در مصراع ثانی بمعنی صورت بینمونہ است یعنی دگر بار سخن من بس نیکروئی را پیش آوردہ است و مرا از بس کہ از فکر خود ہمچون پری صورت بے نمونہ میسازد اے در بیان جنگ روس خیالات نادر و درج کرد و پیدا است کہ بس خوبی بر رفتار سخن و کمال ادائے آن بلطایف و صنائع موجب گمراہ گشتن بیان متکلم باشد کذا افید علیشیر رح و از بلبل خیالات بدیعہ خواستہ و بباغ کنایت از دل خواجہ رح چہ دل خواجہ رح جائے شگفتن گلہائے نادرہ و خیالات بدیعہ است و مصراع ثانی آن خیالات را تشبیہ بپری کردہ است یعنی گاہے در چشم دلم جلوہ میکنند و گاہے از من محتشید میشوند و مرا ہمچون خیال پری میسازند اے مرا بر خود فریفتہ سازند تا آنکہ مراہم مثل خیال پری میکنند کہ ہر کہ مراد در برآوردن آن خیالات عربیہ بیند چنان تصور کند کہ ذات خواجہ خود پری ست کہ این چنین بوقلمونی را شعار خود کردہ ست انتہی کلامہ و مطابق داب خواجہ معنی اول است اگرچہ معنی ثانی در حاصل قریب است و تقریر شارح رحمہ ہم راجع بحاصل معنی علیشیر است کہ از بلبل روشن چراغ دل خواجہ گرفتہ است و باغ کنایہ از گلزار معانی رنگین و پرے کنایہ از خیالات لطیفہ یعنے ملکہ طبع من کہ

نهار داستان می نماید در حدیقهٔ معانی و مواهب فیض ربانی آمده نغمه پرداز ست و خیال اشعار من پری پیکری میکند ای مانند پری در جلوه گریست و ذات مرا بر سان خیال پری با نواع رنگینی مطرز و زیبا ساخته است و یا آنکه مراد از بهم رسانیدن آن معانی مانند خیال پری نامحسوس و کالعدم میکند چه مقرر ست که خیال پری نایاب و عدم ست

ـــ ازین کان تاریک آهن منی + گهر بین که آرم بدین روشنی + کان تاریک تن خاکی که کثافت ظلمت لازم اوست و آهن منی صفت آن ای از معدن خیال تاریک که باریکی و تاریکی آن خیال نادر در مثل دیو مهلک بنظر می آید و گوهر بمعنی در عبارت از سخن خوب و پسند چنانکه از بیت لاحق می آید کذا افید و شارح نوشته که خواجه قالب و طبع خود را باعتبار مصاحبت نفس با آهن منی صفت کرده است ـــ هزار آفرین باد بر زیر کان + که روشن در آرند از تیره کان زیرکان شاعران بخته گوی و روشن در سخن نادر و تیرگان قالب خاکی محمد رضا رحمه فرموده که هزار آفرین بنا بر دو طرفه کاریست یکی در از کان برآوردن چه معدن در ها دریاست نه کان دیگر آنکه از تیره کان در روشن برآوردن چه گوهر از کان تیره هم تیره برآید انتهی و اقول در استعمال پارسیان گوهر در بیک معنی آید خواه کانی باشد و خواه بحری پس درینجا طرفه کاری برآوردن یک چیزست که از کان تیره در روشن می آمد شرح این داستان ای قصه سکندر در تاخت او بر روسیان و دانای روم بلیناس فرزانه که مولدش روم بود در ساختن آن طلسم درین داستان استطرادی ست که پیشتر مذکور شده است ـــ بفرمود تا سازد از سنگ موم + سنگ همان سنگ سیاه که هیولای ترکیب آن طلسم شد و موم بمعنی صورت و پیکر چنانکه از بیت لاحق هویداست و وجه تعبیر آن صورت بموم از صنعت تضاد ست بسنگ کذا افید و ایهام آنکه خفچاقیان سنگ دل را از نرم چون موم گردانند که میگوید

ـــ بفیروزی آن نقش درخواسته + چو فیروزه نقشی شد آراسته + آن نقش درخواسته مبتدا و موصوف و بفیروزی صفت مقدم اوست و مصراع ثانی خبر آن و فیروزی آن نقش درخواسته یعنی صورت آن طلسم که مطلوب شاه بود کنایه از ظفر یافتن آن صورت ست بر نقاب بستن زنان خفچاق و فیروزه نقشی بمعنی نقشی که از فیروزه باشد و بر نگین انگشتری وصل کنند افید یعنی آرایش آن صورت که در زنان آنجا تاثیر کرد همچون نقش فیروزه باشد که در نگین آراسته باشد و تواند که بای بفیروزی سببیه باشد ای بسبب مبارکی و خوبی خود آن صورت مطلوب شاه مانند نقش فیروزه شد و خوبی در بیت لاحق بمعنی حسن صورت ست و ایهام بکمال حکمت بلیناس نقشبند بود و نقش تر کان بمعنی حسن صورت معشوقان عالم و ایهام بزنان خفچاق کذا افید ای حسن صورت آن طلسم بلیناس که بستن همچون معشوق خوبروی بود و بر حسن خوبان جهان چادر خجالت بربست ای در جمال صورت خود برابر آن طلسم نشدند و ایهام آنکه بروی زنان آنجا برقع پوشانید و پیکر عبارت از آن طلسم سنگین است و پیکر نمای بمعنی سازنده پیکر عبارت از بلیناس و تهی کردن جای از پیش پیکر بمعنی روانه شدن است از دشت خفچاق بامید حت ای برنج

ای بامید راحت یافتن عالمیان و دفع ایذای روس از تمام جهان بر خود رنج نهاد کرد و شتاب روی راه روس بگرفت

ـــ بهر هفته منزلی چند راند + بهر منزلی هفته چند ماند + هفته اول بمعنی هفت روز ست و ثانی بمعنی پاس شب که اکثر آن هفت گهری باشد یعنی در هر یک منزل دو سه پاس مقام گرفته و آرام یافته باز روان میشد کذا افید بخواه لشکر روس و تنگ بمعنی نزدیک و هژبران لشکر سکندر که تمام آماده جنگ روس شدند بدان مثال که آدمی از دیدن دشمن در پیش خود آماده جنگ آدمی شود و غافل نباشد فراخی گهی میدانی وسیع که بر کناره آب جای نزول و مقام باشد و میکند در ان میدان بوقت شب فرود آمد و سپاهش در انجا آسوده گشتند و مقام کردند ـــ چو انجم برآراست لشکر گهی ـــ الخ ای سکندر روشن ساخت آن فراخی گاه را پس خم اجرام سکندر و سپاه او را ستارگان خیال کرده است و لشکرگاه را آسمان قرار داده در گمی اشارت بدرگاه شاه و بر بعضی نسخ غرگهی دیده شد و در بیت لاحق لشکرگاه او را جهان گفته است ز رایت ای از رایات مختلف الوان که بعضی سبز بود و بعضی سرخ و بعضی زرد و بعضی کبود الی غیر ذلک پس تمام لشکرگاه را از ین رایات زنگار رنگ یک طاوس بوقلمون تخییل نموده است و کلمه یا بمصراع ثانی علامت اضافت در است ای دروازه سراپرده شاهی را بسوی لشکر روس گردانید تا آنکه روسی ای شاه روس قنطال نام از آمدن

سکندر بجنگ وی خبر یافت که سپاه شاه بیش از قیاس است + سپاهی که اندیشه پایی لنگ + چو بر کوه رفند کوه از وخوی کند اندیشه را پای کند ای پای اندیشه و وهم را لنگ میسازد یعنی اندیشه آدمی قیاس گیر تمام عرصه گاه لشکر پادشاه احاطه نتواند کرد که مختصر کوه وخوی کند بمعنی گداخته شود و همچون عرق روان گردد و در نسخه شارح چو کوله و ارقح ست کوهه بمعنی حمله ای چون بر کوه حمله کند از حمله وی کوه ریزه ریزه شود و کوه از تجنیس زاید ست مردم گرهای کشتن دشمنان و پیچیده بمعنی خشمناک صفت مار ست ـــ نه موی جهانند صد چوبه تیر ای خلاف آن چینی که در سپاه سکندر اند چنان حکم انداز ند که در وقت قاعده کردن از کار نار و دشمن از یک تار موی صد چوبه تیر می جهانند یعنی آن تار موی را بکرت اول به تیزی شگافته رخنه سازند و پس از ان از همون شگاف صد چوبه تیر میگذرانند ای خیلی تیرانداز ند که هرگز خطا نکنند کذا افید ـــ سکندر نه تنداند الخ ای این شاه صفات خود بی این سپاه سکندر نیست بلکه اژدهای بزرگ ست در جهان بلای سگر و خونریز و بیت لاحق صفت سپاه اوست ـــ که آرند خون زمین را بجوش + ای پیلان شاه زمین را از هیبت خود خون میسازند و مغز و هش بگداز ند و لشکرگاه او یک دشت فراخ ست بر پیلان و پیل تنان که هر دو لشکر شکن و خونریز اند و قنطال بکسر کاف نام شاه روس که سکندر شاه او را بامید آن کار زار اسیر کند ساخته بود و باز او را نواخته و لایت روس را با و تفویض کرد کذا فی شرفنامه و سیبجی تفصیله ان شاء الله تعالی ـــ که گردون بدین کار بود + ای از آمدن سکندر آگاه شد و بدانست که آسمان بدین خیال بود که لشکر خصم او لشکر روس بیارد و روسیان را بها زارو

از هفت روس یعنے از هفت ولایت روس چنانکه گویند که ممالک محروسه ملک روس مشتمل بر هفت ولایت ست که آنرا هفت روس نامند کذا افید وقیل مشتمل ست بر هفت قلعه که باین نام مشهورند بر هفت کرده یعنے تمام آراسته شد صفت مقدم عروس ست یعنے لشکر قنطال که از هفت روس فراهم آمده بود در زیب و آرایش مانند عروس بر هفت کرده بود و در رشیدی ست که آرایش هفتگانه عبارتست از حنا و وسمه و گلگونه و سپیده آب و زریح و غالیه و سرمه و برطاس بالضم و آلان بالمد و خرزان بخا معجمه همچنین هر سه نام شهرهای روس ست چو دریای کوه یعنے مانند سیل دریائے که آبش همه سنگ باشد و موجش چون کوه بلند و الیسو بکسر همزه ولایتی ست از روس کذا افید تا بخنچاق دشت یعنے تا کناره دشت خفچاق ز آهن کلاه یعنے خود سر که از آهن باشد و بر تفسیر های لبریست بسر بر سر جمله آورده رگ الخ ای جمله لشکر روسی تنگ با همدیگر گرد آمده بودند چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست که جاے یکتار موے درمیان ایشان نبود آورده رگ ای بهمدیگر روی آورده شدند یعنے دریکجا جمع شدند پیل بفتح یاے مثناة تحتانیه پهلوان مبارز و شیر درنده که جمعش یلان آید کذا فی المؤید ز هریک یکی پیل آورده زیر ای زیر پائے فارسی فرود یعنی حرکت کسره و جر هم آمده و در فرهنگے یعنے بزرگ و مهتر آورده است کذا فی المؤید و محمد رضا یعنے آواز جرس و بانگ هزیمت نوشته یعنے از هریک بهادر روسی یک پیل مست هزیمت خورده بود و شارح گفته که هریک از آن بهادران بریک پیل سوار بود و ما برین معنی بگلوے ... باشند + که از بانگ او پیر گردد جوان یعنے نعره ایشان بانگ دلیری افزائے بود که پیر هم مستعد جنگ شدی عارض کسیکه حساب لشکر را بعرض رساند و شمار کند پیش بود یعنے در پیش قنطال حاضر بود سه نهصد هزار یعنی نه لک و شین مضاف الیه عدد و لشکر شاه لشکر سکندر که قنطال ایشان را عروس نازنین و کم زور گفته است خوب و نادیده رنج یعنے آسوده و ناز پرورده صفت لشکر شاه است و ما ز ایشان سا ز جهته کثرت مال و دولت کاروان گنج گفته و سر بسر تاکید همه و ناموسیان یعنے پهلوانان بنام نه بنات که جنگ آزموده باشند مقام مالکسر شناخت زین که از زر و نقره باشد و قیل لگام یعنے چنان آسوده و ناز پرورده اند که زین اسپان ایشان گوهرین است و ستام ایشان زرین و طبق ایشان بلورین و جام شراب ایشان از لعل بیجاده است و شراب بالضم شراب خواری و بالفکری انگو هندش جای گویند و این نسخه بقافیه جالشکری انسب است از آنچه بعضے نسخ را مشکر پست و جالشکری جولان زدن بمیدان جنگ مبارزان شبانگه به بوی خوش انگیختن سحر که بشربت دسا آمیختن + الخ ببوے خوش انگیختن برخاستن در طلب بوے خوش یعنی بوقت شام بوے خوش میطلبند و بوقت سحر عیش صبوحی میکنند و پیدا است که اهل دولت و عشرت را در شام عود و سوزند و بخور میکنند هوا مزاحمت نرساند و در حکمت آورده اند که بروز مخالفت هواے شهری انسان هوا از سبب اشعه آفتاب

استیلا انگیزد و تاثیر نکند و چون شب رسد کارساکند و زیان رساند و علاجش همین بخور کردن باشد کذا افید جگر خوردن سختی کشیدن که موجب ضعف جگر باشد و عروسان اشارت بسپاه سکندر همه خز و دیبا بود سرخ و زرد یعنے همه ایشان نازک اند مانند خز سرخ و دیبا و زرد چه مردم روم سرخ رنگ و مردم چین زرد فام کذا افید سه چینی دستگاه + اشارت بسپاه سکندر که پر زیب و دولت اند خداداده یعنے فتوحے که از غیب رسد و پیدا است که رو فتوح نامبارک ست پس آمدن این بر ما مبارک ست چگونه روان کنیم که بر ایشان بر نیم + دهانم شدی زین حلاوت پر آب + یعنے بیداری که پس از دیدن چنین غنیمت در خواب باشد البته حسرت بردمی که چرا تصرف خود نیاوردم چه جاے آنکه اکنون در بیداری دیده ام حاصل آنکه اکنون باید که در دستگاه سپاه سکندر دست برد کنیم تا بر اقالیم ظفر یابیم چه فتح اقالیم دنیا و تسخیر ولایات عالم بدستیاری دولت و دستگاه میباشد چنانکه گفت + جهان را بگیریم و شاهی کنیم + الخ صاحب کلاهی یعنے مصدری همان بادشاهی جهان و فاعل فرس راند قنطال است + کانیک زر و درها ایشان اندور به بیند که سه سپاه سکندر جهان در جهان + ای بسیار در بسیار همه نازنینان و خورد اند ای نازپرورده یعنے زور و هم با زیب و دولت بسیار اند بر ایشان باید زد و این دستگاه باید ربود و ابیات لاحقه که بیان دستگاه این سپاه است هم داخل اشارت انگشت قنطال است که جماعت خاصگان خود را بطمع حصول این دولت بر جنگ ایشان تحریص میکند یعنے بجاے تیزه و زره جنگ ایشان را همه لعل و در بدست است و جامه تن و زین اسپان ایشان همه زرین مرصع بیاقوت ست و کفل پوش ایشان هم مرصع بجواهر ست و کفل پوش نوعے از جل ست که از زر و زیور ها مرصع باشد و بر فرق اسپان ملوک و امراء باشد کذا فے المؤید و معنی ترکیبے آن پوشنده کفل و سرین اسپ قبا تا کف پاے بگذاشته یعنے ایشان زن وضع اند چه زنان نازنین دامن پیشواز را تا کف پاے میگذارند و همه دامنے مرصع بجواهر مانند کلاه بر سر کشند کذا افید شعر بالفتح جامه ابریشمی یا باریک یعنے فراش مجلس ایشان همه دیبا ست و لباس ایشان هم جامه ابریشم و حریر است و بیت لاحق ترقی همت ازین مضمون که همه معشوق وش و زن وضع اند سست پایان کم قوت و پیچیده دست + یعنے درهم مالیده و شکسته بے زور ست دهن را گشائید چون روزنے + اسے براے آوردن دم و نفس که از بار سر سوزن در سینه ایشان تنگ آمده باشد و بیان عاماسد سوزن فراخ واکنند تا آن دم بسته بیرون آید یعنے بس بے طاقت و کم قوت اند که تاب زخم سر سوزن هم ندارند و باز گفت که ایشان در جنگ دشمنان منتظر وقت نیک فال تقویم منجوم اند و بمقدار مدت ماه تمام در حساب اندیشه مے مانند ای بعلاوه روز سعید و فال تقویم جنگ کنند نه بقوت دلیری خود زخشتی کلوخے برآید گرد محمد رضا نوشته که کلوخ از خشت آمدن دستر تے

ست انتهی ای نتوانند که از خشت گردی برآرند چه جای آنکه از خشت کلوخ برآرند ای ریزه سازند پس کمعیار
بلاے وحدت ست ودر نسخه شارح سے زخسته گلوخے ست ای از کلوخ کوفته ونرم شده چه خسته بمعنی آزرده است
واین نسخه ابلغ ست در ذم سپاه شاه روم وتواند که ترقی نسخه اول باین معنی باشد که نتوانند که از خشت بلکه از
کلوخے نرم گردی برآرند سے وسختی کش جنگ آور و سخت مغز پر زور صفت روسیان ست سے نغز بنوان اے
پاکیزه صفت قریب کشیدند سرای تمامی درآمدند وبلاف وگزاف سر برآوردند سے بوے ورنگ کنایه از
رونق وایهام بدولت که بملازمت تعبیر لشکر سکندر بگلستان اسباب دولت ایشان را بوے ورنگ گفته است
سے اعدای دولت دشمنان قنطال که بدخواه دولت اویند وقیل بدبختان سے سوے خنجر کشیم ای
بجنگ روسیان درآئیم بداندیش اشارت بسکندر روم در سر کنیم اے او را اسیر کمند سازیم دشمن شاه عبارت
از سپاه سکندر که دشمن شاه قنطال اند نماریم آن تخت الخ ای پا نمازندایم تاج وتخت سکندر را ازین مغز
پالوده گان اشارت بلشکر سکندر که آسوده مغز وسرخ وسپید اندام اند چه سرخی وسپیدی بدن آدمی از پالودگی
ونازگی مغز اوست کذا افید وآنچه شارح بمعنی سراسیمگان ودیوانگان خالی مغز نوشته خطاست دل گرم یعنی
اے سپاه ما را خود یار دمتفق دید از سر آن کوه در لشکرگاه خود فرود آمد وتدبیر جنگ پیش آورد ودل خود را
از زنگار غلیان بے التفاتے سپاه تهی ساخت ای از تردد خاطر بیرون آمد وتیغ را صیقل نموده وزنگ
زدوده مهیاے جنگ نمود واین کنایه از استعداد جنگ ست که بملازمت زنگار دل زنگ تیغ گفته است
شاه لشکر شکن سکندر وبزرگان لشکر بادشاهان وشهزادگان وامیران وجماعت داران که در لشکر سکندر
بودند چنانکه میگوید سے قدر خان ز چین گورخان از ختن + رئیس از مدائن دلید از یمن قدر خان نام
شهزاده ایست از خویشان خاقان چین نه خود خاقان چنانکه علیشیر گفته وگورخان نام والی ختن ست
ومدائن شهریست در عراق عجم که نام للی آن رئیس بود دلید بروزن خلیل نام پادشاه یمن و تیز نام
مردی ست هندی نام شهزاده دیگر ست چنانچه خواهد گفت + ملک زاده بود هندی بنام + الخ واو پادشاه
شهر رسی ونواحی آن بود وقبا بضم قاف نام امیری ست از خویشان کیخسرو که در شهر اصطرخ والے بود
واین نام در اول نام پدر نوشیروان بود که شهر گاوزدن بنا کرده اوست وچهل سال در ملک ایران پادشاهی
کرده کذا افید سے زریوند گیلے زمازندران + نیال یل از کشور خاوران + زریوند بتقدیم معجمه بر مهمله ویاے
پارسی نام سالار گیلان ست چنانکه خواهد گفت سے که سالار گیلی درآمد بجنگ وطن اصلی او مازندران بوده است
کذا افید وشارح رح نوشته که گیلی منسوب ست بگیل که نام طائفه ایست از ترکمان گلیم پوش اما اینجا مرد بهادری
مازندرانی ست کذا فی المدار ونیال بفتح یای تحتانیه ونون نام امیری ست بهادر که از ولایت خاوران بود واین ترکی نام ست

ویل یعنی پهلوان مبارز صفت اوست وآنچه به بعضے نسخ بجاے سے نیال یل نیائیل + بروزن سرائیل دیده شد
غلط فاحش ست وسهیل بالضم نام امیریست خراسانی وکدار قوم امیریست از عراق وبر لیسال از ولایت ارمن
که در کوهستان ترکستان ست + برین اتفاق + ای اتفاق جنگ کردن بروسیان که این دوازده بهادران
در مشورت سکندر متفق بودند وشارح رح نوشته که برلیسال رای ست از رایان هند که والی ارمن بود اما تحقیق
آنست که رای هند برلیسال بنام ای هوز باشد والله اعلم سے زیونان وافرنجه و ز مصر وشام + این بیت بیان
بهادران وجمعداران دیگر ست که بیش از شمار بودند وسکندر ایشان را از اندیشه جنگ روس آزاد کرد باین معنی
که بدل گرمی وشفقت تمام ایشان را امید ها داد که بدان شفقت ودل دادن مستعد جنگ شدند پس مصرع
ثانی بدل گرمی امید ها الخ تفسیر اول ست وبیت لاحق یعنی + چنین گفت کاین لشکر + الخ بیان سے
امید ها دادن شان ست ای این لشکر روسیان که بجنگ ما آمده اند بجنگ شیران خوی نکرده اند اے استعمال
پیکار بهادران ندارند وسالوسی فریب دادن همان دزدی که بحیله گرے می باشد بخلاف راهزنی که
علامت کاروان زدن ست وجیست صفت سلاح زره وساز پوشیدنی بے آلتان بی سلاحان
چنانکه ایشان را به بیت لاحق برهنه تن گفت ای سلاح چست وساز درست ندارند والبرز نام کوهی ست
شامخ بمازندران ای این کوه را که با توان ست در اندازم زکرو بضم کاف فارسی پهلوان صفت دارا شاه
است سے ز من جان همی جست وجان هم بزد + ای خیان میخواست که جان من برد آخر از من در جنگ جان
خود هم بزده است ودر نسخه شارح جا همی جست ای جان من که روم ست کید اول به معنی مکر وسگالش و
ثانی پادشاه هند ای او را چگونه مطیع خود گردانیدم که دختر ش هم گرفته ام فور همان شاه قنوج کافور
خورد ای سرد شد ونامرد گشت کذا فی المؤید گره زدن برابرو کمان را به معنی زه کردن کمان را که هر دو
گوشه آن باشد وکلمه را بمصراع ثانی علامت اضافت زه است ای خاقان چنین زه کمان خود را
فرو گرفته است ومطیع فرمان شده وذکر کید باکید و فور باکافور وچنین با ابرو از لطائف شعری است
ودر بیت لاحق روسیان را سیل تخییل کرده وخود را کوه قرار داده است وپیداست که سیلاب بسیار بر سر
کوه پای ندارد وزود فرود افتد ای همچون کوه بلند روسیان را فرو اندازم کذا افید + ز کوه خزر تا به دریای
چین + همه ترک پر ترک بینم زمین + خزر بخاء ونون معجمتین ورای مهمله در آخر ولایت معروف که طوطی انجا خیزد
وآنرا خزران هم گویند وشارح نوشته که قومی از ترکان در نواحی خزران وسر حد ملک چین ساکن بودند
واطاعت سکندر بظاهر پذیرای خاطر ایشان بنود وبا روسیان نهانی عداوت وکینه می داشتند پس
سکندر با مدبران خود می فرماید که اگرچه این ترکان با رومیان قرابت واخلاص مند اند لیکن ایشان را با

روسیان عداوت بسیار ست باید که با ایشان آشتی کنیم و بر جنگ روسیان تحریص کنیم انیانرا تا فیما بین خود
جنگ کنند و ما را فرصت دست دهد که دشمن را باید شکست دادن انتهی کلامه و محمد رضا نوشته که اهل ولایت کستان
یا روم و روس دشمن قدیم متفق نبودند و سکندر در عهد سلطنت خویش ایشانرا رام خود کرده بود چنانکه درین کتاب مذکور
شد و با روس همچنان کینه ور بوده اند چنانکه از بیت لاحق پیداست انتهی پس کردریای چین بر معنی اول ظاهرست
و بر معنی ثانی بنابران ست که طرف غربی ملک چین در مقابله و محاذات طرف شرقی ترکستان ست و معنی بیت آنکه از
سرحد کستان که ولایت خزران ست تا سرحد چین که دریا جند ست که اکثر سپاه من همه مردم ترکان اند همه از روشان
کینه با روس پیش - شان مضاف الیه کینه است و عامه ترکان ای با روسیان هم کینه از حد زیاده میدارند پس
با پیکان این ترکان که درین مرحله یعنی لشکرگاه سکندر شاه هستند آبله بر پای روس باید ریخت ای ایشانرا از تیر ترکان
هزیمت باید داد و زبون توان کرد که دشمن بگریزاند کذا افید پس تعبیر هزیمت دادن با بله ریختن بملازمت پیکان
است که مثل خار سر تیز در پای آدمی آبله پیدا کند و تقریر محمد رضا اگرچه مقبول ست از روی ادب لیکن لفظ
این مرحله مرجح تقریر شارح ست که ظاهرا اشارت ست بما بین خزران و دریای چین بلکه در ابیات لاحقه
که دران ذکر پشتی واستمداد از ترکستان است صریح است در ترجیح تقریر شارح و بیت لاحق با حکایت
روباه تمثیل سابق است ای زهر روسیان را بزهر ترکان باید لست و دفع باید نمود چنانکه شاعری گفته است
زتریاک است با هر زهر بهری + بود هر زهر را پازهر زهری - یعنی تریاک با هر زهر کارگر است که بازهر یعنی تریاک
البته خود زهر است دافع هر زهر یکه باشد حکایت بر سبیل تمثیل روباه گیر صفت گرگ ست و روباه
پیر فاعل است و ابیات لاحقه تفسیر این بیت است و تخم کین اے کینه روباه کمزور از مصراع ثانی
ثانی تفسیر لعل ای نشان پای او را برداشته روان شدند الخ + که بند از دهان سگان کرد باز -
ای سگان ده بسماع بانگ روباه در بتاح و غوغا آمدند و آنچه شارح گفته که سگان بانگ روباه را بانگ
گرگان پنداشتند خلاف ظاهر است چه آن سگان خود تشنه خون روباه بودند چون آنکه خواجه رحمه فرموده
است و منشاء این مغالطه بیتے از ملحقات ست که در نسخ قدیمه نیست و آن بیت چنین است - سگان ده
آواز برداشتند + که روباه را گرگ پنداشتند - و روباه رست در بیت لاحق از باب عطف جمله است
بر جمله و در بعضی نسخ روبه پرست دیده شد که صفت گرگان ست ای گرگان شکار کننده
روبه رمیدند - سگالنده کاروان وقت کار - الخ تتمه تدبیر سکندر ست با دو بیت لاحق و
کاروان ای مانا صفت سگالنده است که بمعنی تدبیر جنگ کننده است ای آگاهی مرد جنگ و را وقت
جنگ از دشمن خود بمقابل ساختن ترکان و خلاصی یابد از روسیان ای چاره استخلاص از روسیان مقابل ساختن ترکان ست

که بر روسیان زنند و رومیان ایمن باشند و اگر سگالنده بمعنی حیله گر و حرب ساز گویم چنانکه در لاحق چاره
گر گفته بمقام انسب با چنین برگ و سازای باوجود چنین اسباب جنگ که مرا حاصل ست بهم پشتی
کسی و امداد دیگری نیاز و حاجت نیست و لیکن - در چاره برچاره گر بسته نیست - الخ ای برای
دفع دشمن و هزیمت او هزار حیله نهانی باشد زیرا که کار جنگ و البته تیغ زنی نیست ای دفع خصم همواره
با تیغ باشد بلکه گاهی بچاره و حیله هم می باشد که ایسف آخر الحیل گفته اند - سران سپه سر کشیدند پیش - الخ
ای استعانت ترکان سکنه کوه خزران تا بدریای چین سر باز زده بسرافگندگی چنین عرض کردند که ما غلامان
شاه درین جنگ در پای تو خون خود بریزیم چنانکه پیشتر ازین سست کوشش نبوده ایم اکنون گرم تر
جوشی عظیم درین جنگ برآریم که زیاده از پیشتر باشد پس کلمه زان در مصراع ثانی اشارت به پیشتر ست
- بکوشیم تا جو بود در جوال - جوال بضم جیم تنگی که دران قماش و غله و جز آن انداخته بر ستور بار کنند
صاحب رشیدی درین بیت جوال کنایه از تن نموده است و جو از زندگی ای تا آنکه زندگانی در تن ما باشد
بکوشیم هم از راه مردانگی که پیشه ما است و هم از برای مالی که روسیان از انجاز بروع بغارت برده اند و
ایهام آنکه تا خصم را مقدار جو که در جوال باشد برای غارت کردن آن نقد از کوشیدن باز نمانیم - که فردا چو
سازد از تیغ و جام - بیان اندیشه شه است ای فردا بر روسیان تیغبازی کند در و تر جنگ سازد و یا تیغ را
بر پس فرو انداخته فردا باده پیمای کند و پس از آن جنگ کند که باده خواری لشکر مست کرد کذا افید و آنچه
شارح جام کنایه از صلح کرده دور از ثواب ست که عزم سکندر بر جنگ ایشان مصمم بود - طلایا برون
رفت و جاسوس خفت - طلایه فوجی که گرداگرد لشکر در شب نگهبان باشد و از شبخون لشکر خصم
باخبر و بیدار باشد - و جاسوس نگهبان روز که از حال دشمن متفحص باشد و نگهبان لشکر همان طلایه
و گذرهای پاس جای که دران پاس داشتن درکار باشد - بیا ساقی آن زیبق تافته + بشنگرف کاری کمال
یافته - زیبق بکسر زای معجمه و فتح بای موحده سیماب که معدن آن کوه است و تافته بمعنی خاکستر ساخته صفت
اوست چه سیماب اکشته و خاکستر ساخته میخورند و شنگرف کاری بمعنی آمیختن شنگرف پس تمام مصراع ثانی بمعنی
سوده و شنگرف در و مالیده صفت ثانیه زیبق است چه سیماب کشته را با شنگرف کهرل نمایند که خوردن سیماب
سوده و شنگرف حل نموده اشتهای خوردن طعام را بغایت پیدا کند و سرخی بدن را می فزاید پس سیماب
شنگرف آمیخته عبارت از باده بیخودی ست که همچون شراب و دق سرخ رنگ و شنگرف سوده پس نشاط بخش ست
کذا افید - بده تا در ایوان بارش برم + چو شنگرف سوده بکارش برم - محمد رضا ایوان یار ایوان حرم ای جای خواجه است
ای خلوت او که جای یار و حضور اوست اظهر آنکه عبارت از دل خواجه باشد که جای آمدن واردات الهی است

وتشبیه بشنگرف سوده بنابر آن ست که مجرد شنگرف را کشته و کہل نموده ہم میخورد که قوت بخشد و سرخی بر بدن آرد بگارش برم ای بخورم و محفوظ شوم و آنچه شارح بکار بردن بمعنی منقش ساختن گفته زیرا که اہل دولت ایوان خود را بشنگرف سوده وحل کرده منقش و زرنگار می سازند اگرچه فی نفسه صحیح است اما نسبت بشراب بمعنی خوردن صواب نیست

مصاف کردن سکندر با لشکر روس

بیا ساقی جهاندیده دهقان پیر + سخن های پرورده دلپذیر + شارح از دهقان پیر ناقل مجوسی گرفته چنانکه مصطلح قوم ست اما موافق خطاب آوردن آنکه ذات خواجه باشد که بنا بر گذارش روایت این داستان خود را دهقان پیر فرموده سخنها کنایه از ابیات این روایت چنانکه از وصف پرورده و دلپذیر می آید و ہم از بیت ثالث می خیزد که خود را جوہر فروش و ابیات واضح را جوہر گفته است کذا افید + این سبز خنگ شموس + اشارت بآسمان کجرو تیز گرد چنانکه بیت لاحق مفسر اوست و جهان ہم عبارت از فلک است کذا افید و در مؤید بمعنی زمانه گفته که مانند سبز خنگ تیز رو و سرکش ست پس جهان بمعنی رونده باشد و نیرنگ سازی + معامله مکر و فریب بازی ست گزارنده صراف جوہر فروش + سخن را بجوہر برآورد گوش + جوہر فروش بمعنی سخنور فروخشنده سخن نادر صفت کاشفه صراف ست و سخن عبارت ازین روایت و راء علامت اضافت گوش ست ای گوش سخن و جوہر عبارت از ابیات واضحه این روایت پس این روایت را عروس قرار داده برای او گوش فرض کرده است و ابیات روشن آنرا جواہر گوشواره آن عروس خیال نموده کذا افید ای بیان کننده این داستان قصه سکندر را با بیات واضحه فصیحه چنین آورده ست که رومی چو آشفتن روس دید + الخ رومی لشکر روم آشفتن روس غارت کردن و جوشیدن ایشان که مستعد جنگ بودند رومی عالم را در غارت ایشان مانند طاؤس پرکنده عاجز و نازیبا دید لهذا دران شب پهلو بر بستر ننهادند و بیدار بودند گویا که در طلب طالع سعید ستاره شمر ماندند پس جهان عبارت از سپاه سکندر ست زمین فرش الخ سیفور بفتح سین مهمله جامه ایست ابریشمی سیاه رنگ پس فرش سیفور ظلمت شب ست و تیغ صبح خط شعاعی آفتاب و طشت کنایه از آفتاب کذا افید ای چون تاریکی شب بگذشت صبح طالع شد و ہمچون شاه با شوکت تیغ و طشت در پیش خود داشت که آن علامت سیاست باشد و باز فرمو تخییل دیگر آورده ست که بدان تیغ کز طشت بنمود آب + سرافگنده تیغ گشت آفتاب + بدان تیغ ای با وجود آنکه صبح با تیغ خط شعاعی که از طشت آفتاب تاب و روشنی نموده بود و غالب آمده و سرافگنده و مغلوب ساخته مصاف است به تیغ که از ان تیغ کوه و بلندی آن مراد ست چنانکه از بیت لاحق می آید آفتاب فاعل گشت حاصل آنکه آفتاب دران صبح با وجود آن تیغ که بدست خود داشت سرافگنده زیر تیغ کوه شد پس این بیت تمہید آن وقت را ست آید که آفتاب طالع شده در پس پرده کوه بلند باشد و ہنوز نمودار نگردیده باشد

چنانکه از بیت لاحق می آید کذا افید ست + برون آمد از پرده تیره میغ + ز ہر تیغ کوہی یکی کوه تیغ + تیره میغ کنایه از تاریکی سایه کوه است و تیغ کوہی بیای تنکیر سرہای کوه و کوه تیغ خطوط شعاعیه آفتاب که از کثرت کوسہا از بالا آنہا نمودار می شدند کذا افید پس یکی کوه تیغ به معنی کثرت انوار خورشید فاعل برون آمد ست و حاصل ہر دو بیت آنکه آفتاب اگرچه در پس پرده کوہسار نهفته بود لیکن انوار خورشید از بالا و سر کوہسار در ہوا نمودار بودند بر مثال ظہور انوارش در پیرامون میغ تیره که محیط آفتاب باشد و این تخییلات بملازمت جنگ و کثرت کوہستان ملک روس که آفتاب را در اول روز ساتر باشند والله اعلم و آنچه در مؤید الفضلا گفته ست که کوه تیغ بمعنی روشنائی بسیار ست راجع باین تقریر ست که مذکور شد ای از بلندی کوہسار آن انوار خورشید پرتو انداخت و اما آنچه شارح سرافگنده تیغ شدن آفتاب در بیت ثانی بمعنی انتشار اشعه آفتاب بر سطح زمین نوشته است خلاف مقصد خواجه است چه غرض خواجه ره دران بیت نهفتن جرم آفتاب ست در پس پرده کوه نه انتشار آن بر سطح خاک چه این معنی آنگاه راست آید که آفتاب از کوہستان بالا برآید و محاذی سطح خاک شود آری اگر سرافگنده شدن بمعنی شرمنده شدن و سربریده گیریم چنانکه علی شیر گفته ست توانیم تیغ روشنائی روز که از طشت آفتاب بر کوہها برافگنده شد گویا شرمنده و سربریده بلندی کوہها آنجا بود که کرچان ظہور نداشت ست دو لشکر نگویم دو دریای خون + دو لشکر فاعل تاختند و افراختند ست که در بیت لاحق ست و قوله ست نگویم دو دریای خون + ای دو دریای خونریزی چنانکه از لاحق آید جمله معترضه است در یک دریا باضافت ای در کثرت خود از ریگ دریا افزون بودند کذا افید و تخصیص ریگ دریا بملازمت دریای خون ست + بعرض دو میدان ای در فراخی گاه که مقدار دو میدان بود و تنگ جای بنا بر کثرت ہر دو لشکر ست + عارض رزمگاه تجشی لشکر که سپاه را در میدان ترتیب دهد و شاه عبارت از سکندر ز پولاد پوشان الماس تیغ + بخورشید روشن در آورد میغ میغ کنایه از تاریکی گرد و سلاح لشکر که خورشید را پوشیده بود فاعل آورد ہمان عارض است و محمد رضا گفته که ز پولاد پوشان بیان میغ است ای عارض جنگ گاه از پس بلند استاده کردن پولاد پوشان را که تیغ ایشان مانند الماس براق و گذاشتن بود آفتاب را پوشیده بود و این توجیه ابلغ است اگرچه اول اظہر ست دشمن نهادندش راجع بسکندر و این بیت صفت پولاد پوشان ست از موکب گروہی از فوج ہر گرد ہے از ایرانیان و انجازیان و چینیان و غیره طوائف لشکر شاه فاعل برآورد ہمان عارض و مانند کوه صفت حصار ای ہر فوج لشکر تمام انبوه و بے فرجه تنگ استاده بودند و ایہام آنکه از افگندن دشمن بیخوف بودند قدر خان نام شاہی است که معاصر سکندر بود کذا قیل و اظہر آنکه این نام شهزاده چینی است چنانکه در سابق مرقوم شده و ہم نسخه محمد رضا قدر خان فغفوریان باضافت ہست ای شهزاده چینیان جناح مقدم لشکر که صف پیشین باشد و بفتح یا ... ی

تشدید بدر آ دائره و حلقه لشکر که یکجا صفت زنند و نی قصاص ازان گفته که در میدان جنگ هیچکس را قصاص نکنند
بلکه بیجا با میکشند و بیم قصاص ندارند و ذکر ساقه بر ظهور گذاشته که از دیگر سپاه بود و برین قیاس کن عدم ذکر ساقه
را از بیان لشکر روسیان که در لاحق است ۵ بپیش اندرون پیل پولادپوش + پس او دلیران تند خروش
ای فوج غلامان خاص در پیش آن پیل پولادپوش بود که مرکب سکندر بود و در پس آن پیل دلیران عدو خروش
ای فوج کذا افید پس به پیش ظرف جناح است که به بیت سابق گفته اندرون ترجمه بای به پیش ست و کلمه
پیش بفک اضافت مضاف به پیل مذکور است با هزاران امیدای با امید شجاعت خود یا امید دلیری لشکر و
کثرت ایشان و هم با امید آنکه خود و لشکر او جنگ آزموده بودند کذا افید و پیل سپید همان پیل که کید هند و شاه
داده بود ۵ فروزنده چون قبله گاه مجوس + ای همه تابش جوش و خروش داشتند مانند آتش مجوس که بس
فروان باشد برطاس بالضم و آلان بالمد و الیسور بالکسر هر سه نام ولایت ست از روس کذا فی المؤید سر انداختن
ای سر دشمنان انداختن و ایهام بباختن سرهای خود در جنگ سکندر زمین آسمان دار بر خاسته
ای خاک آن میدان از بس لکدکوب لشکر روسی ببالا رفته بود و یا خود زمین آنجا از بس بلندی صفها
آسمان وار شده بود ۵ ز غریدن کوس گردون شگاف + زمین را در افگنده پیچش بناف - گردون شگاف
صفت غریدن ست ای از هیبت غریدن کوس و میان ناف زمین پیچش افتاده بود چنانکه از شدت
آواز گاهی در ناف حیوانات گره می افتد درا های روسی در آمد بجوش - درا بالکسر جرس بزرگ روسیان
در جنگ می زنند و تشبیه آن بهند و در سیاهی آهن جرس و جوش نعره او ست ای چنانکه هندو بیمار از شدت
مرض در خروش و فریاد می باشد درای روسی از شدت ضرب در جوش بود تا ے تحرکے آنکه بهندش بهیر
نامند کذا فی المؤید در آورده زور آ بهادران دلیری زیاده شد و در نسخه محمد رضا ۵ در آورده شور است
ای بازوی ترکان ابروست اندازی و جنگ جوش داده بود و المآل واحد ۵ صهیل زمین سنبه تازیان
صهیل مضاف ست بتازیان و زمین سبنه صفت صهیل است که در میان مضافین واقع است و این
چنین در کلام پارسیان شایع است فلا حاجة الی ما قاله علیشیر رح من ان فی الکلام قلبا و صهیل بر وزن فعیل
مصدر ست بمعنی آوازه اسپ که بپارسی آن را سنبه گویند و سنبه بضم سین مهمله و سکون نون و فتح بای موحده آلتی است
آهنین که بدان چیزها را سوراخ کنند و صاحب رشیدی درین بیت بمعنی سوراخ کننده نوشته یعنی بانگ تیز
اسپان لشکر که شگاف ساز نده زمین بود زمین آنجا را تا ماهی که زیر او ست زیان رسانیده بود ای تمام
سوراخ و چاک زده بود و هذا من باب المبالغة الخارجة عن الحد و آنچه شارح رح گفته که به بعضی نسخ بجای
صهیل سهیل واقع است و سهیل بفتح هم بمعنی بانگ اسپ آمده کذا فی المدار لیکن می تواند که اینجا بضم

سین معنی ستاره معروف باشد و آن کنایه از نعل اسپان باشد مخالف نسخ قدیمه است و کذا بجای سنبه بالضم
سینه بالکسر و یا تحتانیه و نون خواندن که زمین سینه صفت تازیان باشد یعنی بانگ اسپان که سینه آنها همچون
زمین فراخ و محکم بود خلاف مشهور ست چنانکه از نقل رشیدی واضح گشته لکدکوب بعضی صدمه و آسیب مضاف ست
بگرزه که گرز کلان را نامند و هفت جوش صفت آن ای چنان گرزه که در آتش هفت بار جوش یافته باشد و تمام
پخته و سنگین شده و اختیار گردون بنا بر پر زوری آن گاو ست چنانکه اختیار ماهی در بیت اول برای تاکید عمق زمین ست
کذا افید ۵ پلارک بگاو سر نقره گون + ز نقره بر آورده گاو س خون - پلارک آهن جوهر دار شمشیر را که از آن آهن
سازند هم پلارک گویند کذا فی السروری چنانکه شمشیر پولاد یرا هم پولاد گویند و گاو سر گوهر تیغ کذا فی شرفنامه و در
مؤید ست گاو سر نقره گون یعنی گوهرهای تیغ که همچون نقره سپید ست و گاو سر خون نقطهای سرخ و سرشک خون انتهی
کلام و بدانکه گاو سر در اصل بمعنی دانه ارزن است که هندش چینه نامند و نقره ثانی تن و میان و سیاه رویان یعنی تیغ
جوهر دار که نقره گون بود از تن مبارزان قطرات خون بر آورده بود کذا افید و علیشیر رح از نقره ثانی صفحهای تیغ مراد داشته
یعنی صفحه تیغ مصقول که قطرات خون از ضرب افتاده بودند چنان می نمود که گویا بر صفحه نقره و آهن گاو سر
پراگنده افتاده ست اما صحیح و موافق لفظ بیت معنی اول است آری تواند که بمعنی نقره ثانی بمعنی استخوان پشت
باشد چنانکه در بعضی فرهنگها آورده اند خدنگ سه پر تیری که سه عدد پر داشته باشد و مصراع ثانی تمثیل ست
مانند مرغ دو پر که از مرغزاری گذر و گوپال گرز آهنین و مغاک زمین پست فاعل گشته و کوه مفعول آن بر
سر موی بازی کنان ۵ سر نیزه موشگاف میکرد و چنان نیزه بود که تار موی را بآسانی می سفت ۵
نمازی کنان آلوده کنان ۵ ز غریدن شیر در چرم گرگ - الخ شیر کنایه از نقاره بلند آوازه و فتنه عبارت
از خونریزی و پیدا است که پوست نقاره چون از چرم گرگ باشد آوازه بلند کند و از غریدن کوسها
خیال جنگ ساختن در دل بهادران جوش میزند کذا افید و ذکر شیر و گرگ از تلازم است سنان
سر نیزه و سنگ کنایه از تن بهادران و ضمیر بر و راجع بسنگ مذکور و ایهام بسنگ واقعی که از
سنان و تیرها سفته شد خدنگی بیای پارسی موصوفست و همه سرخ گل بار او صفت آن و مصراع ثانی جزای وی
ای خدنگی که بار او همه سرخ گل بود ای همه خون میکشاد گل خون که قطرات باشد از نوک پیکان او تراوش
بود کذا افید پس خدنگ را درخت خیال کرده برای او گل و بار اثبات نموده است ۵ کشاده
بجا را از تن کوه و درز + زمین را افتاده در اندام لرز - بجا را ای بهمان نوک پیکان که خدنگ را بود
و درز بفتح دال و زای معجمه در آخر معروف که شگاف جامه و جز آن باشد و جمعش درزها آید
کذا فی المؤید و پیدا است که موم با خار واقعی درز می کشایند مگر نه جامه را بدان

وانمایند پس وزر کشادن اینجا شگافتن ست و نیز از خلیدن خار در بدن لرزه در اندام مے افتد کذا فیه
ای آن خدنگ بنوک پیکان خود از تن کوه شگاف کشاده بود و زمین سا از ان لرزه در اندام افتاده بود - و
شارح بخار را بالضم بمعنے غبار و دود مغول کشاده پنداشته دو سه تقریر آورده از شرح او باید دید و انصاف
باید گزید و اظهر از همه تقریری ست که گفته شد که فاعل کشاده خدنگ ست و شارح بزعم خود فاعل آن
شمشیر گفته که این بیت در نسخه اش موخر ست از بیت نهنگان شمشیر والله اعلم بالصواب و نهنگان شمشیر
باضافت بیانی ست و فراز بمعنے بلندی ای نهنگان شمشیرها که جوشن گذار صفت آنهاست برای زدن گردنها
وافگندن سرها گردن خود را بلند کرده بودند ای برسرهای مبارزان علم شده گردن بران بودند سته گاور
شده ای شموسان رام شده در زیر سواران آمده بودند اگرچه پیش ازان تند و سرکش بودند پس شیران
عبارت از بهادران ست و پیداست که اسپ شموس در پیش شیر بیشه رام گردد و تندی از وی زائل شود
نیرزید کمترین رومی فلاطوا مجا فلاطوسی فلاطون نام حکیمی یونانی که انیس و جلیس سلطان سکندر بود و فلاطوس
نام شهری و ولایت ست و هر دو بیام با آخر این دو کلمه اول مصدری ست و ثانی برای نسبت و نیز فلاطوسی نام
دانگے ست کم از رکه بیکدرم نمی ارزد کذا فی المؤید پس فلاطونی فاعل نیرزید ست و فلاطوسی مفعول آن
چنانکه محمد رضا شارح فلاطونی را از شامل نقل کرده بمعنی بهادری و پهلوانی نوشته است و فلاطوسی بمعنی چیزی اندک
یعنی پهلوانی رومیان در پیش کمترین روسی بمقدار فلاطوسی نمی ارزید ای جنگ آوری و سپاه را هیچ نمی شمرد
انتهی کلامه پس این بیت مزدوری و پردماغی روسیان ست که رومیان را زبون خود می پنداشتند و شارح
گفته که فلاطوسے بمعنے اندک بهادری ست چه فلاطوسے نام قومی ست چالاک منسوب بشهر فلاطوس ای
رومی افلاطون جنگ که درین باب مهارت داشته بود پیش کمترین روسی باندک پهلوانی نمی ارزید و
هیچ رواج نداشت و مآل هر دو معنی واحد ست مگر آنکه بر معنی ثانی فلاطون بیای عظمت باشد و آنچه بعضی نسخ فلاطون
بی یا واقع ست و شارح در بیان آن نوشته که مرد دانا در آن روز هیچ فلاطون وار جستی و چالاکی او با کمترین روسے قبول نمیکرد و بر این بنیاد ست
خلاف نسخ معتمد ست و هم رکیک المعنی چه کلام در روسی ست نه در رومی و فلاطوسی که آن قوم دیگرست ز هندے
درآب آتش انداخته ÷ ای رومی هم سرگرم جنگ بود و چنان فتنه انگیخته که از تیغ هندے که در تیزی معروف ست
درآب دریا آتش انداخته بود ÷ گلوی هوا در گرفت ای شگفت ÷ بضیق النفس کام گیتی گرفت ÷ در گرفت ای بند و
ضیق النفس تنگی دم و نفس و سرفی که از علت در سینه خیزد و هندش ساح روگ نامند و ای شگفت بکسر تین کلمه تعجب ست و کام
گیتی جهان را یعنی از کثرت بر خاستن گرد و غباری که از انبوهی عساکر در هوا بر خاسته بود هوای نمی رسید تا آنکه گلوی
شخص هوا از ان گرد گرفته شد و از کسی نفسی بیامدی پس گو یا کام شخص جهان بعلت ضیق النفس بسته شد که آن علامت

جان بسپردن است ای شگفت ای تعجب است ازین معنی که گلوی هوا و کام گیتی باشنحت وسعت که دارند گرفته
شده و در نسخه شارح در کشید است بمعنی کشیده شده و بیت لاحق بمنزله تفریع است برین بیت یکے زیر پرطاس
روبه کلاه الخ ای از لشکر روسیان یک بهادر برطاسی در میدان جنگ برون آمد که کلاه سر از پوست روباه
داشت چه اهل برطاس چرم و پوستین پوش باشند و نیز همین بهادر در خودستائی بچرم خام لاف
میزند چنانکه می آید کذا افید و برطاس بالضم نام شهری ست در حدود روس نیز جنسے از پوستین رنگین ست
مثل قاقم و سنجاب و نیز نام مردی است مبارز روسی کذا فی المدار و با یمعنی ایهام است که نامش برطاس
بود و بلباس پوستین و کلاه روباه دغاباز و حیله گر بود چنانکه در بیت لاحق ادعا کرده روان گفته است ای اسپ
را با دتیز روان که برطاسیانرا درین خام چرم ÷ بیرطاسی من شود پشت گرم ÷ این خام چرم اشارت
بتن برطاسیان که سست خیزند و پشت گرم آن پشت را گویند که تکیه بسیار دارد ای برطاسیان در زندگی
خود ببرطاس بودن من تکیه دارند یعنی زندگی ایشان بذات من ست اگر من برطاسی نبودمے برطاسیان
را زندگی نبودی کذا افید پس یای برطاسی مصدری ست و آن اشارت به بهادری ست اما مناسب
بیت سابق آنکه این خام چرم اشارت بکسوت چرمین باشد چه پوشش اهل برطاس همگی از چرم
خام و پوستین باشد ای اهل برطاس را درین کسوت چرم خام که دارند بمردانگی من پشت گرم
میشود و قوت و شجاعت پیدا آید و علی شیر پشت گرم بمعنی رغبت و میل گفته ای درین چرم خام که پوشیده
چالاکی میکنم بمشاهده چالاکی من برطاسیانرا رغبت و میل در مبارزت و شجاعت مے افزاید انتهی کلامه
والمآل واحد الا ان الظرف علی الاولین متعلق بالبرطاسین و علی الثالث متعلق بالمتکلم و بنه بر در دام خم
برد دان آسودگی اختیار کردن و محمد رضا فرموده که این کنایه از فریب است چنانکه دم دادن به معنی فریب
دادن آمده ای چون روباه فریب بیاموخته ام بنجاے ورم پهلوی بره گور ورم صیغه متکلم است از دیدن
و بره بالفتح و تشدید رای مهمله شوخ و درشت و قوی ای بحالی که پهلوی گور خام و درشت باشد مانند
شیران بدندان بر ورم و شکار کرده همچنان بخورم پس این مصراع بیان سختی زور است که بمصراع
اول دعوی آن کرده است چنانکه بیت لاحق هم بیان سخت زوری است که جانور دشتی ناخورده
خورده از چرم خام آنها لباس میکنم کذا افید بیاید یکے لشکر از چین و روم این مصراع شرط است و
جزای آن محذوف که از مصراع ثانی مفهوم میگردد یعنی اگر بجنگ من یکے لشکر از چین و روم بیاید مرا از
جوش مردانگی فرد نخواهد نشاند زیرا که لشکر خصم پیش من بمنزله موم است و من مانند آتش و پیداست که آتش
از کثرت موم خاموش نشود بلکه فروزنده تر گردد ÷ به بخشایش یزدان بران رهنمون ÷ که بخشایش آرد بمن بر

بخون این نسخه محمد رضا است که ببخشاد بصیغه اثبات است و مضمون عبارت از حریف جنگ است و خون بمعنی کشته و قتل کردن و کلمه بر تغییر بای بمن بست یعنی هر که مهیا و آماده خون من شود و بقتل من برخیزد ایزد تعالے بروی ببخشاید زیرا که استعداد او بکشتن من بمنزله بخشایش و هدیه است بر من کذا افید پس آن قاتل خود را بخون انسان گفته که بمطلب آن برطاسی هم نما است که تشنه خون حریفان است و آمدن حریف بروی بمنزله بخشایش و در اکثر نسخ مبخشاد بصیغه نهی است و بجای بخون زخون ای هر که بر من بخشایش آرد و از قتل من اجتناب کند او تعالی بر آنکس رحمت نکند چه مقصد من در آمدن او است برای قتل من بسمن رفت جوشن دری ترکداری از قلب سکندر پیش آن تند مانگه شیر برطاس بود یک رومی بهادر خداوند جوشن و دارنده مغفر آهنین بیرون آمد و بجنگش زمانی جولان کرد پس از ساعتی از شمشیر برطاسی برخاک افتاده و حسام بضم حای مهمله شمشیر برنده و تیغ هندی در بریدن بی مثل است و چون شیر مست تمثیل است مداشتن ملکزاده هندی و دست آزمای حال است

اے بزور تمام حمله کردند و الماس برنده همان تیغ که بدست ملکزاده هندی بود ے بگردن در آورد روسی بیر ای از لشکر روسیان یک شیر بهادر که شوریده سر و غضبناک بود آماده جنگ ملکزاده شد و پیر روسی را که منسوب بولایت روس بود برگردن خود آورده چالش کنان بمیدان در آمد بجالیکه سگالنده و خواهنده خون مخالف بود که آن ملکزاده هندی باشد ز هندی چنان هندی خورد باز الخ هندے اول ملکزاده مذکور و ثانی بمعنے تیغ و به بعضی نسخ ضربتی خورد در باز است ولے بیاز به معنے معطل اے پیر روسی که بر گردن او بود در افتاده و معطل شد تا بر هم آرند چشم اے باندک زمانے که بیک دیگر دیدند روسی دیگر هم جان داد فرو بست. ز روسیان را نفس الخ را علامت اضافت نفس است اے نفس روسیان از ملکزاده هندی بسته شد و بیکار موقوف شد ای سوی بیکار ملکزاده هیچکس بر نیامد چنان دید + ای سکندر آن ملکزاده را چنان بهادر و جنگ آور دید ساقی صبح خیز آفتاب دمے عبارت از روشنی آن که باول روز سرخ بر آید و از می بیان یاقوت است ای از شعاع سرخ بر روی خاک یاقوت ریزی کرد ای زمین را بیارا است بنور خویش و دمان سخت تند و غضبناک و استعمالش مرکب آید چنانکه پیل دمان و آتش دمان و مار دمان و نحو ذلک و کمان کشان زه کردن و مستعد جنگ شدن و تیر افگنی افگندن تیهاان عصای جگرتاب ای فریاد جرس که جگر سوزنده بود مانند فریاد دزنگوله گر گینه چرم صفت کوس ست و در نسخه شارح اشکال چرم است بمعنی سخت پوست چه اشکال بالکسر به معنے مشکل و سخت شدن است و قیل اشکال بمعنے دوال هست ای کوسی که دوال نواختن آن از چرم خام بود دل سنگ پولادر اگرد نرم سنگ به معنی سخت صفت دل است چنانکه به بعضے نسخ نه دل بلکه پولاد را واقع است

و پیدا است که هنگام هیبت خوردن مرد جنگی نیز بدل گردد و سلاح پولادی از بهادران کار نکند زمین را ز شورش برافتاد بیخ + فگند آسمان نعل و خورشید میخ اثبات بیخ برای زمین و نعل برائے آسمان و میخ برائے برائے خورشید تخییل شاعرانه است ای از شورش جنگ بیخ زمین سست شد و آسمان از رفتار باز ماند و خورشید از فلک فرود افتاد یعنی زمین و آسمان درهم و برهم شدند کذا افید پس خورشید عطف است بر آسمان و میخ عطف است بر نعل و آنکه بی واو عطف خوانده است سهو کرده آری میتواند که آسمان کنایه از خورشید باشد چنانکه علی شیر گفته و میخ آن ستارگان که پیرامون خورشید اند نه زمین که آن دور از آسمان است پس شارح غلط کرده است که زمین را میخ نعل فلک گفته و هم تواند که بیخ زمین عبارت از کوه باشد چه در زلزله قیامت کوه از زمین بیرون افتد و هبا گردد خورشید و کواکب هم فرود افتند و فلک از گردش باز ماند و این شورش جنگ بر مثال زلزله قیامت بود و تخییل نعل و میخ درباره آسمان بنا بر آنست که فلک را سبز خنگ گفته و در وقت جنگ از کثرت دویدن اسپان نعل و میخ آن سست شود ایلاق بالفتح شهریست در حدود روس کما فی المؤید و قیل زمینی است از ترکستان و مصراع ثانی بیان سرکشی است که بهادر ایلاقی بود و آهن دلی به معنی سخت دلی و بهادری عطف بیان سختے است کذا فیما لی از سخت دلی مانند سندان بود تغیرے

و انسب بقافیه نهان همان نسخه شارح است سه. بسختی چو آهن بدل چون جهان + ای در سختی تن مانند آهن بود و در سنگ دلی همچون روزگار که بے رحم و سخت دل است و همواره در پی ایذای عالمیان است پای پیل گرز کلان که مانند پای پیل است و قیل نام ساجی است از زنگبار که در دست آن ایلاقی بود دلیران سکندر را بدان سر کوفت و خواجه رخ آن ایلاقی را شیر گفته و بهادر قلبگاه سکندر را آنند شیر میانه فرموده که این از وی در شجاعت فائق بود پس از پره قلبگاه دایره فوج میانه سکندر مراد است چانکه به بعضے نسخ قلب شاه است و اسپ تتاری اسپیکه از ولایت تاتار بود پس بلند تن بیجون پیل مست و به نسخه شارح اسپ بخاری است ای اسپیکه از شهر بخارا بود و بعضے از آن اسپ سیاه خواسته و مصراع ثانی صفت آن تند شیر و ابر من روئے . صفت ایلاقی است که سخت دل و رشت رویی بود و بهادر قلب شاه مانند آفتاب روشن چهره و خالب بروی منم جامی بر دست ای جام آشام نجاح ده چانکه از مصراع ثانی می آید کذا افید پس تشبیه لبها قیان مجرد در جام بدست داشتن است و تواند که جام خون دهنده با یلاقیان باشد آن پیل جنگ آزمای اشارت به بهادرے از قلبگاه سکندر بر آمده و پیل پیکر جان بهادر ایلاقی که تن همچو پیل مست بود او جنگ آزموده بود سرافراز تر دیگری زان گروه ای سرکش دیگر از گروه ایلاقیان که از ایلاقی اول سرافراز تر و گردن کش زیاده است حسن و جمال بت گر بعضے فتح باشد

سرافراز توران گروه + واقع است ای از گروه توران که بکوکب روسیان آمده بودند وآن کوه کن اشارت
به بهادر قلبگاه سکندر که براین ایلاقی دیگر زخم گوپال دیگر زد و خونش بریخت بلکه چند کس را از بهادران
گردن کشان ایلاق وغیره بر انداخت وایشان از دست شدند ای بردند سرانجام کار آن سرانداختن
غرورش داد از سرافراختن + ای در سرانجام وآخر کارزار جنگ آن بهادر روی سراندازی دشمنان اورا
تمام غرور داد ازین سبب که بر سرداران دشمن هم سرافراخت وغالب شد کذا افید پس آن سرانداختن
که اشارت است بکثرت خونریزی سراندازی مطلق دشمنان فاعل غرور داد است واز سرافراختن بیان
سبب غروری که در میدان پس سربلند گشت ز پولاد درعان پولاد تیغ الخ پولاد اول موقوف است ثانی مضاف
بر تیغ وقوله ز پولاد درعان یعنی از درع پوشان وبهادران روسی بیان لبی است کذا افید یعنی لبی دشمنان
را که درع پولادی پوشیده بودند از تیغ پولادی خود بگشت وسر برافراخت دعاقبة الامر از آن غرور در میدان
بید ریغ وبید رنگ کشته شد که سزای غرورش این بود واین نسخه بمقام انسب است از آنچه در بعضی نسخ
ای دریغ کلمه افسوس است ای افسوس است که این چنین بهادر سزاوار قتل نبود پیشین گمان
بالف ونون ظرفیت شل بامدادان ای از وقت نماز پیشین تا وقت نماز دیگر هیچ کس از دو لشکر
بمیدان نیامد وچون وقت نماز دیگر رسید دگرباره خون در جگر جوش زد + قدر را قضا بر بناگوش
زد + جوش کردن خون وجگر عبارت از ضد وانتقام وغصه افرجام ست وبر بناگوش زدن هوشیار
کردن وتحریص بر کاری نمودن وقدر بفتحتین حکم ازلی که معلق بوقت باشد وقضا حکمی را گویند که بوقوع
آمده باشد یعنی قضای الهی وبوقوع آمدن کارزار ثانی حکم ازلی معلق را آگاه گردانید که زود شو بوقوع
رسای که اینک وقت تو رسیده است کذا افید ودر نسخه شارح قضا مقدم است بر قدر واین آنگه راست
آید که معنی قدر وقضا بالعکس باشد چنانکه در مؤید آورده که قضا حکم ازلی است در مرتبه اجمال وقدر
حکم در مرتبه تفصیل یعنی حکم کلی ازلی را قضا گویند وحکم جزئیات را قدر خوانند یعنی اندازه وقوع هر چیز که
در ازل شده انتهی کلامه پس معنی آنکه در نسخه ثانی که در کارزار تا خبر افتاد قضا را قدر هوشیار ساخت
که حکمی که مقدر شده است آنرا چرا بظهور نمی آری وبه نفاذ نمیرسانی ونسخه اول صحیح مطابق مشهور
است اگرچه مآل نسخه ثانیه با اولی متحد است فافهم رخی چون بقم الخ ای روی او سرخ بود وچشمش سیاه همیزد
حریف جنگ وهمیگشت مرد بضم کاف تازی تغییر همیکرد مردی است بخون درکشید ای غرق بخون کرد
مصراع ثانی تغییر آن ای بسیار مردان رومی را بگشت تا آنکه رومیان از جنگ او باز ماندند گوپال گرز
گردن که خواجه آنرا در لاحق پولاد هندی گفته وهمیگشت بفتح کاف پارسی چنانکه از بیت لاحق می آید

له ازینجا معلوم شد که جنگ آن بهادر در آخر کارزار ... ۱۲ منه

چو بالای نیزه یعنی مانند قامت چوب نیزه ودرازی خود خائی وسربلندی کذا افید وآنچه شارح نوشته که چون در
طعن نیزه وکشتن بهلان بر همسران خود سبقت گرفت در آن معرکه نیزه بازی را شعار خود ساخت وافتخار گردن گرفت
آنگاه راست آید که گوپال را از دست انداخته جنگ با نیزه کرده باشد که سنانش از پولاد هندی بود اما این معنی از
سوق کلام بعید والله اعلم حریر تنش قز در آگنده بود حریر تن همان تن ود وجه تعبیر بحریر اشارت بنازکی بدن او ست
چه این شهسوار سالار گیلان است وپیداست که تن پادشاهان نازک باشد ونیز بملازمت قز آگنده است
که آن سلاح پوشیدنی است پر از حریر کذا افید وآن نازک بدن که سالار گیلان بود خود را مازندرانی از آن
گفته است که مولدش مازندران بود وهمه اشیای مازندران سخت اند چنانکه در صد لکد شت حربه چار پهلو
نیزه خرد که سنانش چار پهلو باشد وحربه بالفتح اگرچه در مؤید بمعنی دشنه گفته اما اینجا بمعنی نیزه خرد مراد است چنانکه
از لاحق می آید طربه حمد ستایش برای عظمت است یار وس گفت ای بهمان روسی که در میدان بود بازی
بود ای سهل وآسان کار باشد ز صفرا گشتن درآمد سرش صفرا زردی رنگ که دلیل ترس وهیبت خوردن
است یعنی از ترس دشمن رنگ او زرد شد وسر او در گردش افتاد وغزول شد کذا افید وایهام آنکه از مشاهده
گرگ زرد که خصم او پوشیده بود هیبت خورد وسرش را گردانی شد وآنچه شارح صفرا بمعنی گرمی غصه گفته ای از گرمی
غصه کرده هم آورد سرش مختل شد خلاف سوق کلام است چه آن روسی ازین شهسوار مازندران تمام ترسیده
بود گرمی غصه از وچگونه راست آید وتوجیه دیگر که گشتن بمعنی گردیدن وهزیمت یافتن وسر بمعنی خیال است
یعنی از خشم خصم خیال او در روگردانی وهزیمت آمد اگرچه موافق مقام است اما مخالف ظاهر لفظ است شد
آنگه که در گشت نادر دو او + نباشد چنو مردی از مرد او ضمیر او راجع بزر پوند است وگشت نادر د میدان جنگ
که جای گردیدن مبارزان است چنو مردی اشارت بخود کرده ای همچون من هر دو کسی که مردانه جنگ هم
میدان جنگ از هم بزدان این مازندرانی نیستم که از من غالب آمد وبعضی نسخ چنین است
نباشد بمیدان چنو مرد او برین نسخه گشت بمعنی جولان است ومرد او بمعنی سزاوار او یعنی در جولان جنگ در میدان
همچون او دیگر کس سزاوار او نیست وهزیمت مصدر بمعنی اسم فاعل است ای گریخته همیرفت سوار زیر
عبارت از زرپوند وپشت بر کرده تیر عبارت از آن بهادر روسی کذا افید پس رها کرد یعنی بدست انداخت زرپوند
است وپشت بر کرده بمعنی هزیمت خورده صفت مقدم شیر است که روسی مذکور باشد در آورد گریزنده اعلا
اضافت پشت است ای پشت آن گریزنده را بر درید وسنان حربه زرپوند از سینه روسی مذکور بقدر چار
مشت برون رفت تا آنکه صلیبی شد وآنچه علیشیر گفته که مقدار چهار انگشت نیزه زرپوند از ناف بعضی بیرون
آمد خلاف ظاهر لفظ است باز جای اشارت است که آن حربه در سینه روسی چنان محکم شد که مرکب

له ... ۱۲ منه

له ... ۱۲۵

زریوند از تیز بازگردیدن خود آن روسی را باز رومیان بمیدان رسانید و صلیب و صلیبی خط چار گوشه و هم صلیبی
کسی را گویند که بر دار کشیده باشد و آنهم بعینه صورت صلیب باشد و خویش و بیگانه کنایه از عموم مردم
و فاعل دیدند در بیت لاحق روسیان دیگر که تماشای آن کشته بودند و اژدهای برو زریوند صلب مردان
مرد پشت مردان بهادر از پیش و پس ای از سرآهنگ روسیان و از پس سرآهنگ لشکر خویشان ان شعبه گردن
ستوه ای چون لشکر روسیان از پی جنگ استادن عاجز شد و آنچه به بعضی نسخ حرب کردن است
سهواست چه پس از کشته شدن آن روسی که صلیبی شد حرب و کارزار روسیان بند شده بود چنانکه از بیت
سابق پیدا است و گوپال بضم کاف دو او پارسی نوعی از اسلحه سرگران و نیز نام مبارزی است از خویشان
قنطال شاه کذا فی المؤید و اینجا بمعنی ثانی است پس این مصراع صفت آن روسی است که چون یکپاره کوه
بود و کوه در مصراع ثانی بفتح کاف فارسی بمعنی پهلوان و مردجنگی است پس کُهیل تن عبارت از زریوند است
بزهر کو شمشیری انگیخته ای از غایت جد بکار یک دیگر جان می نمودند که گویا از هر کو ایشان شمشیری
انگیخته شد و در نسخه محمد رضا زهر سوی واقع است و هم اعرفتح سرانجام کوشش الخ ای در آخر جد جنگ گُرد
بضم کاف پارسی صفت زریوند است و ستیزنده عبارت از گوپال مذکور گردن گرای به معنی سرکش
و بهادر صفت روسیان نژاد کنایت کاشارت برفتن سپاه بر سر زریوند که از ان عاجز شدند چو سروی که تیغش بود
شاخ و برگ ای قنطال همچون سرو شد که همه شاخ و برگش تیغها باشد ای بسیار اسلحه پوشیده آراسته
شد و بروی راجع بزریوند و هژبر کنایه از قنطال شاه که شیر جنگ بود زگرمی شد الخ حال است از یکدیگر که مصراع
اول واقع است دو پره چو پرکار مرکز نورد + یکی دیر جنبش یکی دیر گرد پره بپای پارسی و تشدید رای مهمله
کناره هر چیز چنانکه پره کوه و پره دیهی و پره آسیا و پره دولاب و بمعنی دائره و حلقه هم آمده کذا فی الرشیدی
اینجا بمعنی پره پرکار است که پرکاره او دو پره ای دو شاخ باشد یکی بر مرکز دائره قائم باشد و دیگر بر محیط آن میگردد
یعنی آن دو حریف یعنی زریوند و قنطال در میدان کارزار بر مثال دو پره پرکار بودند چنانکه گاهی یک از
ازین دو کس در پیرامون هم نبرد خویش برای زخم زدن میگشت و گاهی باز همان مبارز که در جولان بود
چون نکته مرکز قائم میماند و حریف دیگر پیرامون او میگشت و زخم برقی میزد چنانکه این رسم جنگ پهلوانان
بوده است در قدیم پس مرکز نورد بمعنی گرد ندیه مرکز دائره صفت پرکار است و دیر جنبش و زود
گرد مطلق مراد است تا شامل باشد هر دو را چنانکه از بیت لاحق پیدا است چه گرد بر گرد مطلق گرد اگرد
یکدیگر است و چون آتش ای سوزان و گدازان صفت تیغ زخم است نان خیر خیرزه اشارت بزریوند
که از دست قنطال شاه بهلاک رسید و ترزه بالفتح شیر خشمناک و برهنه دندان کذا فی الرشیدی

و فیل درنده ایست غالب ترا از شیر کشنده یعنی قنطال که قاتل زریوند است جهاندار عبارت از سکندر نوان کار
اشارت بمجسته شدن زریوند پس مصراع ثانی این بیت تغییر مصراع اول است نه علت آن کذا افید و از انکه
کاف صدر مصراع ثانی بیان آنکار باشد چنانکه ضابطه پارسیان است و کار در بیت لاحق عبارت از تکفین
و تدفین زریوند و تخصیص تکفین او به شتابی پیش از فرو شدن کار زار دشمن بنابر کمال شرف او ست و گرد روز

کاین ترک سلطان شکوه + ز دریای چین کوه بر زد چو کوه ترک سلطان شکوه آفتاب که سلطان فلک
است و دریای چین کنایه از مطلع آفتاب کوه موج که آنرا کوه آب گویند پس کوه برزد بمعنی بلند شد است کذا
افید و چو کوه صفت کوه است کما ورد فی القرآن فی موج کالجبال و چون کوه به معنی بلندی هر چیز و قله جبال
آید ذکر کوه با وی از نزاکت است و علم بعضی رایت کارزار و بی ستون کوهی است معروف که فرهاد بگفته
پرویز شاه آنرا کنده بود و فرهاد در کندن آن بود که خبر موت شیرین شنید و خود را از بالای کوه افگند و جان داد
و چون شیرین خبر موت او شنید به بهانه دیدن آن کوه آمد خود را از آنجا افگند و بمرد و بعضی گویند که چون
خسرو پرویز خبر مردن شیرین شنید خود را از آنجا افگند و جان داد اما این روایت که خبر اسانیان
کرده اند مخالف روایت خواجه نظامی است که او فرموده شیرین بر تربت خسرو خود را کشته است و هذا اصح
کذا فی المؤید در آمد ز دریا بغریدن ابر دریا کنایه از لشکر جانبین و ابر جماعة دلیران چنانکه از مصراع اول
بیت لاحق می آید و بیشه همان لشکر و هژبر بهادر کذا افید پس در مصراع اول ابر گفته که از ان دریا میخیزد
و در ثانی بملازمت بیشه هژبر آورده و این تفنن کلام است و این معنی احسن است از آنچه شارح از ابر لفافه
گرفته است فافهم یکی پیل یک بهادر قوی هیکل برون خواست مرد ای از لشکر روسیان حریف خود را طلب
کرد که بیرون آید بجنگ من تا آنکه از روسیان دلاوری برون رفت که خفتان زرد پوشیده بود خفتان بالفتح
سلاحی معروف که هندش انگه نامند و گر خواست ای آن رومی حریف دیگر از لشکر روس طلب نمود و حریفی
از ایشان بیرون آمد و از دست گوپال رومی بر خاک افتاد مغز کوبی شکستن مغز حریفان گوپال فاعل مدلنت (?)
همان رومی است و فرنجه بکسر تین ولایتی است بر ساحل دریای مغرب کذا فی المؤید اما اینجا نام بهادر
الانی است و خام عبارت از کمندی که از پوست خام باشد کذا افید ای بسیار فنون جنگ آورده
از شمشیر زدن و کمند انداختن آموخته بود و همین اشارت بفرنجه و همان اشارت به بهادر رومی و لخت

بفتح لام گرز گران ای هر دو بلرزاند اختن بیکدیگر آویختند چنانکه گفت دو لختی دری شد بهم لخت شان

دسان در شد آویزش سخت شان + دو لختی بیای نسبت صفت دری است که بیای وحدت یعنی یک
دروازه جنگ است و لخت شان فاعل شد و ان در اشارت بدو لخت و آویزش سخت بمعنی تلاش بسیار و جهد تمام

ای هر دو لخت وگرز ایشان با همدگر مانند یک در دو لختی شدای مثل آن دروازه که مشتمل بر دو لخت باشد و
در آن دو لختی آویزش ایشان سخت شد کذا افید پس این تخییل اشارت است بآنکه چون دو کس یک باگی از
یک دره دو لختی درآیند آویزش ایشان بیکدیگر تمام تنگ و سخت باشد که از آن جای تنگ گذر نتواند کرد و بیکدیگر
آویخته مانند و آنچه شارح گفته که در آن دروازه که از بهم خوردن دو لخت ایشان پیدا شده بود آویزش ایشان
سخت شد یعنی از هر دو جانب بریکدیگر زوری رسید چنانکه احتمال آویزش لختها بر هر دو حریف چون مستولی
شد لاچار ازین هر دو حریف کیکه از طرف روم بود بی لخت ماند چنانکه از بیت لاحق می آید انتهی کلامه خلاف
ظاهر لفظ است بلکه تخلیط معنی دو بیت است و حال آنکه بیت لاحق مطلب دیگر است در میان عاقبت آویزش آن
هر دو حریف لا یخفی علی العارف و طرفه آنکه کلمه در او در مصراع ثانی متجمه عجائز داشته است و حال آنکه آن مشار الیه کلمه
آن است که اشارت بما قبل است کما عرفته من تقریر محمد رضا و تطابق تقریر علیشیر و آنچه علیشیر تقریر دیگر آورده که دری
بیای تازی بزبان پهلوی جنگ را گویند پس معنی دو لختی دری آنست که در میان آن دو حریف جنگ وگرز زنی
شد و بزور تمام دریکدیگر چسپیدند که ایشانرا بیکدیگر آویزش سخت شد ای تا زمانی دراز دریکدیگر آویخته ماندند
که هر دو در صناعت کشتی هنرمند بودند اگرچه فی نفسه صحیح است اما خلاف ظاهر مصراع ثانی است چه در آن
در اشارت بما قبل است و این اشارت آنکه راست آید که دری بیای وحدت بمعنی یکدره تنگ باشد تا آویزش
لخت از آن متصور گردد فافهم والنصف و ضمیر او در بیت لاحق هر دو راجع بالائی است یعنی چون الانی بعد از
آویزش تمام وجهد بالا کلام دانست و دریافت که بزور لخت من لخت از دست بدخواه من فرود افتاده است
ای رومی بی لخت مانده بر آورد لختی الخ هر سه شین عاید بحریف رومی است از آن سرکشی ای از آن کیخنان
کشیدن بهادر رومی کذا افید پس سرکشی اینجا بمعنی لغوی است نه بمعنی تکبر و افتخار تا در کلام خواجه استدراک
ذکر او لازم نیاید شروه بفتح شین معجمه و لای ساکنه و دواو مفتوحه بزبان رومی نام بهادر ارمنی است از وصف
او لش که ز شیران سبق برده است چنان می آید که معنی این لفظ غالب ترین شیران است و نیز مؤید این است
که در لاحق فرموده بشیری کجا کرد با شروه سود + والله اعلم کذا افید و در مصراع ثانی که او را نهنگ گفته هم مؤید
این معنی است چه نهنگ شیر دریای است و شروه چنان نهنگ بود که تیغ برافروخته بود و بآن سر نهنگان انداخته
و شارح گفته که شروه جنسی از تیغ است پس شروه هم غالب ترین شیران بود هم قوی تر نهنگان و هم افراخته تیغ
تیز بران از تیغ رخشان بیان درخش است ای تیغ روشن او مانند برق سوزنده بود که بر سر الانی برافراخت
پس دست زدن در عبارت از علم کردن تیغ است نه زدن آن بر سر الانی که این معنی دو بیت لاحق آید چون
بر سوار ای چنانکه بر مورچه از کتفگاه او ببرید فرنجه سپر خود را بر کتف خویش وصل کرد که گویا که او در پر از کتف رویید

است + بشیری کجا کرده با شروه سود ــ مقوله خواجه است که بآن شیری و بهادری که شروه را بود باوی سعی نکرد
و غالب نشد کذا افید یا آنکه با شیری خود بآن شیر شرزه مقاومت نتوان ست کرد و هذا اظهر و بیت لاحق تفسیر
این ست که فاعل گردن نهاد الیسویت و ضربت زخم شروه و او راجع بای سوی کذا افید ای اولاً با شروه
که خصم قوی او بود گردن کشاده و مقابل شد آخر بیک زخم خصم بر خاک افتاد و آنچه شارح رحمه نوشته که گردن
کشادتواند که صفت خصم باشد ظاهر است ــ خرم نام از کوه لاکن چو کوه ــ در مؤید آورده که خرم بضم خای
معجمه و رای مهمله نام مبارزیست از طرف روس و محمد رضا نوشته که خرم اگرچه بجای معجمه و رای مهمله معروف
است اما در دو نسخه کهنه بجیم مفتوحه و زای تازی دیده شد و الیه ذهب الشارح لاکن کوهی است نزدیک
روس کذا فی المؤید و مصراع ثانی بیان ستمگاری وست ــ یکی ترک رو آهنین سرش + یکه پیکار میریختیا ز پیکرش
رو آهنین صفت ترک است بمعنی رخی که از ذات ترک و خود آهنین بر آرنده است کنند و آن رخ را در جنگ
بر پیشانی گذارند برای هیبت دادن کذا افید و شارح رحمه گفته که رو آهنین بمعنی مرکب از روی و آهن چنانکه
در مؤید ست که روی بواو پارسی ترا مه وس با قلعی آمیخته است که هندش هنگاو نامند و علیشیر گفته که روی
و آهن را مخلوط سازند که بس محکم باشد و مصراع ثانی صفت ترک ای از رخ و پیکر آن خود آهنین که مهیب نگاشته
بودند جنگ بیاد می آمد ای آن رخ را جنگی ساخته بودند کذا افید پس میریخیت لازمی است به معنی ظاهر می شد
و فاعله پیکار و شین ثانی راجع به ترگ رو آهنین و قبای زره اضافت بیانیه است و مصراع ثانی صفت زره
و سیماب و سیم آب از تجنیس مرکب ست و در بیت لاحق شین نهادش راجع است بشروه ارمنی که در بیت ثانی او را
شیر شرزه گفته است ای آن خرم لاکنی بیک ضرب شمشیر این شروه بهادر را بر خاک انداخت و تا زمانی اندک
امان نداد بدانکه رسم پهلوانان ست که هر که بجنگ و دشمنی که در میدان باشد می آید نوبت زدن سلاح اول او را
باشد لهذا شروه سبقت نموده و آن لاکنی را اول تیغ زده است و تواند که این معنی از عجلت لاکنی باشد چنانکه از
ــ ز و نیاند اوش زمانی امان + می آید والله اعلم بالصواب ــ بسم بمندش بجا لید مغز ــ شین مضاف الیه مغز ست و
راجع بدشمن که عبارت از شروه است و در نسخه شارح رحمه بجای بمالید بشپلید ست و شپلیدن افشردن و در ته پای
آوردن چنانکه به بعضی نسخ بسنبید ست و سنبیدن بالضم سفتن و سوراخ کردن و قیل زیر پای آوردن انتهی
کلامه گردنان بالضم جمع گردن که بمعنی پهلوان است و صاحب رشیدی بفتح کاف پارسی تحقیق نموده چه
جمع لفظ گردن بمعنی عنق گردنها آید و بمعنی پهلوان گردنان آید ــ ز واز سردمهری بریخ بر نشان ــ سردمهری
غصه و انتقام کینه و بر ترجمه بای بر یخ است و کلمه را بمصراع اول علامت اضافت نشان است ای از
کینه کشی نشان بسی گردنان رومی بریخ ز وای محو ساخت و ناپدید کرد کذا افید و نسخه شارح رحمه ــ چو

برنج نشان — واقع است ای بس گردنان را برخاک زده نابود کرد چنانکه این ست حال خطی که برنج کشید آنچنان گردنی بپای عظمت اشارت بجرم لاکنی که شرده انگشت پس او نه مجرد پهلوان جنگ بود بلکه گردن زننده بهادران جنگی بوده است بپیچید ای قصد جنگ او کرد چنانکه پیرایه جنگ خم است تفسیر اوست و بعضی نسخ به پیچید ست ای در غضه شد و قصد جنگ آن لاکنی را است محکم کرد — بتارک برآورد روآهنین + یکی ترک سفته ز پولاد چین مصراع ثانی بیان روآهنین ست چنانکه معنی آن بیشتر نوشته شد که روی آهن را خلط کرده از آن خود سر میسازند که بس محکم باشد و نیز برای آن ترگ رخ مهیب نگارند و بر پیشانی نهند کذا افید و تواند که روآهنین صفت مقدم ترگ است و سفته بالضم بمعنی خوب و زیبا صفت ثانی ترگ که بکاف پارسی است ای خودی مصقل و آراسته که از پولاد چینی بود بر تارک سر نهاد و استعمال سفته بالضم بمعنی هر چیز تازه و خوب و مرغوب شایع است و در فرهنگ میر جمال الدین بالکسر بمعنی ستبر و محکم نوشته و این معنی بمقام انسب است و ایهام بمعنی خود سوراخ دار که رخنه چشم داشت برگستوان بفتح بای موحده وضم کاف پارسی جل اسپ که آن را گجم نامند بزین اندر آمد ای سوار شد و در نسخه شارح رحمه بکوهه در آمده است و کوهه بمعنی بلندی پیش زین و پس زین که طرف پیش را پیش کوهه نامند و طرف پس را پس کوهه گویند و در جهانگیری بمعنی نقش زین نوشته و آنچه به بعضی نسخ بکوه اندر آمد دیده شد عبارت از اسپ قوی هیکل است دبستان بفتح اول و کسر دوم دبیرستان که مکتب طفلان است کذا فی المؤید ای دوالی ملک سوی آن دشمن شادان و بیهراس آمد و قبل دبستان مختصر ادب ستان ست والمال واحد — دل از جنگ شیران شکیبنده دید + ای دل آن بهادر لاکنی از جنگ کردن با بهادران سر و شد و صیغه جمع آوردن برای تعظیم است — بناچار الخ ای مردن خود اختیار کرد یا آنکه این اجمال جاندادن بنا بر اولی الیه است — دوالک همی باخت با تند شیر — دوالک مصغر دوال است و آن دوال ریشمی ست که آنرا بدست کرده قماری بازند و این کلام در محاوره بمعنی مکر کردن آید چه دوال باز و دوالک باز بمعنی دغاباز و محیل است کذا فی المؤید یعنی با شیر تند که دوالی باشد برسم جنگ سازی دغابازی کردن گرفت و معلوم ست که دغابازی با شیران سودی ندارد — چو دوال ای مانند تسمه رحرمین از غضه بر خود پیچید بسی حرف در بازی انداختند حرف اول بمعنی تیزی و جلدی ست و یا بمعنی انواع جنگ آوری و ثانی معروف بازی بمعنی جنگ کردن چنانکه در سابق دوالک همی باخت فرموده است کذا افید پس درین ابیات تخییل قمار بازی آورده است لهذا دوالک و بازی و حرف آورده است بلکه دوال بنا برین تخییل بمعنی دوالی است که بدان قمار می بازند بمعنی تسمیه چنانکه گفته فافهم — دوال کمر بست چون شیر نر + زدش ضربتی بر دوال کمر — ای پس آماده شد برای کشتن خصم دوال کمر بمعنی بند شمشیر که بر کمر باشد

و علیشیر گفته که اگر در صدر مصراع اول دوال بی یاء باشد پس دوال بزبان انجاز بمعنی تیغ باشد و کمر ته صفت تیغ باشد ای با تیغی که بر کمر خود بسته و همچون شیر نر مستعد جنگ شده بود و یک ضربت بر دوال کمر خصم زده و دو پرکاله ساخت گذرانیده شد ایذا رسانیده شد و زخم رسانیده و در نسخه شارح گذارند ست که گذاردن بمعنی تیغ زدن هم آمده است کذا فی المؤید آن کوه پولاد سنج اشارت بجرم لاکنی که خود آهنین و زره پولادی پوشیده بود — چو زخم دوال از دوالی چشید — الخ دوال همان دوال کمر که برای تیغ بستن باشد ای چون از دوالی ملک زخم تیغ وی که بر دوال کمرش زده بود چشید ای زخم شمشیر دوالی برد دوال خود خورد و به سوی رخت بر اور کشید و جان داد و بعضی دوال و دوالی باضافت خوانده و دوال بمعنی تیغ گفته آن کوه پولاد پشت اشارت بدوالی که دونیمی پشت بود — چون کوه پس البرز کنایه از بهادران روسی که لشکر شکن صفت ایشان ست و در نسخه شارح بجای البرز گردست بمعنی پهلوان اما نسخه البرز بلفظ کوه و پشت انسب است جوده در نسخ قدیم بفتح جیم تازی آمده است کذا افید و در رشیدی بجیم پارسی و وا و مجهول آورده که نام آن مبارز روسی است و هم بچه گاو دشتی انتهی و اینجا اگرچه نام آن روسی ست اما بملازمت شیر و آهو بره بمعنی بچه گاو ایهام ست در دوس درین بیت بمعنی یک فرو روسی است بد بالضم مختصر بود تنومند قوی هیکل و توانا — بسی خون گردن کشان ریخته تفسیر مصراع اول است کار آگهی هنرمندی که در صناعت کشتی میدانستند گذارنده ای تیزتر و برنده صفت مقدم تیغ ست و کوه پولاد ای کوه پولاد پشت عبارت از دوالی چنانکه سابق او را بدین صفت یاد کرده است و یا کوه پولاد بنا بر کثرت اسلحه پوشیدن فاعل آید تیغ جوده و بفرق ای بر فرق دوالی و زخم آزمای بمعنی زخمی در بیت ثالث هم دوالی مراد ست — بدریای خون شد تن خسته غرق — ای تن دوالی که از زخم فرق خسته شده بود غرق خون شد لهذا از سستی اندام عنان نوردی کرده بلشکرگاه خود باز آمد و عنان نوردی عنان باز گردانیدن از جنگ باز آمدن کذا فی المؤید تا بازراه ای از مسافتی که از جنگگاه تا بمقام استادن دوالی بود یعنی فرزانه را الخ بود که شتاب او را در راه در یاب و تا آمدن او بجای خویش فرصت مکن و زود تر بر زخم او نوشدارو بنه کذا افید و از ین تقریر معلوم شد که دوالی ملک پیش از رسیدن بمقام خویش که قلبگاه شاه بود از اسپ فرود آمده سر بسته بود و آنچه شارح راه بمعنی طریقه و قاعده دانشمندی گفته بغور معنی نرسیده است و نوشدارو معجونی است بنا چهای مختلفه که آن تریاق و پاد زهر است و علاج دردها است — نوازش کنایه از معالجه زخم — چو شب بر سر آورد کحلی پرند — سرمه در آمد بمشکین کمند کحلی پرند تاریکی شب که مانند چادر سیاه بر شخص شب می آید و مشکین کمند همان تاریکی است که شب سیاهی آورد و چون وزوان کمین کرد تا آنکه سرمه در کمند سیاه او بند شد پس ماه گویا معشوقی است که در دو شب او را بکمند سیاه اسیر کرد و سرمه که بمعنی ماه اس قمر ست بمغالطه لفظی سرمه که ترجمه کحل ست بملاحظه نیز نمازضعت است

وحاصل بیت آنکه شب در آمد و ماه در سیاهی آن نمودار شد و خواجه این معنی را تخییل شاعری ادا کرده است چنانکه
در طلوع خورشید هم تخییل دیگر آورده است و در نسخه شارح در بر آورده است ای شب کحلی پرند را در بر کشید و بپوشید
ای بتاریکی آراسته شد و سبز میل فلک نیلگون چه میل بالکسر بمعنی گنبد سبز هم آمده است کذا فی الشرفنامه
و نیل عبارت از سیاهی شب و پیدا است که فلک پس از زنگ سیاه که در شب دارد در صبحگاه سپید رنگ میشود
و بیت لاحق جزای شرط و شور بمعنی جوش جنگ و شیران بهادران جنگی و گوران کنایه از دلیران هزیمت
خوردگان ای تمام آن دشت را گورگاه و قبرستان گوران مرده ساختند و این بیت اجمال است و ابیات
لاحقه تفصیل آن جرس درای کلان که هندش گهنته نامند جرس خرد — بجوشید خون الخ ای خون مردم
در بدن در جوش آمد از نفس کرنا و نعره کردنی و محمد رضا رحمه خون بمعنی کشتن نوشته ای قتل بهادران
از فریاد کرنا بظهور آمد که عنقریب کشته شوند — ز فریاد شیپور و تشنیع کوس + پدید آمد از سرخ گل سندروس
شیپور بفتح شین و بای پارسی مضموم نای رومی که در حربگاه بنوازند تشنیع زشت گفتن و بانگ زدن
بدرشتی اینجا سخت آوازی کوس مراد است که از سر کوفتن آن می خیزد و سرخ گل عبارت از رخسارهٔ سرخ
بهادران و سندروس بفتح سین مهمله و واو مجهول صمغی است زرد رنگ که روغن کمان از ان گرفته می پزند
و آن صمغ مشابه کهربا است و قیل چوبی است زرد فام که از ان روغن کمان کشند یعنی آنکه از هیبت فریاد
نای رومی و سخت آوازی کوس هر دو لشکر رخسارهٔ سرخ بهادران هر دو لشکر مانند سندروس زرد رنگ
شده بود و ایهام به تبدل خلقت اشیا که از سهم فریاد شیپور و هیبت شدت آوازه کوس گل سرخ واقعی
سندروس شده بود ای از سرخی خود بزردی آمده بود — یکی ذره سستی نیافت ای از دست دوالی
ملک زخمی نخورده بود — دگر باره هندی چو شیر سیاه — الخ هندی همان ملکزاده هندی شاه رومی که بروز اول
جنگ کرده بود و بهادران ده را کشته کذا افید و لهذا او را چو شیر سیاه گفته که غالب ترین شیران است
و هندی هرچند که بر جوده زخم انداختی — بر کار زخم سره نرفتی ای زخمش کارگر نشدی پس کار مضاف است
بزخم سره سر جوده بر بزین فگند ای سر جوده از سبب زخم فرق خود بر سر زین اسپ خود افتاد و صدمهٔ کاری
یافت — ره انجام مرکب است بمعنی اسپ قوی باخر رسانندهٔ راه شد — دلیرانه میگشت ای ملکزاده هندی در
میدان چالش میکرد و کسی از رومیان بجنگ او نیامد طرطوس بفتح نام مبارزی ست از رومیان و نیز لقبی است
در طرسیقوس که آن نام زاهد ترسایان ست و قیل حکیم ترسایان کذا فی المؤید و از مصراع ثانی می اید که
معنی این اسم بهادر جنگ است چنانکه خواهد گفت — برومی زبان رستم روس خواند و شین بلاکش مضاف
الیه پیچیدگی است ای تمام قصد عزم او بر کشتن مردم بود کذا افید و یای سیلی موصوله است و

مصراع ثانی صله آن و بجوش متعلق آمد — دران داوریهای بیگانگی — ای در وستیها زدن و زخمها بر یک دیگر انداختن
که از راه بیگانگی و دشمنی بود و روسی همان عود هندی همان ملکزاده هندی که بملازمت گرد بر آوردن
او را عود گفته چه چوب عود را بر آتش نهند و بدود آن جامه معطر سازند و نیز آن هندی سبز فام بود مانند چوب
عود کذا قیل بپرداخت ای خالی ساخت و می کنایه از خون و جام از تن هندی ای خونش را از اندامش
برون ریخت تن او را پامال خود کرد — ز سر ترک برداشت و گفتا منم — ای برای برخ نمودن خویش بلشکر سکندر ترک را
خود آهنین از سر دور کرد و گفت که صورت مهیب من بدین قسم است که می بینند و شیر افگنی من ازین گونه که هندی
را بمیدان آشکارا کشته ام کذا افید و میر علیشیر گفته که رسم آن دیار بود که چون از ظفر یافتن بر دشمن شاد شدندی
دستار و طاقی که بر سر داشتندی فرود آورده ستایش خود میکردند و آنچه شارح رحمه گفته تواند که بعد از کشتن
ملکزاده هندی از تارک او ترک برداشته زجر گفتن آغاز نموده باشد خلاف ظاهر است — کفن به که پوشد
بجای زره — ای کسیکه گره غصه برابرو زده بجنگ من آید او را بهتر است که بجای زره کفن بپوشد ای تهیه مرگ خود
ساخته سوی من آید که هرگز امان نخواهد یافت شد از کشتن هندی از زخم روس — الخ ای سکندر
از سبب کشته شدن ملکزاده هندی بزخم طرطوس رومی در غصه شد و متعهد قتل وی گردید اما از راه دانشمندی
زبانی ورنگ آورد تا خود را بیضرورت در مهلکه نیفکند از کینه در طرطوس که ملکزاده هندی را کشته لاف زیرپا
آوردن لشکر شاه میزد و کینه خواه انتقام گیرنده از ان دشمن قوی دکه کدام است و همزهٔ شتابنده برای وحدت
است و همزهٔ تابنده برای عظمت ای یک بهادر شتابنده بجنگ طرطوس مرکب را بمیدان روان کرد از اسلحه
معقول پولادی که زره و خود است لبس تابنده و روشن بود کذا افید و در بعضی نسخ بجای همزه کلمه را دیده شد
پس برین تقدیر این بیت موخر است از بیت — همایون سواری الخ و شتابنده و مصراع ثانی صفت مرکب باشد اما
از بیت ثالث چنان می آید که این بیت صفت سوار است نه صفت اسپ و معهذا بیت همایون سواری در نسخه محمد رضا
که بصحت پیوسته مقدم ست نه همایون سوار عبارت از کنیزک خاقان چین است که بسکندر داده بود و تعریف جنگ
آوری او زیاده از حد گفته اما سکندر ازین تشخیص بیخبر بود که این سوار کدام کس است لهذا خواجه بطریق ابهام
یاد کرده است و نامش نگرفته — که پیدا نه جز بر نفس کام او — بر نفس ای باندازه و مقدار نفس بر آوردن اندفید
ای سر خود را بترگ پولادی پوشیده بود که دهان او بجز دم زدن و سخن گفتن ظاهر نبود — چو برق بازی کنان
ای شمشیر را همچون برق جهنده همی گرداند و شارح گه چون برق را صفت شمشیر گفته است تقصیر اوست و معنی
مقصود چیست بالضم صفت چابک است و کلمه بر زاید است و بدخواه عبارت از طرطوس که لوری کلمه برابر
روسی در بیت لاحق هم باو اشارت است و گردن زن صفت تیغ آن چابک سوار ست و دشمن جهان طرطوس

ازان شیردل ترسواری دگرای سواری دیگر از روسیان خاپرش و جنگ آن همایون سوار بیرون آمد که از طرطوس شیر
دل تر بود و بزخم دیگر که همایون سوار بروی زد هم سرافگنده شد و بهلاک رسید بلکه مثل طرطوس آن شیردل چند سرهای
روسیان را پراگنده برخاک انداخت و خواجه رحمه میفرماید که زیاده از چهل روسی بهادر و قوی تن و کوه پشت ازان شیر
جنگی که همایون سوار بوده است کشته شدند و شبرنگ اسپ سیاه که مرکب آن همایون سوار بود و این اسم در اصل نام
اسپ سیاوش است ـ زخون لعل کرد آهنش سنگ را ـ آهنش ای شمشیر همایون سوار و سنگ بمعنی سخت تن عبارت
از بهادران روسی کذا افید ای تیغش از خونریزی تن بهادران را سرخ میکرد و شارح رحمه ضمیر آهنش را راجع
باب کرده ای نعل آهنین اسپ او از خون مردگان و کشتگان سنگ واقعی را سرخ میکرد و ذکر لعل با سنگ از
لطافت است و هو الافضل الاول کما جوزه الشارح رحمه ایضاً از هر دری ای از هر سوی میدان یا از هر نوع
بهادری نیش اوای تیر و نیزه آن همایون سوار اما صحیح نسخه کیش او است ای از ذات او که مانند ترکش تیرها منشا آزار
ها بود کذا افید یکی حمله نیک را ساز داد ـ عنان را بچابک عنان باز داد ـ نیک بمعنی درست و شایسته صفت حمله
است ساز داد ای در اندیشه آورد که چنین حمله بکنم و بر لشکر دشمن بزنم و چابک عنان عبارت از اسپ و هی
و عنان دادن رها کردن ای اسپ چابک عنان خود را بسوی لشکر روسیان تنگ داد و دوانید و بران لشکر زد
کذا افید و شارح چون بغور معنی بیت نرسید چنین فرموده است که چابک عنان بمعنی شتابنده است که در کار
سرعت کند و درین مقام صفت اسپ است ای اسپ خود را دران میدان باز در تنگ آورد ای آهنگی بر
نسخه دیگر راست آید که عنان را بچابک روی باز داده است اما نسخه محمد رضا بآن معنی که گفته شد لفظاً و معنی بس
احسن و لطیف است فافهم آن کوه آهسته اشارت بهمان سوار همایون و مبارک جنگ که بآهستگی حمله کردی و
باستقامت و تیغ هندی بر سر دشمنان زدی لهذا در سابق حمله او را نیک گفته و آن دست و تیغ هم اشارت بدست
زدن و تیغ انداختن او است و آن خارها اشارت بسواران روس که خارمش بودند مشکسا ای تاریکی نشان
ای آنکه شب نشد در میدان بماند و برقع کوه باضافت بیانیه و کذا سر روز روشن و این نسخه احسن است از
نسخه شارح روز روشن که کنایه از آفتاب کنند چه با خواب سر مناسبت است که خواب از مستی دماغ باشد چنانکه نشستی
ملائم آفتاب که مونث سماعی برقع روپوش است و شب تیره بند است و مصراع ثانی خبر آن و از ماهی آن
ماهی مراد است که در زیر زمین است و پیداست که شب سایهٔ زمین است که او را ظل الارض گویند ای تیرگی
شب مانند اژدهای سیاه از پس زمین سیر بالا کشید و برشب روان که عیاران و دزدان و سالکان اند راه را
تاریک ساخته و ماه را فرو برد چنانکه اژدها مر حیوانات را فرو برد حال آنکه آن شب که روشن شد کذا افید
پس تشبیه شب سیاه با اژدها در وصف فرو بردن است که آن شب ماه را فرو برده بود مانند اژدها که او هم فرو برنده است

حیوانات را نه آنکه اژدها هم فرو برنده ماه باشد چنانکه شارح گفته و اژدر ها تنین فلک خواسته بدین معنی که
چون ماه در عقده ذنب تنین آید منخسف میگردد ـ سوار از شبیخون وران تاختن ـ ای آن سوار همایون اثر کشتن
بهادران دشمن که وران تاختن میگرد و بس کرد و برآسود و برای خواب کردن در شب باز آمد به لشکر خود و پنهان شد
وران لشکر که مثل جهان بود هیچکس او را نشناخت که کدام سوار بود ـ کان شیردل بود شیر ای آن بهادر
لشکرشکن مگر شیر بیشه بود که از مردم پنهان شد نه از جنس آدمی چنانکه از لاحق واضح است قوی بازوی
بپای مصدری بهادری بسیار و میم خویشم مضاف الیه پشت غرین مخفف غرین که شیر البغربدان وصف کنند
و شارح بعین مهمله بمعنی بیشهٔ شیر گفته و ترکیب توصیفی را اضافی پنداشته این طاق فیروزه رنگ آسمان
کبود که مانند گوشک سبز است و یا قوت رخشان آفتاب و سنگ عبارت از کوه قاف یا تاریکی شب و ذکر
سنگ بیاقوت و فیروزه از ملازم است سیاه اژدهای بزیر حال است از فاعل بر آمد که سوار الانی باشد
و سیاه اژدها اسپ مشکین و آنچه شارح نوشته که این سوار الانی همان فرنجه است که از روس بود غلط
است که فرنجه در جنگ سابق السابق از دست شیرده رومی کشته شد و منشاء غلط وی لفظ الانی است
هفتاد من صفت گرز است که سوار الانی بدست برداشت ادر اازرومی ایرانی و خاوری ای چینی بیان بسی
سر است اندران داوری ای اندران جنگ کردن همان روسی افگن بمعنی افگننده لشکر روس صفت
مقدم سوار دلیر است که عبارت از همان سوار همایون است که وی روز بجنگ روس بر آمده بود از پرهٔ ای از
پرهٔ لشکر سکندر و صف مبارزان دو پره و نره از تجنیس تام است پس آنچه به بعضی نسخ بجای نره شیر تند شیر
دیده شد سهو است کمان از زهی برزد از چرم خام ـ زهی بیای موصوف و از چرم خام صفت او و به بعضی نسخ که
بزه برزد واقع است سهو ناسخ است چه این نسخه بر زه زدن کمان باشد و مقصود زه کردن بر کمان است و معنی مصراع
ثانی آنکه کمان را بر کشید و تمام چوبه تیر را تا به پیکان در کشش کمان آورد کذا افید و قیل تمام بمعنی بزرگ است
ای تیر یکه ناوک آن بس دراز بود اما در رشیدی تمام بزبان طوسی باندک خرد نوشته ای تیر یکه خرد ناوک بود
یا آنکه تیر را بزور اندک کشید و در نسخه علیشیر نام بنون است و رسم است که حکم اندازان نام خود بر تیرها مینویسند
الله اعلم چو ما شوره هند با زیب و زنگ ـ لـه و این نسخه مختار محمد رضا است و ماشوره بمعنی نی تهی میانه که جولاهگان ریسمان
را بران پیچیده در میان ماکوه نهاده جامه را بافند و بتار ریش منتسج بکسر میم گویند ای آلت بافتن جامه کذا فی
الرشیدی و هند بالکسر ملک معروف لیکن وجه تخصیص ماشوره بهند بخاطر نمیرسد بنا این حرفه حیاکت در همه
دیار یکسان است آری میتواند که بفتح حا بمعنی هنجار و روش باشد ای مانند ماشوره که متعارف عالمیان است
با زیب و رنگ متعلق انگنیمن است ای بکمال سفتگی و هنروری که آن تیرکاری بود و میان آگینه بالف و

تقدیم نون بر یای مثناة تحتانیه حال است از فاعل بیفتاد که در بیت سابق مذکور شد انتهی کلامه یعنی سوار
الانی از دست آن شهسوار چینی بر خاک افتاد و مانند ماشوره جولاهه شد بحالی که میان آگنده پر کرده شده بود از تیر
او که کاری بود و چون تیرش بر میان الانی رسیده است او نی میان تهی را بکم آدمی تشبیه می دهند چنانکه از بیت
شیرین خسرو پیداست که خواجه چنین فرموده است - سرین فربه میانش هیچ و غرو - الخ چه غرو بر وزن سرو بمعنی
نی منهی میان ست خواجه اینجا او را میان آگنده گفت و در نسخه شارح ؎ چو ماشوره هندوانی برنگ - واقع
است ای بر شکل ماشوره هندوانی شد و وجه تخصیص آنکه چرخه ریسمان منسوب بهندوستان ست و لا یخفی ضعفه
آری نسخه علیشیر هم صحیح است ؎ که ماشوره هند بازی برنگ - نوشته است و معنی این بیت را بقصه بازی بچگان
بر بسته که در هندوستان می بازند و آن بازی معروف است که کودکان در شاخه تهی میان سلایه را می گذرانند سلاسی
و آن ماشوره را بچیزی تکیه داده نصب کنند و سلایه دیگر مانند آن بر آن چیز سخت میسر سازند که بران
تکیه داده باشند تا آنکه آن ماشوره در جنبش و رقص آید و کودکان خوش شوند پس آن الانی از دست سوار
همایون برنگ بازی هند بخوردن تیر بر کمر بر میان شد همچون ماشوره سلایه اندرونی هذا حاصل کلامه
و بر نسخه اولی و نسخه شارح تواند که ذکر هندوی هندوانی بطریق تمثیل باشد و الله اعلم ؎ سلاح آزمائی در آموخته
الخ سلاح آزمائی بیای مصدری عبارت از استعمال آلات جنگ بازی چنانکه محمد رضا نوشته که برای آزمودن
شمشیر زنی زره آهنین را بر ستونه خاک نمناک می پوسانند و بران ستون تیغ زنند و چون آن زره پاره پاره
گردد باز دوخته و درخت ساخته بران پوشانند و باز بزون تیغ پاره پاره زنند و هکذا بازمی پوشانند و پاره پاره
سازند و معنی بیت آنکه او در خانه خود بسیار تیغ آزمائی کرده بود و بسا درع را باز بر دوخته و پاره ساخته بود
اما در جنگ دشمن نرفته و کشاکش حریف ندیده و آنچه شارح نوشته که برای آزمودن سلاح بسیار پارهای
زره پیوند کرده و بیکدیگر دوخته بود و بر خود پوشیده تا سلاح حریفان بر وی کارگر نشود خلاف ظاهر کلام است
چه اینمعنی برای دفع سلایه دیگران است نه برای آموختن جنگ و سلاح زدن بر دیگران مگر آنکه تکلف کنیم باین
وجه که سلاح آزمائی بمعنی خوردن سلاح بر خود باشد اما اینمعنی از ینجهت که دلالت میکند بر جنگ آزمائی
و مخالف بیت رابع لاحق است - که نبود آزموده خطرهای جنگ ؎ کذا مخالف این بیت است آنچه علیشیر نوشته
که پاره درع دوختن بمعنی پیوند کردن زره است ای بسیار درع ها را در جنگ از زخم خویش پاره کرده بود و مردم حریفان
او بران زخمها پیوند ها زده بودند و یا آنکه ترکیب محمول بر قلب است ای بسیار درع دوخته را پاره کرده بود
انتهی کلامه فعلیک بالانصاف فانه من خیر الاوصاف پذیرنده شد - ای مستعد گشت بر جنگ سوار همایون
لحاف بالکسر غلاف و بر گستوان اسپ ؎ نبود آزموده خطرهای جنگ - ای خوف تیغ دشمن در جنگ نیافته بود چنانکه

بیت لاحق تفسیر اوست چه آن بیشه اشارت ست به تیغبازی او در خانه تان شیردل همان سوار همایون توم بر انداختن
نعره کردن و حمله آوردن با آواز بلند یعنی او را از حمله خود آگاه گردانید چه شیر دلان اول حریف خود را خبر کنند آنگاه بر
وی حمله کنند ؎ بیش از نبرد ای زیاده از اندازه ضرورت جنگ آوری که نزد مبارزان معروف ست از
پوشیدن یک زره و خود و غیره لباس جنگ و مصراع ثانی لف و نشر مرتب ست که جل اسپ بر گستوان
از اسپ او بهتر و تمام سخت بود و زره تن از مرد هم بهتر ای قوی و محکم تر بود حاصل آنکه آن مرد و اسپ او قوی دل
نبودند کذا افید یعنی سوار همایون از کثرت سلاح و ساز این مرد معلوم کرد که این روسی جنگ آزموده نیست
زیرا که گرانی سلاح زیاده از حد حاجت مرد جنگی را زیان ست ؎ بچل بر فعش برقع اندر کشید - چل برقع ای تههای
چهل کنایه از کثرت لباس آن روسی که بر بالای یکدیگر پوشیده بود ؎ برقع اندر کشید ای در برقع کفن کشید
آن روسی را حاصل آنکه با وجود چهل برقع و کثرت لباس بیک ضرب تیغ او را کفن پوشانید و یا آنکه همان چهل
برقع کفن او شد که با آن لباس بسیار بر خاک افتاد و پامال شد و بعضی گویند که چهل برقع نوعی از سلاح است
که آنرا در جنگ پوشند و آنرا چهل تا و چهل تو نامند ای با آن جامهٔ چهل تا که در زیر اسلحه دیگر پوشیده بود کفن
او ساخت این ست معنی نسخه مشهوره و در نسخه محمد رضا ترکیب این مصراع چنین ست ؎ اجل بر فعش سوی اندر کشید
پس شین مضاف الیه روسی ست و روی اندر کشید بمعنی اجل آمد ای برقع کفن را در وی او کشید
و دفن کرد همان رفت با اوالخ ای روسی دیگر هم بر تیری دیگر کشته شد کذا افید چه جنگ سوار همایون در یو
روز با نداختن تیر ها بود چنانکه از سابق و لاحق واضح است پس شارح که از یک ضربت ضرب شمشیر گرفته
بخور معنی نرسیده است باز گردای جان او را از بدن جدا کرد بپهلو در آمد ای بغلطید و بر خاک افتاد بشست
بفتح شین معجمه گرفتن سوفار تیر بر زه کمان ؎ بجای نشینندگان + ای در جای کنیزان حرم سکندر شاه که
شاه خود این کنیز خاقان را در پرده کنیزان خود جا داده بود کذا افید پس نهان شدن + این سوار هم بروز اول
باین معنی خواهد بود که بحرم خانه کنیزان شاه باز رفتی و کسی را معلوم نشدی ؎ ز پوشیدگی کرد بر اشکالی
کار زار همایون سوار که جنگی دلاور و مردانه بود هر روز آشکارا و ظاهر بود که هر کس از لشکر شاه مشاهده کردی
لیکن هنگام مراجعت پنهان شدی از چشم مردم که بحرم خانه کنیزان رفتی هیچکس را از روسیان یارگی
بمصراع اول بیای مثناة بمعنی قوت و قدرت ست و در ثانی بیای موحده بمعنی اسپ سوار ست و کلمه دگر
بمعنی دیگر بار ست نه آنکه دگر بارگی بدل موحده یک کلمه است بمعنی دیگر بار چنانکه شارح جائز داشته
چه قافیه درینصورت مستحسن نماند بارگی افگندن یعنی بجولانگاه آن نبرده سوار در آمدن بجای سید نهنگ
هیم تیغ الخ فاعل رسیدند روسیان چنانکه از بیت سابق می آید یعنی روسیان از خوف تیغ دیر آن نبرده

چنان هراسان شدند که در دل ایشان پراگندگی آمد ای خواستند که گریز پای شویم و پراگندگی هزیمت خوریم چنانکه ابر فراهم شده از بیم تیغ آفتاب پراگنده میشود لیکن برای ناموس و عزت خویش شکیب و استقامت اندک پیدا کشتند و از میدان بیرون نرفتند کذا افید پس شکیبی بیای تحقیر و تقلیل است و نیز رنگ مگر و حیلا الصورت کار علم گرفتی الوانخ خیال بود ای نمود بی بود فریب مردانگی ظاهری برپا داشتند گوهر آفتاب و شبرنگ پای قیر کنایه از تاریکی شب و چون این باری انگیختن که از دریای قیر گوهر بر آوردن است کار هنرمندان است چه خرابه پیر کار ساز موده وصف کرد چنانکه در موید است که دریای قیر جزیره ایست که گوهر پاکیزه بود و سخن انیجا آمده بیجوله گوشه ای از هر گوشه دو لشکر نعره جنگ آوری بر خاست عیوق بالفتح و تشدید یای مثناة تحتانیه ستاره روشن است سرخ رنگ در کناره است کهکشان که در پس ثریا می باشد بعده پیش آن میشود و تخصیص عیوق از جهت مقام است که روسیان رنگ سرخ داشتند کذا افید و شارح نوشته گویند که چون عیوق بر آید آبهای قصبه یا با بکاهند مگر رود نیل که بحال خود باشد و مقام آن جانب شمال پروین است چنانکه در میان هر دو مقدار نیزه بالا یا نیم از این فاصله باشد و ذان قلب الخ متعلق بیت لاحق ست و کهن پوستین شخصی را گویند که پوستین کهنه پوشیده باشد و اینجا عبارت از جانوریست که یک شاخ بر پیشانی دارد و پوست سخت وی مانند پوستین کهنه است چنانکه از تعریف این جانور در لاحق واضح است و قیل لباس او پوستین سنجاب و سمورست و بهر صورت این جانور که بکوهستان روس در ظلمات مسکن دارد مانند خرس و لوزنه صاحب جوشش است که مردم آنجا بحیله پرورش الفت میگیرد و در کارزار ایشان امداد کند بلکه از بیان لاحق معلوم که آن مرد شناسنده پیش سکندر ذکر احوال این جانور کرده است چنان می آید که صورت آدمیان ملک روس دارد و بر هر دو پای میرفتند والله اعلم بالصواب و مصراع ثانی تمثیل است که لشکر روس مانند دریای ژرف بود و آن جانور مانند نهنگ خونخواره و شین سوارش مخافت شکوه ای هیبت آواز هیبت پانصد سوار زیاده بود که تمام سهمگین نمودی چنانکه در لاحق وصف دلاوری او کرده است و دشتی بیای موصوله ای چنان سخت زور بود که پنجه خود را گرم کرده بزور آوردی الماس که در سختی ضرب المثل است می افشرد و نرم بر مثال خمیر آردی میکرد + دراز وقت هم بالای او صف سلسلة است یعنی آن زنجیر که در پای او بسته بودند دراز و محکم بود و هم آن زنجیر بالای او بود که برداشته بر دوش نهاده بود کذا افید پس آنچه شارح نوشته که آن سلسله بمقدار استقامت او دراز و قوی بود کلام ظاهر است و باز میفرماید آن زنجیر در پای او چنان پر شور بود که جهان را از شورش و آوازه آن پر شور و غوغا کرده بود و از هر طرف که جست بر زدی و تاخت آوردی بمقدار یک تیر پرتاب در زمین مغاک فتادی از زور جستن وی و در نسخ محمد رضا بجای آماجگاه در آماجگاه است هذا هو الصواب چه بدین نسخه آماجگاه بمعنی جنگ گاه است یعنی پر تا بنگاه تیر بالا تن بالا جستن شیر جبر آن

گرهه کوه را در کشیدی بهم آهن عبارت از شاخ و سردان سخت او است و سر خم بمعنی خمیده سر مانند چوگان صفت آن شاخ است کذا افید پس سلاح آن جانور همین شاخ او است نه سلاح دیگر از خارج مانند سلاح آدمیان و جانبحج شارح گفته که آهن سر خم نوعی از سلاح چفته سرا است و تصویر آن در حاشیه سکندر نامه بدین صورت یافته شد ▭ انتهی کلامه و میر علی شیر نوشته که صورت صلاح وی یکی این است و دیگر صورتش اینست و اکابر عارف پیدا ست که صواب و انسب بمقام توجیه اول است که سلاحش همان شاخ خمیده سر بود والله اعلم بالصواب اما تقریر علیشیر قریب است بتقریر محمد رضا و بر تقریر شارح تواند که دو حلقه آن جای دست انداختن باشد و خم سرش جای کشیدن خصم کشیدی بهم ای بدان سلاح گرفته بسوی خود کشیدی و پامال ساختی + ز هر سو بدان آهن مردکش + بمردم کشی دست میکرد خوش + ز هر سو بقرینه ذکر مردم و مردم صفت موصوف محذوفست ای مردمان از هر طرف پیش آن جانور آمدندی و مردکش بفتح کاف تازی صفت آهن است و مردم کشی بضم کاف تازی و دست خوش بمعنی زیر دست و زبون کذا افید یعنی مردانی را که در جنگ از هر سوی آن کهن پوستین می بودند بکشیدن بسوی خود بدان آهن سر خمیده که شاخ او باشد زبون و مغلوب خود میکرد و میگشت + ز سختی که بد خلعت خام او + سفن بسته کیمخت اندام او + خلعت خام ای پوست او که مانند چرم بی دباغت سخت بود سفن بفتحتین پوست معروف ماهی کلان ای نهنگ که بر قبضه کمان و تیغ و کارد می بندند کیمخت معروف یعنی پوست تر نجیده که دانه دار می باشد و اصل وضع پیراستن کیمخت از کیومرث است که در صحرای ترکستان میگشت و از پوست گور خر کیمخت ساخت و دیگران از وی آموختند کذا کلم فی الموائد و در مدار آورده که سفن بمعنی سوهان است که مانند دانه کیمخت دندانه دار است یعنی از سبب سختی پوست وی اندام آن جانور که مانند چرم کیمخت بود سفن بسته می نمود ای از سختی پوست خود شکل سفن پیدا آورده بود ای مانند پوست نهنگ و یا سوهان دندانه دار می نمود هذا حاصل الشارحین و محمد رضا نوشته که سفن بسته یعنی درشت پیچیده شده است چه خلعت خام او را بسفن تخییل کرده است و المآل واحد + در آمد چنان اژدها پاره + ای بجنگ رومیان در آمد آن جانور مهیب که اوصاف او درین ابیات مذکور شد کشتی بضم کاف و فرشته کنایه از رومیان خوبصورت چنانکه از بیت ثالث می آید یکدست سواری بزعم یکدست گردیش میل و رغبت بکار مصاف اندرون تندرست صفت جریده سواری است که تنها کارزار نمودی اندرون معنی های رو تندرست بمعنی قوت و بیت لاحق خبر دهی مصراع ثانی آن تغییر اول و آتش نیزه بمعنی دیو زشت سیاه عبارت از آن جانور که اندر آهنگ دمان گفته است کذا افید و بعضی نسخ آتش تیر است و تیر جنگی هم از وی کنایه است + ز بس دل که آن شیر درنده جست + الخ دل اول دل کشتگان رومی و دل ثانی دل زندگان که در لشکر استاده بودند صاحب خرد سکندر و خام دو

حیوان موذی که معروف ست ـ بانگی بر زو بر وز + ای روز روشن امحو گرد گویا بر وی زجر نموده است تنیناژ

بکسر بای تازی بلا و محنت و فتنه و چیزی که او را دشمن دارند و صاحب رشیدی ببای پارسی نوشته یعنی بلای

سخت که دلیرانه و بی اختیار بر کسی آید از حادثه زمانه و بلای آسمانی با سلاحان سلاحداران لشکر از این بوم آباد

اشارت بملک روس بلکه این جانور انه ویرانه جائیست چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست ـ بصورت چو مردم ای

پیکر آدمی دارد و هم خداوند هوش ست پس کارزار وی مانند مردم ست اما از جنس مردم نیست و آن زمین اشارت

بوطن گاه کهن پوستینه بتمکین پاسخ علم بر فراخت + ای کسلی عرض کردن جواب استاده شد محمد رضا گفته که برای برزگی

دادن جواب خود برخاست چه حرفیکه پادشاه شنوند آن حرف صاحب قدر باشد تاریکی ظلمات که آبحیات

در وست و ماهی که بدان کوه میرود از باریکی مثل تار موی ست چنین ای مانند این جانور در ترکیب یعنی صورت و شکل

افسرده کام سخت پا گیر در جنگ بهر داوی کو قند راستند + الخ ای در هر نوع جنگ که آن بوقوع آید مثل جنگ

شمشیر و جنگ نیزه و جنگ تیر و گرز و جز آن راستند ای مقابل شوند و روگردانی نمی کنند پس اینجا نوران وحشی

سوای مقابله کردن هر داوری مذهبی و کار دیگر نیاموخته اند کذا افید ـ مگر زنده وان زنده نیز اندگی ای

آن مرده نیم زنده باشند تمام مرده و افسرده یعنی در مردن دیر کشند و زود نمیرند بلکه آن نیم زنده نیز اندگی

ست ای عمر دراز میدارند بود هریکی را قدر مایه بیش الخ قدر مایه برگ و سامان زندگانی چه اسباب قوت

ایشان شیر و گوشت پیشان ست و پشم یعنی جانور پشم دار ست از میش و سنجاب و سمور و جز آن چنانکه

از لاحق می آید و تعبیر به پشم برای افاده عموم ست کذا افید ای رواج کار و بار ایشان بکثرت این جانوران

هیچ متاعی دیگر در خمانش ایشان نباشد چنانکه میگوید ست ندارند گنجینه هیچکس + الخ ای گنجینه که مردم دارند

ایشان ندارند بلکه گنجینه عزیز ترین نزد ایشان همین سمور سیاه است و بسکه آنرا می برند ـ بخلقت سیاه

ای آن سموری که در آفرینش و سرشت خلقی سیاه باشد از جای دیگر سوای وطن گاه ایشان پیدا نمیشود

و از وصف بخلقت سیاه چنان معلوم میشود که ایشان سمور جعلی هم میسازند کذا افید سرو ان بالضم شاخ

حیوانی و چون جانوران را باید و کرانه سرو و شاخ باشد و این جانوران یک شاخ بر پیشانی دارند تشبیه برگدن

نموده است که او یک شاخ پیشانی بالای بر مینی دارد ـ چه ایشان بصورت چه روسان زشت + ای همگی صورت

روسان دارند و فرق بجز و شاخ پیشانی ست ایشانرا صورت آدمی ست مگر آنکه زبان گفتار ندارند و به بعضی نسخ

که بجای ایشان دیوان و اقع ست غلط است کذا افید در فتارهای در خلاف کنند فی المؤید و آن دیو بند اشارت

بدرخت بلند که در ان می چسپند و دو شاخسار آن مانند اژدهای بزرگ آویخته بنظر آیند و بیخودی یعنی تا بحر

چنانکه از مصراع ثانی واضح است و ابهام آنکه خون ایشان گران دلبس و دراز ست روسی شبانان

چوپانان ملک روس ـ و آویخته یعنی خوابیده که در شاخ آویخته خواب میکنند و بخمن اشارت بکثرت مردم گیرند

آن جانور که مثل دیو قوی بس زور دارد ـ ز زنجیر و آهن بکمندش کنند + ای حلقه آهن با زنجیر در گردنش اندازند

و بند محکم سازند کار ای از بند و بسته شدن خود آگاه شود ـ از و آب و نانی فراهم کنند + ای آن وحشی بسته را

بر هر دروازه بگدائی میگردانند و از آن در ها آب و نان بسیار و سامان خورش خود حاصل کنند و فراهم آرند

چنانکه از بیت لاحق می آید چه کشانیده یعنی حاصل کننده است و دانه عبارت از سامان خورش کذا افید پس

دام شان باضافت ست ای از آن وحشی بسته که مانند دام بدست ایشان باشد سامان قوت خود بدست

آرند چنانکه خرس بانان چنین کنند و تعبیر آن وحشی بسته بدام بملازمت و انه است چنانکه در بیت لاحق بملازمت

جنگ او مار زنده پیل گفته است ـ بیارند گردن زبندش رها + ای بدان زنجیر دراز که در پای و گردن او باشد اوصا

در معرکه جنگ میکشند و زنجیر او را رها نکنند کذا افید پس نشین مضاف الیه گردن ست و خواجه ای یعنی با آن توستن

او فرموده است تا اشارت باشد که آن جانور بمجرد آمدن در معرکه جنگ تمام جوش آرد و بجنگ بخیزد تا آنکه گشادن

زنجیر از دشمن نباشد چنانکه در بیت لاحق اورا آتش گفته است و قوله زبان بیان رنگ و بوی ست ای هیچکس

را از حریفان آن جانور جان در تن نماند ای همه از دهشت او مدهوش شوند ـ در کار آن پای لغزی

در کار سخت روسیان که پیش آمده بود آن داستان اشارت باحوال کهن پوستینه مذکور بصاحب خبر گفت

کاندیشه نیست + صاحب خبر همان عرض کننده که این احوال را بیان کرده است و مصراع ثانی تمثیل ست

در تسلیم خبر وی و اندیشه یعنی تعجب ست یعنی همه مردم جنگی یکسان نیستند که بعضی دلیر و بعضی نادلیر باشند پس

درین خبر که گفتی چه باک ست که اگر از و پیلان جنگ این وحشی در بعضی مردم جان نماند کذا افید و شارح چنان تقریر کرده

که هم جانوران این گوه یکسان نیستند و نخواهند بود پس عجب نیست که این جانور غول باشد و یا اکنون اهل اعزدلی

پیدا شود و من باقبال خود بر وی غالب آیم و یا آنکه همه اوقات یکسان نیستند پس وقتی دست دهد که من

بر وی راج آیم چنانکه این معنی از بیت لاحق می آید انتهی کلامه بازی کند ای رقص کند یعنی سرش بر سر نیزه من در

آید و گرفتار شود سپیده سپیدی صبح گاه و باختر نام ولایت مشرق و خاور یعنی مغرب خاور خدیو بادشاه

مغرب که سلطان شاه باشد چنانکه از بیت لاحق می آید و قوله مرد آهنج یعنی بخود و در کشنده مردان بهادر

صف مقدم دبو است چنانکه در رشید بیت آهنج بالمد کشنده امر بکشیدن یعنی سلطان سکندر رساند پیش

جنگ آن دیو مردم کشنده بان آهن سر لشکر سیاه خود را ترتیب داد و در صف میمنه روسیان

بجریان را جای داد که ایشان مانند یاجوج در ورای سد سکندری بیابان ها بودند کذا الک چینیان در میسره

ما بنوه تمام بودند آنچه شارح آهنج یعنی آهنگ گفته ای سکندر دساندیشه شمانان مرد اے از ان جانور

دیو آهنگ مصراع اول مربوط نیست چو کوه روان صفت مقدم خنگ ختلی است یعنی اسپ ختلی که از هدیه
خاقان چین آمده بود زیر سواری سکندر بود که مانند کوه روان می نمود چون توسنان شموس ای عصیان و بدطلیان
مانند کره توسن سرکش آشفته جنگ بودند شبیره بفتح تای فوقانیه طبل و دمامه دقیل و طبل خرد که میان آن باریک
باشد کذا فی المؤید + ز خاریدن کوس خارا شگاف + پر افگنده سیمرغ در کوه قاف + علیشیر نوشته که پر افگندن
عبارت از پریدن و ناپیدا شدن است ای خاییدن و شوریدن کوسها که کوه شگاف صفت آنها است
سیمرغ در کوه قاف پریدن و غائب شدن اختیار کرده بود و شارح پر افگندن بمعنی بال افشانی نوشته ای
پری سیمرغ از مهابت آوازه کوسها فرو ریخته بود و از پریدن عاجز آمده انتهی کلامها و محمد رضا فرموده که از هیبت
آوازه کوس خارا شگاف کوه قاف شگافته شد و سیمرغ که آشیان گزین قاف بود پر افشانی در آمده بود و بیتابانه
میگریخت چه در مصراع اول کوس را اینجا شگاف وصف کرده است نه بمرغ بی ریش انتهی پس در کلام
حذف ایجاز است و جیه التعویل + ز فریاد خر مهره گاودم + علی الله بر آمد ز رویینه خم خر مهره مهره است بزرگ
و سپید که در تکیه درویشان و در جنگ گاه مینوازند و در مؤید بمعنی نوعی از بوق که هنگام جنگ نوازندش و گاودم
کرنای ترکی علی الله صوتیست برای مغنیان و قلندران که بدان عربانه را میزنند و نیز بمعنی شور و غوغا آید
کذا فی الشامل و در مؤید بمعنی آوازه رویینه خم دکوس و دهل و جز آن آورده است اینجا بمعنی ترش مراد است
یعنی از هیبت فریاد خر مهره و گاودم که در شورش بودند خم رویین با وجود آنکه آوازه اش خاره شگاف بود خود
بفغان در آمده بود و عاجز شده کذا افید پس این بیت بیان شدت هیبت غوغای خر مهره و گاودم است
کر رویینه خم را که خارا شگاف بود هم زبون کرده بودند مانده دران داوری ای در تردد و گفتگوی این بودند که
دولت کرا میکند یاوری ای ظفر کدام از طرفین را خواهد شد همان اهرمن یعنی اشارت بکهن پوستین
کردن خیم زنگ صفت اوست ای بدخوی و تند خلقت چه دژ بکسر دال و زای پارسی بمعنی تند و زشت است
و خیم بمعنی خوی و زنگ صفت اوست ای بدخوی تند خلقت چه دال و زای پارسی بمعنی تند و زشت است و خیم
بمعنی لگدکوب کرده شده و این کلمه مشهور بضم سین و فتح بای پارسی است و صاحب رشیدی همچنین گفته اما
متحقق بکسر سین است انتهی زره پوشی از ساقه و قلب شاه الخ این زره پوش همان کلاه همایون است اگرچند ایام
بر و سپاه جگینده و دو ساقه فوج بسین و آخر لشکر ضد مقدمه اما بقرینه قلب گاه شاه اینجا بمعنی مجرد عقب است کذا
افید جواب صفت شمشیر است و تشبیه در صفای روانگی است و خیر بمعنی تاریک کلمه مقلب در بیت لاحق و معنین است شد
ناگ از پی کار او + الخ ای سکندر برای برون آمدن او فکرمند شد ازین هیبت که پیکار او با اژدها افتاده
است یعنی زنان اهرمن مذکور که چند بهادر را از پای سپر کرده ست + سوار هنرمند چابک کاب که بر آتش انگشت نهیجان

هنرمند و چابک رکاب صفت سوار است کذا مصراع ثانی صفت سوم اوست و بیت لاحق خبر آن سوار و آتش کنایه
از کهن پوستین و انگشت بکسر کاف پارسی عبارت از تن آن سوار که در پیش آن آتش مانند زکال بود و
بیحساب و بیشمار یعنی بی فکر و بی اندیشه کذا افید و معلوم است که آتش افروزان بانگشت زدن افسرده نگردد بلکه
افروزان تر شود و این است حال سلاح زدن بران دیو آتشی که مانند اخگر اندا ختن است بر آتش و اقعی و اینجه بمعنی
انگشت زدن بضم کاف بمعنی عیب جستن و اعتراض کردن گفته ای آن سوار هنرمند کارزار چنان تیر جنگ
بود که بر تیز آهنگی آتش عیب میگرفت خلاف ظاهر است چه این مصراع بیان صفت حال اوست نه بیان صفت
دائمی او و چون کهن پوستین دیو چهره دژشت روی بود این سوار خوبروی را فرشته گفت که برای کشتن او
جولان کرد و پیرامون او گردانید + نخستین نبردی که تدبیر کرد + الخ ای کارنما اول که در دل اندیشه با آن
سیاه دل بارش تیرها کرد تا از دور اهلاک رساند و از پامال کردن وی در امان باشد و آنچه در عامه نسخ به
نبردی سهو ناسخان ست کذا افید زننده آن سوار همایون و خشمناک بنا بر عدم کارگر شدن تیرهای او بران
تندخوی و سخت تن و بعضی نسخ شرمناک است و خشت بولاد گرز چهار پهلو که در قدیم بآن جنگ کردندی
وقیل به نیزه کوچک که در میان آن حلقه از ریسمان بندند و سبابه را دران حلقه کرده بجانب خصم اندازند
الماس رنگ ای روشن و مصقل صفت خشت است و الدر صفت مقدم نهنگ که کهن پوستین بود و ببعضی
نسخ بجای بر دلاور نهنگ خاره سنگ دیده شد پیلن بالفتح شتر نر که مست باشد یعنی اگر آن خشت بر پهلوی
شیر نر زدی از پهلوی دیگر بر آمدی کذا افید و ازین بیت معلوم شد که آن خشت نیزه خورد بود که بران دیو
انداخت + ز سختی که تن را بجسم برفشرد + الخ سختی بمعنی بسیاری است ای از لبس زره گردن آن دیو بر تن خود
که اندام خود را فشرده و محکم کرد نیزه انداخته آن سوار بر تن او شکسته شد و آن شیر نر که همایون سوار باشد
خشت دیگر انداخت بران دیو که سزاوار کشتن بود پس کشتنی بضم کاف تازی و یای لیاقت است و در نسخه
محمد رضا بجای آن شیر نر پولاد تر بمعنی سخت تر صفت خشت دیگر است + نشاید بخشت آب را باز بست +
مقوله خواجه رحمه بر سبیل تمثیل چه خشت در مصراع بمعنی معروف است و آب بمعنی دریای آب آن دیو آهن سرشت
عبارت از آن جانور که سخت تن بود و بدین پیشه ای زخم پذیر نمیگردد و از زدن تیرها و خشتها و نهنگ جهان سوز
شمشیر تیز پس این جنگ سوم است که تیغ بر کتف آن دیو ستمگر انداخت داد را برخاک زدو فاعل دگر با
برخاست در بیت لاحق کهن پوستین است و هم نبرد ا عبارت از همایون سوار که حریف جنگ آن دیو
بود که اکنون آن دیو دردی آویخت و آن سوار بردی قاروره و حربه زدن گرفت چنان که فرموده هم نه
قاروره بر کوه شد کارگر نمیگردد حربه ز دریا گذر قاروره نام صلاحی است و هم شیشه و حربه بالفتح و کشت و قیل نیزه

عبارت از عصا ازان سوار نباشد ۱۲

کو تا کلّذا فی المؤیّد ای بران کوه پاره قارورهٔ جنگ از دست آن سوار کارگر نشدی و هم خنجرش از تن سخت وی
گذر نکردی تا آنکه از جنگ دیو عاجز شد و بختش نگون گشت پس در تعبیر آن جانور بکوه و دریا اشارت ست
به بزرگی تن و سختی وی چنانکه اورا در سابق و لاحق اژدها و نهنگ گفته است و محمد رضا فرموده که قاروره بمعنی
شیشه است و مصراع اول تمثیل است برای ثانی و حربه عبارت از شمشیر آن همایون سوار و دریا عبارت
از کهن پوستین و وجه تعبیر بدریا آنکه زخم بران دیو ظاهر نشدی چنانکه از زدن چیزی بروی دریا اثر
ظاهر نگردد بلکه زود تر آب فراهم آید حاصل آنکه در آویزش او بسیار شمشیرها زد اما هیچ زخم نکرد که سخت تن بود

چنانکه شیشه بر کوه کارگر نشود انتهی کلامه ؎ ز شوریدگی راه بختش گرفت * بدان آهن چفته سختش گرفت
فاعل هر دو فعل کهن پوستین کذا افیداه ای از تمام شورش و غصه صدمه حریف که بر خود یافت بخت حریف را
بر خود در راه نماد که او بروی ظفر نیافت و بدان شاخ که مانند آهن خمیده بود دیو را سخت در گرفت و از زین
اسپ او را فرو افگند و مغفرش از فرق دور افتاده در وی رنگین او از زیر مغفر مانند بهار تازه پدید آمد که
بسا درجه از برگ گل و لاله نغز * و نازک تر بود کشتان ای آویزان و فرو هشته صفت گیسوا است مانند رسن
گیسوی او را در گردن انداخته بخود در کشید و دزد صفت هندو ست ز گنجینه کنایه از لشکر روم چنانکه از مصراع
ثانی واضح است چه رومی در روسی یعنی لشکر روم و لشکر روس است کذا افیداه ای چنانکه دزد هندو از گنجینه
واقعی جواهر می رباید آنچنان او را از رومی ربوده بروسی سپرد بدست ایشان داده آن فرشته اشارت
همایون سوار و دیوان رومی بهادران لشکر روم که بملازمت ذکر آن دیو سیرت را در میان را هم دیوان گفته
است کذا افیده و غریو فریاد و افسوس و به بعضی نسخ ز گردان روسی واقعست پس غریو بمعنی فریاد بهادران
باشد که بر دیو همایون سوار خوش دل شدند ؎ گر اول گرانمایه نخچیر یافت * علت مصراع اول است ای
کهن پوستین مانند تند شیر دگر باره برای ربودن شکار دیگر بسوی میدان شتافت زیرا که در نوبت اول
شکار برگزیده یافته بود و تخصیص اول از آنست که پیش ازین هیچ شکاری را بجز آن گرانمایه نخچیر که همان
کنیزک پری چهره باشد در لشکر روس نبرده بود که کذا افیداه ای بد فالی و غصه که از بردن
همایون سوار بسکندر رسیده بود ؎ بخشم آمد و ای بشورانید آن پیل سیاه تن را در حربگاه آن دیو خشمگین
چون رود نیل که در هنگام مخالفت یهود بموسی علی نبینا و علیه السلام آبش سیاه و خون شده بود
اژدها بهمان کهن پوستین فاعل دید دست و کذا فاعل بدانست و ضمیر سختش هم راجع باوست ای کهن پوستین
از هیبت آن پیل مست چنان دانست که او البته بخرطوم خود مرا سخت گرفته از جای خواهد ربود لهذا خرطومش
با آن آهن سر خم سخت در گرفت تا آنکه بر و بوم آن پیل مست بروی زندان شد ای جای استادن آن پیل

در میدان که مانند وطن گاه او بود زندان وی شد کذا افیداه ای از جای خود جنبیدن نتوانست ؎ بزد بند شه نیفتاد
چون کوه پیل بلند * وزین مقام بقرینه سیاق کلامی محذوف است ای پیل سکندر را از دست انداخت آن دیو ست
بخاک افتاد و باز او وی خلاصی یافته شاه را در لشکرگاه او رسانید و شاه از هول آن بازی کهن اژدر نک
شد ای از بر کندن آن جانور خرطوم پیلان را اندیشه ناک شد که سپاه او در هلاک افتد یعنی از هول این کهن پوستین
جان بیدل خواهند شد که گویا این هول جان در تن سپاه نخواهد ماند کذا افیده پس هلاک سپاه بمعنی بیدل
شدن ایشان ست نه آنکه بمجرد این مشاهده جان دهند و بمیرند ؎ دران خشمناکی بفرزانه گفت * الخ ای در ان
خشم خوردن و هزیمت یافتن از غلبه آن جانور زورمند و دولت بمعنی بخت ای ازین حال معلوم میشود که

بخت من از من رهی خواهد نهفت * و ظفر مر دشمنانرا باشد بازازین ترقی نموده ؎ فریبنده مرا نیز دریافت ادبار بخت
بخت الخ ادبار بخت باضافت بمعنی پشت دادن بخت فاعل دریافت است ای حالا ادبار بخت مرا رسیده است
که بجنگ روس در آمده ام و اگر ادبار بخت نبودی این کار سخت را که جنگ روسیان است بجستمی و باین
سرزمین نیامدمی کذا افیده پس کلمه نیز ناظر بادبار سابق است که از غلبه کهن پوستین معلوم شده است
ایهام آنکه مرا همچون بهادران دیگر که از دست کهن پوستین کشته شدند نیز ادبار بخت یافته است که
بجنگ این دیو رفته ام و اگر نه چرا با او جنگی شدمی که هیچکس از وی امان نیافت ؎ سر نازنینان به پیچید ناز * ای
بلای آسمانی سر صاحب دولتان را از ناز و نعمت می پیچد و در سختی اندازد و بیت لاحق شکایت است از
همواره تاختن کردن بر دشمنان چه تک و تاب بمعنی تاخت دشمنان ست چنانکه عادت سکندر بود ای شاهان را
باید که همواره بر خصمان تاخت نکنند خاصّه بر خصمی که بخت زور باشد و مصراع ثانی تمثیل آن چنانکه گویند
که در تمام سال شیر را در دسترس نباشد پس نا آهستگی شکارها کند مگر چند روز که درین چند روز از در دستی
آید و تگ و تاب بمعنی آرد و فسادها کند کذا افاده محمد رضا ج و احاله السماع من الاوستاد و تواند که تگ تیز عبارت
از تاختن او باشد بر سر شیران دیگر که در بیشه دیگر باشند و آن تاخت واقعی میکند که تمام هستی ور شده باشند
و نخواهد که شیر دیگر هم شکار جانوران کند چنانکه شاه در وقت کمال غلبه بر شاه دیگر تاخت می برد والله اعلم

بر آمد ؎ بخواهم درین عمر بدا ختن * درین تاختن که پیشه من ست عمر خود را صرف خواهم کرد
و سودی بدست نیارم فرزانه بلیناس که در چاره سازی سکندر بود شکیبائی آورد ای مستقل و مستعد
باش و دل از دست مگذار و تدبیر مشورت کردن با دانشمندان در هر کاری که پیش آید و تیغ عبارت از
غلبه جهانگیری در سنگ خارا بودن یعنی چاره کار بسته اگر چه در میان سنگ سخت پنهان باشد ای حصول
آنجاه صورت نبندد و مشکل باشد البته بتدبیر راست بیاری بخت و آمدن وقت آنچه را ظاهر گردد و کام دل بر آید

چنین فتنه - اشارت بکهن پوستین که فتنه عالم بود سه گرامی تر از صد کلاه - الخ ای یک موی از تن تو برمن عزیز
ترست از صد کلاه شاهانه و نمی خواهم که آن موی تو ضایع شود و اختر طالع و فال نیک کذا فی المؤیدی در حاشیه
اکنون زده ام را از این جنگ ظاهر شده که باز بآن تنومند که کهن پوستین ست چون جنگ خواهی کرد با اقبال
بخت او را بخاک آری و از بیت ثالث تا پنج بیت لاحق ارشاد ست از بلیناس مر سکندر را که این جانور
سخت پوستین تیغ و نیزه کارگر نخواهد شد بردی کمند باید انداخت که چاره همین ست و بس ندارد پی سست و
اندام نرم + صفت ثانی آن پیکر سخت چرم ست و بیت لاحق خبر آن یعنی این جانور اگرچه سخت چرم ست در
جنگ خود قدم سست ندارد ای هزیمت نمی خورد و اندامش چنان نرم نیست که سلاح وی کارگر کند لیکن چون آن
روئین تن کمین تنها ست او را از جای خود توان کند اگرچه آهن ست و بیت ثالث تعلیم طریق از جای کندن
اوست پس بلیناس فرزانه هم بفال طالع مر شاه را بشارت داده است و هم از راه دانش خبر کشتن آن جانور سخت
تن این اشارت کشاده لهذا او را فرزانه زمانه گویند سه که دارو بی سخت و الخ علت تشدید کلمه را در خدا را
علامت اضافت سپاس ست ای سپاس خدای تعالی را بر خود واجب دانست که این فیروزی بشارت بلیناس از
حق تعالی بود که او را شاه چنین داده بود - بیان آن خنگ ختلی ست و سبز آخر یعنی چراگاه که مانند آخر پر علف
باشد و ختلی یعنی دیگر ست از اسپان مثل عراقی و تازی و سبز آن کذا افید و در یا شکوه که سکندر باشد فاعل در آمد ست
و مصراع ثانی تمثیل آنکه اقبال شاهش الخ علت بجنبید ست و سین مضاف الیه چنگ ای دست بود آن
نهنگ درین تاخت بسته شد که طالع شاه درین هنگام بموجب بشارت بلیناس یار او بود و عدد بند صفت کمند
و چنبر روزگار یعنی بلای گلوگیر که از زمانه در گردن کسے آید پس چون چنبر روزگار یعنی بے خطاست و بیت
لاحق بیان بیخطای کمند اندازی شاه کذا افید شتابنده شد ای سکندر بند کننده آن دیو زاد مر آن دیو را بکمند
خویش سوی لشکرگاه خود کشنده شد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست بغلطید آن شیر نخچیر سوز + الخ ای چون سکندر
دست و پای او را بلشکرگاه خود فرو بست آن دیو از پهلو به پهلو غلطیدن گرفت چنانکه از بیت لاحق مے آید
و این ست حال آهو بره وقتے که در چنگال یوز آید و نخچیر سوز یعنی مردم کش صفت آن شیر است چه شکار
او درین زمان همین مردم بود کذا افید و زان دستبرد ای در سخت بستن سکندر آن وحشی را که از جفتن
و بر خاستن باز ماند و زبون شد و از غریو غریو شادیانه مراد است سه تیره چنان شد الخ اے طبل و نقاره چنان
شادیانه نواخته شد که روز رنگ ای مانند دیو صفت پیکر ست سه نشاندش بر روز دیگر دشمنان الخ روز دشمنان
بعرف پارسیان یعنی روز سخت که آنرا روز سیاه گویند ای چنانکه روز دیگر دشمنان شاه مظلم و سیاه بود این دشمن
قوی را نیز بدان روز نشاند و مصراع ثانی تفسیر است و زندان اهرمنان یعنی زندانی که دیوان وحشی اسیر باشند

کذا افید حاصل آنکه او را بجای دیگر مفسدان روزگار و فتنه انگیزان با شعار اسیر گردانید و دل رومیان
فاعل شکسته است ای دل رومیان از اسیر و زبون ساختن سکندر شاه مر آن دیو را که دشمن سکندر بود و هم
آدمی کش بود شکست یافت و ملول شد پس سه از چنان زور دست + اشارت بزوردست سکندر بر آن
دشمن متعلق زوردست + و دشمن عبارت از کهن پوستین که بنسبت بسکندر دشمن و حریف جنگ بود و دشمن
انگن یعنی رومی کش صفت آن دشمن ست کذا افید و فاعل ساز کرد سکندر شاه سه و آب گلرنگ آب
سرخ نبید بذال معجمه بر وزن لذیذ آبی و فقاعی که از انگور و جز آن گیرند پس نبید گوارنده به معنے شراب انگوری
است کذا افیدای بر یاد ظفریابی خود بر دشمن قوی شراب انگوری میخورد شاد مے شد سه چو شب قفل
فیروزه بر زد بگنج + ترازوی کافور شد مشک سنج + قفل فیروزه کنایه از تاریکی شب که در آغاز برنگ فیروزه کبود
باشد و کافور عبارت از روشنی روز پس سه ترازوی کافور سنج + چنانکه از مشک سنج می آید عبارت از فلک ست
در روز حامل روشنی روز است و مشک عبارت از سیاهی سخت که بعد از غیبت شفق بر آید کذا افیدای چون
شب در آمد و روشنی غائب شد و فلک که ترازوی کافور سنج در روشنی بود سنجنده و وزن کننده مشک شد و آنچه
شارح از گنج آفتاب گرفته و ترازوی کافور یعنی روز گفته ای روز روشن از آمدن شب تاریک شد اگرچه صحیح است اما تقریر
اول را زبان فصیح است و طرفه آنکه بعضی از ترازوی کافور برج میزان خواسته و معنی چنین نوشته که کواکب برج
میزان در ان تاریکی طالع گشته و لا یخفی رکاکته و کلمه سمان اشارت بشراب روز روز پرده یعنی مقام که
عبارت از اصول سرود ست و لعل سفته بالضم شراب سرخ و لعل ناسفته سرود کذا فی الرشیدی مستشهد
هذا البیت پس لعل اول یعنی سرخ ست و ثانی بمعنے مهره معروف و باده را سفته بنابر چکاندن او گویند
و سرود را ناسفته بنابر بے عیبی آن بهرمی که میخورد ای بهر بار خوردن سه میر بخت رنج + ای شاد میشد و رنج
کارزار را به نشاط می از خود دور میکرد سه زهر سرگذشتی نخچ و بهنده راز + ای سکندر در ان شادی که از میخوردن
داشت از همه احوال گذشته باز پرس کرد چنانکه از ابیات لاحقه واضح است و آنچه محمد رضا فرموده که پژوهنده
هند جاز بصیغه اسم فاعل در آمد ست و زهر سرگذشتی + بیان افسانها است ای دانای ناقل راز های نهفته و
واقف احوال سرگذشته باز بسبب نقل کردن در آمد چنانکه از لوازم صحبت ست خلاف سیاق و سباق ست سه
آن تیغ زن + صفت مقدم مرد چابک ست و اشارت بآن همایون سوار که کنیزک خاقان چین بود و جمع زن
با مردان ایهام و لطافت ست و شین لمرو زیش مفعول مقدم ست و سراج بهمایون که سوال آن بیوفا هم نبرد فاعل
فعل ست و اشارت بکهن پوستین که دشمن و حریف آن سوار بود و آن رهزنان رومیان که آن کنیزک را در بند الشاق
سپرده بود سه دگر رفت زان رفته در نگذریم + الخ ای اگر آن همایون سوار مرده ست باید که او را فراموش کنیم و بجای او

همیشه می خورده باشیم کذا افید پس مصراع ثانی تفسیر درنگذریم ست ــ معزش ای مغز سکندر وگرم یعنی مست و محظوظ ای
هرگاه سکندر را از نشاط باده مست گشت و بر تمنایان رحم آورد و فرمود که آن کهن پوستین بزمگاه من بیایدی
او را پیش من آرید و فرمان بران او را در بزم حاضر آوردند و حالش این بود که همه تن وی از دست اندازی
شاه شکسته بود ــ فرو پژمریده دران رزمگاه + ای پژمرده و ضعیف شده بود در رزمگاه سکندر که
بر و تنگ شته بر وی زور شاه رسیده بود و این نسخه که مختار محمد رضا است احسن ست از روی معنی از نسخه دیگر
که دران بزمگاه دیده شد ــ شفیعی نکس جز زبان بستگی + ای شفیع او بجز بیزبانی هیچکس نبود و پیدا است
که رحمت نکوکاران بر بیزبان بیشتر باشد و این نسخه اظهر ست از نسخه محمد رضا که ــ شفیعی نه بیش از زبان
بستگی + نوشته است ای زیاده از خاموشی هیچ شفیع خود نداشت انتهی زور دیده یعنی خسته شده و پژمرده
گشته صفت مقدم ــ تن زورمند ست + بر آزادمردی زیان کس نکرد + مقوله خواجه است در بیان منفعت
آزادمردی و رحمت بر ناتوان که آن مورث فوائد بسیار ست چنانکه این زندانی پس از رهائی یافتن آن کنیزک
را از دست روسیان غصبیده باز بسکندر رسانیده بود و این مقصد اعلی بود شاه را با آزرم ای شفقت و صبح
صادق ــ نی چنبا گوهرش باز کرد + گوهر اول یعنی ذات یار که داهی نهو شابید و محظوظ گردانید آن تن
شکسته را و گوهر ثانی یعنی اصل و صفت شبیه است که اصل و خوی هرکس از خوردن می بظهور آید حاصل آنکه او را
می دادن معلوم کرد که اصل او چگونه است نیک یا بد و خور بخت اعمرا از همت اسیر شدن فرسوده ست ــ توسن وی وحشت
و نفرت که در سرشت او بود و لوازنده سکندر و سراسیمه اگرچه یعنی دیوانه باشد اینجا یعنی پس شتاب و بیتابانه مراد ست
چنانکه از مصراع ثانی می آید کذا افید و تواند که به معنی مانند دیوانه باشد والمآل واحد ــ دران اسی هد زود
رفتن و غائب شدن آن کهن پوستین نشان سخن ــ یعنی جواب پرسش خویش چنانکه در بیت لاحق بیان
آن پرسش ست کا زاد گشت ای وقتیکه از بند ما خلاص شد و دران جستجو + اشارت پرسش سکندر زنان کا
اشارت بر رفتن کهن پوستین ای از مکان و علت وقت پرسش شناه و از غائب شدن او در گفتگوی خود افتادند
که باعث رفتن او چه باشد این شگفت یعنی این دیوانه عبارت از آن جانور رفته که کار بر خلاف عقل کرده است
و موجب شگفت و تعجب شده کذا افید و اشکار و نهفت + تعمیم هر چه ست که بعضی آشکارا جواب گفت و بعضی
نهفته سخن گفت ــ چه شب بازی آرد رو زیر پرده برون + شب بازی آنکه او را چهره بازی نامند که صورتها بر خلاف
بدو زیبا آرد نمای منتظر ماند که حشت ازین پرده نیلگون چه چیز ظاهر خواهد شد و رفتن آن جانور چه ثمره آرد ــ
کمرگاه زیبا عروسی بدست + ای بجائیکه کمرگاه آن همایون سوار که زیبا عروسی بود بدست او بود پس کمرگاه
مضاف ست بعروس و زیبا صفت مقدم او ازین گونه سید + اشارت بعروس زیبا که کمرگاه وی

مانند صید صحرائی بدست آن پیل مست بود ــ دگر باره بیرون شد از بزمگاه ــ سکندر باز بمقام خویش رفت
که در فکر رد س جای فراشتی آن کار باز آمدن کهن پوستین و مصراع ثانی اضراب ست و ماه عبارت از آن
جانور و مهره مار سا از آن عروس زیبا یعنی در ماه ندید بلکه در مهره مار نگاه کرد یعنی سکندر اگرچه در باز آمدن آن جانور
عجیب مانده بود لیکن در زیان او که در شخیم و زشت صورت بود نگاه نکرد بلکه در منفعت وی دید که باز آوردن
آن عروس زیبا را از حبس روسیان باشد کذا قیل و محمد رضا صاحب از آن کار اشارت بمطلق آمدن کرده است یعنی
سکندر عجیب ماند در آمدن اما نه در باز آمدن کهن پوستین بلکه در آمدن آن عروس زیبا که از آن خبر نداشت انتهی
کلامه حاصل آنکه باعث تعجب شاه آوردن عروس زیبا بود نه مجرد باز آمدن کهن پوستین ــ آن عروس که باز
آمدن او پس از نوازش یافتن چندان موجب تعجب نیست ولا یخفی لطف هذا المعنی ــ چو لعبت بسر در کشیده آستین
ای آستین را بر روی خود آورده شرم و حیا کرده و پیدا است که از جمله لعبتان و افتی لعبتی آستین بسر در کشیده هم پیدا شد
کذا افید پس تشبیه باین چنین لعبت ست نه بمطلق لعبت ــ دران ماه خرگاهی آمد دوست + الخ ای دران کنیزک که
خرگاه نشین بود پیش شاه مصراع ثانی تفسیر او ست چه سلاح نقاب عبارت از آستین او ست که آستین او را بر شکست
و از رخ او دور کرد پس دست آوردن یعنی غلبه کردن ست نه بمعنی کشیدن بسلاح و مناسب است این تخییل لفظ ترک ست بمعنی
معشوق که بعضی نسخ بجای ماه دیده شد کلمه ماه هم ملایم ست که خرگاه ماه یعنی دائره ملون هاله ست که گاهی پیرامون
ماه محیط کرده کذا فی المؤید ــ چه دید افتی دید از اندیشه دور + الخ افتی دید جواب چه دید ست از اندیشه دور ای چنین
حسن بر کمال ورای اندیشه هیچکس نیامده بود که آماده داشت و مصراع ثانی ترقی ست ای مجرد آفت دلها نبود و آفتاب
روشن بود و راحت جانها و آنچه در عامه نسخ مصراع اول چنین ست ــ چو دید آفتی ساز اندیشه دور + بعضی سخن است
و پری سا از آن فرموده که احضار پری در شب باشد که با فسون چراغ او را حاضر سازند ــ بهشتی رخ از دوزخی
تافته + الخ بهشتی رخ معشوق خوبروی دوزخ تافته لشکر روس و مالک کهن پوستین و رضوان سکندر را ای مالک
دوزخ چنان خواست که این حور بهشتی نزد خازن بهشت باشد کذا افید و قیل مالک کنایه از خاقان فغفور
از ممالک ترکستان و چین ولا یخفی بعده عن المقام ــ عاریت خواسته + ای گل سرخ عاقبتی سرسبزی تری
از وی بعاریت گرفته بود در وحانیان فرشتگان یا زاهدان فرشته منش ــ شور بازار ها جواب چه لب
و شکر و قند کلام شیرین ــ سمن را تماشا در آغوش او + تماشاگه گل بنا گوش او کلمه را علامت اضافت تماشا ست
ای تماشای گل سمن در آغوش وی نمودار بود و از بنا گوش وی گلسرخ نمودار میشد یعنی آغوش سپید او
مثل سمن بود و رخساره اش مانند گلسرخ نازک می نمود نظرگاه عبارت از روی آن ماه یعنی بسی او از کثرت
خوبی گویا یک صنم خانه بود پس آراسته و خوشنما نگارین یعنی نیز یا صفت مقدم کنیزی ست که آن بیای

موصول است و مصراع ثانی صلهٔ آن و باز بمعنی مانا رحس و جمال درست لاحق مقول خواجه ای این صنم کنیز که
صاحب او علام او باشد پس مکر با خواهد بود و او تا کنا فید پس برای خداوند آن بسیار و او ها فرض کرده است که بهر
دل مفتون او باشد ــه کان ترک چینی نگار + ای بهادر چینی زیبا صورت که آن کنیزک باشد و بر ای صحابیکند یعنی
سکندر پس از دیدن آن عروس زیبا معلوم کرد که این هدیه خاقان ست بر من و یادگاری بلکه سکندر از بردن تاختن
او بجنگ و من و اسیر شدن او بدست آن دیو عجب کرد و از باز آمدن وی بخانه خود پس از گرفتاریش تمام حیران شد
که چگونه باز بمن رسیده است بدین داستان اشارت بقصه احوال گوی آن کنیزک که موجب تسکین خاطر شاه گردد
و صاحب نواز بمعنی نوازنده و خورسندی بخشنده صاحب خود صفت پرستنده است ــه ز دولت دلت شاه مدارا
ترست + ای دل تو بر مانندگان مهربان ترست از دولت و بخت ما که او هم مدارا و امداد ماست چه این حال
از دست دشمن صعب که قنطال روسی باشد نشان بخت بیداری من ست کذا فهم من تقریر محمد رضا انسب آنکه
از دولت دولت شاه مراد باشد چنانکه از مصراع اول می آید ــه رهائی تو بود روز نا امید را + الخ رهائی ایجا بمعنی
لازمی ست ای برآمدگی امید ها در روز امید روزی را گویند که در وی امید محتاجان برآید ای خلاصی روز امید
که در بستگی باشد از امدادتست و فروغ خورشید روغن بذات الهی تو پیداست که شاهان عادل همواره در کام
روائی محتاجان میکوشند در روشنی آفتاب در عالم بحقیقت از فیض وجود ایشان ست کذا افید حاصل آنکه بهای
ضعفا و مساکین از شما روزگار تهوحه ویرانه ست خرمی عالم با آفتاب معدلت و احسان تو باشد نا چار آنکه سلطنت
او ملاذ آنها باشد ــه تیغ زن آنکه بشجاعت خود پادشاه گردد جهان پهلوان پهلوان جهان و بهادر میدان هستی
چه پهلو بمعنی پهلوان هم آمده است کذا افید و تواند که مختصر پهلوان باشد و این بیت تعبیر بیت سابق
است وفا ایجا بیان دعای شاه است و ابیات لاحقه در عرض احوال گوی که آن کنیزک خود را خاک
ضعیف قرار داده است و ذات شاه را آب حیوان گفته ای من ضعیف و افسرده خاک ام پادشاه جهان که
مانند آب حیوان زندگی بخش عالم ست حد خطاب نیست که او ها سخن شنوم کذا فهم من تقریر محمد صالح پس شارح
که از آب حیوان کلام سکندر خواسته بغور معنی نرسیده است زهره اول بالفتح بمعنی طاقت و ثانی بالضم مطربه
معروفه که در زبان آوری ضرب المثل ست ای کدام کس را تاب این معنی ست که در پیش تو ناله گرم برآرد یعنی اظهار
نالش و آزار خود کند و زاری و خرابی احوال خود را بالعرض رساند چه اگرچه عرض کننده خود زهره زبان باشد از
شرم تو بگداخت رسد و زهره تجنیس تام ست ــه سفالی که ما راست ناسفته ست + چه گوی بگو اندکی گفتنی
است + سفال بالضم پر کاله آوند گلین کنایه از احوال خراب ست و ناسفته بمعنی ناگفتنی چه سفال ایجا پس مانند
گوهر قیمتی سفتن و سوراخ کردن نمی تواند که این کار بیهوده است کذا افید یعنی با این ضعیف چه گوی که

احوال خود بگوی و دل ما را باز بجوی زیرا که سفالی که بدست من ست ناسفتنی ست ای احوالم در گفتن نمی آید که
قصه پس درد از ست اما اندکی از ان احوال بعرض میرسانم و فرمان شاه را اطاعت میکنم و آنکه سفال ناسفتنی انشان
بدوشیزگی کنیزک کرده است ناشی از نافهمی کلام است ــه آن سفته گوشم الخ ای من آن کنیز حلقه بگوشم
و ناسفتگان بمعنی ناسفته گوشان کنایه از کدبانوان است کذا افید ای خاقان چین من کنیزک کمترینه را از کدبانوان
خود بهتر و برگزیده حمید اشت پس میم بودم مفعول اول کرده بود ست وگزین بمعنی برگزیده مفعول ثانی آن
و شارح از ناسفتگان کنیزان دوشیزگان گرفته و این معنی گرچه صحیح ست اما مبالغه در معنی اول ست و در بالضم کنایه
از هنرها در نهفت ای در دل هم در سرشت و باطن انسوری فنم + ای از دوراند وختن تو مرا که در خانه دیگر کنیزان
سپردی مراد یکبارگی فراموش کردی بناورگاه اشارت بجنگ روس و این طرف و کلمهٔ نخست متعلق نمودم
وآن هنرهای چست + مفعول آن ای در روز اول باقبال شاه در میدان جنگ آن هنرها و دلیریها کرده ام که
خود مشاهده نمودی زخشم خدا صورتے ساختهای آن دشمن نهنگے بود چانکه از وصورتے بود از قهر خدا بوجود آمده
و عجب تر آنکه مرا مثل دیگران نکشته است بلکه مرا بر وسیان بیداد گرسپرده و چنان گفته که این گرفتار را غل گنج
در بسته بدارید و بند کنید و حال آنکه بهبود من در کشته شدن بود تا بدست بیگانگان نبودمے چه گرفتاری
زن بدست دشمن بدترست پیل افگنی اشارت بافگندن آن دشمن قوی ست بپیل سکندر را بر خاک کسر خرطوم
را محکم گرفته بود و بیت لاحق اشارت باسیر شدن او بکمند شاه که همچون کرم پیله در ان معرکه پامال شده بود

بپیروزی شه در آوردگاه[1] + ای انسان ظفر بر ان دشمن کر شاه را در ان جنگ بهم رسیده بود سرم از ظهور
بیروی بازوی شاه بر فلک شد ای خرم شد بسماع این خبر که در لشکر روس آشکارا شد و دام کنایه از کمند
شاه و ش[2] بیت لاحق اعاده این مضمون ست و در مصراع اول هر دو بیت در نسخه محمد رضا کلمه نبوعے ست

بدین صورت که ــه بنوعے ز پیچش نگشتم رها + که ناگشته دیدم هنوز اژدها ــه بنوعے دلم گشت فیروزمند
ای اول که آنرا کشته و اسیر شده ندیده بودم بنوعے و وجہے از پیچش اندرون و غصه دل خلاصی نیافته بودم
ای تمام غمگین بودم و پس انسان که آن دیو در بند شاه آمد باز بنوعے دلم شاد شد ای اگرچه در غم
بودم لیکن اندکی شادی بمن روی داده بود که چنین دیو سهمناک در بند شاه آمده است پس نوعے در
بیت اول بیای تنکیر ست برای دلالت بر سلب کلی و در بیت ثانی بیای تقلیل برای افاده ایجاب جزوی
فافهم وانچه که در عامه نسخ مصراع اول از بیت اول چنین ست که ــه ولیکن ز پیچش نگشتم رها + سهو ناسخان ست
چه این بیت جزای چو دیدم ست نه اشندر اسک انسان خصوصا کلمهٔ ز بیمش ای از بیم و خوف آن بلا که بجاے
پیچش که بمعنی غصه و تاب دل ست در بعضی نسخ دیده شد تمام خلاف ظاهر ست کما لا یخفی علی العارف گلمرخ

[1] یعنی در آوردگاه صفت پیروزی شاه است و بعضے نسخ در ان رزمگاه است ۱۲ منه عفی عنه
[2] زیرا که کشته شدن آن اژدها برای کنیزک مذکوره موجب غم او بود که نیکخواه شاه بود نه موجب بیم هلاک او که خود بدست او ستادن ایران اژدها ایمن بود ۱۲ منه

روی شاه روسیان چه سرخی روی علامت شادی وخوشحالی ست چنانکه زردی روی نشان غمگینی باشد و گرم
نام گل زرد فام ست ❊ چو غول شب آئین بد ساز کرد ❊ زره بردن مردم آغاز کرد ❊ مصراع ثانی تفسیر آئین بد ست
ای چون شب در آمد مانند غول بیابانی رسم بد آورد ای مردم را از راه ببرد بجوابانید و پیدا است کہ مردم در شب
راه روی را از دست میدهند و در خانه آرام گیرند کذا افید پس غول شب باضافت بیانیه است و تشبیه بنابر
آنست که غول بیابانی مردم را از راه میبرد وبی راه بهلاک میرسانید و این ست حال شب تاریک که مردم را از رفتار
باز دارد و در پرده غفلت و عطلت می کشد و این بیت با چند بیت لاحق آغاز بیان رهائی خود ست که من
پوستین اور اا زقید روسیان ربوده بسکندر رسانیده بود و رسن بسته حال ست از مراد فاعل کردند روسیان
ای من ضعیف را بتمام ظلم مانند غول در بستند و دیدبان من شدند ❊ و ناخوش زبان تفسیر خارج آهنگ
است ای همه بد آوازه و سخت گوی بودند ابر ظلمات رنگ عبارت از کهن پوستین که مانند پاره ابر سیاه بود
و این تعبیر لازم باید ست و سنگ سار ان سهمان روسیان دیدبان که سنگدل و سزاوار سنگسار کردن بودند
خبر پاس ای نگهبان من بودند در آن شب و کلمه بالفتح والتشدید سر حیوان اما اینجا بمعنی اصل گردن
است که برکنده شد بیای موحده و کاف تازی صفت کله سرو بمعنی نسخ پرگنده بمعنی پراگنده است با همه سلند
ای مرا باین مرتبه رسانید که پیش تخت شاه آمده ام بشنج ببای موحده تازی و شین معجمه و نون ساکن تازگی و
سرخروئی کذا افید و قیل آرامگاه و در موید بروزن فرنگ بمعنی تاب روی گفته که حاصل آن تازگی روی ست
اما آنچه علیه شیر بسیج بمعنی قصد و یا بمعنی پانزده زیبائی نوشته آنگاه راست آید که بمصراع اول کینج بیای شاه
بمعنی خردم بریده باشد چنانکه در موید الفضلای مرقوم ست ❊ دل کامیاب فاعل نماید این کام دل
اشارت به نشستن پیش سکندر ببوسیدای بوسه زدن در حلقه نوشین او که دهان باشد و در موید بمعنی لب
گفته و حلقه ثانی بمعنی آویزه گوش که دُر پاکیزه باشد ای در گوش آن کنیز حلقه بگوش سخن خوب شاید گفت
کذا افید و ایهام با آهسته گفتن چنانکه حلقه در وزر در گوش صاحب خود گویا سخن آهسته میگوید و بیت لاحق بیان
سخن شاه و تازه صفت مقدم گل برگ ست و نادیده کرد صفت ثانی آن و مهر در مصراع ثانی بالکسر بمعنی
مهربانی ست ای بر تو مهربانی خدا است که از بند روسیان سخت دل رهائی یافتی کذا افید پس پیکری در
نورد بمعنی خوبروی در پرده ستر و عصمت موصوف ست و بمهر خدا صفت مقدم وی و آنچه شارح بمهر
خدا بضم میم بمعنی مُهر حا ست و حفظ حق تعالی نوشته و بد و شتر گے او اشارت گفته خلاف ظاهر است چنانکه
بیت لاحق مقصود بالذات از ین معنی آبی است ❊ بمهر تو ام بیشتر گشت عزم ❊ الخ میم تو ام مضاف الیه
عزم ست ای چون بر تو این مهربانی خدای تعالی دیده ام اکنون عزم من بمهربانی کردن بر تو زیاده شده است

زیرا که زیبای بزم هستی ای درخانه من جمال زائد الحد داری و زیبای رزم ای بهادر چالاک هستی در هر کار زار ے که
پیش من خواهد آمد و آنچه شارح دیبای بزم بدال نوشته و دیبا و زیبا را تجنیس مطرف گفته خلاف ظاهر
مطلب شاه است پرخاشگاه جنگ گاه و جان ستان کشنده دشمنان و رامشگه بزم سرود گوئی و حریف
بمعنی مقابل و همتای وریں حرفه که مردانگی و رامشگری است بی نظیر هستی و حریف در بیت دیگر هم بمعنی بزم
دیار ہست و رود بمعنی تار ساز نواختنی از جنگ و جز آن کمان خدنگی و تیر خدنگ کمان خدنگی ہل ہست از جنگ کو دم
کنایه از آن چنگ که از چوب خدنگ میسازند و تیر خدنگ مضراب و زخمه که بملازمت کمان او را تیر گفته چنانکه در
موید آورده که اکثر ساز جنگ را و آلت زدن و نواختن او را از چوب خدنگ گیرند و آنچه بمعنی تیر خدنگ
عبارت از انگشت کنیز کرده خلاف ظاهر است و طرفه آنکه بمعنی از ان قد و قامت کنیز کنایه نموده ہست که مانند
چوب خدنگ راست و محکم بود و نوی بمعنی تازه و لطیف بودن چنانکه در مصراع ثانی مے آید و ایهام
بزبان پاسبانی که آنرا نوی گویند از در پهلوی اے از نوع زبان پهلوی که شیرین و فصیح تر ست از
جمله زبانهای پارس کما مر فی الصدر و ایهام آنکه آن سرود ز لایق پهلوانی و بهادری بوجه او در بمعنی
لایق آمده است و الفهای بیت لاحق برای ندا است و کلمه خردمند خویش بمعنی دانا دوست ہست آ ے
دوست دارنده خردمندان و پسند کننده دانشمندان کذا افید پس خرد یاور تفسیر خردمند خویشان ہست آ ے
یاری دهنده اهل خرد و آنچه به بعضی نسخ خردمند خو بادیده شد تصحیف ناسخان است نوازش بمعنی لغوی آ
اے زدن سر و بقتل رسیدن اے همیشه زنده باشی و مقتول نشوی و ایهام بدوری ذات از گلا و ملامت
که بر سر بدخویان و ظالمان میرسد و کلمه باد ے بمعنی باشی در مصراع ثانی و باد در بیت الحق هم ملحوظ است
و قبای تن همان تن و آلودگی بدکاری که اخلاق ذمیمه ست ایجان تو همیشه قرین آسودگی باد و تن تو
دور از بد اندیشگی که خردمند راز یا نست و نیک و بد تعمیم ہر جا است و چنان باد بمعنی چنان باد ے چنانکه از تانی
خطاب مے آید کذا افید ❊ سر آغاز کرد آنگهی راز خویش ❊ انگهی اشارت بتمام کردن دعای شاه و راز عبارت از
آرزو و مقصد و آن ساز اشارت بجنگ و زدن بمعنی سرائیدن یعنی پس از دعا شروع کرد در بیان آرزوی
خویش ❊ بر ساز خود که چنگ را بدست داشت اے سرود پُر درد و سوز سرائید ما ❊ که نوشیں درختے
در آمد بباغ ❊ الخ نوشیں درخت ذات آن کنیزک و باغ کنایه از جوانی چنانکه از مصراع ثانی مے آید
برافروخت اے شاداں شده است و پیدا است که زمانه جوانی شادی بخش ہست کذا افید و بمعنی باغ
کنایه از بزم شاه باشد ❊ گلے بود در بوستان ناشگفت ❊ بماں نرگسی در چمن نیم خفت ❊ از ینجا بیان دوشیزگی
بکارت خود میکنند چنانکه محمد رضا فرموده که گل ناشگفت عبارت از تمام غنچه نهانی است و نرگس نیم خفته و برگ گل

دسپیدم کدوست روے آن غنچه بکارت بوده است انتهی کلامه پس بوستان عبارت از عنفوان جوانی ست
ومصراع ثانی تفسیر اول اے گل شگفته من ملازم از نرگس خوابناک بود که عبارت از پرده بکارت ست + مے

لعل درجام ناخورده بود + نسفته دری دست ناکرده بود + تخییل دیگرست در مضمون سابق و مے لعل کنایه از
لذت حظ گرفتن تبداست و ناخورده خبرآن و جام همان غنچه که آنرا نرگس نیم خفته گفته است اے لذت
بکارت من تا حال ناخورده مانده است و انگشت لبس هیچکس نشده و ناسفته دُر همان دُر پاکیزه و نهفته که در وسط
دو لب آن غنچه بود دوست ناکرده بمعنے غیر مستعمل کذا افید پس مصراع ثانی تخییل ثالث ست که عقدهٔ دوشیزگی
در ناسفته گفته است + بامید آن کز پس صید شاه + سوے گل نشاط آرد از صیدگاه + این ظرف متعلق ناخورده
وناکرده شاه فاعل آرد و صید عبارت از شکار کردن آهوے بوسه از ان کنیزک و صیدگاه لب و دهان او که
جاے بوسه گرفتن ست و گل اشارت بهمان گل ناشگفته که در بیت اول مذکور شد یعنے امیدوار این
مقصود بودم که شاه خداوند من پس از بوسه گرفتن از لب و دهانم سوے گل ناشگفته من نشاط آرد و
رغبت کند و پیداست که آغاز این گل چیدن و لذت جماع گرفتن از صید کردن آهوے لعل است از
صیدگاه دهان و لب معشوق کذا افید و به بعضے نسخ قافیه بیت بمصراع اول صیدگاه است و در ثانی اقبال
شاه و اقبال واحد آری برین نسخه ایهام است به صیدگاه آهوان واقعے که در نواحی چین سکندر دران شکار
کرده بود پس گل کنایه از رخ آن کنیزک باشد + گل سرخ چیند بهار سپید + گهے لاله بیند گهے مشک بید
شارح بظاهر کلام نظر کرده از گل سرخ رخسار کنیزک گرفته است و این مفعول چیندست و بهار سپید
کنایه از ذات سکندر فاعل آن و لاله کنایه از خندهٔ تازه و لب سرخ و مشک بید کنایه از زلف و خال سیاه
اما مولانا محمد رضا رحمه نظر بسیاق نموده بغور معنے نرسیده است که گل سرخ عبارت از باطن آن غنچه
است و بهار سپید بتقدیر عطف بقرینهٔ مصراع ثانی کنایه از ظاهر آن غنچه اے گاهے شاه از باطن
غنچه لذت گیرد و گاهے ظاهر آنرا بتصرف خود آرد و لاله عبارت از داغ سرخ که از بغل گیری بر تن نازک
محبوبان پیدا گردد و مشک بید کنایه از داغ سیاه که از سخت گیری پیدا آید انتهی کلامه و لا یخفے نظامه ۔
فراغت بباغ اسے مگر شاه فرصت آمدن بتماشاے باغ من و نظر کردن بجمال حسن که مانند روشن چراغ
است ندارد اگر نه این مانع بودے شاه پس این چنیں بهار خرم لائق افتادن بر زمین و ضائع شدن نیست + که
ریزد بهار چنین را بخاک + فاعل ریزد باد خزان ست و آن کنایه از سختی تن نازک ست که زن جوان را
درازی عمر در پیری بوجود آید و سزاوار میل شوهر خود نماند و ایهام با جل آمدنی و او از دلیر ظاهر آن ست که عبارت از
سرود کنیزک باشد که مشعر بطلب وصال بود اما محمد رضا رحمه نظر با بیات لاحقه نموده چنیں نوشته که دلبر

صفت آواز ست اے آوازهٔ سرودے بس دلربا بود که بسماع آن سکندر آهے از دل مشتاق مانند بیدلان و
مفتونان بر کشید چنانکه مے فرماید + خوش آوازے ناله چنگ او + خبر دادش از روے گلرنگ او + خوش آوازی فاعل
خبر داد ست و شین مفعول آن و راجع بسکندر و روے گلرنگ مخبر عنه کذا افید اے شاه را خوش آوازے
کنیزک از طرف روے او این خبر داد که لاحق بیان خبر او ست و روے چنان اشارت بروے کنیزک
صاحب جمال و نغز گوئی چنین اشارت بخوش سرائی وے و تا اے حرامت خطاب ست از خوش آوازی کنیزک
بسوے سکندر و آرزوے چنیں اشارت بمقصد آن کنیزک که طالب وصال بود از وے یعنی خوش سرائی آن کنیز
بسکندر گویا بمعنے این خطاب کرد که اینک چنیں معشوق دلربا و نغمه سرائی در پیش ست و از تو وصال مے خواهد
پس این آرزوے فرح او بر تو حرام مباد اے زودتر کامش بر آر که این آرزوے وے در حقیقت مقصود تست
کذا فهم من تقریره و این مسکین بعرض ناظران میرساند که تقریر طویل اُذان کرده ام که محمد رضا رحمه آرزوے
چنیں را اشارت با آرزوے کنیزک نموده است و اظهر آنست که آرزوے چنیں اشارت بذات کنیزک
باشد که مقصد شاه است چنانکه در بیت لاحق از ان آرزو اشارت بذات اوست پس معنے آنکه این چنیں آرزوے
مقصد خاطر که ترا بالفعل بے مانع میسر ست بر تو حرام مباد اے زودتر از ان بهره عیش بر گیر که در فرصت موانع
در پیش است و آنچه در عامه نسخ میاد از روے چنیں + بالف زائده و روے بمعنے رخ دیده شد غلط و غیر مربوط
ست فافهم از ان نکته اے از مقصد کنیزک و از آن آرزو اشارت بذات کنیزک که مراد دل شاه بود و آنند خواه بمعنے طالب
وصال او ۔ دگر ره توقف پسندیده داشت + که تاراج بدخواه در دیده داشت + اے در وصال او توقف کرد و فرصت را
پسندیده شمرد زیرا که تاراج دشمن را در مد نظر خود داشته بود اے متوجه بتاراج کردن روسیان بود و فراغت
ذوق و لذت گیری ازین معشوقه چندان نداشت حاصل معنی آنکه توقف بدین عزم کرد که چون بر بدخواه ظفر یابم
آنگاه بفراغت بال ازین دلربا کام دل خواهم گرفت و آنچه شارح بمتابعت علی شیر رحمه توجیه دیگر آورده که
توقف شاه ازیں جهت بود که بدخواه یعنی کهن پوستیں این محبوبه را بتاراج برده بود و بروسیان سپرده بود
دوست بیگانه با او رسیده است و شاه را فراموش نشده بود از راه ایهام ست نه معنی قصدی + ز ساقی بے
دادنی دل نهاد + که ره توشه از بهر منزل نهاد + از ساقی ساقی شاه مراد ست و می دادنی بجاے تقلیل اشارت
بیک جام نوشیدن که در لاحق مذکور ست و دل نهادن قناعت کردن و ره توشه همان معشوقه که خاقان در راه
دراز بسکندر هدیه داده بود و سکندر او را بذخیره نهاده و پیدا ست که آن توشه را که در راه حاصل شود در هنگام
منزل کردن میخورند کذا افید و آنچه شارح از ساقی همان کنیزک و مے عبارت از خوردن شراب از دست وے یا از
بوسه گرفتن از لب وے نوشته است بخلاف ظاهر ابیات لاحقه است که میفرماید که یکجام دُرد از باده بمشافه آن کبر را

بخور و یک جام دیگر باده داد و از خرم گردانید و پیدا است که این کار تعلق بساقی واقعی دارد لهذا ذکر بوسه در لاحق مذکور است و درین بیت مجرد ذکر مے واقعی است و یاقوت نوش اے پُر از بادهٔ سرخ صفت جام او ست ماه عبارت از کنیز ماه روے و ماه فاعل ستد دیگر افعال ہست اے آن ماهروے اول برلب جام بوسه داد چنانکه رسم ادب است و بعده برلب خود نهاد و نوش کرد و باز آن جام را بوسیده بشاه سپرد که این معنے از راه اکرام است کشان اے باده نوش بود و ساغر بالفتح غین معجمه محقق است کما فی المؤید والمدار و درین بیت ذکر کشیدن زلف کنیز است که این کار درست باشد و در مصراع ثانی بیت لاحق ذکر بوسه است که تعلق بلب دارد فلا تخالف بینهما + در آن رسم کائین آن دلکش است + مے تلخ با لعل شیرین خوش است + در آن رسم اشارت بشراب خوری چنانچه از مصراع ثانی پیدا است و کائین الخ صفت رسم اے طریقه شراب خوری باده ستان دلکش و مرغوب است و نقل شیرین پس از خوردن می تلخ باشد اینجا کنایه است از بوسیدن لب معشوق و بدست گرفتن زلف و یراد و در بیت لاحق مے تلخ را نوشین الخ گفته است که خوردن شراب را با نقل شیرین بود و هم نوشیدن آن از راه شادی دل و رغبت خاطر بود و لهذا خواب آن شب را هم نوشین فرموده است در آن بخفتند اے شاه و کنیزک بر یک فرش خواب کردند چون این معنی موهم دشعر بران بود که شاه از ان ماه تمتع جماع گرفته باشد لهذا بدفع آن فرموده + در آن آرزوگاه با دور باش + نکردند جز بوسه چیزے تراش + آرزوگاه خرگاه سکندر که در آن کام دل میسر بوده با دور باش صفت آن اے چنان خرگاه و آرزوگاه که با دور باش بود اے نگهداری نموده شده چه شاه دران شب خرگاه خود را از مردم خالی کرده بود چنانکه از ماقبل واضح است کذا افید و تراش بمعنے طمع و حاصل اے باوجود آنکه دران خرگاه خالی از مردم هیچ جا خوابیده بودند سوائے بوسه چیزے دیگر از یکدیگر طمع نکردند وجه همانست که تاراج روس را در مد نظر داشته بود تا بفراغ دل باین کام رسد و آنچه شارح از دور باش شر و فساد مراد داشته و آن مانع این مقصود است خلاف ظاهر لفظ است اگرچه فی الواقع صحیح است باید دانست که این همه احوال گوئی کنیزک پیش باد شاه در آن یکشب بود که کهن پوستین او را از قید روسان بانید و بزم شاه رسانیده بود و روز آینده در جنگ راجع دو لشکر است + بیا ساقی آن رنگ داده عبیر + که رنگش بخون داده دهقان پیر + رنگ داده صفت مقدم عبیر است و آن عبارت از شراب مطرب بیخودی است و خون بمعنی معروف اے رنگش مثل خون سرخ است و ایهام کشتن چه پیدا است که بیخودی کامل آن گاه دست میدهد که عارف خود را درین راه کشته و ریاضت مجاهده کشیده باشد و دهقان پیر که بمعنے خمار است کنایه از بیخودی بزرگ که پیش از خواجه این باده را تیار کرده است + بده تا جوانی در آید بچنگ + دهد رنگ و آتش مرا بے درنگ

مرا همچو پیر خود تازگی و رونق بخشد و قوت جوانی باز آرد

فیروزی یافتن سکندر بر روسیان و گرفتار شدن قنطال شاه

سپاه سحر چون علم برکشید + جهان حرف شب را قلم در کشید + سپاه سحر و حرف شب هر دو باضافت بیانی است و تواند که اضافت لامیه باشد که سپاه سحر انوار خورشید و سپیدی صبح است و حرف شب ستارگان که در هنگام صبح بے نور شدند + دماغ زمین از تف آفتاب + بسرسام سودا برآمد ز خواب + تف بالفتح گرمی آتش و آفتاب بمعنی روشنی هم آمده و سرسام نام علتے است که خلل دماغ از ان حادث شود و سودا سرسامی را روشنی ماه مضر است که چون ماه در ازدیاد نور برآید علتش زیاده تر گردد و بنقصان نور ناقص شود و سودا نام علتے دیگر که مایهٔ آن یبوست دماغ است و از ان خیالات فاسده در دماغ پیدا آید و از خواب برآمدن بیدار شدن پس دماغ زمین عبارت از خاکیان است از جنبش ذی روح که هر زمین را بمنزلهٔ دماغ تازه اند و سرسام سودا باضافت است یعنی پریشانی دماغ زمین بشکل علت سودا که دماغ را یبوست زده پیدا است که آدمی دماغ سوخته تاب گرمی آفتاب نمیدارد و پریشان گردد که دماغ و زبان او خشک شده باشد معنی بیت آنکه خاکیان فی ارواح که حیوانات اند از گرمی برآمدن آفتاب از سبب پریشانی سودا که ایشان را لاحق شده سر از خواب برآوردند و بیدار شدند و ایهام بر پریشان شدن و رفتن تاریکی شب که او را سودا گویند هم میتواند زیرا که چون تاریکی شب بزوال آید مردم از خواب برخیزند کذا افاده محمد رضا شارح دماغ زمین باضافت بیانی خیال کرده چنین نوشته است که چون آفتاب طالع شد و سایهٔ ارض که شب باشد در تحت زمین رفت گویا از سبب حرارت آفتاب دماغ زمین را علت سودا حادث شد که مورث بیخوابی زمین گشت و یا آنکه سودا بمعنے سیاهی شب است که بحدوث ظلمت دے مشام زمین را علت سرسام پیدا شود که مورث بیخوابی دماغ زمین گشت و ذکر دماغ بنا بر آنست که محل خواب دماغ حیوان ست و مقرر است که علت سرسام از گرمی پیدا آید انتهی کلامه و معنے اول الصق است بسیاق ابیات لاحقه و آنچه به بعضے نسخ درمیان سرسام سودا واو عطف دیده شد سهو ناسخان ست۔

برآورد مرغ سحرگه غریو + چو سرسامے از نور و صرعی ز دیو + سرسامی صاحب سرسام و صرعی صاحب صرع اے مرغ سحرگه آنچنان فریاد برآورد که سرسامے از نور فریاد میکند و صرعی از رویت دیو غریو بر آرد و صرع نام علتی است که کودکان را میترساند پس صرعی بمعنی کودک مصروع است که فارسیان این کودک را دیو کلوخ خوانند و دیو بمعنی معروف چه مردم عام چنان گویند که کودک مصروع ترسیده دیو باشد زیرا که چون دیو او را بنماید کودک در فریاد آید و میلرزد پس غریو این مصروع از رویت دیو است چنانکه فریاد و پریشانی سرسامی از نور باشد اے هر نورے که می بیند مثل نور آفتاب و آتش و شمع و چراغ و جز آن که این همه او را مضر است کذا افید پس فریاد برآوردن صرعی از دیو بینی بر عرف عام است و الا فی الواقع فریادش از غلبهٔ آن مرض باشد + شه از خواب سر بر زد آشوب ناک

له و آنچه شارح نوشته که اهل زمین از نهایت شور روز جنگ از خواب بیدار شدند ایهام بعید ست فلا اعتبار به ۱۲ منه

دل پاک را کرده ز اندیشه پاک + آشوبناک بمعنی پریشان حال ست و این تخصیص برای خوف فتن وقت ست چنانکه مردم نمازگزاران از سبب خوف وقت نماز از خواب خود آشوبناک می خیزند و پاک اول بمعنی خالص از ریا و سمعت و ثانی بمعنی خالی و اندیشه عبارت از فکر غیر حق تعالے چه فکر ماسوی الله مانع حضور نماز ست و خراب سازنده مناجات بدرگاه آن بے نیاز طاعت گه جاے نماز گزاردن و نیایش زاری و مناجات بشکر آزمائش نمودے براداے صلوٰة هر وقت شکر بسیار کرد که مرد صاحب دین را این نعمت عظیم است یاری ده حق تعالی که معین بندگانست دران دلوری اے در جنگ روس و یارگی بمعنی قوت و یاوری بمعنی امداد یعنی گاهی چنان گفت که الٰهی مرا بر ظفر روساں قوت بخش و گاهے عرض کرد که قوت من درین باب بے امداد تو هیچکاره است پس امداد باطن کن تا ظفر یابم کذا افید چو لختی بغلطید الخ اے ساعتے در سجده ماند و مناجات کرد و استمداد خواست اے براے سوار شدن بر اسپ ختلی دامن درع را بگردانید و بران اسپ سوار شد چنانکه این معنے از آخر ابیات مے آید که خواهد گفت - فرو آمد از خنگ ختلی خرام + الخ و اگر سواری پیل مراد باشد چنانکه از بعضے ابیات لاحقه گمان برده مے شود پس شمشیر زنی شاه که در لاحق مے آید راست نمے آید و نیز اورنگ نعل پیل بعد از سوار شدن نمے باشد کذا افید پس چاک زدن بر سرزره بمعنی بار کردن دامن اوست که دامن زره چاک دار باشد و بوقت سواری اورا کشاینده نهادند ش اورنگ بر پشت پیل الخ چنانکه رسم شاهان ست در جنگ که پیلی با تخت آراسته همراه ایشان باشد اگرچه بر وے سوار نشوند و هر دو شین بالجیم بسکندر کذا افید و کذا صفها کشیدن و علم کردن شمشیرها در پیش و پس شاه از رسم ست و باین تقریر دفع شد گمان بعضے که از ین بیت سواری پیل فهمیده اند و سالار گیتی فروز یعنی سکندر فاعل برآراست و کذا فاعل زد و در بیت لاحق سکندر ست و ریا شکوه بمعنی پر وحشت صفت صحرا و جنگ گاه از موج لشکر بیان حصار ست و چون کوه صفت آن اے از لشکر قلبگاه خود که موجزن بود دران میدان حصارے بلند و محکم چون کوه بنیاد نهاد در آن حصار ایمن شد و در پیرامون آن حصار از بسیاری عساکر سلاحداران راه آمدن غبار نمانده بود کذا فهم من تقریر محمد رضا رح پس معنی در آمدن غبار کثرت لشکر بود ذکر پولاد که کنایه از اسلحه ست بملازمت بستن ست که بند پولاد سخت باشد و آنچه شارح رح گفته که غبار را راه صعود بفلک نمانده بود خلاف ظاهر ست که از کثرت لکدکوب غبار البته بالا میرود بآئین و سازاے بازیب تمام و ساز عطف تفسیری ست و به بعضے نسخ بر اضافت ست آبرسیکه لائق بود عکس بعضے لمعان نور و برق بمعنی درخشیدن ترنگ بفتحتین و کاف فارسی آوازه کمان بعد انداختن تیر از چاشنی زه بخیزد و تفاعش بفتح یکم و چهارم آواز تیرها که پس یکدیگر اندازند زپولادے گرزهاے مصدی از شدت سختی زدن گرز گران که گردن شکن صفت اوست - ز بیداد گو پال پیل افگنان + بیداد گوپال بمعنی زدن گرزهاے

بزرگ و پرزور مضاف ست به پیل افگنان + که عبارت از بهادران جنگ ست یعنی فلک باوجود آنکه بے رحمتی معروف ست از بیداد کردن گوپالهاے بهادران هر دو لشکر بر کشتگان جنگ لباس ماتمی پوشیده بود و افسوس میکرد نهیب بیاے فارسی هیبت و عظمت و هم بمعنی قدرت آید کذا فی المؤید پلارک - بالفتح جوهر شمشیر که همچون پر مور تابان و درخشنده باشد پس تشبیه بدرخشندگی ست که جوهر تیغ مانند پر مور نمایان باشد یعنے از ترس جوهر تابنده شمشیرهاے علم شده عقابان واقعی را قوت پرواز نمانده بود و در میان هواے بلند محبوس شدند و ایهام آنکه از هیبت درخشیدن تیغها در بازوے بهادران زور نمانده بود و آنچه شارح توجیه دیگر کرده که چون پرهاے مور صفت بال عقابان ست یعنی بالهاے عقابان در هواے بلند از درخشیدن تیغها مانند پرهاے مور از قوت و زور باز مانده بود و زور پر معلوم ست خلاف ظاهر کلام ست - سر نیزه از طاسک سرنگون + به پرچم فرو ریخته طاس خون + طاسک سرنگون آن طاس خرد ست که بر سر نیزه واژگون وصل کنند و پرچم بفتح با و جیم هر دو پارسی دُم گاؤ کوهی که بالاے نیزه آویزند کذا فی المؤید و این بیت صفت نیزه است که از زدن سنان طاسک و پرچم او هر دو بخون آلوده شدند و از طاسک سرنگون بیان طاس خون ست و به پرچم متعلق فرو ریخته یعنی سر نیزه که از خلیدن خون در تن مبارزان مر طاسک را و پرچم خود را بخون بیشمار آلوده کرده بود گویا چنان خونریزی کرده بود که طاس پر خون را بر پرچم خود هم فرو ریخته بود کذا افید و آنچه شارح نوشته که خون کشتگان در میدان جنگ چنان ارتفاع یافته بود که سر نیزه از طاسک سرنگون خود به پرچم خون همے ریخت خلاف مقصد بیت ست چه مقصد اصلی کثرت زدن نیزه است چنانکه بیت سابق صفت ضرب تیغها است نه کثرت خون کشتگان مطلق که با تیغ و تیر و نیزه و جز آن کشته شدند و طرفه آنکه از طاسک سرنگون سر آدمیان گرفته و پرچم کنایه از موے ایشان کرده ز خون چون عقیق + صفت سم بادپایان ست و مصراع ثانی خبر آن اے سم اسپان که آلوده بخون سرخ بود غرق دریاے خون شد که تا بسمندین تمام تن ایشان در خون بود کذا افید - که شد بر هلاک + صفت خشت آهنین ست اے آن گرز کشنده مبارزان بود و خشت آهن نوعے از سلاح است که مانند خشت است سازند و آنرا گرز هم گویند - لحد بست بر کشتگان خشت خاک + خشت خاک فاعل لحد بست ست و آن عبارت از توی خاک ست که از گرد بسیار مانند خشت سخت بر کشتگان لحد بسته بود و این نسخه که محمد رضا نوشته است احسن ست به ملازمت خشت که در مصراع اول ست از نسخه شارح که خون و خاشاک نوشته است و معنی بیت چنین گفته که از بسیاری ضرب خشت آهن چندان خون روان شد که خاک میدان گلابه گشت و از خون و خشت خاک و خون لحد گور کشتگان توان بست چه گور مرده از خشت واقعی گلابه آب و خاک متحقق مے شود و

مآل هر دو معنی اگرچه یکی ست اما لطافت شعری در نسخهٔ اولی است چنانکه مذکور شد + سنان در سنان کوکب افروخته سپر در سپر کوکبی دوخته + ای سنان یکطرف که در سنان دیگر به بلندی رسیده بود مثل ستارها برآمده مینمودند سپر در سپر ایشان مانند دو فوجی بود که بیکدیگر پیوسته بود کذا افید پس سنان بمعنی سر نیزه و پیکان او است و کوکب بمعنی فوج لشکر است و دوخته بمعنی بر بسته و فراهم آمده و در نسخهٔ شارح که سنان در سپر نوشته لطافت شعری نیست اگرچه در معنی درست است که از سنان بر سر قبهٔ سپر شرارها مانند ستارها میدرخشیدند و جماعت انبوه از هر دو لشکر حمله کرده سپر در سپر دوخته بودند - برآورده از جوی خون لاله زار + لاله زار کنایه از سرهای مردم کشته چنانکه از مصراع اول می آید چه سرافشانی بمعنی سر انداختن است و گردن گذار صفت تیغ ای گذر کننده از گردن مردم کذا افید پس سرهای کشتگان مانند کشت زار بود و خون میدان بمنزلهٔ جوی آب که بدان سیراب شده شارح غلط کرده که از لاله زار خون مردگان خواسته چه سوزن بمعنی معروف است نه کنایه از نوک سنان والا فلا معنی للتشبیه و مقراضه جنسی از پیکان تیر دو شاخه و مقراضی بیای مصدری بریدن و قطع کردن یعنی سر نیزه صفت دوختن از سوزن آموخته بود و صنعت بریدن از مقراضه اندوخته که مانند سوزن سینها را میدوخت و مانند مقراضه اعضا را پاره پاره میکرد و ذکر سوزن و مقراضه دوختن و آموختن از تلازم شعری ست + ز هر قبضهٔ خنجری شتاب ای هر خنجری که از قبضه پنجهٔ بهادران دو لشکر برای کشتن مردم در شتاب و عجلت بود مانند اژدهای بود که از غایت شوریدگی سر از خواب برآورده بکشتن مردم شتاب آرد پس قوله از هر قبضه صفت مقدم خنجر است

چو بازار محشر شده حربگاه + ای چنانکه در عرصات محشر هر طرف مردم خواهند بود و از هجوم اخلاق راه بسته خواهد شد درین حربگاه هم راه از طرف تنگ بود و از کثرت مردمان راه نمانده و ازینجا معلوم میشود که کارزار این روز بس سخت و دراز بود که یکبارگی هر دو لشکر بیکدیگر آویخته شدند و جنگ نوبتی را ترک دادند لهذا اسامی بهادران این جنگ از بیان خواجه فرو افتاده است + بسرخی و بسپیدی چو روی عروس + ای هر دو لشکر باهم آمیخته و آویخته در حق سرخی و سپیدی مانند روی عروس بودند چه گلگونه روی زنان سرخ مائل به سپیدی باشد چنانچه اهل روم تمام سرخ فام اند و روسیان زرد فام مائل بسپیدی باشند که هندش بهوره نامند + بدان پیل و آن شیر مانند شاه + الخ اشارت ست بر پیل پولادپوش و شیر خروشنده که در بیت سابق مذکور شد و مانند ای مشابهت سکندر بود بآن هر دو در زور و تمام مصراع ثانی صفت شاه ست متضمن ترقی ای بلکه از آن هر دو قوی تر بود که میکشت شیران دشمن را و پیل تنان را دست بند ساخته بود کذا افید تیغ دار سپاهی بهادر باز خورد ای روبرو شد و جنگ نمود به تیغی ای بیکبار زدن تیغ سرش را از تن جدا کرد - سیه پوش چترش چو عباسیان + زده سنگ بر طاس بر طاسیان + سیه پوش بمعنی سیاه رنگ صفت

چتر ست و تشبیه بعباسیان بنا بر آنست که خلفای عباسیه از بردیمنی جبه سیاه می پوشیدند و مصراع ثانی خبر چتر سیاه است و سنگ بر طاس زدن بمعنی شکستن جام و جام برطاسیان عبارت از جماعت برطاسیان که تمام جنگ آور بودند یعنی استقامت و پایداری چتر سیاه سکندر شاه مرفوع برطاسیان را شکست داده بود که بجنگ شاه نمی آمدند و هراسان بودند کذا افید پس ذکر چتر اینجا برای مراعات مقام استقامت شاه است که گویا شاه درین پایداری و زیران چتر سیاه که بالای تخت بر پشت پیل بود آرامیده بود نه پریشان از گرمی میدان و اگر نه چتر واقعی برفرق شاه در سواری پیل باشد حال آنکه سواری شاه درین حربگاه بر اسپ ختلی بود چنانکه محمد رضا رحمة الله بیشتر نوشته است و همکذا ینبغی ان یفهم معنی کلام ملک الشعرا و آنچه شارح ره مصراع اول را حال گفته و فاعل زده سکندر اعتبار کرده و طاس برطاسیان بکنایه از جثهٔ ایشان و یا سر ایشان نوشته است دور از صواب ست + به نیروی بازوی زخم رکاب + بازو اشارت بضرب تیغ بازو تمام و زخم رکاب اشارت به برانگیختن ست بر جنگ چه در وقت برانگیختن اسپ رکاب پا را به پهلوی او زنند و این معنی را مهمیز گویند و ازینجاست که رکاب افشاندن بمعنی روان کردن اسپ آمده چنانکه خواجه ره فرموده + رکاب افشاند سوی قصر شیرین + و شارح ره زخم رکاب بمعنی زخم انداختن بزور رکاب نوشته چه بوقت ضرب شمشیر پای در رکاب مستحکم کرده زخم بر دشمن زنند و از رشیدی نقل کرده که رکابی بیای نسبت شمشیری ست که در پهلوی اسپ می بندند و آنرا زیر رکابی نیز گویند و ازین نقل بمتابعت علیشیر رکاب را بمعنی شمشیر مائل بکتری نیز روا داشته و معنی اول اگرچه در مآل راجع بتقریر سابق ست اما معنی ثانی که از رشیدی فهمیده ناشی از قلب تدبیر ست چه قیاس کلمهٔ رکاب بر لفظ رکابی مع الفارق ست غیر معقول و محمد رضا ره در کاکت آن فرموده که چون خواجه نیروی بازو فرموده است و زخم شمشیر ضمناً در آن مذکور شد پس باز ذکر زخم شمشیر تا نیاید بی نکته نوعی از فضول میشود اثبات فضول در کلام صاحب فضل نوعی از فضولی ست و نیز در فرهنگ جهانگیری و نور الدین و رشیدی رکاب بمعنی رکاب معروف و پیاله در از هشت پهلو و اسپ سواری مذکور ست پس معلوم شد که رکابی بیای نسبت بمعنی شمشیر نیامده ست انتهی کلامه + برآمدن اختر از کوه بمعنی طالع شدن برج طالع از پس پردهٔ زمین و ایهام به برآمدن رایت فتح از کوه لشکر بلند + صطرلاب فرزانه در آفتاب + بطالع گرفتن چو مه در شتاب + ای صطرلاب بلیناس که محاذی آفتاب بود و در طالع گرفتن چو مه در گردش و شتاب آوردن بود چون ماه که از دیگر کواکب سیاره سریع السیر است و تخصیص محاذات آفتاب در ذکر بنا بر آنست که اصطرلاب فی الواقع بر ساعات آفتاب مرکب و بر بسته است لهذا اورا اصطرلاب گویند ای ترازوی آفتاب کذا افید - چو طالع به پیروزی آمد پدید + الخ ای چون پیروزی طالع سکندر و گشاد و تیغ او در گردش اصطرلاب ظاهر شد

تا آنکه روزگار شمشیر شاه کلید فتح گردانید بلیناس بعرض شاه رسانید که اکنون غلبه کن و دستی بزن که درین دست
بر دو جنگ استواری و ظفر مرتراست و افگندن سر دشمن در پای پیل کنایت از خرابی و هزیمت دشمن ست باعتبار
مآل ست که خرابی او قریب بود کذا افید. سوی روسی ایجاب قنطال روسی که در قلبگاه خود بود چنانکه
از بیت لاحق می آید و شکست قنطال بنا بر پراگندگی سپاه اوست چنانکه از بیت ثالث واضح است چه
کلمهٔ شان راجع بلشکر روسی ست و بشکستن جزو مفعول مطلق است برای نوع ای رومیان را چنان شکست داد
که همه خرد و ریزه ریزه شدند و هر یک بطرفی دیگر هزیمت یافته بگریخت و شاهی و غلبه مر شاه جهان را مسلّم شد
که سکندر باشد. در او رد قنطال را ریز بند ای او را اسیر کرد آماده کشتن وی فرصت نموده و بر دست و پای او
زنجیر نهاد چنانکه از داستان لاحق پیداست. ز بس روسیان سر انداخته + بقم گشتی از کیش پرداخته + مولانا
محمد رضا نوشته که از ترس و هیبت روسیان کشته که زیاده از شمار در خون و خاک افتاده بودند چوب بقم
زرد رنگ میشد چه کیش و آیین بقم سرخ رنگی ست انتهی پس گشتی بفتح کاف پارسی فعل ست بمعنی شدی
که فاعلش بقم ست و کیش بمعنی رسم و عادت و پرداخته بمعنی خالی ای چوب معروف از سرخی که آیین اوست
تهی شدی و از خوف هلاک خود رنگ زرد پیدا آوردی که مبادا امرا نیز روسی انگاشته بکشند و خونم بریزند و این
معنی لطیف ست از آنچه شارح گفته که لشکر سکندر روز میدان جنگ چندان خونریزی و تیراندازی کردند که تمام
میدان از تیر انداختن لشکر گشت بقم مینمود و بس بقم کنجی بیای تنکیر و کسر کاف تازی بمعنی کشتی از بقم ست و
کیش اشارت به تیراندازی و پرداخته بمعنی ساخته بوده ند چه این معنی بمصراع اول که در آن ذکر سرهای انداخته
تیغ هاست چندان مرطوب نیست کما لا یخفی علی عارف اسالیب الکلام و معهذا از کیش را که بظاهر متعلق به پرداخته است
بمعنی تهی شده از مذهب اشارت به تیراندازی کردن خالی از تکلیف نیست و آنچه شارح نسخهٔ مشهوره چنین نوشته
که بقم گیتی از کیش پرداخته + و نقم بکسر نون جمع نقمه بمعنی انتقام و نقم گیتی را بمعنی کینه کشی گفته ای سکندر از
کثرت قتل روسیان که علف تیغ ساخت کینه کشی را از کیش ایشان فارغ گردانیده یعنی از روسیان هیچکس را
نگذاشت که کینه کشی و فساد در عالم و رو دین ایشان باقی ماند تکلف بارد است که نقم گیتی در ظاهر بمعنی دوام
دوام رنج کشیدن ست نه بمعنی انتقام کشیدن آری لفظ گیتی بمعنی روزگار که بجای گیتی در بعض نسخ یافته شد
انسب بمقام ست که گیتی فاعل پرداخته باشد و نقم بالفتح مفرد بمعنی انتقام مفعول آن یعنی از بسیاری
کشتن روسیان روزگار بحکم او تعالی کینه کشی را از کیش و مذهب ایشان فارغ ساخت چنانچه موئد
این معنی ست که سکندر پیش از این چنین فرموده بود. کنم گیتی از کیش بیگانه پاک. الخ دبیران
برطاس + الخ ای بهادران و سرداران این دو قوم که درین جنگ تیغ زن بودند صد هزار گرفتار

شدند که سکندر ایشان را زادر حبس نهاد و دیگران همه کشته شدند چه ایشان فتنه و غارتگر بودند و کشتن فتنه ناگزیر است
قدر مایه ای اندک جماعتی از روسیان گریزپای شدند و جان بسلامت بردند شتر بر شتر خانها گشت پر + شتر
بر شتر حال ست از زر و سیم و قند نه که نوعی از پوستین سرخ ست از لعل و در و غیره اجناس قیمتی کذا افید و خانها گنج خانهای
شاه و بعض نسخ بجای مصراع اول چنین دیده شد. ز سیم و زر و لعل و فیروزه و در + مصراع ثانی چنان
شتر بار قطار ها گشت پر + ای بس قطارها که هر یک بار شتر بود همه از نقود مذکوره پر گشتند و قنطار
پوست مدبوغ گاو که مخزن اجناس نفیسه باشد و کارشه مقصود سکندر که تاخت بر روسیان کرده بود
کلمه تمام به بیت لاحق صفت آنچه و آرامش از تخیس زایدست ای متوجه بآرام و آسودگی شد باده
و سرود پیش آورد. بیا ساقی آن جام گوهر فشان + بترکیب من گوهری در فشان + گوهر فشان. ای آراسته
بگوهرها و ایهام بریختن شراب در جام و ترکیب تن خواجه و گوهر عبارت از می بیخودی که آرایندهٔ ذات
عارف است و جان خشک جان زنگ خورده غفلت چنانکه از مصراع ثانی می آید و تر بمعنی
صاف و آبدار و روشن شود ثانی یعنی روده گویند که چون گوهر کانی زنگ گیر و مکدر شود گوهر دیگر
بدست کرده بر وی می مالند تا صاف شده برنگ اصلی بر آید کذا افید حاصل مرا باده بیخودی ده تا کثافت بشری من
بآن زایل گردد چنانکه تیغ زنگ خورده بصیقل روشن میشود خلاص یافتن نوشابه از دست قنطال
روسی و باز آمدن وی بملک بردع بفرمان سکندر نشستن گه بیلی موصوله که مصراع ثانی
صلهٔ اوست ای سکندر جای آرام و آسودگی از طرف روس چنان طلب کرد که موجب تندرستی و آسایش
باشد و ابیات لاحقه همه اوصاف نشستن گاه است که سکندر میخواست. و لآویز مرغوب خاطر
و زبان تیز یعنی بالیده و پر زور روز لال با ضم آب شیرین و آسان بحلق سونده و گوارا آنچه سازدار
طبع باشد چنانکه شراب صاف موافق طبع میخواره است و اما این تشبیه آنگاه راست آید که می در
شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم حلال باشد و چون می حلال نیست آن آب لال از آن فایق
تر ست که در همه شرایع حلال ست و این تشبیه را تشبیه متضمن تفصیل گویند کذا افاده الشارح و محمد رضا
از می حلال شراب طهور خواسته ای تشبیه آن زلال بشراب با این شرط ست که آن می شراب بهشتی باشد نه دنیوی
و پیداست که در شراب بهشتی خمار نیست و گوارا باشد چون آب لال که خالی از خلل ست تنگ سخت قریب که فرجه
در میان نباشد رش بالکسر مخفف رشته یعنی از سر انگشتان تا آرنج کذا فی الرشیدی بردع ای تا بجا فرخ نشاط افزای زروس
ز برطاس و دیگر گروه صفت گنج ز روس یعنی گروه روس ست چنانکه از لفظ دیگر گروه می آید کذا از برطاس و به
بعضی نسخ خزران گروه است چه خزرانیان هم با روس بودند کما فی الصدور و این بیت متعلق به بیت لاحق ست الخ

غنیمتیکه از همه اقسام لشکر روسیان فراهم آمده بود و بیرا از سوده که پژوهش جز درا بکار آرند و متوجه این شغل شوند
اے کم و بیش آنرا در شمار آرند و بعرض شاه رسانند - گزو خیزداے از دیدن آن گنجها راد لها حاصل شود
گرانمایه اجناس نفیسه و اشیای قیمتی در بار بوداے در گنجینه شاه بود که بر داشته یکجا کردند ے زر کانی و نقرهٔ زیبقی +
از هیچ تفصیل آن گنجهاست و زر کانی زر خالص که اصلی بود نه عملی و نقره زیبقی آن نقره را گویند که از اکسیر
زیبق ساخته باشند و گویند که نقرهٔ زیبقی خالص ست از نقرهٔ کانی بر خلاف زر و مصراع ثانی صفت
آن نقره هست کذا فی و شارح گفته که نقره صاف که از سیماب مرده پیدا آید شفاف و براق
باشد زبرجد گوهریست معروف سبز رنگ و مینو مهرهٔ زمرد کذا فی و شارح نوشته که مینو بمعنی مینا و شیشه
سبز ست و صاحب موید از ین بیت معلوم کرده که آن گوهریست نفیس سوای شیشه سبز لهذا محمد رضا
بمعنی زمرد گفته و بهترین انواع زبرجد آن ست که سبز تر و آبدار باشد و زود شکسته گردد و تاب آتش
ندارد و گویند که قیمت قطعهٔ آن که مقدار یکدرم باشد پنجاه دینار ست و سه درم آن بدو بیست
دینار می ارزد کذا قیل و رقها زرای برگها و قطعهای زر که آنرا دینار گویند کذا فی و اظهر آنکه ورق بکسر دال
مهمله و کسر زا باشد بمعنی سپر چنانکه در موید مذکور ست تا ملائم باشد بدرعها سفن اے زره ها که از پوست نهنگ
یعنی سخت حاصل آمده بود اے سپاها بزر آموده و درعهای سخت هم بیش از شمار بود ے ز کتان متقالی و
خانه بافته + زدی برکوه چون کوه قاف + کتان نام جامه ایست که از گیاه معروف بافند که چون روشنی
ماه بروافتد پاره پاره شود اما درین زمانه جامه باریک ریشمی را هم کتان گویند و کتان متقالی مرکب ست
یعنی جامه کتان که بوزن سبک باشد و تمام آن بمقدار یک متقال کذا فی الموید و متقال بالکسر
وزن معروف که بیست قیراط را گویند و قیراط دو حبه و خمس حبه کم باشد و حبه هشتم حصه باشد کذا قالوا و خانه باف
اے بافته در خانه خود بتاکید و اهتمام تمام صفت کتان ست و محمد رضا نوشته که کتان متقالی یعنی کتان نفیس ست که
بقدر اندازهٔ معروفه ابخی مثلاً یک گز یا کم و بیش از ان بوزن یک متقال باشد و المعنی الاول الطف من
ذلک و کوه برکوه یعنی پس بلند و به بعضے نسخ کوه بر کوه ست پس کوه بمعنی قلعه و بلندی هر چیز ست آمده اے
کتان متقالے از کثرت فراهمی و بلند آمدن بر کوه واقعی کوه زده بود اے بس بلند برآمده چنانچه کوه قاف بر جبال
دیگر زده ست و بلند تر است از همه سلب بفتحتین پوشش مردم در جنگ نا دوخته بمعنی غیر مستعمل صفت
سلب هاست اے پاره نه بود که باز دوخته باشد و تیغدار یعنی ورا خطی صفت قندز چنانکه تحقیق
تیغدار سابقاً مرقوم شد کذا فی و آنچه بر بعضے نسخ آبدار دیده شد از ین لطافت خالی ست و سمور و قاقم
قندز از انواع پوستین ست و بند بمعنی پشتوارهٔ که یک کس بر داشته بمنزل سانند و سنجاب بالکسر

که نوعے از پوستین ست مضاف ست بر روباه لعل یعنی این پوستین برنگ لعل آبدار ست و ناویده لعل بمعنی
کره نوزاد و صفت اسپان + و شق نیفهای شبستان فروز + چو خال شب افتاده بر روے روز + و شق بفتح
دال و شین جانوری ست در ترکستان مانند روباه که از پوست وے پوستین سازند و رنگش سپید ست
و خالهای سیاه دارد کذا فی الموید و نیفه پوستین پس و شق نیفها بمعنی پوستین های آن جانور ست که رنگ
خال او مانند او فتادن پاره و خال شب ست بر روی روز و محمد رضا فرموده که و شق نیفها بمعنی پار هاے
پوست ست که از حوالی ناف آن جانور گرفته شود و آن تمام نرم ست از همه پوستهاے دیگر و شبستان
فروز بمعنے زیب خانه و معنی مصراع ثانی آنکه آنها ابلق بودند مانند مرکب زمانه که شب و روز ست انتهی و آن
موینه ای دران همه اقسام پوستین که مذکور شد - بمقدار خود هر یکے را شناخت + الخ خود متعلق هر یک ست
اے هر یک از اشیای مذکوره را بمقدار او شناخت و بدانست که از هر نوع این متاع گرد آمده پیرایه و زیب
توان ساخت که پوشش مردم باشد ای همه بکار پوستین می آید - بر آمودهٔ دید ز اندیشه دور + ز سرهای
سنجاب و نیفه سمور + از ینجا سر کلام هست و بر آموده بهمزهٔ عظمت اے بسیار گرد آمده و یک جا شده و ید
چنانکه به بعضے نسخ بر آورده واقع است و آمودن اگرچه معروف بمعنی آراستن ست بمعنی پر کردن و پر شدن
هم آید کذا فی الموید و مصرع ثانی بیان آن بر آموده ست که اندیشه شاه بکنه و حقیقت آن نرسیده لهذا
پرسید که این چرمهای کهنه بچه کار آید - ز سرهاے سنجاب - اے از پوست سر سنجاب چنانکه از نیفه سمور می خیزد
و نیز از ابیات لاحقه واضح ست که این توده بلند آمده پیش شاه همه پوست پاره ها از سرهاے جانوران دشتی
بودند و نیفه بفتح لام همان نیفه که در جنگ زنگیان مذکوره شد اے پوست سرها گوشت خالی از استخوان
کذا فی و بیت لاحق صفت سرهای سنجاب و سمور ست چه مقرر ست که روسیان این چرمها را که از سر
سنجاب و سمور باز کرده می گیرند در جاے خوب در هواے آویزند تا بو آن برود و هم چنانکه هست خشک و
پاکیزه شود و پس از کهنگی موے از ان ریخته گردد و چیست در بیت آینده معنی از بهر چیست ای شاه دران
پوستهاے سرهاے سنجاب و سمور هر چند که اندیشه را بکار برد ندانست که اینها بچه کار آینده کذا فهم من تقریر محمد رضا
رحمة الله تعالی علیه رحمة واسعة و شارح چون بغور معنی نرسیده و این ابیات را با بیات سابقه که در بیان
پوستینها بود یک مطلب پنداشته چرمها بمعنے پوستینها گرفته هست معنے چنان نوشته که سکندر چون
دران پوستینها که در ماقبل مذکوره شده چنان بنگریست که از پوست سرهاے سنجاب و از پوست
کلهٔ سمور پر کاله دران پوستینها وصل کرده بودند و بدان پوستینها آراسته چندان
مشاهده کرد که اندیشهٔ او بکنه او نرفت پرسید که این پوست پاره چیست که وصل کرده اند

انتهی حاصل کلامه و منشاء غلط وی لفظ برآموده ست که آنرا بمعنے پیراسته و وصل نموده گمان برده است و حال
آنکه این چرمهای سرسنجاب و سمور علحده از پوستین ها مذکوره انبار بود که شاه فایده آن پوستینها را دریافت
و این پوست پارها را ندانست که برای چیست چنانکه از سوال لاحق مینخیز و هکذا ینبغی ان یفهم کلامه ولا یلتفت
الی تقریر من بعد عن مرامه چه پیرایه نشاید از اصل و بن - ای از اصل خود که چنین پیراسته شده است بچکار آید
و کدام پیرایه و لباس از پنها ساخته شود - یکے رویش پلنخے داو نغز ؛ الخ مصراع ثانی صله یائی پاسخی او ست این
بجای نغز ؛ اشارت باشیای مذکوره در سابق از جمله زر و سیم و پوستین ها نغز و غیره اسباب دولت و
عشرت کذا افیدای در ملک ما روسیان این چرم ها کهنه که پاره پوست سر سنجاب و سمور ست مانند
زر و سیم در خرید و فروخت رواجی تمام دارند پس نقد روشن ای صاحب رواج و رواے نزدیک ما این چرم ست
که از موی نرم ؛ یعنی از پوستین نرم گرامی تر است و هر موئینه پوستین نازک که در ملک ما پدید آمده است باین
چرم بے موی خریده می شود هذا حاصل جوابه بالابیات الثلثه بهر سکه ای بسکهٔ هر پادشاه وقت یعنی چنانکه سیم و زر
هر دو بسبب عیار خود در عالم دست بدست بمیرود که بدان خرید و فروخت دارند و پس از مرور
ایام بسبب تغیر و تبدل سکهٔ شاه نو متغیر گردد و عیار سابق وے باقی نماند چنانکه این ست حال روزگار که
همیشه باوضاع جدیده متغیر میشود و آنچنان برای ما درین کشور بجز موئینه سر سنجاب و سمور در خرید و فروخت درمے
و دیناری نیست و طرفه آنکه - نگردد کمی موی زین موی کم ؛ از این موی از ین موئینه که پوست سر آن جانوران است
یکے موی اے بمقدار یک سر موی کم نشود از عیار این موئینه کذا افیدای باین چرم بے موی و کهنه گاهے کساد و بیرواجی راه
نمی یابد - ازان هیبت ای از سیاست شاه روس که موئینه مذکوره را در خرید و فروخت رواج تمام داده
بود و روسیان منقاد این حکم بودند چنانکه از آبیات لاحقه واضح است کذا افید پس این گروه
اشارت باهل روس ست و فرمان یعنی حکم پادشاه خود در باب روائی آن موئینه سر که سکندر را ازین
سیاست خیلی عظمت و حیرت رسید و فرزانه را زمود که اصل کارخانهٔ پادشاهی بسیاست شاه است که بسیاست
کمال دست شاه قوی می کند سیاست نگران ای بسیاست شاه روس نظر کن که چه تعظیم پیدا کرده است
که آن سیاست چه بزرگ شده است که چرم کهنه را بهتر از سیم و زر کرده است که گاهے کاسد نگردد -
به این ست و این را پسندیده ام جملے بهتر از همه چیز این ملک نزد من همین سیاست ست و این سیاست را
پسند کرده ام و این گوهر اشارت بهمان سیاست شاه روس و در آکسفنے برا ے و از کس او ام دم عوام خواسته و از کس شاه تی
رئیسان و ملک روس یعنی اگر بر سر روسیان این سیاست نظام شاه نبودے هیچ روسی از تند خوئی که عادت ایشان ست
بر ے فرمان برداری هیچ رئیس خود کمر نه بستی و هیچکس از رئیسان این ملک هنرهائی شاهانه و رسم سرداری

ندارد بجز این یک هنر سیاست شاه که از هیبت او همه رئیسان پادشاه اندای رئیس گروهی اند و سردار شهری
کذا افهم من تقریر محمد رضا رحمه ؛ چو شه با غنیمت شد از دست برد ؛ ای سکندر صاحب غنیمت و گنج شد از فیروزے
یافتن بر ملک روس و غنیمت ثالث یعنی بهتر از ره و خوش ؛ الخ ای از شنیدن سرود تازه و از نشا باده گوارنده
بروند رنج - ای رنج جنگ و سیان کشیده بودند یعنی سرداران لشکر خود را از زر دادن و بهر زمان از نو خلعت
بخشیدن غنی کرد و سرفراز نمود باز و رعطای سپاه عام فرمود ؛ نماند از سپاسفت محمل کشی ؛ که بردی ز دیبا نشد
مفرشی ؛ سفت بالکسر دوش که بتازی کتف خوانند و این مضاف است بمحمل کشیدن که بمعنی ساربان ست
و تخصیص ساربان براے افاده اوبوتیه دیگر سپاه ست که سواران سپاه را بهتر ازین عطا فرموده و مفرش
بمعنی لباس پس درازکه مانند مفرش باشد ای هر ساربان کمترین را خلعت از دیبا بخشید و بهادران را بهتر
ازان داد و محمد رضا رحمه سفت بمعنی عبد و بنده نوشته و از سپه صفت محمل کش گفته که بمعنی شتر ست و مفرش
بمعنی بند طویل و بزرگ که دو پهلوی چارپایه محیط باشد انتهی کلامه یعنی بهر شتربان که از سپاه بود از جامهای
دیبا چندان داد که بر شتر وے مانند بند طویل شده آلمال واحد مرد زبان بسته همان کهن پوستین که نوشابه را
باز آورد و بند بگسیسته باین معنی که از بند سکندر گریخته رفته بود و کوه گرد صفت وے که ماوای او کوه بود جنبانید سر
اے تعجب کرد از هیکل قوی او - نه پذیرفت یعنی که با گنج و ساز ؛ الخ اے کهن پوستین پیشکش سکندر را قبول
نکرد و عدم قبول وے بر این معنی دلالت کرد که ما جانوران وحشی را گنج و اسباب دولت نیاز و حاجت نیست
بافگندن سر گوسپندان این اشارت کرد که مرا برای شیر و گوشت گوسپندے باید ؛ پس از گوسپندان
پرورنی در بیت لاحق گوسپندان شیردار مراد ست و از گوسپندان خوردنی گوسپندان بے شیر
که سکندر از ین هر دو قسم گلهٔ گوسپندان او را داد و کهن پوستین سپاس شاه بجا آورده آن همه را
که از اندازه و شمار زیاده بودند در پیش خود کرده بماوای خویش یعنی بکوهی که نزدیک تا رنگی بود روان شد
کذا افید آن مرغزار اشارت بآن نشستگاه که از طرف روس شاه را خوش افتاده و پسند آمده بود ست
گل از آب گلگون برآورد خوی ؛ اے رخساره سکندر از خوردن شراب سرخ عرق برآورد و اے تمام
محفوظ گشت آهن زنجیر آهنی که بر دست و پای قنطال بود منسوج زر یعنی بافته شده بزر کنایه از جامه مکلل
که آنرا زربفت گویند - و مولائی غلامی و کین رفته یعنی آن کینه که قنطال بسکندر کرده بود و با او جنگی شده
و کلمه بر و متعلق فراموش و بندیان عبارت از سرداران روس که بقنطال شاه در بند بودند
چنانکه این تخصیص از لفظ خلعت می خیزد و بیداد بند با ضافت بیانی ست کذا افید و پیشتر خواجه فرموده است
که از سران روس صد هزار مرد اسیر و محبوس شده - بفرمود کارند الخ اے روسیان ملازم قنطال

شاہ را این حکم کرد۔ آبچنان ناب۔ یعنی آن شراب ناب را کہ مورث نشاط تمام بود بے حضور آمدن نوشابہ
تنہا نہ خورد وروسی در بیت لاحق عبارت از امیر لیست از امیران روس کہ قتطال پیش سکندر بود کذا افید
وشتاب کردای زود رفت ونوشابہ را پیش سکندر آورد گویا ماہ را پیش آفتاب رسانید لعبتان
کنیزان نوشابہ ودیگر زنان متعلقہ او کہ باسیر بردہ بودند زیب عبارت از متاع ہائے نفیسہ کہ موجب
زینت بود ہمہ زر وسیم وجواہر ومتاعہائے قیمتی کہ از ملک بردع وخانہ نوشابہ بغارت بردہ بودند
باز پیش سکندر رسانیدند کہ اہتمام از مقصد شاہ بود۔ پوشیدنہا ای بجامہا پوشیدنی متعلق برآراست
کہ فاعلش سکندر ست۔ دگرہ اشارت بآن آرایش کہ سکندر ہنگام رسوائی خود در ملک بردع بوقت رخصت
نوشابہ اورا گنج بسیار وخلعت ہائے فاخرہ نواختہ بود ودوالی ملک را بدو داد دوست + دوال دوالی بران
عقد بست + دست بمعنی استیلا وقدرت ودوال دوالی + ذات او کہ بملازمت لفظ دوالی وبمناسبت
عقد بستن ذات اورا دوال گفتہ گویا اورسنی ست کہ بدان گرہ بستہ شد وبران اشارت بدست دادن
وقادر ساختن وعقد بیت لازم ست کہ فاعلش دوال دوالی ست اے دوال او برائے استیلا گرہ بستہ شد
ومحکم گشت حاصل آنکہ نوشابہ را تحویل وتسلیم دوالی کرد ودوالی آن تحویل را قبول نمودہ استحکام کرد کہ ہموارہ
درنگہداشت وے باشم کذا افید وشارح این بیت را از اشارت بعقد نکاح ایشان فہمیدہ است وحالانکہ
ذکر مناکحت در بیت لاحق ست کہ مے فرماید ۔ چو پیرایہ گوہری داد شان + قراری زنان شوہری داد شان +
پیرایہ گوہری بیائی نسبت زیور گنج ومال وخلعت گوہر نگار زنا شوہری مناکحت اے نوشابہ را زن دوالی کردہ دو دولے
را شوہر وی قرار داد و بنا ملک بردع وبلند برکشیدن معمور ساختن۔ آن رخنہ گاہ + اشارت بجائے آمدن
غارتگران روس ایشان واشارت بدوالی ونوشابہ وسران سپاہ عبارت از امیران وسرداران سپاہ
نوشابہ ودوالی کہ ہمراہ ایشان ببردع وابخاز رفتند + نہ پیچند زان پیک طرز دادو + الخ اے اشارہ روس ہیں
از خراج سکندر بروی از خراج گزاری شاہ سر نہ پیچید آن مرغزار ہمان نشستگاہ کہ مذکور شد وبید وخدنگ
عطف ست بر سرو ہی ای بزیر بید وبزیر خدنگ ہم بادہ خورد گشتی می نمود ے شادی وخوشی مے کرد
چہ گشتی بفتح کاف فارسی بمعنی خوشی ست ورفتار بناز کذا فی المؤید۔ بآن دل خوشی + الخ اے بجوش دل
شدن کہ اورا از بادہ سرور حاصل شدہ بود ودل خوشی ترکیب بمعنی شادی کذا افید ای باین خوشدلی وراحت کاملہ
شادی می کرد وسپاس حقتعالے مینمود بیت لاحق مقولہ خواجہ رہ ست بیا ساقی آن آب آتش خیال + در افگن
باین کہربا گون سفال + آب آتش خیال شراب سرخ رنگ کہ کنایہ از بیخودی ست این سفال اشارت بتن خواجہ رہ
کہ از پیری وضعف کمال و عدم مشاہدہ تجلی خدا تعالی مانند کہربا زرد رنگ ست۔ گوارندہ آبی کزین تیرہ خاک +

بدو شاید اندوہ را شست پاک + بدل ست از آب آتش خیال و این تیرہ خاک اشارت بہمان تن بدو
راجع بآن آب آتش رنگ کذا افید یعنی آب گوارندہ میخواہم از ساقی وعدۂ وصل کہ اندوہ وآلودگی را از تن
خاکی بدان آب تمام تواند شستن وبہ بعضے نسخ اندودہ است اما ملائم شستن نسخہ متن است

نشاط کردن سکندر با کنیزک چینی کہ خاقان چین بصورت تحفہ بسکندر دادہ بود +

شبے روشن از روز رخشندہ تر + مہی زآفتاب درخشندہ تر + شب روشن شب تابناک بہ مہتاب درخشندہ تر خبر شب است
کذا افید اے از شبہائے روزگار شبے بود کہ بتابش ماہ از روز روشن درخشان تر بود وماہ در روے از آفتاب درخشان
وروشن تر بود ۔ زسر سبزی گنبد تابناک + زمرد شدہ لوح طفلان خاک + سرسبزی نظارت ورنگ
کبودی کہ در روشنی ماہ از آسمان نازل بود وبر خاک مے افتاد۔ تابناک۔ اے ماہ دار صفت گنبد وپیدا
است کہ سرسبزی کرۂ خاک از تابش ماہ است کہ سبزۂ زمین را تازگی مے بخشد لہذا ماہ را صباغ فلک
گویند۔ لوح طفلان خاک۔ اے زراعت گاہ وسبزہ زار کہ سبزی آن پیدا بود پس طفلان خاک۔
بمعنے نباتات ست کہ در سبزہ زار سبز وییدہ مو الید سہ گانہ کہ در زمین جائے ماندن ایشان ست چنانکہ
شارح نوشتہ زمرد شدہ اے تمام سرسبز شدہ بود آن سبزہ زار چہ کثرت تابش ماہ موجب وفور سبزی نباتات
است کذا افید ۔ ستارہ بران لوح زیبا ز سیم + نوشتہ بسے حرف ز امید وبیم + ستارہ ہائے روشن لوح
زیبا ہمان زراعت گاہ وسبزہ زار زسیم اے از تابش خود ز امید وبیم + بیان حرف ست پس امید اشارت بامید بار
وثمرہ آوردن زراعت ہاست وبیم بمعنے خوف وعدم اثمار آنہا چہ مقرر ست کہ در روشنی ماہتاب زراعت
خاک گاہے برخلاف عادت بار اندک پذیرد کذا افید وشارح از لوح مذکور زمین گرفتہ کہ مورد تاثیرات سعد
ونحس ست از جنس ستارہ کہ بعضے سعد اند وبعضے نحس اما ملائم وصف زیبا بمعنے اول ست کہ اشارت
بسرسبزی زراعت ہاست وبعضے نسخ کہ چو سیم صفت لوح دیدہ شد مخالف سابق است ۔ دبیرے کہ این حرفہا را
شناخت + درین غارب باغول منزل نساخت + دبیر مطلق دانشمند از مردیر کہ باشد نہ سالک صاحب معرفت چنانکہ شارح
نوشتہ واین حرفہا۔ اشارت بامید وبیم مذکور وپیداست کہ مردم ہوشمند کاری را کہ دران بیم وامید باشد پیش نگیرد
بلکہ بکارے شاغل گردد کہ درین ہمگی امیدواری باشد وخوف نقصان را دران ہرگز راہ نباشد۔ وآین غار
اشارت بدنیا کہ غول رنج ورنے جاگیر ست۔ منزل نساخت اے باغول مذکور یکجا نشدی اے رنج نہ کشیدی
برائے افزونی از روے شاغل باندیشہ کاشت زراعت نشد کذا افید پس از غول رنج جہان مراد ست چنانکہ
گفت + بشغل جہان رنج بردن چہ سود + ازین بیت انتقال ست نصیحت اہل دنیا کہ برائے زیادتی مال برخود
رنج نہادہ اند یعنے برائے افزونی روزی وشغل جہان کہ زراعت وغیرہ اشتغال ست رنج کشیدن ہیچ سود نیست

زیرا کہ روزی مقسوم بجہد و کوشش مرد زیادہ نگردد کذا افادہ محمد رضا و آنچہ شارح نوشتہ کہ سالک عارف کہ
از آثار سعادت و نحوست ستارگان اطلاع یافتہ بود ومید انست کہ این ہمہ آثار فنا پذیر ست و بر یکحال
نمے ماند و در مقید شدن باین آثار ظاہری پریشانی خاطر و دوری از راہ ہدایت و معرفت ست درین دنیا اہل
آن کہ غولانند توافق نگردد پلے در دامن عزلت کشید اگرچہ فی الواقع صحیح و ملیح است اما بابیات لاحقہ کہ ہوشمندان
عالم را پند ترک شغل دنیاست چندان ملائم نیست و علیک بالانصاف ۔ جہان غم نیرزد بشادی گرای + الخ
غم نیرزد لے جہان سزاوار رنج کشیدن نیست بلکہ برائے شادی لائق ست کہ بدان رغبت کنی و بآنچہ میسر
شود قناعت کنی حاصل آنکہ جہان دنیا برائے آن نیا فریدہ اند کہ تو دروے غم خوری و رنج بیفائدہ کشی چنانکہ
مصراع ثانی تفسیر اوست بیداد ظلم کردن بر خود کہ آدمی خود را بسختی و محنت اندازد و بحرص تحصیل مال عمر را ضایع
سازد دریغجا سختی + لے درجہان کہ سخت گیر خود را ہمیشہ فرد بیغم و بیرنج مے اندازد تنگیریم سخت لے تعلق بسیار
نگیریم بلکہ ازین غار عمیق رخت خود را بیرون آریم لے آزادانہ بے تعلق باشیم کہ راحت ما درین شیوہ است
مے شادی آور بشادی نہیم + الخ شادی آور یعنے خورسندی بخش صفت مے است ۔ بشادی نہیم لے
برائے نشاط خاطر در پیش خود آریم پس مے عبارت از اسباب عیش ست کہ بالفعل میسر آید و معنے مصراع ثانی
آنکہ از شرابے کہ برائے شادی در پیش خود نہادہ و حاصل آوردہ باشیم ۔ بشادی دہیم لے دیگر از اہم بشادے
بنوشانیم و بہرہ عیش بمحتاجان رسانیم کذا افیدو آنچہ شارح گفتہ کہ آن مے نہادہ را در شادی خود صرف کنیم
مودی بتکرار یک معنے ست یک لمشب اشارت بزبان حال کہ بملازمت سیاق صدر کلام آنرا امشب گفتہ است
یعنے برائے فردا غم خوردن بیجاست کہ آمدن وے معلوم نیست پس زمان حال را بشادی و تماشائے
بزم معاشران خوش داریم کہ کار فردا بفردا تعلق دارد ۔ کہ پیش از اجل رفت نتوان بگور + مجرد تمثیل ست
برائے مصراع اول کہ این قسم کلام را تعلیل تمثیلی گویند و طرب یعنے شادی زمانۂ حال وے ہمان
اسباب عیش از زر و سیم وغیرہ اشیا و بازار یعنے رونق و ہر پیشہ کنایہ از بہم رسانیدن اسباب
شادی یعنے اشیائے شادی بخش را برائے فردا نباید نہاد زیرا کہ بمجرد بہم رسیدن آنہا شادی پیشہ
کردن لائق ست و برائے فردا نہادن بیرونقی آن اشیا باشد کذا افید بخود بر ستم داشتن لے شادی امروز
را بفردا انداختن و این چنین ہمہ عمر بغم گزاردن میشود ست چنانکہ گفتہ ۔ چہ بہیم درعالم ہیچ پیچ + کہ ہستند
سود سرمایہ ہیچ + چہ بہیم لے چرا متعلق باشیم بکار عالم و دنیا کہ سراسر ہیچ و خاطر ست در سود و سرمایہ + تعمیم ہمہ
متاع عالم ست ہیچ ہیچ یعنے ناچیز و ہیچ ثانی تاکید اول کذا افید و اظہر آنکہ سود سرمایہ یعنے منفعت باشد
اے سودے کہ از تعلق عالم بدست آید ہمہ ہیچ است ۔ گریزیم لے بے تعلق باشیم

ازین کوچگاہ عالم کہ جائے رحیل و انتقال مردم ست و تواند کہ کوچگاہ بیائے عظمت باشد چنانکہ بعضے نسخ ست
و رحیل یعنے گریختنی مفعول مطلق ست برائے تاکید ۔ کہ افتیم در پائے پیل + اے بمیریم و یا آنکہ بآخر عمر در مشقت و رنج
افتیم ۔ خوریم آنچہ از ما بگوری خرند + بریم آنچہ از ما بغارت برند + بگوری صفت ماست لے آنچہ در غیبت ما
بخورند و ما بگور باشیم بریم لے بتصرف خود آریم و بیت لاحق نصیحت دیگر ست در ایثار مال برائے توشہ
آخرت و با این مایہ اشارت ست بسرمایۂ خود و بر بالفتح نفع و این مفعول بردہ است لے اگرچنان
خواہی کہ از سرمایۂ خود نفع بہتر برداری چنانکہ پیشینگان و دیگر بردہ اند لے سخاوت میکردند و بہرۂ آخرت
ازان گرفتہ اند و جزائے شرط محذوف ست لے سخاوت کن برائے فردا و بہرۂ بہتر گیر و از تقریر شارح مفہوم
میشود ۔ کہ اگر بردہ خواہی ۔ شرط ست و ازین مایہ بر جزائے آن و مصراع ثانی با این مایہ یعنی اگر میخواہی کہ ازین
مایہ اسلاف پیش از تو با خود بردہ اند بر مہ لیس از ہمان مایہ خود با خود ببر و حاصل آنکہ ازان سرمایہ و ابضاعت
کہ پیش از تو دیگران بر خود بردہ اند حاصل کردہ با خود ببر و آن بضاعت اشارت بایثار مال است براہ حق تعالے
چہ ایثار و اعمال نیک توشہ باقی است در عالم آخرت انتہے حاصل کلامہ و بر عارف مخفی نماند کہ ملائم قافیہ دگر
بر بالفتح بار ست نہ بالضم آن کہ صیغہ امر باشد از بردن پس توجیہ احسن ہمان است کہ بر را بالفتح یعنے نفع
خوانیم و جزا محذوف باشد و یا جزائے این شرط و شرط لاحق بدرویش دہ باشد کہ در بیت ثالث است
چنانکہ محمد رضا نوشتہ است و رہزن غارت گر کہ در پے دزدیدن مال مردم ست و باج خواہ سلطان و نائب
آن آنچہ بیند براہ الخ لے براہ خود در پیش خود مے بیند چنانکہ رسم سارقان و ظالمان است کہ آنچہ در دست مردم
مال مے بیند ہمہ غارت کنند و نخست ناظر بغارت مذکور ست لے پیش از غارتگران راہزن و باج خواہ بدرویشان
بدہ و ایثار ایشان کن تا از غارت ظالمان در امان باشی و مصراع ثانی تعلیل است بر سبیل تخییل شاعری کہ
ایثار مال را بدرویش بمنزلہ امانت نہادن بدست او خیال کردہ است لے مال خود بدرویش سپار کہ رخت
خانہ درویش را کسے نجستہ است لے ہیچکس بغارت آن درون نرفتہ است چہ ظالمان درویش را
مفلس دانند و طمع مال او نکنند + نہ بینی کہ دہ یک ستان خراج + بدہلیز درویش بردہ زباج + تخییل دیگر است
در ایثار کردن بدرویش ۔ دہ یک بالفتح عشر حاصل زرع کہ عامل سلطان از برزگران میگیرند و دہ یکی ہمان
بکسر دال دہقان ادا کنندگان عشر حاصل زراعت بنائب سلطان و دہلیز خانہ او کہ البتہ خانہ خود را پردہ در
پیش دارد و درند باج لے حاصل خود را بدرویش سپارند و این معنے اشارت ہست بآنکہ چون خراج گزاران باج
دہ ہا زاد در سالے از پیشۂ بزرگری افزونی نفع بہم رسد عشر سلطان را ارادہ کردہ ما بقی حاصل خود را در خانہ
اکابر فقرا و صلحا بامانت گزارند و مخفی دارند تا از طمع زیادہ طلبی و سلطان و از آسیب رہزنان

درماہان باشند ہذا حاصل الشرح واین معنے آنگاہ راست آمدہ کہ دوختن باج بمعنے اداکردن محصول کنایہ از نہادن مال زیادہ از خرچ باشد بخانۂ درویش واین خلاف ظاہر لفظ باج ست پس احسن نسخہ محمد رضا رح است کہ بجاے دہان ستان نوشتہ وبجاے دوزند کلمۂ بردند آوردہ است ودہ یک ستان عبارت از عاملان سلطان چہ طریق عاملان ست کہ آنچہ از عہدہ سرکار زیادہ از حق شرعی از ملازمان مے گیرند آن زیادہ را براے نہان داشتن بخانۂ فقرا ودا گذارند کہ اگر بادشاہ در ظلم ایشان اطلاع یافتہ حکم بتاراج کند آن مال نہادہ بخانۂ درویش بتاراج نرود انتہے کلامہ ونیارنج اے صاحب مال ودر صفت مردست واین ست معنے بنیادرنج کہ ببعضے نسخ است وبید است کہ ویرانہ را ہیچکس تاراج نکند واین بیت تمثیل دیگر ست براے ایثار مال بدرویش کہ بقاے آن مال ست تاریخ یکروزہ یعنے مدت یکروزہ بنابر آن کہ روز رفتہ وآیندہ ہیچ است وہیچ چنانکہ پیشتر فرمودہ است کیقبادی کن ہ از شادی بسیار در زمانہ حال وکذا داد ستاندن از دولت کہ داد بمعنے حق شادی ست ~ بتر سیم زانہا کز وسود نیست + گزین پیشہ اندیشہ خوشنود نیست + نصیحت دیگر است در ترک شغل جہان براے زیادتی عیش وعشرت کہ شیوۂ فضولان ست بترسیم اے دور باشیم ازان کارہا کہ براے زیادتی عیش اندیشیدہ شود - پس این پیشہ اشارت ست بفکر زیادتی عیش - و گزین پیشہ متعلق اندیشہ است وخوشنود بمعنے پسند خاطر دانا وانتالش آن ست کہ شخصے صد درم سرمایہ دارد وچنان اندیشہ کند کہ اینقدر مرا کافی نیست کارے وکسبے پیش گیرم تامالم زیادہ شود وعیش عظیم کردہ آید کذا افید وبدانچہ اشارت بسرمایۂ کہ در دست آدمی باشد بکوشیم اے بدان سرمایہ در شادی وعیش بکوشیم تانفس بخوشی برآید بخلاف تلاش زیادہ طلبی کہ نفس آدمی بدان البتہ تنگ مے شود - کذا افید وآنچہ شارح گفتہ کہ آنچہ مقدور آدمی باشد از تلاش مایحتاج بقدر امکان دوست رس خود در آن باید کوشید کہ در تلاش مافوق طاقت بشری اشکال ودشوار ست اگرچہ فی نفسہ درست ست اما این معنے حاصل بیت لاحق است چنانکہ میگوید ~ بچارہ دل خویشتن خوش کنیم + بنچند انگشتن نعل آتش کنیم + چارہ عبارت از سرمایہ کہ سبب عیش ستاے باسباب حاصلہ بسہولت شادی دل باید کرد امانہ چندان در خوشحالی اندیشہ کنیم کہ در تحصیل اسباب آن عیش عظیم خود را بیقرار سازیم چہ نعل در آتش انداختن بمعنے بیقرار ساختن ست در بعضے نسخ نعل آتش بنون وقاف ست اے تن را سوختہ آتش حرص کنیم ودر نسخہ محمد رضا بر نعل آتش زنیم ہمان معنے گفتہ شد ودو بیت لایق تفسیر این بیت ست زیرا کہ تبلخی سپردن دم بمعنے دم تلخ بر آوردن ست براے حصول اسباب عیش عظیم - ودم دادن بمعنے خورسند داشتن دم زندگی را کہ در آسان گذاری باشد - بباد ش بری گر بباد ش دہی اے براے حصول اسباب زیادہ از حاجت دم زندگانی را بباد دہی وتلخ داری آن دم را پس

بباد ش بری - اے خراب خواہی ساخت آن دم را دوران تلخی بمیری ودر نسخہ محمد رضا ہر دو کلمہ بباد ش دہی بتغایر معنے کہ بیان کردیم وشارح کہ باد ش بر والخ بکاف علت وبر دلیصیغۂ غائب نوشتہ ومعنے چنین کردہ کہ بیہودہ وبیفائدہ گذرد آن دم کہ بے عیش وعشرت مصروف کنی بایمعنے کہ خود را در تحصیل مال وزیادہ طلبی در رنج اندازی چنانکہ از سیاق وسباق واضح است فراکن ودرم اندک صرف خوش دلی وشادی عیش کن زیرا کہ دل خریدن اے خورسندی دل بدست آوردن بہیچ اے باندک درم ارزان است وبس خوب کذا افید وآنچہ در نسخہ شارح بجاے در دُر بالضم است خلاف مصراع اول ست اگرچہ بمعنے صحیح است کہ دُر کنایہ از ان خوشدلی است حاصل آنکہ بمال اندک کہ ترا حاصل باشد دل را خورسند دارد براے عیش عظیم زیادہ طلبی وجمع اموال را موقوف کن چنانکہ میگوید + زبہر درم تند وبدخو مباش + تو باید کہ باشی درم گو مباش + اے از براے جمع دراہم بسیار تند وتلخ گزار مباش باید کہ تو جمع باشی وخورسند گزاری درم زیادہ از ضرورت باید کہ نباشد سخت گیر آنکہ ہمیشہ در جمع اموال سختی کش باشد وسخت گیری بیلے زائدہ وسخت ضرب بسختی جان دہندہ چہ تعلق دل باسباب دنیا موجب دشواری مرگ است کہ موت الاغنیا حسرت آسان گزار آنکہ بے تعلق جہان باشد + شب فرخ وساعت ارجمند + عبارت از عمر این جہان کہ بمناسبت مقام اور اشب گفتہ وہم الدنیا ساعۃ واقع است وشادمانی آسان گزاری کہ موجب سہولت طاعت باری تعالی است جوہری خداوند جوہر سنج فصیح کہ خواجہ رح است ویاقوت اسکندری قصۂ آن واین تعبیر بملازمت جوہری است آن شب شارت بشب وشن کہ در صدر مذکور شد ودو دست کنیزک چینی کہ بسماء سرو دش ودیدار روے ماہ وش او بروے مفتون شدہ بود + ز لب جام را حلقہ در گوش کرد + تخییل مصراع اول است ز لب بیان حلقہ یعنے بریاد بوسیدن لب آن معشوقہ لب خود را بر لب جام بادہ نہادہ بنوشید ومحظوظ شد ولب نہادن او لب جام گویا آرایش بخشیدن بود آن جام را کہ از لب خود حلقہ در گوش مے کرد وزینت داد کذا افید نہ آنکہ جام را فرمان بردار خود گردانید چنانکہ شارح فہمیدہ است بلکہ بہتر آن است کہ نوش کرد بمعنے نوشین کردہ باشد چنانکہ از لفظ نوشین میخیزد تا مصراع ثانی انسب گردد + مے گے لالہ ریز دے ارغوان + این مصراع صفت سرو جوان ست اے چنان سرو نوخاستہ کہ کارش لالہ ریختن وارغوان ریختن باشد واین طرفہ کار است کہ از سرو لالہ وارغوان بریزد چہ سرو را گل اصلی نیست بلکہ بر ہے دستہ گلہاے بندند محمد رضا فرمودہ کہ لالہ ریزی سکندر عبارت از دادن جام است بدست ساقی کہ قشر پر آلودہ بود وارغوان ریزی او کنایہ از بادۂ ارغوانی خوردن انتہے وتواند کہ لالہ ریزی عبارت از ریختن جرعہ بر خاک باشد وآنچہ شارح کنایہ از لب معشوقہ نوشتہ خلاف ظاہر است چہ معشوقش در نزدیک او نیامدہ بود چنانکہ از لاحق واضح است وخط عنبرین

عبارت از موئے بناگوش سکندر که خط ریش آورده بود و گل از رخسار وے و آب گل عبارت از طراوت روے سکندر چه روے شادان پر طراوت باشد و روے غمگین خشک کذا افید اے بر گل رخسار خود همگی گلاب ریخته بود هم درد دلش الخ آے غنیمت روس که بیشمار بود و بعضے نسخ که از دوستش دیده شد سهو ناسخ ست طلب کرد اے از سراپرده کنیزان او را بایوان خود طلبید کذا افید و فاعل تهی کرد سکندر و واو بمصراع ثانی براے ملازمت و مقارنت ست اے دران خرگاه نزد شاه سماع آور خرگهے مانند که کنیزک باشد و دیگر سماع او مانند که چنگ مے نواخت و محمد رضا گفته که فاعلش سماع و سماع آور خرگهے ست و پیدا است چنانکه ذات کنیزک مستوره و پوشیدنی بود آوازهٔ او هم اخفا کردنی ست حاصل آنکه بآمدن کنیزک و آماده سماع شدن او خرگاه سکندر از بیگانگان تهی گشت انتهے و ابیات لاحقه اوصاف کنیزک و فرق کشادگی میانه سر که بشانه کردن پدید آید مراد وے آے کنیزی بود مطلوب خاطر شاه که بصد آرزو خواسته بود و زیر کلیش تمام نازک و تازه بود و زبانش شیرین تر اے حسن صورت و جمال معنے داشت و طبرزد نوعے از شکر است بغایت سپید باندازه تنگ + اے هر دو تنگ بود بآن اندازه که خواب را م شاید مصراع ثانی نثر است بر غیر ترتیب لف که اور است شعر خوانند اے چشم تنگ او چنان غمزه داشت که راه دل میزد اے دلهاے ناظران بروے فریفته بود و دهان او آنقدر خوش آوازی داشت که چنگ نواختنی بآن خوش آوازی خود بروے مفتون مے شد کذا افید و این معنے انسب است بلفظ زدن که متعلق هر دوست از آنچه شارح گفته که راه چنگ میزد اے سرود چنگ مے گفت چه این معنے ایهامے ست نه قصدے چنانکه دانستی و طرفه آنکه جنگ بجیم تازی هم روا داشته و راه جنگ زدن بمعنے عربده کردن اے از روے عشوه و ناز در گفتگوے خود عربده میکرد و غالب شد و با آنکه سرودے مے گفت که مخصوص بکار زار بود. سرآغوش گیسوے عنبرفشان + رسن دار در عطف دامن کشان + مصراع ثانی خبر سرآغوش ست که آن بمعنے کیسهٔ دراز ست از جامهٔ رنگین گیسو پوش و اضافتش بگیسوے عنبرفشان بمعنے زلف خوشبوے و سیاه لامیه است اے کیسهٔ دراز که او براے پوشیدن گیسو بود و تواند که باضافت بیانیه باشد و بهر تقدیر این بیت شعر بدرازی گیسوے اوست که این معنے از وصف خوبان ست کذا افید و در موید آورده که سرآغوش بواو پارسی سرپوش دختران نارسیده و آن پارچه جامه ایست که زیر دامنی دارند تا نگهداشت ریم و چرک باشد چنانکه + سرآغوشی برآموده بگوهر + برسم چینیان افگنده بر سر + و در رشیدی ست که آن کیسه دراز ست که بر یک مردے کلاهے وضع کنند و آن کلاه را بجواهر و طلا مرصع کرده زنان بر سر نهند و دو گیسوا دران اندازند و از دو گوش فرو آویزند هندش کونچی نامند انتهے کلامهما و عطف بالکسر کناره دامن که او را فرو آویزند و نیز دامن فرود دامن دیگر طرازنده مجلس اے زیب بخش مجلس و بزم بود.

بجمال خویش و نوازندهٔ چنگ بود بسرود خود در چنگ شاه اے در پیش وے و این ترجمهٔ کلام عرب است که چیز نزدیک را بین یدیه گویند اے تمام نزدیک شاه بود و درین مصراع تجنیس تام ست زلف بیان درست و درج گوهر دهان او و ابیات لاحقه بیان سرود اوست که از باز گردن دهان مے آید. دولت خسروی. اگرچه نظامی عبارت از دولت و کامرانی سکندر ست از پیهم وجه عشرت شادمانی اما از بیت خامس و لواحق چنان مے آید که در دولت بمعنے پیروزی شاه است در جنگ روس کذا افید پس معنے آنکه امشب جهان مع اهل آن از فیروزی سکندر شادان ست اے امشب او را تازگی از سر نو رسیده است + بهنگام گل خوش بود روزگار الخ تمثیل بیت سابق و کذالک سه بیت لاحق پس گل و بهار درین بیت مثال فیروزی شاه است بر ممالک روس که شاه روس دشمن قوی بود سکندر را و کذا خورشید بلند بر آمده در بیت لاحق مثال پیروزی اوست ز روشن جهان برزند موج نور + نور فاعل موج زدن ست. از روشن جهان اے ببلند شدن خورشید تمام جهان منور گردد و روشنی آن در همه جهان موج زند و به بعضے نسخ ز رویش ست اے از روے خورشید تمام جهان موج نور زند + صبا چون درآید بزیباگری + زمین رومی آید هوا ششتری + زیباگری عبارت از سرسبزی زمین و صفائی هواے عالم بوزیدن و رومی نام جامه ایست سبز ابریشمی که بملک روم بافندش و کذا ششتری نام جامه ایست سپید ابریشمی منسوب بششتر که نام شهرے ست کذا فی المؤید اے زمین لباس سبز پوشید و هوا جامه صاف کند پس صبا مثال فیروزی شاه است و زمین و هوا مثال جهان خرم که با پیروزی مذکور تازگی یافته است و کله بکسر کاف تازی و تشدید لام شب خانه و خیمه بندد گل سرخ مثال فیروزی ست و باغ مثال جهان و کله بندد اے شگفته شود و پیدا است که از بے شگفتن یک گل دیگر غنچها شگفته شوند که هر یک مانند چراغ باشد + نه زیبا بود آئینه زیر زنگ + آئینه کنایه از سواد و اسباب عشرت ست چنانکه از بیت لاحق مے آید. این تعبیر بنا بر آئینه واقعی ست که رسام آهنگر بفرمان سکندر ساخته بود اے سکندر را درین فیروزی باید که عشرت پیش گیرد و آئینه خود را روشن داد یعنی اکنون مانند آئینه روشن رویم چرا زیر زنگ باشم و بیت لاحق تمثیل است که کیخسرو مثال سکندر ست و مے مثال پیروزی و جام گیر حاصل کننده جام عشرت و جام ثانی واقعی که در قلعه سریر کیخسروی بود بمعنے فیروزی را اکنون بشادی مشهور باید کرد و جام کیخسرو پر باده شود که جام کیخسروی براے شاه اکنون که منم + رخ من ز خورشید زیباتر ست + از اینجا تا چند ابیات که بیان لیاقت آغوش طرازی خود ست با سکندر و اظهار برابری خود در صحبت وے چه خورشید نام معشوق جمشید بود و این تلازم بنا بر آنست که شاهان زنان ما لا ائقه را در آغوش نکشند و کمینه را در صحبت نگزینند کذا افید و در نسخه شارح و الا تر همت اے بلند تر از روے قدر و جاه ز زرین کفش موزهٔ زرین. و آورده انده که

فریدون کفش زرین در پاے میکرد وقیل وضع موزه از فریدونست واضح همانست که گفته شد وکاویانی
درفش علم که پرداخته وساخته کاوه آهنگر بود وباستعانت آن بر تخت مملکت ضحاک بنشست کما مر بیانه وتشک وعنبر
زلف سیاه خوشبوے یعنے من هم افسری بلند بر سر دارم فیروزه تاج اے صاحب تاج فیروزه چه کیکاؤس تاج
فیروزه بر سر داشت وتخت عاج زیر پاے که این هر دو را دوست داشتی کذا افید پس تخت عاج کنایه از سینه
سپید است نه از سرین وشرمگاه کما قیل دیوانه یعنے شخص مجنون که مانند دیو واقعی کم الفت باشد
کذا افید آرز آنکه مرکب کلمهٔ شرطست یعنے اگر واے شگفت کلمه تعجب چه عالم گیری وتسخیر ممالک تمام عالم
کم کسے را میسر شده وآنرا گرفتم الخ اشارت بسکندر + قفا دست بر گردن مهر وماه + اے جهانگیری سکندر
بآسمان رسیده است ومهر دوشین بر بیت لاحق راجع بسکندر وبیت ثالث تفسیر این دو بیت است که مصراع
اول از هر دو شرطست وثانی جزا خربه بالفتح وشنه وتیغ وغمزه همان ناز چشم ودر نسخه شارح بجاے غمزه
چهره است اے دیدار من موجب قتل عشاق هست که از غلبهٔ عشق من جان مے سپارند وایهام ریختن خونآ
از چشم که بر چهره ایشان سیلاب خون روان شود + زبانم بشمشیر بازی کند + اے زبان فصیح من شمشیره
را مفتون خود مے سازد کذا افید اے زبانم در گزارش سخن غالب آید بر شمشیر که در گزارش وروانگی ضرب المثل
است لخت گرز گران که بر دوش وازند گرد گوش اے بالاے گوش آویخته از فرق سر وطوق بر مرکب
طوق زدین که شاهان در گردن اسپ سواری اندازند وحقها جمع حقه واقعی که پر از لعل ودر باشد وحقه
این معشوقه دهن است ولعل لب ودر دندان + گر اورنگ یاقوت از کانی است + مرا لب چو یاقوت
رمانی است + او راجع بسکندر ورنگ بمعنے رنگ یافته وآراسته شده ودر جمله یاقوت از کانی است
تعقید لفظی است اے آن یاقوت کانی ویاقوت رمانی بضم را وتشدید میم منسوب بر آن که دانه انار سرخ را
گویند پس یاقوت بمعنے یاقوت سرخ است کذا افید یعنے اگر شاه آراسته ورنگ یافته از یاقوت کانی است
باین معنے که از یاقوت کانی اورا بسیار حاصل است لب من همچو یاقوت سرخ است که بدان تمام آراسته ام
وآنچه در عامهٔ نسخ مصراع اول چنین است + گر ایدون که یاقوت او کانی است + خالی از تعقید است
دارند پاس اے چرخ وانجم پاس دارنده وخادم من اند که نزد ایشان عزیز جانم علم بفتحتین رایت ونشان
شاهی که بر سر نهند وصد علم بر در ت عبارت از شهرت حسن صورت آن معشوقه که در ملک خوبی صد علم بر در مے
دارد کذا افاده علی شیر زحر واین معنے نظر بلفظ بالاے سر که مصراع اول ست احسن است از آنچه محمد رضا م
نوشته که پیداست که بر دروازه شاهان عالم که بسیار رایات عالیه استاده باشند واین کنیزک چون
از دروازهٔ خانهٔ سکندر بود پس رایات سکندری گویا صد علم در دارهٔ این کنیز شد انتهی وبر عارف

پیداست که کنیزک درین ابیات اوصاف ذاتیه خود بیان کرده است که تفاخر بدان سزاوار نه اوصاف عارضی
که او را از فتحمندی شاه حاصل شده وشاید که محمد رضا معنے ایهامی بیان نموده است ومعنے قصدی بر ظهور گزاشته
جهان را بگیرم بیک موے خویش + اے تمام عالم را بیک تار موے خود گرفتار سازم ومفتون گردانم کذا فی نسخه
محمد رضا وآنچه شارح نگیرم بصیغه منفی نوشته اے جهان را برابر یکموے خود ندانم ویا جهان را بمقابله یکتار موے
خوف نمے خورم خلاف مضمون ابیات لاحقه است که غرض آن معشوقه مدح روے وگیسوے خود ست باسیر
کردن اهل جهان وافگندن ماه از آسمان ویدیده البیان الی آخران ایضاً چو برمه کشم مه اے چون از فرق
سر بر ماه روے خود کشم خود را بهمان گیسوے عنبرین کمند بر ماه اندازم وبه زمین کشم - چو تنگ شکر در عقیق آورم +
زپسته شراب رحیق آورم + این بیت شرطست ومصراع ثانی تفسیر اول ست وبیت لاحق جزاے آن و
تنگ شکر سخنان شیرین که بر جمله از ان مانند بار بسته شکر ست وعقیق لب سرخ وے وپسته دهان تنگ وشراب
رحیق همان سخن موزون وباریک مضمون که همچون شراب بے غش ست وراحت بخش + رحیقم برقص آورد
آب را + عقیقم مفرح دهد خواب را + رحیق اے شراب رحیقی مغش عبارت از سخن لطیف ست + برقص
آورد - اے بیقرار سازد آب را یعنے آب صاف بدان لطافت وصفائی که دارد بسماع سخن لطیف من بیقرار
شود وحسرت خورد وعقیق همان لب سرخ که شکر ست مفرح دهد اے آسایش بخشد خواب را یعنے خواب
نوشین با آن آسایش بخشی خود آسودگی طلب ست از لب گویائی من کذا افید ومفرح بضم میم وتشدید -
راے مکسوره دواے معروف که مقوی دل ست وآسایش بخش تن پس عقیق بدان ملائم است که مفرح
یاقوت وعقیق را سائیده مے آمیزند - زمه طوق خواهی ببین غبغبم + ز قند از نمک بایدت یک لبم + ماه اشارت
بروے خود نموده است اے اگر میخواهی که بر ماه واقعی طوق را تماشا کنی پس بغبغبم ببین که طوق زیبا
است بر ماه روے من واگر از قند شیرین واقعی ترا نمک مے باید یعنے قند را نمکین خواهی پس بلب من
نظر کن که این قند گویا ست وکلام نمکین دارد ودر نسخه شارح بجاے ز قند از فندق واقع ست وفندق بکسر
فا وضم دال نام میوه ایست سرخ فام وگرد مغز دار دمانند کنار شیرین مزه سرد مزاج که لب خوبان را بدان
تشبیه کنند کذا فی المؤید اے فندق نمکین این ست لب من ومآل هر دو نسخه اگرچه واحد ست اما ملائم بیت لاحق کلمه
قند ست که میگوید + بدین قند گویا شکر خندی ست + در وبوس بین چون سمرقندی است + این قند گویا اشارت
بلب شیرین که گویاست اے کلام نمکین آوردن وصف اوست چنانکه از سابق واضح ست وشکر قندی بیاے
مصدری شیرین قندیدن اے در لب من هم شیرین گفتاریست وهم خنده نوشین ومزاج شیرین ومصراع ثانی
ترقی ست که در و راجع بدان قند گویا ست وبوس صفت بوسیدن وسمرقندی بیاے نسبت اے منسوب بقند

گویا کہ لب اوست پس بوسہ را متاع سمرقندی خیال نمودہ است چہ سمر بفتحتین حدیث شب گویند ای افسانہ عجیب
و در استعمال پارسیان بمعنے مطلق گفتار آید چنانکہ سعدی رح گفتہ ٭ یکے شاہدی در سمرقند داشت ٭ تو گفتی بجای
سمرقند داشت ٭ پس درین بیت کلمہ سمر مصدر بمعنے فاعل صفت قندست ای قند گویا چنانکہ از مصراع اول واضح
است کذا افید حاصل آنکہ در لب من وصف بوسیدن بتامل دریاب کہ این متاع خوب و مرغوب چگونہ از شہر سمرقند
برخواستہ است ای از قند گویائے من پیدا شدہ است پس بنائے تخییل سمرقندی بر مجانست لفظی ست کہ سمرقند
فی الواقع نام شہر معروف و اینجا کنایہ از لب نوشین کہ آن ہم سمرقند است ای قند گویاست و در نسخہ شارح
نظم بیت بدین صورت است ٭ لب قند گویا شکرخندی است ٭ تو در بوسہ بین چون سمرقندی است پس
قند گویا صفت لب ست و شکرخندی بمعنے تمسخر خیز او یعنے لب خوشگوے مرا نسبت بقند گویا کردن چنین گفتن
کہ این لب قندی ست سخن گوے و شیرین گفتار شکرخندی ست یعنے تمسخر و استہزا او را لازم دارد چہ لب
من ازین وصف بالاترست و ایہام آنکہ لب شخص قند واقعی را تو چنان گوی کہ شکرخندی من ست ای مضحکہ
و محل استہزاء من ست و یا اثر شکرخندۂ من و تو در بوسہ آن لب امتحان کن کہ چہ سان قندست و یا سبب
منسوب بسمرقند یعنے بوسۂ لب من شیرین ست مانند قند و یا سبب شہر سمرقند و ازینجا معلوم شد کہ شہر سمرقند
معروف قند خیزست و مردم آنجا در شیرینی گفتار افسانہ روزگار اند و ایہام آنکہ در بوسۂ لبم امتحان کن
کہ مانند سمرقندست ای مانند افسانہ شیرین ست یعنے چنانکہ افسانۂ لب من در سرود گفتن عذوبت و
حلاوت دارد آنچنان در بوسیدن لب شیرین حلاوت است انتہے حاصل کلام برین تقریر مصراع ثانی
اضراب ست از اول کما لایخفی ۔ اگر کیمیا سنگ را زر کند ٭ نسیم من از خاک عنبر کند ٭ ای نسیم زلف مشکین
من خاک افسردہ را معطر سازد چنانکہ اکسیر کیمیاگران سنگ را زر مے سازد پس خاک عبارت از
عرصہ سرائے اوست و ایہام بگل سرشوی باو و محمد رضا فرمودہ کہ نوعی از کیمیاست کہ چون آنرا بر نوعی از
سنگ مے اندازند آن سنگ گداختہ زر مے شود کذا سمع و بیت لاحق ترقی ست ازین مضمون و کلمہ
را در ہر دو مصراع علامت اضافت ست اما بمصراع اول حذف مضاف ست کہ لفظ خاصیت
باشد چنانکہ ازین تشبیہ مفہوم مے شود کذا افید ای خاصیت سہیل کہ بمن تاب صفت اوست چہ تاثیر سہیل
در ملک یمن و طائف ست کہ ادیم آنجا از طلوع سہیل رنگ و بوے مے گیرد یعنے خاصیت سہیل و تاثیر او
بادیم یمن کہ او را خوشبوے و مائل بسرخی میکند ہمان ست کہ بوے زلف و جعد من با نسیم سحری نسبت
میدارد و پس چنانکہ سہیل مر ادیم را خوشبو مے سازد آنچنان نکہت ذات من مر نسیم را بوے خوش
مے بخشد ٭ بچشمے دل خستہ بریان کنم ٭ بچشم دگر غارت جان کنم ٭ ای بیک نگاہ ناز کہ بعاشق

دل خستہ و مجروح کنم او را کباب مے سازم و بنگاہ دیگر غارت جان خستۂ او میکنم پس دل خستہ ترکیب توصیفی ست و ظاہر
آنکہ ترکیب اضافی باشد ای دل عاشق ازین سوائے از طرف یک چشم کہ نگاہ اول باشد و ازان سوے از طرف
چشم دیگر کہ نگاہ ثانی ست و صید مفعول کنم و کنایہ از دل خستہ و جان او و ہر دو شین عاید بصید مذکور ۔ بنوازمش
ای او را عاشق خود سازم کہ او ازین معنے البتہ تمام میشود ۔ بدریا در اندازم ۔ ای او را غرق دریائے عشق سازم
و پامال کنم کہ ہمیشہ خراب حال بدرد عشق مے سوزد و در بحر غم غرق باشد چنانکہ مے گوید ۔ فروزم بدرمان
و سوزم بدرد ٭ ستم کاین کنم جز من این کس نکرد ٭ فروزم ای خورسند سازم دل آن خستہ را بدرمان ای
بوعدۂ درمان دادن کہ از نگاہ لطف من معلوم مے کند سوزم بد بدلے بدرد فراق مبتلا سازم او را کین افغارت
بدو صفت مستفادہ کہ افروختن و سوختن است و پیداست کہ دو صفت مخالف یکدیگر در کم کسے جمع شدہ
باشد لہذا بخود خاص کردہ است و بعضے نسخ فریبم بدرمان ست ای عاشقان را فریب میدہم بوعدۂ وصال
مال واحد ست راہب زاہد ترسان کہ او ہرگز مائل بجنس زن نباشد پیش تو ای پیش آتش یعنے چنانکہ آتش
پرست در پیش آتش سجدہ میکند راہب پیش من سجدہ آرد و زاہد بمعنے مسلمان پرہیزگار از خارہ سنگ ای
شوخ طبع و سخت پرہیزندہ از زن باشد ۔ در آرم برقص ٭ ای در عشق خود بیقرار آن زاہد را کنم سیمکاری
سیمین تنم ٭ ولے قفل گنجینہ را نشکنم ٭ ای چون من کہ سیمین تن و خوبروے ہستم در عالم سیمکاری میکنم ای ناظران را
بر خود مبتلا مے سازم پس سیمکاری کنایہ از در غلانیدن ست چہ صنعت سیمکاری موجب فریفتن مردم است
و قفل کنایہ از حلقۂ میانۂ آن کنیزک کہ بکارت ست و گنجینہ عبارت از تن وے کذا افید حاصل آنکہ اگرچہ
کارم ہمگی فریفتن مردم ست اما عصمت و پاکدامنی را از دست ندادہ ام چنانکہ مے گوید ۔ در باغ ما را
کہ شد ناپدید ٭ بجز باغبان کس نماند کلید ٭ باغ ہمہ تن و در عبارت ازان حلقہ میانہ او و باغبان
سکندر کہ نگہبان و خداوند اوست ندانند ای نتواند کہ کلیدے بدست کردہ در بستہ باغ را بکشاید ٭
رطبہاے ترکنایہ از حظوظ و لذات بسیار و خار خشک کنایہ از آزار دادن بہ بیگانگان ای اگرچہ در ذات من
رطبہاے لذت و حلاوت زیادہ از حد ست لیکن استغنا و عصمت من باین حد ست کہ بجز خار
خشک و ایذاے محرومی نصیب ہیچکس نشدہ پس درین بیت خود را نخلبن قرار دادہ است و در بیت
لاحق تخییل دیگر آوردہ کہ من باین جمال کمال و عصمت بے نہایت مانند گلابم و طالبان خود را
برخلاف خاصیت گلاب واقعی درد سر میدہم و میرنجانم ٭ نمک خوارہ خود را جگر میدہم ٭ ای طالب خود را
کہ از من نمک و لذت میخواہد و ذکر نمک با جگر از تلازم ست جگر میدہم ای او را بجگر خوردن خود راہ میدہم ای
در محنت و رنج اندازم کہ از من حظے برنگیرد و دائم دو راز من در شدت عذاب و دردے گزارد ٭ نگر دید شب

ترکی روے من + الخ اے شب سیاہ رنگ کہ ہندوے من شدہ است مگر خوبی و معشوقی روے من دیدہ است
کذا افید پس ترکی بمعنے معشوقی ست و ایہام بغارتگری و شب را ملازمت سیاہی کہ ہندوے خود گفتہ است
و خراج علے گستاخانہ است از و لہذا کلمۂ مگر آوردہ ملالی بیاے مصدری اشارت بہ تہی شدن قالب کہ گویا
براے آمدن من آن قالب خالی را خانہ خالی کردہ است و این ہم او عارست براے مبالغہ در مدح بازیگری
و جلوہ گرکہ بعد از کشادن زلف باشد و تخصیص دام افگندن بپاے کبک دری ازان کردہ کہ معشوقی خوش
رفتاری کبک ثابت است بناگوش بالضم بن گوش یعنے عذار و رخسار ـ کشاید نقاب ـ اے سحر را دور انداز دو
دہن پر آب عبارت از حسرت خوردن کہ سرخئ گل لعل بسرخی عذار برابر نشود ـ بآب معلق در آرم کمند
آب معلق ہمان زنخ و کمند ہمان زلف و زنخ را آب معلق گفتن بنا بر غبغب ست پس این مصراع تخییل اول
است و تواند کہ آب معلق کنایہ از آسمان باشد اے آسمان را اسیر کمند زلف سازم ـ سرین بشکنم مغز
بادام را + علی شیر نوشتہ کہ سرین بالکسر بمعنے سر ست و محمد رضا ح نوشتہ کہ سرین بالضم یعنے معروف ست و
تخصیص سرین ازانست کہ مغز بادام صورت سرین دارد پس ہمان مغز را شخص صاحب سرین تخییل
کردہ است یعنے از غیرت و لطافت اندام خود مغز بادام را مے شکنم و ر ادر سمن را علامت اضافت
ورق ست اے ورق گل سپید را از کمال سپیدی و لطافت ساعد خویش در نوردم و شرمندہ سازم
نوش لب نوشین و چون پر گوش او مانند حلقہ است قمر را حلقہ در گوش وے گفتہ است اے تدویر ماہ مطیع
حلقہ گوش من ست + دہانم گرو بستہ با مشتری + گرو بردہ کو دارد انگشتری + گرو بستن شرط بستن کہ رسم قمار
بازانست و ازان شرط بہ سبقت بردن مال مقرر از یکدگر مے گیرند + و گرو بردن سبقت نمودن بر حریف و کنایہ جمع
بدہان پس دہان خود را از سبب تدویر و تنگی تشخیص انگشتری وار تشبیہ کردہ این تخییل آوردہ است کہ دہان
من انگشتری دارست گویا این انگشتری را از مشتری در گرو سبقت خود بدست آوردہ است پس
انگشتری مشتری از خیال رسمی قضاے اوست کہ او را قاضی فلک گویند و قضات را انگشتری
لازم ست و انگشتری دہان کنایہ از تدویر تنگ او کہ شابہ انگشتری ست چہ شعرا دہان خوبان را
بانگشتری تشبیہ مے کنند کذا افید و شارح کلمہ کو بمعنے ہر کہ خیال نمودہ چنین تقریر کردہ است کہ دہان
تنگ من کہ با مشتری گرو بستہ است گرو بردہ است از ہر کہ انگشتری دارست اے از ہمہ تنگ دہانان
گرو بردہ است نہ فقط از مشتری صاحب انگشتری انتہے کلامہ و این معنے خلاف ظاہر لفظ است چہ کلمہ کو
براے تعلیل گرو بردن دہان ست از مشتری و نیز این معنے بدون تقدیر کلمہ از بر سر گرو ست نیاید و ہمچنین
تخصیص با مشتری برین معنے مستدرک مے شود تامل و انصف ـ چنان مے کہ با گل خرم نوش باد

مرا یاد و گل را فراموش باد + و محمد رضا نوشتہ کہ این بیت بقطع نظر از استقامت معنے باین مقام مناسبت
ندارد و عجب ست کہ در ہمہ نسخ در نظر آمدہ انتہے و حقا کہ راست فرمودہ است چہ آن معشوقہ این ابیات را در جشن جمال
خود گفتہ است نہ در طلب وصال از سکندر خوش خصال پس مقام این بیت در آخر ست کہ در آنجا گل و درخت
است و نا سخان بیمقام نوشتہ و غایت توجیہ در تصحیح معنے این بیت آنکہ مے کنایہ از وصل ست و گل عبارت از
تن نازک معشوقہ یعنے چنین لذت وصل کہ جان و دل من بمصاحبت بدن حاصل کند جان و دلم را نوش و گوارا
باد بلکہ جان و دلم را تا دم حیات فرا یاد باد و تنم را گو کہ فراموش باد چہ بیاد داشتن لذت را کار دل ست نہ کار تن خاکی
کہ او فراموش کار ست و ترا رسد کہ گل را کنایہ از وقت خوش گیری چہ شراب در موسم گل و بہار بس زیبا و
خوشگوار باشد یعنے این شراب را کہ ہنگام نیکو فر جام از دست شاہ جہان بخورم بالفعل مرا نوش و گوارا
باد و ہم مرا تا آنکہ زندہ باشم از یاد نہ رود کہ بس نشاط بخش ست و گل را فراموش باد اے این وقت خوش گل را
از یاد برود تا بکسے باز نہ گوید کہ فلان را چنین عشرت میسر شدہ است ہذا ما عندی و شارح از گل ذات
سکندر خواستہ معنے مصراع ثانی چنین نوشتہ کہ خوردن آن مے مرا یاد باشد اے ہوشیار باشم و مست نشوم
و سکندر را از غایت مستی فراموش باشد تا کام دل از وے گیرم و یا آنکہ این شراب در خلوت با یاد سکندر
خورم لذت آن مرا تا دم زندگی از یاد نرود و سکندر را فراموش باد تا در بزم معاشران ذکر آن نکند
آنکہ مصراع ثانی بمعنے استفہام ست کہ آیا من در یاد گل باشم و گل از من فراموش کند اے مرا یاد کند و گل
اشارت بسکندر ست اے این چنین نخواہد بود بلکہ سکندر ہم فراموش نخواہد کرد انتہے و اللہ اعلم بالصواب ہلہ و لید
آن جادو بیاپدید + اے چشم طناز من چنان جادو و افسون گر ست کہ این ہمہ جادو بیابل یک جادوے وست
کذا افید و شہر بابل جادو خیز ست چنانکہ ولایت چین مشک خیز ست و آن کنیزک خود را درین بہبود صفت
فوقیت دادہ است کہ جادوے بابل از اثر چشم افسونگر من ست و نافہ آہوے چین از اثر موے خوشبوے من
بیا تا دل از رفتہ الخ اے ببین کہ صد دل نظارگیان از ہوش رفتہ باشد و این معنے اثر کشادن زلف ست و اثر کرشمہ
چشم مست آنکہ بیک کرشمہ صید بخود ساختہ خویش را باز بخود مے آرم کذا افید حاصل آنکہ این ہر دو صفت در
من موجود ست کہ گاہے نظارگیان خود را بکشادن زلف مست جمال خود گردانم و گاہے دیوانگان
خود را بکرشمۂ لطف بہوش باز آرم و تواند کہ صید از دست رفتہ عبارت از عشاق خوبان عالم باشد اے
کسانے کہ از عشق دلربایان دیگر دل از دست دادہ بیہوش شدہ اند چون کرشمہ چشم مست مرا تماشا کنند
از ہوس عشق بازی آن دلبران باز آمدہ دیوانہ حسن من شوند و محکوم فرمان من باشند و کرشمہ بفتحتین ناز
چشم کہ بگوشۂ چشم نگریستن ست و قیل حرکت چشم و ابرو + ولی را کہ سر سوے بادہ افگنم الخ

اے چون خواهم که دلی را از راه افگنده سوے خود راه دهم و بر خود مبتلا سازم او را بنخ مے نمایم و درین چاه
اندازم که مدام دران اسیر بوده بطرفی میل نکند کذا افید و ایهام آنکه رهنمائی من آنست که عاشقان را در چاه زنخدا
مے اندازم و چون راه نمودن من این ست پس آواره کردن مرا ازین قیاس باید کرد که چه سخت خواهد بود
و قیل معنے آنکه چون دلے را در عشق خود آواره ساخته سر بصحرا امید دهم و دیوانه مے سازم باز زنخدان
خود با و نموده دران بند سازم که از در خانه من برنخیزد و فیه ما فیه۔ ز موے به عاشق دهم طوق و تاج +
الخ طوق نمودن یک موے خود مر عاشقان را پادشاهی بخشم و سرفراز کنم و بدادن یک موے زلف خود از خوبان
خلخ خراج مے گیرم که همه محکوم من شوند و خلخ شهرے ست از ترکستان خوبان خیز و شارح گفته که طوق و تاج +
اشارت بشکن موے و تارک سر آن معشوقه مے تواند بود حلقه نمودن شکن زلف گویا طوق بخشیدن ست و
نمودن تارک سر بمنزله تاج دادن + بسلطانی چین مے نهم مهر موم + الخ مهر موم موے را گویند که بر سر طبله و جز آن
مے آلایند و بر آن مهر زنند یعنے من باین حسن و جمال سلطان چینم که ممالک چین را زیر مهر خود میدارم و باین
سلطانی ملک روم که دور از چین ست هم بتاراج من خواهد آمد کذا افید و ذکر موم بنا بر آن ست که سلاطین
مهر بر موم زدندے و آنچه شارح از موم کلام نرم و لطیف گرفته که آن موجب تسخیر ملک چین باشد خلاف
ظاهر لفظ سلطانی ست + جگر گوشه چینیانم بخال + چراغ دل رومیانم بفال + جگر گوشه که بمعنے فرزند
آید اینجا به معنے لازمی ست لے عزیز الوجود و خال بمعنے شگون گرفتن بدیدن روے من یعنی چینیان که خال
مرا ببینند مرا عزیز الوجود دارند و رومیان چون بدیدن روے نیکوے من شگون نیک میگیرند مرا روشنی دل
خود انگارند کذا افید پس باے بخال و بفال برائے سبب ست و آنچه شارح نوشته که چینیان خال مرا
جگر گوشه دانند و رومیان روے مرا چراغ تصور کنند خلاف ظاهر کلام ست که جگر گوشه چراغ دل
ذات خود را مے گوید خال روے خود را اگرچه مآل هر دو معنے واحد ست۔ طبرزد دهم چون شوم خواب
خیز + تبر خون زنم چون کنم غمزه تیز + طبرزد شکر سفید که هر پاره آن چنان مے نماید که گویا با تبر زدن
گرد ساخته شد و طبر خون چوبیست سرخ بغایت سخت و گرانبار و املس که کوتوالان ازان چوبدستی سازند
کذا فی المؤید یعنے چون مخمور چشم و غنوده شکل مے شوم راحت میدهم عشاق را و چون بغمزه تیز سیاست میکنم
برایشان چوبدستی مے زنم و در رنج اندازم + لبم لعل را کارسازی کند + الخ کارسازی سرخی بخشیدن بلعل کانی
لب نازک من آن قدر سرخ ست که لعل را هم سرخی و رواج کار مے بخشد و صورت خوب من آنقدر روشن ست که
اگر خورشید بدان ببیند آشفته خیال من گردد و سراسیمه عشق من شود پس خیال بمعنے صورت خوب است
که نظیر آن در خیال متصور گردد نه در واقع و ایهام آنکه خیال جمال من خورشید را سخره خود کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم + الخ مغ دیر گبر بتخانه که پرستش آتش کند و سیمین صنم۔ بتے را گویند که از سیم ساخته باشند
یعنے مراد آتش پرست مرا بت سیمین میخواند که آن بت نزد او بس دلپسند است بلکه مرا از جهت آرایش جمال صنم
خانه باغ ارم میداند و پیدا است که صنم خانه گبران در میان باغ تمام آراسته باشد و این بیت ذو قافیتین است
که اول صنم و ارم ست و ثانی خواند و داند + ز پستان دل نار شد ریخته + لے دل انار از باغ خود بیدل شده
بتماشلے نار پستانم در آمده است کذا افید و این ست حاصل معنے شارح که چون نار پستانم انگیخته و از سینه
آمده شد از انفعال فے انار باغ ریخته شد و باز بدان باغ دل بستگی نموده است و پستان و بستان از
تجنیس خط ست + بنارنج نوروزی ست + صفت نار پستان ست یعنے چنان نار ناز که شادی بخش ناظران ست و تخصیص نوروز از انست
که دران روز نارنج را برائے تماشلے شادی در بزم آرند و بخت بمعنے نصیب چنانکه گرا روزی ست تقدیر و ست در نسخه محمد رضا و نسخه ثانی
بد نصیب + که را بخت گوئی کجا روزی است + اے کدام کس را به نصیب این گوے پستان من ست و کجا چنین روزے
نیکو بدست آید + مبارک درختم که بر دوستم + بر آور گلم گرچه در پوستم + بر دوستم صفت درخت ست و بر آور
صفت گل و کلمه بر بهر دو مصراع بمعنے میوه عبارت از نار پستان وے و درخت و گل کنایه از بدن وے
یعنے من آن درخت مبارکم که دوست دارنده و بر آرنده میوه ام و آن گل نازکم که میوه آور باشد اگرچه هنوز در پوست
غنچه ام و نشگفته ام اے غنچه میانه من نکشوده است و این اشارت بدوشیزگی خود کرده است کذا افید و این
معنے اظهر ست بلفظ بیت والنسب بمقام تعریف ست از انچه علی شیر رح بر آور را صیغه امر گفته و گلم
مفعول آن + و گل بر آمدن بمعنے چیدن گل که درینجا عبارت از حظ و لذت گرفتن ست و مصراع اول را
بسته معنے بیان نموده است یکے آنکه مبارک درختم که محبوبم اے میوه خوب هستم دوم آنکه بر دوستی دارم اے بار
من دوستی و وفاست سوم آنکه بر دوستم مرکب ست از دو بر دا استم بمعنے هستم اے دو بار میوه دارم که
کنایه از پستان ست حاصل آنکه از من حظ بگیر که هنوز بکر و نار پستانم۔ تامل و آنچه شارح سوائے این معنے
چنین نوشته که بمیش دوستم من و بیرون آر گل مرا اے خوبیهائے من ظاهر کن اگرچه پوشیده ام
از حسن ادائے شاعر بعید ست کما لا یخفے + من و آب سرخ و سر سبز شاه + جهان کو فرو شد بآب
سیاه + آب سرخ شراب لعل و دوا و برائے افاده مقارنت ست و آب سیاه آب دریائے شور
که سیاه است کذا افید و در مؤید بمعنے آب طوفان آورده و در رشیدی بمعنے مرگ نوشته و المآل واحد و آب
سرخ و آب سیاه از تضاد ست و فرو شدن که بمعنے غرق شدن آید یعنے ما هر سه لازم یکدیگر باشیم و جهان دیگر را
و یار روزگار حاسد را بگو که غرق دریائے سیاه شود و بستان نغمه پروا نمے دهم حیله سازی ملائم

لے زیراکه مناسب تناسق مصراعین همین معنے است نه معنے علی شیر خان درخت را میوه خوب گفتن بحل معاملات خلاف ظاهر است ۱۲ منه

مصراع ثانی معنی اول ست و شین خودش راجع بشاه کذا فی البیت اللاحق یعنی برین معنی استعداد آورده
در آورده ام که نغمه پردازی را بکار آورده شاه را در کنار خود آرم چنانکه ساز چنگ برای نواختن در کنار
نشست و در آن کنارگیری گاهی بر چشم مستش بوسه دهم و گاهی زلف خود را بدستش سپارم و شرط یعنی رسم
ای شاه را چنان دوست گیرم و جان را در وفای او بازم که هرگز از رای و فرمان او سرتابی نخواهم کرد و مهر یعنی
مهربانی شاه و لطف تمام او که مورث کمال آسایش من باشد بحدیکه تا قیامت بخواب نوشین سرمست باشم + گر
آبی ست کو زندگانی دهد + الخ اشارت بآبحیات و سایه عبارت از راحت عیش و عشرت دنیا و بیت لاحق
جزا ست ای پس آب زندگانی بخش وصل من ست و سایه جوانی بخش ناز و نزاکت من باشد + من اینجا سکندر
کجا میرود + یعنی من که مانند آبحیاتم در پیش حاضرم سکندر در طلب آبحیات کجا میرود که این کار خطا ست و درین
مقام اشکالی ظاهر ست که قصه آبحیات در ظلمات هنوز سکندر از کسی نشنیده است و یاقوت بخضر هنوز
نداده پس کنیزک چگونه آگاه شد که سکندر این قصه در دل وارد و مولانا محمد رضا در جواب فرموده که
طریق شاعران بذله گوئی ست که مضمون واحد را بالعنوانات مختلفه ادا کنند پس حضرت خواجه رح مضمون
این دو بیت را بآن طریق ادا فرموده است و علم و جهل سکندر و کنیزک را در آن مدخلی نیست انتهی کلامه و هم
ازین قبیل ست که ابراز کنیزک را کما فی الواقع اندک بود به بسط طویل بیان فرموده است و داد سخن را داده
و ملاحظه ملال سامع نکرده + سر زلف من راه بنمایدش + ای اگر خواهد که از راه ظلمات رفته بآبحیات رسد سر زلف
من ظلمات ست بر آبحیات من که عبارت از ذات پر لذات من ست چنانکه از بیت ثالث واضح است + اگر
نیک جوید ز یاقوت رنگ + الخ اگر چنان خواهد که از یاقوت رخشان رنگ و تابش آن نیک معلوم کند و همان تابش
چشمه آب حیوان را بچنگ آورده از آن بنوشد کذا افید پس همان اشارت برنگ ست که عبارت از تابش
یاقوت ست وقتیکه سکندر خضر را در ظلمات پیشوای خود گردانیده بود دو گوهر بدستش داده چنان فرموده
که هر جا که این گوهر در دست تو بتابد چنان پنداری که اینجا چشمه آبحیات ست چنانکه معنی این از داستان
لاحق هویدا است + لب من که یاقوت رخشان در دست + الخ جزای بیت سابق ست و یاقوت رخشان
همان لب سرخ بتغایر اعتباری و ایهام بسرود رنگین و مصراع ثانی آنکه بس چشمه آب حیوان در تابش او ست
چنانکه از بیت سابق می آید یعنی از تابش و رونق لب من بسیار چشمه زندگانی که عبارت از لذات و حظوظ
آن کنیزک ست خواهی یافت کذا افید + برین آب حیوان مشو آتشی + تفسیر گردن کشی ست ای صفت
آتشی لائق بآب حیوان نیست بلکه پیش وی خاکی بودن بهتر تا زنده باقی شوی چون پری ای ساخته
پری آراسته ام در چادر پوشیدگی و دل بسته یعنی عاشق مفتون و همزه برای خطاب ست

در بردیم مبند + ای دروازه وصل را بند مساز و مرا از خود منع مکن و در نسخه شارح در پی در مبند ست ای
چون در عشق پری چهره من دلبسته پس در خور را از و بند مکن و محروم مساز والمآل واحد شکن باد لیکن شکستن مباد
شکستن باهم گره چیدن که نشان اخلاص محبت ست و شکستن اعراض و ملال خاطر که او را شکسته دلی
گویند و ایهام یعنی مکر و حیله که علامت نفاق ست + بس این سنگ سخت + الخ ای بس کن از
سنگ سخت کردن دل خود را بر من نازک دل پس مصراع ثانی تفسیر اول ست کذا افید ای دل خود را چنان
سخت و تند مکن که بنازک دلان نیامیزی و حظی از من برنگیری ترکی تندی و بی نیازی که ترک توام + ای
معشوقه توام و پیدا ست که با معشوقان تندی کردن بیجا ست خاصه بر کنیزان فرمان بردار بدین آسمانی
ای باین بلندی مرتبه و کمال حسن که در من پیدا ست نه زمین توام + ای افگنده و فدای توام + ز چینم ولی درد
چین توام + ای اگرچه از شهر بیوفایانم زیرا که چینا نژاد وفا نباشد چنانکه از مقولات سکندر که بخاقان چین گذشته
است واضح شده درد چین توام + ای دور سازنده درد توام ای یار وفادارم کذا افید و تواند که معنی چنین باشد
که اگرچه از روی ترکی و تندی بدیگران خانه زاد ملک چینم و لیکن دور سازنده غم توام ای پیش تو منقادم
و خلاف رای تو روا ندارم و گل عبارت از ذات خود کرده است و گل سایه پرورد آنکه قابل دست اندازی
نباشد زیرا که گل چون در سایه پرورده شود بیک دست زدن پژمرده شود و مصراع ثانی تعلیل ست بر سبیل
تمثیل کذا افید ای چنانکه سایه بخورشید لائق نیست آن چنان سایه پروری و پژمردگی از من دور ست و این معنی
اشارت است باستعمال جنگ آوری که وصف کمال او بود + چو من میوه در سایه خانه بس + الخ خبرش محذوف است ای همچو
من گل سایه پرورده پر میوه که در سایه خانه باشد خوش نیست چنانکه از مصراع ثانی واضح است کذا افید و این معنی
بتقدیر فرض گفته است و اگر نه او سایه پرورده نیست چنانکه بعضی نسخ بجای چو من کلمه نیم شاهد این معنی ست و غیره
محتاج بحذف خبر + ریحان سپرغم و برگ گل خوشبوی + این کبک اشارت بذات خود و باز ذات سکندر عقابان نخچیر ساز
ای پرندگان شکاری عبارت از سختی های بدن که از درازی عمر زنان را بوجود آید و لائق میل مردان نباشد
و ایهام بحوادث روزگار که مانع عشرت شوند و بیت لاحق تمثیل ست ای خرمای تازه که بر درخت
خود رسیده و پخته گردد چون او را سخت نگیری و در ضبط خود نیاری همانجا سست و افسرده شود و بکار
نیاید و آنچه بعضی نسخ بجای بسستی رسد به پستی رسد دیده شد خود ظاهر ست + جگرخواره یعنی معشوق نازنین
که جگر عاشق میخورد و بیدد و رنج انداز و چنانکه معنی از بیت لاحق می آید که خون خوردن صفت خود کرده
است + نی شکر پاره + ترقی ست کذا افید یعنی من از روی ناز و استغنای حسن و
کمال مجرد جگرخواره عاشقان نیستم بلکه از روی لذت بیشمار شکر پاره ام سزاوار همچون تو جهانی

وشارح گفته که جگر خواره بمعنی رنج کش وغمخواره ست اے فقط غمخواره تو نیستم بلکه شکرپاره ام ولایخفی رکاکته وعجب
ترانکه کلمه بے را بشکرپارهٔ لفظ واحد دانسته چنانکه گفته است که نیشکرپاره صفت جگرخواره است اسے چنانکه
غمخواره که نیشکرپاره ام واین توجیه اگرچه صحیح است اما خلاف ظاهر لفظ ست چه کلمه نے درکتاب منفصل
افتاده است از لفظ شکر ز خون خوردنم اے من خون جگر خورده ام ودر غم انداخته ام نه آنکه ایشان از
غم خوردن ودرد عشق من دل خون شده اند چه این معنی خلاف ظاهر لفظ ست اگرچه در مآل احد ست
بمعنی مقصود ے برادر شدم باشکرپارهٔ + الخ براور بمعنی برابر ومقابله کننده چنانکه بعضی نسخ برابر واقع
وشکرپاره بباے فارسی شکرپوره که قسمتے از حلواے شیرین ترست که اورا شکر قلم نیز گویند واین ست
مختار محمد رضا ودر نسخهٔ شارح بداورست بمعنی حاکم انصاف کننده وبآرها بیاے تازی اے بسیار بار که
باشکر برافعه قضیه ودعوے شیرینی خود پیش حاکم منصف رفته ام رواج من از شکر بیشتر بظهور آمده ست انتهی
کلامه ونسخهٔ اولی نظر بربیت سابق السابق اولی ست ے گش بدل خوشم گش بفتح کاف پارسی خوش ونسخهٔ
دیگر ازین واضح است ے که خوش ودلکشم دیده شد خوش اندر خوشم اے بسیار دلپسند ودلکش هستم
در عالم خوبی وکمال حسن صورت ومعنی تا بحدیکه چون ساقی مے شوم باده از دست من بس خوشگوار باشد
وچون مطرب میشوم از کلام خوش وسرود تازه مر سامعان را مست ومحظوظ گردانم چنانکه گفت ے
چو بر رود دوستان کنم دست خوش + رود تار چنگ وغیره ساز + دوستان سرود خوش آواز دست خوش
دست مال واستعمال نواختن وگفتن اے باین هر دو هنر سامعان را مست کنم + برابرو دهم دیده را
دل خوشی + چو دور برکشندم کنم دلکشی + برابرو دهم اے از دور میدهم چنانکه از بیت سابق پیداست اے از نمود
دو ابروے خود مر ناظران را خوشدلی وشادی مے بخشم وچون مرا در کنار کشند دلکشی ودلربائی میکنم کذا افید
واین معنی بطریق فرض ست چه اورا کسے در بر نکشیده است وآنچه بعضی نسخ برابرو هم دیده شده هم در مقابل
از دور مراد ست ے من ونالهٔ چنگ ونوشندگی + زمن عاشقان کے شکیبندگی واو درین بیت مفید
مقارنت ست ونوشندگی بمعنی شراب خواری که آنهم مانند نالهٔ سرود موجب زیادتی دلکشی وناز
دلبران ست وشکیبندگی ولے صبر ازمن اے عاشقان درین حال ازمن کے شکیب دارند کذا افید
وبعضی نسخ بجاے نوشندگی نوشیدمے واقع ست ومصراع ثانی باین صورت + زمن عاشقان کے
شکیبندگی + پس شکیبندگی فعل ست ویکے ثانی تاکید کے اول ست ے چو تو شهریاری + اے بادشاه جهان
شاه درهمچون تو دخرمی بمعنی خرمی کردن بیکدیگر + چو من نیست الخ از سبب یافتن شهریار جوان بخت
وشاد کام بمعنی همنام وهمتائی من در کامرانی ے غافل نیست چو برزد دلاویز چنگے بچنگ + چنین

نوے از قند عناب رنگ + دلاویز بمعنی دلربا صفت مقدم چنگے ست که آن کنیزک باشد وقول بمعنی سرود
مفعول بزد وچنین قولے اشارت ست بتمام سرودے که درین داستان مذکور شده ے وقند عناب رنگ
عبارت از لب سرخ وتوشیرین گفتار کذا افید وتوان که چنگی بیاے فارسی باشد ے وچنین قول مفعول فعل دیگر محذوف
یعنی چون بچنگ خود دست خود چنگ دلاویز را بنواخت وبرآن چنگ چنین قول دلکش در طلب خرمی وصال از
لب خوش گفتار خود را سرائیده در آمد شه از مهر آن نوش ناز + بدان جره کبک چون جره باز + آن نوش وناز اشارت
بکنیزک که پرنوش وناز بود وکذا جرهٔ کبک از وے کنایه است وجره بدو معنی آمده دلاور وزراق پس بمعنی
اول صفت کنیز ست که دلاور چنگ بود وبثانی صفت باز کذا افید وزراق بالضم والتشدید معرب جره است
اے از محبت آن معشوقه در وے آویخت وآنچه در بعضی نسخ جره چنگ واقع ست مناسب جره
باز نیست اگرچه بمعنی درست آید که جره بمعنی سازی ست مشابه چنگ کذا فی الرشیدی وزهره چنگ
بجاے جره کبک که به بعضی نسخ دیگر ست تصحیف ناسخان ست تذرو بهاری + کنایه از آن کنیزک
ومهد زرین سینه او وترنج پستان وے کذا افید اے آن معشوقه در غنج وناز کردن در آمد وپستانش
از سینه او ظاهر شد وبے پرده گشت وغنج اینجا بضم غین بمعنی کرشمه باید خواند چنانکه در شرفنامه نوشته
تا قافیه آن با ترنج درست آید وقیل بالفتح خرامیدن وسرین جنبانیدن معشوقه وآنچه شارح زرین
ترنج را صفت مهد وا داشته اے آن کنیزک از مهد آراسته با نگینهاے زرین بیرون آمد خلاف
ظاهر ست چه کنیز درین خلوت پیش سکندر بافراش بود نه مهد زرین وطرفه آنکه بعضی نافهمان از ترنج
سرین محل مخصوص گرفته اند ے شبے خلوتے ماهروے چنان + الخ هرسه بیاے تنکیر اے شب باشد
وخلوت باشد وماهروے چنان باشد وعنان کشیدن باز ماندن از کار معلوم وشامل شدن
دران کار وتاراجگاه اے وجود آن کنیزک در پیش سکندر شیر صفت مانند گور نا جوان بود وحواصل مرغ
معروف آبی که حوصله بزرگ دارد واشارت بکنیز وعقاب اشارت بسکندر وکذلک ماه وآفتاب مے فرید
مرادف میمکیدے ز در مهر برداشت گنجینه را + کلمه را علامت اضافت درست بگنجینه که عبارت از وجود کنیز ست
اے او را بتصرف خود آورد وتمتع گرفت وسیب نار عبارت از اندامها چنانکه + ز روشنگوار مے آید
کذا افید وتواند که اشارت بر نخدان وپستان وغیره اعضا باشد + عقیقی نیازرده بر مهر خویش + نگینے ز الماس
ناکسته ریش + آن معشوقه عقیقے بود که بر مهر بکارت خود آلت مرد نداده بود یعنی مهر خود را نشکسته بوده
مهر عقیق ذات آن عقیق والماس کنایه از آلت مرد که مانند سنبهٔ گوشتین ست کذا افید وایهام آنکه
سکندر او را عقیق ناشکسته یافت بر مهر خویش که آن کنیزک نامزد او بود ے خار بر چیده

صفت گل ست وخار عبارت از شکست لے خار دست اندازی بپیرامون انگشته بود دباغبان سکندر ؎
ز تندیش خون خواست بیرون شدن + اے از تندی جوش آتش شهوت آب سپید بیرون شدن خواست
و تغیر بخون ملازمت ذکر آتش ست که از کباب بر آتش نهاده خون میتراود و نیز ماده منی خون ست و در نسخهٔ
محمد رضا رح بجاے ز تندیش ز جوشنده است کنایه از الماس مذکور و شیرین زبان + هم کنایه اند بمنت چه وسیلهٔ
چشیدن و آلت لذت گرفتن همین الماس بود و شکر کنایه از آب منی چنانکه در بیت لاحق از ان بقند عبارت
کرده است انتهی کلامه و قند فاعل در افتاده است و بادام روغن بمعنے روغن بادام کنایه از تراوت اندام طراوت
آن کنیزک لے در روغن بادام وے شکر آب سپید شاه در افتاد که روغن او بدین قند شیرین جامزه
شد ؎ دو تا هر دو چون لام الف خم زده + هر دو لے کنیزک و شاه خم زده بایکدیگر در پیوسته چنانکه
لام بالف دو تا شده متصل باشد و در عامه نسخ ؎ دو عاشق چو لام و الف خم زده + درهم بمعنے مدغم که
هر دو متجانس باد غام یکذات شوند و لولوی ناسفته درمیانه آن کنیز بعل لے لعل بر خاسته سکندر که مانند سنبه
بود آن لولو را بسفت داو را آسودگی داد و چشمهٔ زندگی ذات کنیزک که پیغمبر خود را چشمهٔ آبحیات گفته است
و آن مرحله اشارت بآن نشستگاه که در ملک روس فرح افزا بود و محمد رضا رح اشارت بخرگاه تهی و خلوت
شاه نموده است ؎ بیا ساقی آنجام رخشنده مے + الخ اشارت بجام بیخودی و مستی ذوق تجلے ذات
و تلے و مے کنایه از اسباب بیخودی و ترک اشتغال دنیاست و میخوارگان بے خودان کامل و بمشاهده
ذات حق شاغل و بیچارگان مشتاقان آن جام

شنیدن سکندر وصف آبحیات و رغبت نمودن باو

؎ چو بانگ خروس آمد از بارگاه + جرس در گلو بست هارون شاه ؎ یعنی چون در آخر
شبهاے آن منزل صبح طالع شد نقیب شاه جرس را جنبانید بآوازه اش سپاه را بیدار گردانید کذا افید
و این ست مطابق ابیات لاحقه که خلق براے عبادت حق برخاستند و شارح گفته که دعاے شاه بآواز بلند
گفت و در نسخه اش بجاے بارگاه پاسگاه است لے از نوبت گاه شاه اما بجاے خروس که جرس نوشته
مودی بتکرار ست لهذا مصراع ثانی را بر دعاے بلند حمل نموده است و در گلو بستن + بنابر آن فرموده است
که پاسبان زنگوله در کمرگاه خود بندد و مے جنبانند و از مرغان مثل گنجشک و چنڈول وغیره مراد است که در صبحگاهان در
آواز آیند پرستش عبادت حق تعالی و گذاردن نماز صبح نیایشگری + مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و بیابان
طاعت نماز به نیکی نیز نیکی دهش یاد کرد + الخ یعنی بحمد و ثناے او تعالے که نیکی ده و احسان کننده است از خلائق و
نجات یافتن خود و پرورش ها ؎ پرستش کردن بمعنے پرستیدن آمده است چنانکه صاحب رشیدی بمعنے
پرستش این بیت را شاهد گرفته ؎ پیدا است ؎ که آبادی عالم در صلاح و تقوے شاه است اے سکندر

بثناے حق تعالی از خداوند نیکی ده یاد کرد و روے طاعت بر خاک نهاد که این همه موجب شادی و آبادی عالم
بود کذا افید نیک عهدان پیغمبران و صالحان گذشته که در عهد خویش نیکوکار بودند لے ایشان را بیاد آورده بارواح
ایشان فاتحه و درود خواند کذا افید و بعضے نسخ نیکنامان ست لے دران شادی شاهان گذشته را بیاد آورده و مدح
ایشان کرد چه نیکنام و عادل و محسن بوده اند گلگون بمعنے سرخ رنگ صفت مقدم مے تازه است . و
تاب بمعنے گرمی و رنج پس این تفسیر ست براے بردن و رواز سرو پیدا است که گلاب دافع درد سر و رنج
مغز هست لهذا همچون گلاب گفته و لهو عبارت از ظرافت و انبساط بزم شراب و آنه در در بارگاه سکندر
مراد ست و نامحرمان بیگانگان و معاندان که حضور ایشان عیش را منغص سازد ؎ سخن مے شد از هر
درے در نهفت + در نهفت صفت در است لے از هر باب و نوع گفتنی که پوشیده و غیر معلوم بود چنانکه
از مصراع ثانی مے آید که افسانه و سخن هیچکس خالی از شگفت و عجب نبود ز زور و زور هاے زور و اسباب دولت
و دین سه ملک بسیار ست و قوت تن هم از انجا خیزد چه زور تن از آسایش و عشرت بهم رسد کذا افید ؎ یکے از
سپاهان دری کرد یاد + که گنج فریدون از انجا گشاد + دری بمعنے یک قصه لے شخصے قصهٔ سپاهان کرد و نوعے
از نفائس آنجا بیاد آورد چنانکه مصراع ثانی بیان آن در ست و شارح دال دری را واو عطف پنداشته اے
ری بمعنے شهر معروف گفته و حال آنکه ذکر ری اینجا بیجا ست چه گنج فریدون عبارت از گنجے است که بعد از
فتح دیار سپاهان و قتل ضحاک بدست آمده بود کذا افید و بعضے نسخ که مصراع ثانی بدین صورت است که گنج از
فریدون همانجا گشاد + آنگاه راست آید که گنج فریدون در انجا مدفون باشد ؎ که مشکش چنین ست و دیبا چنین +
الخ لے مشک چین چنین ست مے لبس خوشبو ست و دیباے خوارزم چنین لے بس نازک و خوشنماست و
قیصور یا لفتح نام شهریست در ماوراء النهر چین نزدیک دریاے اخضر که طول و عرض آن در باب بیشتر است
کذا فی المؤید و قیل قیصور نام کوهے ست در دریاے هند و الاول اصح هیزمش لے هیزم سوختنی ملک هندوستان همگی
چون عود ست و خاک آن همه عنبر و خوشبو ست همیدون ناگاه و این چنین که از هر سواد آن سیاهی بے ست سواد بمعنے
مطلق زمین و سیاهی بمعنے زمین سیاه و تاریک چنانکه از مقوله سکندر مے آید که تعبیر آن سیاهی بصفحه سیاه از
حروف مرقوم کرده است کذا افید بلکه در بیت ثالث زمین سیاه گفته و آنچه شد بمعنے نواحی و گرداگرد شهر
و با خود شهر تفسیر کرده است خلاف ظاهر ست چه این معنے بر ظلمات آب حیوان صادق نے آید آرے
اگر سواد بمعنے مطلق سیاهی گویم راست آید لے از سیاهی و ظلمات که در عالم ست سیاهی و ظلمات آبحیوان
بتر ست ؎ گنج گران عمر خود بر مسنج + اے بگرانی و بسیاره گنج و بنا گرانی و بسیاری عمر خود را برابر مدان چنین
مپندار یعنے بر بسیاری مال عمر آدمی بسیار و دراز نگردد بلکه بعاقبت خاک خوردنی ست بر ان گنج و هم

خاکساری و محرومی است بر سالار گنج و صاحب خزینه سر آب چشمهٔ زندگانی برآر ✚ ے در طلب چشمهٔ زندگانی
باش و آب حیوان را در یاب تا عمرت دراز شود و با سر افگندگی لے بفکر تمام و حیرانی و کمال چنین گفتند کہ چون در سیاهی بود
زندگی اے در ظلمات آب زندگی بخش چگونه متصور شود و چه هیچکس از پیران روزگار آن را نخورده است تا این سخن تو را ست
آید بر آن آب خوردے بر آن نوشیدنی کہ زندگی بخش است کذا فی ید پس آن سیاهی مبتدا موصوف ست و بیت لاحق
خبر آن و مصراع ثانی عطف بر اول دوست آزمائی بمعنے دستکاری و نگارنده قلم کاتب یعنی سکندر بآن پیر مرد
گفت کہ مگر آن ظلمات کہ مشتمل است بر آن آب زندگانی کنایه از مسوده حروف ست کہ بدستیاری قلم پیدا آمده
باشد و همان آب زندگانی بخش آن ظلمات کنایه از معانی کہ جان فزاے اوست کہ بمطالعهٔ آن معانی جان فزا
افسرده زنده و آگاه مے گردد چه کتب مرقومه دانشمندان عالم بلے آگاه ماندن مرده دلان ست و
اگر ترا این تاویل قول تو باشد پس کدام کس بیند و باور کند کہ در زمین سیاه چنین چشمهٔ آب باشد کہ از
مرگ نگهدارد و پیر مذکور در جوابش چنین گفت کہ آن سیاهی و چشمه ازین کنایات کہ شاه بیان فرموده است
بیرون ست بلکه اینجا در زیر قطب شمالی عجائبیست اے ظلمات ست چنانچه از بیت لاحق پیداست ے
آبحیوان زآرام او ✚ اے در یکجا بودن ظلمات و انبوهے تاریکیئ هوا آن چشمه جاری ست کذا فی ید پس تعبیر
ازدحام ظلمات بآرام گرفتن وے بمراعات تضاد و روانگی ست ے ز حیوان خور این جهان الخ اے از مرگ
کہ خورندهٔ حیوانات و نباتات ست کذا فی ید و در نسخهٔ شارح ے ز حیوان خوران ے بصیغه جمع ست کنایه از بلیات
و حوادث روزگار ازدی، و در فرهنگ شرح موافق بسباق نسخهٔ اولی ست کہ خاصیت آن آب نجات از
مرگ گمان ست نه این معنے از حوادث زمانه چنانکه از جان بر مے آید تشویش پریشانی حیرت و تعجب و
جستجوے طلب آن آب از دست راست لے زیر قطب شمالی کہ مرز تا تابان راه دشت اندکے ست ✚ الخ
لے ازینجا تا بآن ظلمات اندکے راه دشت ست و مصراع ثانی بیان اوست و در نسخهٔ محمد رضا ے
تا جلان بوم راه اندکے ست ✚ اے تا بزمین ظلمات ازان راه پیمودی یعنے ازان راه دراز کہ ملک چین طے کرده باین سرحد
رسیدی ے صبح دار لے روشن چنانکه صبح از ظلمت شب پدید آید ے تیره را مراعات کرده اے بسیار
خرج راه داده کذا فی ید در کار دیدلے در آمدن لشکر در آن ظلمات در پیش دید و بدانست کہ این راه دراز
است و همه لشکر از قوی و ضعیف نتواند رفت ے جهان روان بود لشکر کشش ✚ اے مجمع لشکر او مانند جهان
رونده بود اما از لشکرگاه کہ لشکر عامه سپاه مراد ست کہ بیش از قیاس بود چنانکه از مقابله لشکر خاص
مے آید لے از هر دو قسم لشکر بسیار در بسیار بود کذا فی ید و این بیت بادو بیت ملحق تمهید ست بجاے
مقصد اصلی کہ از بسیاری لشکر اندیشه مند شد ے ز بازار لشکر در آن کوچگاه ✚ در آن کوچگاه صفت راه

است کہ فاعل هے مانده ست یعنے راهے کہ در آن کوچگاه بود از سبب بازار کثرت لشکر بیابان رقیا ست مشابه بود
و شیر مرغ ✚ کنایه از چیز محال و نایاب لے همه چیز و همه نعمت در بازار لشکرش مهیا و حاضر بود کذا فی ید خشکسال ✚
زمین خشک بے آب بے سبزه و بیت لاحق تخییل ست در دمیدن گیاه و مصراع ثانی آن اضراب ست از و
اے بلکه خضر با سکندر همراه بود و کنیت او ابو العباس ست یکے غار گه بود ✚ الخ اے در راه غارے بزرگ بود
از کوهستان ظلمات نزدیک دشت انجا کہ شاه بر در آن غار منزل کرد بنه بالضم رخت و اسباب آن بوم بیابان
اشارت بدرهٔ آن غار کہ نزدیک دشت کذا فی ید و آنان جمع اشارت بگروه لشکر کہ بر در غار ند کور مسکین
کردند تا باز آمدن شاه در آنجا آرام گیر شدند نگهدار داشت بادشاه آن ملک کہ سکندر بود اما بمرور ایام و
السنه نام آن بن غار بلغار شد پس بلغار نام شهر عظیم ست کہ آباد ساخته سکندر ست بر آن صفار و خواجه مے
فرماید کہ سرداران آن کشور آباد کرده سکندر همه رهی زادهٔ شاه اند لے غلام زاده اسکندر اند کہ بعضے از غلامان او
درین شهر ساکن ماندند و از وشان توالد و تناسل شد ے در آن ره نباشند منزل شناس ✚ لے در راه ظلمات
از جهت ازدحام ظلمت منازل را طے نتوانند کرد عیاره وش لے چالاک تمام مانند اسپ تند و چه عیار بالفتح و التشدید
اسپے را گویند کہ از کمال قوت و تمام نشاط بهر سو تگ زند و سخت کش یعنے پر زور تن چه گش بفتح کاف پارسی
و قیل تازی یعنے ران و بغل آید کذا فی ید و قیل سخت سینه با زور کمر کہ بتواتر شبانروزی راه رود و مانده
نشود و شکیبنده اینجا یعنے متحمل و سختی کش ست ے گر بود سالخورد ✚ لے اگرچه پیر جهان آزموده و رنج
راحت کشیده باشد جوانان شدند لے بر رکاب شاه روانه شدند بے ره دانان ✚ لے بے راهبران
کہ از جمله لشکر شاه باشند و اگر نه رهبرے هوشیار از آنان دیار در پیش لشکر بود کہ شین لشکرش راجع باو ست
ے دو منزل بهر منزلی مے گماشت ✚ لے در مدت طے مسافت یکروزه راه دو روزه میرفت تا شتا
شتاب بمطلب فاتر شده باز از ظلمات بیرون آید ے ز شیرین و شور ✚ بیان نوشته اشت لے طعام پخته
شیرین و کباب نمکین ے روان کرد بر سیراکان و بور ✚ اے بر پشت شتران جوان و پر زور و هم بر پشت
اسپان بور قوی همت چه بیراک بکسر بائے موحده و یائے مجهول یعنے شتر جوان آید و در شرفنامه
یعنے بچه خر نوشته کہ این مادیان بزاید چنانکه این وضع از فرعون ست کما مر تحقیقه و بعضے نسخ بر پشت
اسپ دستور ست پس ستور عبارت از اشتر و استر ست ے بر آن ماندگان ناشی را نشاندند لے بر واپس
ماندگان لشکر خود کہ در بلغار نشسته ناشتی مقرر فرموده و او را از همه پندها پندے نمود کہ این چنین جاے ویران
جاے خفتن نیست و هوشیار و بیدار باید بود ے گذرگاه خورشید گشت حال ✚ لے پس از قطع مسافت بیکماه تمام
سرعت و از ظلمات کہ بجانب قطب شمالی فقط سیر آفتاب ضیاے و متغیر شده بر حال نمانده طلوع و غروب و

بیک لحظه شد چنانکه بیت لاحق تفسیر آن تغیر ست کذا قال الشارح و محمد رضا بهتر ازین نوشته که گذرگاه خورشید عبارت
از دائره موهومه بر سطح فلک که خورشید در میان قطبین از شرق سوے غرب بر آن مے گردد و آنرا خط محور آفتاب
نیز گویند گشت حال لے بیکسو ماند یعنے آن دائره در سمت جنوب فتاد انتہے کلامه و آن دائره خطے ست موهوم
مستدیر که شکل خط دائره در وهم آید از سبب سیر خورشید که روز و شب گرداگرد زمین میگردد اما یکسو شدن
این دائره نسبت بلشکر شاه بود که سبب دور رفتن ایشان در سمت شمال آفتاب از ایشان در طرف جنوب
ماند و اگر نه فی الواقع آفتاب بر گذرگاه خود در میان قطبین روان بود اما لشکر چنان مے نمود که گذرگاه
وے در جنوب افتاده است چنانکه این معنے از بیت خط استوا واضح ست ز قطب فلک روشنائی نمود
بر آمد فرو شد بیک لحظه زود + زود فاعل بر آمد و فرو شد همان روشنائی ست یعنے در آن مقام از زیر
قطب شمالی فلک اندک روشنی آفتاب ظاهر شد که بر آمدن آن همان بود و فرو شدن همان و محمد رضا قطب از
فلک بقرینه بیت سابق آفتاب گرفته لے طلوع و غروب خورشید در آن مقام بیک لحظه شد انتہے و آن زمینے ست
که ساکنان آنجا بمذهب امام اعظم رح نماز عشا و وتر واجب نیست کما اشار الیه صاحب الکنز و من لم یجد وقتها
اے وقت العشاء والوتر لم یجبا علیه لفقد سبب وجوبهما و شارح کنز نوشته که این معنے در بلادے راست
آید که طلوع فجر صادق و غروب خورشید بیکزمان باشد و آنکه قبل از غیبت شفق آفتاب بر آید و چنان گویند
که بعضے مردم از اهل بلغار در هر سال چهل شب وقت عشا را نمے یابند چه فجر همان وقت از مشرق
بر آید که آفتاب در ناحیه مغرب فرو رفته باشد انتہے کلامه ے خط استوا بر افق سر نهاد + میانجی بقطب شمال
او فتاد + استوا برابر شدن دو چیز افق بضم الف کرانه جهان که جمع آن آفاق ست و خط استوا باصطلاح
حکماء خطے ست موهوم در وسط آسمان که یک سرش بقطب شمالی در پیوسته است و سر دیگرش بقطب جنوبی
و در هر اقلیم بسبب اختلاف امکنه خط استواء دیگر ست که بر سمت الراس آنجا باشد و ارتفاع آفتاب تا بآن
منتهی شود که روز در آن حال برابر گردد که نصف النهار گویند و بعد از آن خط سیر آفتاب را ارتفاع نگویند بلکه زوال
خوانند کذا افید فی مؤید الفضلاء و محمد رضا رح بنا بر این تحقیق نوشته که خط استواء خط میانه آسمان ست که یک
سرے بقطب شمالی میرسد و دیگر بقطب جنوبی پیوسته و معنے بر افق سر نهاد + آنکه بقطب شمالی خاتمیت یافت
و بر آن منطبق شد و مصراع ثانی تفسیر اول ست چه میانجی بمعنے متوسط شونده عبارت از آن خط استوا ست
انتہے کلامه یعنے آن خط متوسط بین القطبین که در نصف النهار بر سمت الراس مردمے باشد بدین سبب که لشکر
شاه بطرف شمال دور تر رفت تا آنکه در زیر قطب شمالی رسید و چنان مے نمود که گویا برابر قطب شمالی ست
و از میانه دو قطب بیرون افتاده و بر سر این قطب منطبق گشته است و شارح برای تحقیق این

بیت بسط طویل کرده است و مقدمات علم حکمت را در آن دخل تمام داده و استیفای تمام طومار بیان او موجب
ملال ناظران است و خلاصه تحریر وی که در حل معنی بیت بزعم او کافی است آنکه افق بمعنے دائره عظیمه است بر سطح
محیط زمین که یک قطب او بسمت الراس است و قطب دیگر بسمت قدم و ما بین دائره طلوع و غروب کواکب
متحقق گردد و این دائره مر فلک را دو نیمه سازد که نیمه اش ظاهر مرئی است و دیگر خفی غیر مرئی و خطی که در میان
دو قطب است آنرا بمعنی دائره معدل النهار گفته مغایر خط استواء داشته است چه خط استواء را بمعنی خط
موهوم دیگر نوشته است یعنی خط میانه آسمان که یک سرش بنقطه مشرق پیوسته است و سر دیگرش بنقطه
مغرب رسیده پس بنا بر این تحقیق این کلیه ورده است که هر بقعه که بر خط استواء مذکور باشد لاجرم دائره
معدل النهار بر سمت الراس آن بقعه باشد و دو قطب معدل النهار بر دو سر دائره افق باشد و دو سر آن بقعه
و طالی باشد بر خلاف جای وز مینے که خط استواء و دائره معدل النهار بر یک سر دائره افق منطبق گردد
زیرا که دور فلک در آن موضع رحوی باشد یعنی مثل آسیا میگردد و معنی بیت را بنا بر این کلیه و حمل کلمه افق بر دائره
مذکوره که مصطلح ریاضی است و حمل خط استواء بر خلاف ظاهر که بمعنی خط شرقی و غربی گفته است چنین
نوشته که سیر لشکر شاه در اثنای سفر ظلمات بمقامے رسید که عرض آن بقعه ربع دور فلک بود
و دائره معدل النهار و خط استواء بر دائره افق منطبق باشد که قطب شمالی بر سمت راس آن مقام قائم
بود و هم دور فلک در آنجا رحوی بود و آفتاب در آن هنگام در بروج جنوبی در نیمه فلک تحت الارض تحویل
یافته بود پس ناچار از جهت آن انطباق وصف میانجی ای متوسط بودن که خاص بخط استوا بود از آن
تحویل یافته بقطب شمالی عاید گشت که قطب شمالی در آنجا متوسط بود بر مرکز زمین بر سمت الراس
آن مقام انتهی حاصل کلامه و حقا که این تقریر با آنکه مخالف تحقیق اهل لغت و حکمت است خلاف ظاهر
کلام خواجه رح است پس با وجود وضوح تقریر محمد رضا حاجت باین تقریر مغلق نیست که همچون راه ظلمات
تمام باریک است و خاطر اهل بصیرت از آن تنگ و تاریک + بجاے رسیدند کز آفتاب + ندیدند بیش از
خیالے در آب + خیال در اینجا معنی ریشه قلم است کذا افیدای روشنی آفتاب در آنجا بر مثال ریشه در
در آب کم نمودار بود که گاه گاه اندک ظاهر میشد چنانکه در لاحق خواهد گفت ے سوی عطفگاه زمین تاختند +
در آن سایه رایت بر افراختند + عطفگاه زمین بکسر عین مهمله کناره زمین که بر افق شمالی بود فرود از پشت
زمین که قرارگاه حیوانات ست و آن سایه الخ ای در آن ظلمت سخت رایت افراخته میرفتند و به بعضے نسخ
ے در آن سایبان رایت افراختند و حجاب سیاهی سیاست نمود + و این نسخه محمد رضا صحیح است
از نسخه شارح که ے حجاب از سیاست سیاهی نمود + نوشته چو درین نسخه تعقید ست ای حجابے که از

سیاهی بود و دهشت آورد حاصل آنکه ظلمت آن زمین بر روشنی هوا آنجا غالب شد و حجاب ظلمت سیاست نموده
هیبت آور و که راه روشنی نمی یافتند چنانکه میگوید ؎ ز گیسو سیاهی براندود حرف + حرف بمعنی طرف و کناره
زمین مفعول براندوده است ای سیاهی آنجا کناره آن زمین را پر کرده بود دریای ژرف بحر محیط که
پیرامون زمین است کذا افید و ذکر حرف با سیاهی از تلازم است و شارح براندودن بمعنی گل مال کردن گفته
ای از گیسوی آن راه ظلمت بود که آن طرف را اندوده بود ؎ بگیسو ز پرگار چرخ بلند + پرگار چرخ
همان دایره موهومه که در سابق گذرگاه خورشید گفته کذا افید و شارح که بمعنی دور چرخ نوشته بامعنی راجح است
اما آنچه بعضی بمعنی دایره معدل النهار نوشته که خط میانه دو قطب را گویند خلاف سیوق کلام است چه مقصد
خواجه درین مقام بیان دور تر رفتن آن رهبر است بسمت شمال و رفودد امن زمین که بیشتر از محاذات قطب
شمالی بود تا آنکه چون آن راهبر از محاذات قطب در گذشته میرفت و دایره گذرگاه آفتاب را پس پشت گذاشته
بسوی عطفگاه زمین اندک اندک از دور میشد نور آفتاب ؎ پرتو آن هم دور میشد و تاریکی سخت پیش می
آمد تا آنکه بعد از قطع مسافت بسیار در آن عطفگاه پرتو آفتاب بیکبارگی ناپدید گشت و خواجه رح
بتخییل شاعرے فرموده که گویا این سیاهی سخت از گوشه راه برخواسته پیش شاه آمده بود که او را در غم
انداخت چه حدوث سیاهی در جهان مورث اندوه خاطر است ؎ نماینده رسم این راه کیست اے سکندر
فرمود که ظاهر کننده و راه نمائے طریق رفتن لشکر باین ظلمت سخت کیست که اکنون راه بر ما مسدود میگردد
دگر آگهان لشکر بعرض رسانیدند که این ظلمت اگرچه حجاب نهان و سخت سیاه است که البته اندرون
وے بهر طور توان رفت خواه دشوار باشد و خواه آسان اما راه باز آمدن ازین ظلمت پس مشکل است
که هیچکس راه بیرون آمدن نخواهد یافت ؎ بچاره گری هر کسے مے شتافت + الخ اے همه کار
آگهان در چاره بیرون آمدن ازان ظلمت شدید فکر و اندیشه مے کردند و بسامان چاره اے به تدبیر
آن چاره کسے نیافت و همه حیران شدند ؎ چو آمد شب از نیم روشن دیار + سیه مشک بر عود کرد اختیار +
نیم روشن صفت مقدم دیار است و دیار کنایه از سواد ظلمت که محیط لشکر بود و لشکرگاه بمنزله یک شهر
بود که در میان دیار فراخ و دراز میدان باشد و فاعل کرد اختیار همان شب و سیه مشک تاریکی گران که
از آمدن شب بود و عود کنایه از همان دیار نیم روشن چه چوب عود سیاه نباشد کذا افید پس مصرع ثانی
تخییل اول است و بیت لاحق خبرای شرط یعنی چون شب سیاه ازان دیار که سواد ظلمت بود بر آمد سیاهی خود
بران افزود تا آنکه اینجا بدین مثال شد که گویا شخص شب مشک تمام سیاه را بر عود کم سیاه اختیار
کرده بود یعنی آنجا را در شدت ظلمت انداخته بود و در نسخه شارح بجاے کلمه از بمصراع اول کلمه آن است

پس فاعل کرد آن نیم روشن دیار است که عبارت از انمقام است که عرض آن ربع دور بود و دایره معدل النهار
و خط استوا برافق منطبق بود و قطب شمالی بر سمت الراس پس آن بقعه را دیار نیم روشن تخییل نموده است یعنی
چون شب رسید آن بقعه نیم روشن تمام سیاه شد و سیاهی براندک سپیدی او راجح آمد چه آن سیاهی مانند مشک
سیاه بود و آن بقعه مانند عود اندک سیاه انتهی کلامه و بر عارف مخفی نماند که این معنی مخالف سیاق کلام است
چه این معنی آنگاه راست آید که مقصد خواجه رح بیان آن وقت باشد که خط استوا برافق محاذی قطب
شمالی بود و حال آنکه از ابیات سابقه واضح است که آن رهبر بیشتر ازان رفته بود که ظلمت سخت لشکر را
در گرفت و سکندر هم اندیشه مند شده از کارآگهان تدبیر رفتن آن ظلمت سخت پرسید پس صواب معنی
اول است که محمد رضا فرموده لیکن وجه تعبیر سواد آن ظلمت که تمام سخت بود به نیم روشن دیار ظاهر نیست
و شاید که بنابر ظهور اندک ضیای آفتاب در روز که پرتو انداز بود این چنین گفته باشد چنانکه از لاحق می آید
والله سبحانه اعلم بالصواب ؎ برآشفت گردون چو زنجیری + بزنگی بدل گشت کشمیری + برآشفت اے
گرد آلوده و تاریک تر شده همچون دیوانه زنجیری در پاے که دست و پای خود را بر خاک میزند و زنگی کنایه از
تاریکی سخت و کشمیری ازان دیار و نیم روشن فاعل گشت است ای اندک سپیدی که بود بسیاهی سخت
مبدل شد چه اهل کشمیر اندک سیاه مائل به سپیدی اند کذا افید و آن راه اشارت به سواد آن ظلمت سخت
و نبگاه جاے که بآمدن شب در آن منزل کرده بودند و در اندیشه متعلق چاره ساز است و آن شغل
اشارت بباز آمدن براه اول بود و از رفتن بدرون سیاهی کذا افید نبرده بالفتح و های النسبت مرد دلاور
و جنگ آزموده و جوانمرد اے نیکوکار صفت آن و مهر پرور بمعنی مهربان و شفیق بر مردم صفت دل هر
زمان ناله ای از ضعف تن ناتوان بود ؎ چو بیمار نالنده از بوی سیب + یعنی آن جوانمرد از دیدار پدر
خود چنان ناشکیب و بی صبر بود که بیمار سخت از بوی سیب ناشکیب باشد چه بوئیدن سیب مرد بیمار
را سودمند است و اندک راحت بخش ؎ بنرخ ره آورد وش آورده بود نرخ بالکسر معروف یعنی بهاے متاع
اینجا کنایه از برابری او است ره آورد اینجا بمعنی زاد راه یعنی بیکسوی شتر صندوق زاد او بود و از سوی دیگر
صندوق پدر پیر او کذا افید و ایهام آنکه از بسیاری محبت که با پدر داشت پدر را همنرخ تحفه مسافران
دانسته با خود در صندوق نهان کرده بود تا او را زنده و خرم حال باز بخویشان رساند و اقربای او را هدیه نو آورده
داند و آنچه شارح گفته تواند که بمعنی چنین باشد که در صندوق برای پدر توشه پنهان کرده بود و بجای تحفه هدیه
پدر را با خود داشت خلاف ظاهر کلام است ؎ در آن شب که از راه برگشتگی + الخ ای در آن شب که در ظلمت شدید
منزل کرده بود تا از راه برگشتگی های ای از سبب فکر بهم رسانیدن براه باز گشتن و بیرون آمدن بعد از فتن ظلمات

سخت بهرکس درین اندیشه برگشتگی و پریشانی لاحق شد کذا افید و بعضی نسخ از رای برگشتگی واضح است ای
از سبب پریشانی فکر رای همه کس وتدبیر باز آمدن برگشتگی و خرابی داشت و بر صواب نمی آمد اما این معنی
بمصراع ثانی مودی تکرار یک معنی است آن در بسته اشارت بدر صندوق که پدرش دران بود و شارح کنایه
از همان برگشتگی رای هرکس نموده است و ازین در اشارت بدشواری راه باز آمدن از درون ظلمات و بیت
لاحق بیان ازین درست و بیان آن عبارت از عزم بالخیر که بخوردن آب حیات بود یعنی سکندر را از سبب سختی
کشیدن ازان عزیمت برگشته است هنجار خود اے راه بیرون آمدن از ظلمات چنانکه از لاحق پیداست
که چون ای چگونه باشد راه برون آمدن درین پرده ای در پرستش تو از چاره باز آمدن و ایهام بحجاب
ظلمات و از نهفت تدبیر پوشیده که بیت لاحق بیان اوست ای چون شاه ازینجا بدرون ظلمات رفتن
آغاز کند بآن قصد که باز راه خود را باینجا آورد پس باید که یک ماده اسپ قوی همت که نو زاده باشد الخ
پس دیدبان لفظ مفرد است بقرینه یکی نه صیغه جمع چنانکه شارح نوشته و کره بالضم و التشدید بچه اسپ و باد
پلے وصف اوست که مادرش بادپاے و قوی تن باشد زه و تباب آورند + ای از کشتن کره و دفن کردن وی
بشورانند آن مادیان را بهمراهی آن روان سازند لشکر را و کره زار همان بچه کشته هنجار پیش ای براه
پیشینه که دران رفته باشد و این معنی خاصیت اسپان است خصوصاً وقتے که کره اینها واپس مانده
باشد سر رشته یافتن راه بمطلب بردن ای جوان مرد بسماع حکایت پدر سر رشته چاره گری را بدست آورده
سحرگه که مشکین پرند طراز + سیه دیبای عودی بدل گشت باز + طراز بالکسر نام شهریست که پرند آنجا بس
زیبا و سیاه باشد پس طراز کنایه ازان زمین است که تاریکی شب ازو انجا بر خاسته بود لهذا سے پرند مشکین
آورده و دیبای عودی + کنایه از نیم روشنی آن زمین که بآمدن روز باز آمده کذا افید سے و گر سان فسونے
براه اختند + فسون همان چاره رفتن و باز آمدن ای دران چاره مطارحه غیر مکرر کردند آهسته اے
بسیار دانا که بتامل بسیار سخن گوید و رهنما پدر او چنان از لاحق واضح است خرد خدای زد عقل سلیم
سکندر پسند آمد سے کازادمرد جوان ای آزاد مرد پس حرف ندا محذوف است و به نسخه شارح
کای زاده است مختصر آنماوه کذا فی الرشیدی + اگر گفتی آباد گردی بگنج + ای اگر راست گوئی و آموزنده
خواه پیدا کنی گنج من آباد شوی وگرنه بدر دروغ و کتمان آموزنده خود از من رنج خواهی یافت
و بعضی نسخ که بجای آباد آماده دیده شد سهو است سے کنم محمل از بار آوخ تهی + محمل بفتح اول
و کسر ثالث کجاوه شتر کنایه از زبان است آوخ بالمد افسوس که بتازیش حسرت خوانند کذا
فی المؤید کنایه از دروغ که مورث افسوس است کذا افید ای بشرط پیمان دهان تو زبان را از

کذب تهی سازم و راست بگویم و به نسخه شارح که از بار هودج است مودی تکرار است و توجیه آن بآنکه نادل
آن خود را ازین راز بپردازم خلاف ظاهر است چه محمل و هودج قریب المعنی است محابا بالضم اینجا بمعنی
از خوف بلا و رنج است نه بد بود گرچه بد آوردمش + آے آوردن او و اکنون بد نیست اگرچه بے اجازت
شاه آوردمش و دوشش بمعنی شب گذشته متعلق رسانیدم و او راجع بپدر و دل افروختن شاد شدن
برهنمونی پدر آن رهنمون در نهفت اشارت به پیر پوشیده صندوق جوانمرد برافروخت ای سکندر محظوظ
شد شاه و پیران ای سلطان رای زمان یعنی اگرچه مرد جوان عالی تدبیر باشد بوقت چاره جستن محتاج
پیران باشد و گیران که به بعضی نسخ است مناسب مقام نیست و این بیت بالاحق مقوله خواجه است
بازی کند ای بشاخ تازه خود نشو و نما یابد و شاخ کهن چوب خشک که زیر شاخ کدو بندند تا ببالا
رود کذا افید که آن مرد وحشی ز در ناگهان + که آن کهن پوستین ناگهان از در بارگاه سکندر در آمده
مقدار یک پشتواره از پوستین سمور سیاه بتحفه آورد و پیش شاه پس پشتواره بمعنی بار است که بر پشت
توان بر داشت + ازو هر یک از قندز نامور + بجود هر یک از یک خوش اندام تر + ازو راجع به پشتواره
و خوش اندام تر بمعنی نرم و نازک تر خبر هر یک است یعنی هر سمور سیاه که ازان پشتواره بود و خوش اندام و نرم
تر بود از قندز نامور که نام پوستین سرخ معروف است و نیز فی حد ذاته هر یک ازین سمورها از دیگر خوش
اندام و نرم تر بود کذا افید پس هر یک عبارت از سمورهاست و قندز نامور بیان مفصل علیه خوش اندام
تر است نه بیان کلمه هر یک چنانکه وهم ناظر بدان بتبادر میکند چه دران پشتواره همه سمورها بود نه قندز
نامور چنانکه گفت + سموری که باشد بحیلت نخست + که نالنده را کند تندرست + حیلت چاره کار مشکل
و کاف بصدر مصراع بیان حیله نخستین یعنی هر سموری ازان پشتواره چنان علاج کارها بود که چاره
نخست اندک فائده آن همین باشد که بیمار را تندرست و صحیح سالم کند ای هر مریض که او را بپوشد
ازان مرض شفا یابد و فوائد دیگر آن سمور بسیار است از دفع برد و آسایش خواب و جز آن کذا افاده
الشارح و در نسخه محمد رضا این بیت مرقوم نشد اندران کار سخت متعلق عجب است اندران کار بشارت
به آوردن پیشکش و باز در ظلمات غائب شدن و روشنی نمای همان پیر بدر جوانمرد مذکور و این تعبیر
بملازمت ظلمت است باشدش وقت زادای وقت زائیدن او نزدیک باشد + شود زاده با دپا خاک
خفت یعنی چون آن ماده اسپ را کره زائد زاده اش با وجود آنکه بادپای باشد خفته خاک و مدفون شود کذا فی
نسخه محمد رضا و بعضی نسخ سے شود زاده با دپا خاک خفت + المال واحد + بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ + بجوی
بیار آبحیوان بجنگ + خاک ظلمات رنگ کنایه از مقام عدمیت و فنا فی الله و آبحیوان کنایه از بیخودی و مستی

یعنی ای ساقی وعده وصال و مشاهده تجلی ذات متعال برخیزد مقام فنا را برای من بجوی و دریاب
و آبحیوان بجوی دی ‌ز انجا بدست آرد بلان آب روشن بر من نظر کن و مهربانی فرمائی تا بنوشیدن آن از
آبحیات دنیاوی زنده ترشوم و حیات ابدی یابم کذا افید و پیدا است که چشمه آبحیوان در ظلمات روشن و
تابنده باشد و تواند که روشن نظر بمعنی روشن چشم باشد که عارف را نظر روشن و زندگی باقی باشد و آنچه
شارح نوشته که خاک ظلمات رنگ عبارت از خاک دنیا یا قلب بشری است آنگاه راست آید که
بجای آن خاک از خاک باشد والله اعلم

داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب چشمه آبحیات و نایافتن آن و بازگشتن از آن ظلمات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن ٭ ز تاریخ دهقان
سرایم سخن ٭ ای درین هنگام خوش که در پی بیان قصه آب حیوانم چه قصه آن هم فرخ و فرح بخش است و تعبیر
این وقت بفصل فرخ به ملازمت اردی بهشت است و محمد رضا فرموده که توصیف این فصل کنایه
از روایت این داستان است بنا بر ذکر حضرت خضر است چه خضر فرخ پی است و تاریخ دهقان قول ناقل
مجوسی که روایت او قوی است ز نو تا کهن تعمیم سخن است انتهی کلامه و ایهام بر روایت رومیان کهن که
الیاس را با خضر همراه گفته اند در خوردن آبحیات و هم اشارت بتاریخ تازی که مذکور شود ٭ ماه اردی
بهشت نام ماه دوم از بهار که آفتاب در برج ثور باشد ٭ که خاطر بتاریکی آمد بجای ٭ تعلیل است بر سبیل تمثیل
زیرا که مناجاتیان را حضور مناجات و خلوتیان را دولت مشاهده ذات در تاریکی خانه میسر شود که از همه خطرات
و وسوسه نفس و شیطان فراغت بتاریکی باشد و کذا لک شاعران را فراغ خاطر در خلوت باشد که تخیلات عجیبه را بنظر
آرند ٭ نه بینی کزین قفل زرین کلید ٭ ز تاریکی آرند جوهر پدید ٭ تمثیل دیگر است و این قفل اشارت با آسمان
که از روی تنور خود کلید زرین است و جوهر عبارت از ستارگان کذا افید و علیشیر زرین کلید اشارت با آفتاب
کرده است که آسمان قفل وست و شارح اشارت بخط شعاعی آفتاب نموده و قفل کنایه از آفتاب والمآل
واحد والفرق فی اعتبار الکنایات یعنی آیا نمی بینی که قضا و قدر در تاریکی شب جواهر کواکب را از فلک پدید
آرند و ایهام آنکه مردم کان کن در تاریکی غارهای کوه ٭ از قفل زرین کلید ٭ کنایه از معادن است جواهر
و زر و سیم و لعل و یاقوت و غیره بدر آرند ٭ کسی کآب حیوان کند جای خویش ٭ نهد گرد حجابی در آرد به پیش ٭
تفریع است بر سبیل تمثیل سابق ای چون انوار ستارگان بی تاریکی شب پدید نمی آیند پس کسی که خواهد که بر
چشمه آبحیوان جای خود کند و از ان بنوشد سزاوار است که او حجاب ظلمات را در پیش خود داشته باشد تا برسد که حصول
این نعمت بدون شدت ظلمات کبرای محال است و محمد رضا از آبحیوان نعمت حضور مع الله خواسته که خواجه را بهمان سبب
مقام او را آبحیوان گفته است و حجاب در پیش آوردن نهان ساختن خود را از مردم که حضور ایشان موجب

تشویش خاطر است ٭ نشیننده حوصله آبگیر ٭ ز نیلی حجابی ندارد گزیر ٭ تمثیل بیت سابق است بهر دو معنی مذکور
نیلی حجاب پارچه نیلی و سیاه که بدان غسل کنند و هندش لنگی نامند کذا افید ای کسی که برای طلب مروارید قیمتی در حوض
نشسته غوطه بدریای عمان و یا آبگیر عمیق میخورد او را پارچه نیلی ته بند در کار است و حوض از ان گفته که مرد
غواص در پنجره آهنین و مانند آن نشسته بدریا غوطه زند تا نفس او تنگ نشود و پارچه ته بندی سیاه باشد
و آنچه در عامه نسخ نیلی گر حجابی واقع است تصحیف ناسخان است که کلمه نیلی مستدرک شود ٭ عنایت بترک مهمات
کرد ٭ عنایت توجه دل و قصد و مهمات مقاصد جهانگیری و بعضی نسخ عنان را دیده شد و سیاهی همان
ظلمات و دوم از دهادهان خسوف نام که هندش کانگ نامند کذا افید و شارح بضم دال بمعنی عقده ذنب
گفته که ماه وران گرفته و بی نور گردد در آن نو بمعنی سفر جدید که از سر نو در ظلمات سخت داخل شد و خضر
باعتقاد خواجه رح پیغمبر است اگر چه علما را در پیغمبری او اختلاف است اما نعمت باطنی او را بعد از خوردن آبحیات
حاصل شده است خواه او را نبی الله گویند خواه ولی الله پس توصیف او به پیغمبری بنا بر مآل است ٭ شتابنده
خنگی الخ ٭ اشارت باسپ ختلی که از خاقان چین او را بهدیه رسیده بود و هر دو ضمیر مصراع ثانی راجع بخضر است
ای آن خنگ بخضر از ان سپرد که او شیردل و قوی همت بود تا بدو الخ ای با آن اسپ ختلی در طلب چشمه آبحیوان
ترکتازی و تگاپو کند پس آب بخور بمعنی چشمه آبحیوان است کذا افید و مغاک همان ظلمات که بملازمت لفظ
گوهر او را مغاک گفته است ٭ باب آزمودن ای برای اطلاع دادن بران روشن شدی و لمعه نور برآوردی
پس بمعنی از خاصیت آن گوهر است همچون خاصیت مهره قبله نمای والله اعلم و پیش و پس بمعنی تعلیم راه است
کذا افید ای برای تعلیم راه ظلمات از هر طرف پیشرو لشکر تو بی نه دیگر کس پس تنها پیش از لشکر رفته بهر سو که خواهی
عنان تازی کن و بلانای تمام نظر را گشاده دار و ناقل مشهود کجا آبحیوان بر آرد فروغ ٭ که رخشنده گوهر نگوید دروغ ٭
محمد رضا نوشته که فاعل بر آرد فروغ آن گوهر بخضر داده بود و مصراع ثانی علت پس معنی آنکه هر کجا آن
گوهر بدست تو بتابد آبحیوان در آنجا باشد زیرا که تافتن این گوهر بی وجود آن چشمه نباید که خاصیت آن
همین است و تواند که فاعلش آبحیوان باشد کذا هو ظاهر السابق الی الفهم ای هر جا که آن چشمه بتافتن این
گوهر پیش تو بتابد فرود آئی و بخوری که درخشیدن این گوهر دلیل است بردی زمین بر خوری ای از من سرخ رو
شوی و بهره گنج خواهی یافت خضر بالفتح خاء و الف مقصوره تانیث اخضر است که سبزه زار را نامند و سیمان
را نیز خضرا گویند پس خضر خضرا خرام بر تقدیر اول بمعنی تازگی و سرسبزی بخش صفت خضر است و بر تقدیر
ثانی بمعنی بلند خرام که سوار آن خنگ بود و آهنگ پیشینه فوج مقدمه لشکر که از سر آهنگ نیز گویند چنانکه بمعنی
از لفظ لشکر در بیت لاحق می آید کذا افید یعنی خضر خضرا خرام پیشرو مقدمه لشکر شده تیز گام گشت تا آنکه

از راه آن لشکر بیکسو فتاده + الخ و آب همان آبحیوان و نهفت پردهٔ ظلمات و تشنه اشارت بخضر که طالب
آن بود حاصل ابیات آنکه در اول تاختن خود آن آب را چندانکه جست نیافت عاقبة الامر آن گوهر در دستش
بیافت و خضر فرو دید و آب را در یافت و محمد رضا صاحب فرموده که از لفظ فرو دید شاید نسخ مفهوم میشود که نظر خضر ع
بحسب فرمودهٔ سکندر بر آن گوهر نبود بود و پیدا است که نظر در تاریکی پروا نکند لهذا بدان گوهر میدید تا تافتن
آن بر زمین فرو دید و نتیجه بجست بیافت + پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ + الخ ای آن چشمه سپید تابان در
در نظر خضر ع هویدا شد پالاید بجای پارسی ای بر آید و ظاهر شود از ناف سنگ که کان کوه باشد پس ظلمات مثل
ناف سنگ است و چشمه روشن مثل سیم سپید + نه چشمه که او ز سخن دور بود + ای او را چشمه آب صاف نشاید گفت
و اگر هم چشمه بود پس او چشمهٔ نور بود نه چشمهٔ آب سپید و صاف پس کلمهٔ هم متصل بود اول است کذا افید چنان
بود کز صبح باشد پگاه + پگاه فاعل بود چشمه است و کز صبح الخ بیان چنان و فاعل باشد ستاره ای مثل آن ستاره
بود که در پگاه و آغاز صبح تابان باشد و پیدا است که از صفائی هوا در سحرگاه نور کواکب منتشر باشد و بیت
لاحق تمثیل دیگر است چنان بود ای آن چشمهٔ ماه ناکاسته بود که از ماه کاسته و ناقص النور در فزونی و ترقی باشد +
چو سیماب بر دست مفلوج پیر + مفلوج پیر پیریکه باد زده باشد و از دست بیقوتی در دست رعشه دارد
پس مفلوج از فلج است بمعنی باد معروف کما فی المؤید نه از فالج که نام مرضی دیگر است کذا افید + چه مانندگی
سازم از جوهرش + مانندگی بکاف تصغیر و یای تنکیر مصغر مانند است کذا افید ای نمیتوانم که از سبب پاکی
پیکر و روشنی گوهروی کدام مشابه و مثالی از جوهرش در بیان آرم و شارح بیای مصدری نوشته ای بکدام چیز
تشبیه دهم او را که از همه جواهر تابناک فائق بود و بیت لاحق علت عدم مانندگی است یعنی از جوهر تابان
آن نور و تاب بر نمی خیزد که نور او را هم آتش توان خواند و هم آب روشن رونده کذا افید ای آن چشمه جامع
این دو صفت بود که در دیگر جواهر یافته نشود و آشنائی گرفت ای او را بدید چنانکه از مصراع ثانی پیدا است و
ابهام بشناوری در آب چشمه بر کند جیب ای از تن خود زود بر کند جامه زائد بر ازار + می تاب بر نقره تاب کرد +
تخییل مصراع اول است ای آبحیوان مانند می ناب بود و خنگ ختلی مانند نقرهٔ خالص پس آن خنگ ختلی گویا
پیاله سیمین بود که آبحیوان مانند می ناب در شکم وی جا گرد و هان کلمه تنبیه است که در محل تاکید کار میگویند و
بمعنی اینک هم آید یک چشم زد صیغه مصدر است ای در فرصت یک چشم زدن در آن چشمه بدید ماند
تهی ای بی نصیب است و تهی بملازمت چشم گفته است ای من از این چشمه پر و سیراب شده ام و سکندر از آن تهی
شکم ماند و بخورد آن را + نهان گشت چون چشمه از چشم او الخ هر سه ضمیر راجع بسکندر است و فاعل نهان گشت
خضر ع یعنی مهتر خضر ع همانجا در ظلمات از سبب محرومی وا ماندنه آبحیات که معلوم کرده بود از چشم سکندر نهان شد

مانند آن چشمه که از نظر خضر ع پنهان شده بود و خواجه رح میفرماید که پنهان شدن خضر ع نه از جهت ترس خشم و
قهر سکندر بود که بر خضر از سبب گم کردن چشمه خشم آرد حاصل آنکه خضر ع از جهت محرومی سکندر باز بسکندر ملاقات
نکرد و غائب شد نه از جهت قهر سکندر بر خضر کذا افید که الیاس ع با خضر ع همراه بود الخ ای در یک راه بود نه بمعنی متصل
با یکدیگر چه اگر مهتر الیاس ع متصل بمهتر خضر ع بودی خواجه رح در بیت لاحق ایشان را هم روانه فرمودی و در آن
چشمه ظرف هم در دو دست و گذرگاه بمعنی راه گذشتن خضر ع و الیاس ع در آن ظلمت کذا افید و هم دره بمعنی ملاقی
شونده و تحفهٔ سلام بر یکدیگر رساننده چنانکه راه سنت اسلام است که در حین ملاقات یکی سلام دهد و دیگری جواب
سلام گوید سفره بالضم کندوری طعام و خورده بهای نسبت ای طعامیکه منسوب بود بخوردن و سزاوار تناول
کردن کذا افید یعنی بر آن چشمه فرود آمده سفره طعام را بگشادند زیرا که آب چشمه طعام خورده را خوشگوار و هضم سازد
و طعام ایشان یک عدد نان بود خوشبوی تر از مشک از فر بران نان یک فرد ماهی خشک نمک یافته بجای خورش
و ادام طعام دو فرخ جمال خضر ع و الیاس ع که جمال صورت و کمال سیرت داشتند و در نسخه شارح همان است بالفتح
بمعنی انباز و همتا ای هر دو همتائی یکدیگر بودند و بفرخندگی و حسن اخلاق پیچیده در آب فیروزه رنگ + بدانسان
که تا ماهی آرد بچنگ + بدانسان ای بدین قصد برای یکی از آن دو فرخ جمال در آن چشمه صافی در آمد و قصد گرفتن آن ماهی
کرد کذا افید پس فاعل پیچید یک شخص است از آن دو صاحب لان الاعلی الیقین و بعضی نسخ در صدر مصراع اول بجنبید است
و در صدر ثانی پیچید ای یکی از ایشان در آب رفته جنبش کرد برای گرفتن ماهی افتاده و قصد کرد و تر و هنده عبارت
از آن یک که برای طلب ماهی درون آب رفته بود و آبحیات باضافت بیانیه ای آن تر و هنده بسبب زنده شدن ماهی
خشک در آن آب معلوم کرد که این چشمه آب زندگی بخش است که مر خورنده خود را لبقای ابدی رهنما است پس این
بیت بیان فال فرخ است از آن زندگی ای از چشمه زندگی و همان بار اشارت بمصاحب دیگر که در آب نرفته بود
و باطلاع دادن آن تر و هنده او نیز از آن چشمه آب خورد و لقای ابدی یافت + شگفتی نشد کاب حیوان گهر + کند ماهی مرده
را جانور + ای مقوله خواجه رح است و حیوان گهر صفت آب ای آبی که در آن گهر حیات و زندگی ابد باشد و جانور
بمعنی لغوی ترکیبی می صاحب جان و زنده است + شگفت اندر آن ماهی مرده بود + که بر چشمه زندگی ره نمود + ماهی مرده
همان ماهی خشک نمک یافته که در توشه خضر ع و الیاس ع بود یعنی زنده شدن ماهی مرده از افتادن در چشمه آب حیوان
جای تعجب نیست چه این اثر خاصیت آن آبست بلکه تعجب در آن است که ماهی مرده رهنمائی چشمهٔ زندگی گردید کذا افید
چه رهنمای وصف زندگان است و از مردگان محال و از این اشارت است بقصه موسی ع که چون بمطلب ملاقات خضر ع در
مجمع البحرین رسید ماهی خشک از دست خادم وی در آب آنجا افتاد و زندگی یافته در آب بحر راه عجب گرفت و رهنمای
مقام خضر ع گشت + ز ماهی و آن آب گوهر فشان + وگر داد تاریخ تازی نشان + تاریخ تازی که مورخ و ناقل آن

مردم عرب باشد یعنی مورخ عربی از افتادن ماهی در آب از دست یکی از آن بود و فرخ جمال و پیدا شدن آبحیوان که گوهر فشان و زندگی بخش است نشان دیگر داده است یعنی باین صورت بیان کرده است + که بود آبحیوان دگر جایگاه + مجوسی و رومی غلط کرده راه + دگر جایگاهی خارج از ظلمات بود و آن چشمهٔ حیوان که ماهی مرده رهنمای آن گشت و ناقل مجوسی که خواجه در صدر او را دهقان گفته بود و راوی رومی که او را رومی کهن فرموده هر دو غلط کرده اند در نقل یافتن آبحیوان در ظلمات مذکور خطا گفته اند لذا افید و هذا هو المتبادر من کلامه ما بمذاق خواجه که از کمال عارفان است و از احوال خضر تمام آگاه است آنست که این دو بیت اشارت باشد بمقام عالی حضرت خضر که منصب علم لدنی داشت و آبحیوان همیشه نزدیک او بودی که از آن میخورد پس تاریخ تازی عبارت از آیت قرآن عربی است که تاریخ احوال کثر پیغمبران در و مذکور است و نیز خواجه بملازمت روایت رومی و تاریخ تازی فرموده است و ذکر جایگاه اشارت بفیض ازلی و علم لدنی است و ذکر ماهی و آب روشن درین تاریخ تقریبی است تا اشارت کند بقصهٔ موسی که درین آیت مذکور است حاصل معنی آنکه قرآن مجید و تاریخ تازی بیان از اعلام قادر سبحان بران دلالت میکند که آبحیوان خضر عبارت از فیض و علم لدنی است که قصهٔ افتادن ماهی در آب روشن از دست رفیق موسی بدان مشعر است چنانکه مولانا جامی فرموده ؎ آن چشمه که خضر خورد از و آبحیات + بود انتباه و من لدنا علما + و معنی بیت لاحق آنکه اگرچه فی الواقع آبحیوان در ظلمات است غلط کردن راه او را باکی ندارد که آن آب کم مرتبه است از علم لدنی و فیض ازلی هذا ما عندی + اگر آب هست روشن درین تیره خاک + غلط کردن از آبخور وش چه باک + بدانکه در نسخهٔ محمد رضا بصدر مصراع اول کاف علت است و تقریر چنان کرده که این بیت مقولهٔ خواجه است در صفت و مدح صفای باطن که آن آبحیوان حقیقی است پس آب روشن عبارت از صفای معرفت است این تیره خاک تن آدمی و آن آب خور و معنی چشمهٔ آب و شین عائد باب حیوان ظاهری که سکندر و لشکرش وا را نیافته انتهی کلامه یعنی این بیت غلط کردن مجوسی و رومی است که خواجه بسبیل تاکید تازی در رسم سخن پردازی چنین فرموده است که آن آب روشن در ظلمات تن خاکی است که طالب آن چون مجاهده و مراقبه را پیش گیرد هرگز غلط نکند و دریابد آنرا بتوفیق و فضل حق تعالی و در غلط کردن سکندر و لشکرش از چشمهٔ آبحیوان ظاهری هیچ باک نیست چه یافتن آن موقوف بر قسمت ازلی است و هر کس را نصیب نیست بخلاف طلب صفائی باطن در تیرهٔ خاک بدن که کم کسی از آن بعد از مجاهده محروم گردد و هذا غایة التوجیه فی تصحیح الربط والتعلیل علی مختار المولی رحمة الله الجلیل و شارح بصدر مصراع اول کلمهٔ اگر شرطیه نوشته است و مصراع ثانی چنین آورده ؎ غلط کردن آبحیوان چه باک مکما وقع فی عامة النسخ و معنی هر دو بیت چنین نوشته که از برای آن ماهی مرده و آن آبحیوان زنده که گوهر فشان و درخشان صفت اوست مورخ تاریخ عربی اشارت در مرز دیگر ادا کرده است که آبحیوان جای دیگر بود و آن عبارت از معرفت ذات

مقدس است و این و این مرتبه بقا بالله که از فنا برتر است و مورخ مجوسی و رومی این راه غلط کرده است ای از راه حقیقت و معرفت دور افتاده اند و از نادانی و سوء فهم بر سبیل صورت پرستی رفته چنین گفته اند که آبحیات در میان تیره خاک ظلمات است و اگر بالفرض آبحیات در میان تیره خاک ظلمات ممکن باشد سکندر و لشکرش و غیره از ایشان راه آنرا غلط کرده اند و نیافتند چه باک و نقصان است یعنی خوردن و ناخوردن این اعتباری ندارد و میباید که همچون آن ماهی او چشمه سار شناسائی و عرفان ذات الهی زندگی ابدی یابند که آبحیوان حقیقت که موجب حیات ابدی و سبب ارتفاع مدارج معنوی باشد مرتبه بقا بالله است و بر عارف مخفی نماند که این معنی اگرچه فی نفسه صحیح و ملیح است لیکن مخالف سوق کلام است چه مقصد خواجه بیان روایات خوردن خضر است از چشمهٔ حیوان نه بیان خوردن مطلق عارفان از چشمهٔ عرفان تامل و انصف والله سبحانه اعلم بمرام عباده الکرام چو الیاس و خضر آبخور یافتند + الخ تتمه روایات رومی و تازی است و تشنگان عبارت از سکندر و لواحق او که طالب آبحیوان بودند کذا افید و ازین تقریر معلوم شد که ناقل عربی هم الیاس و خضر را در هنگام یافتن چشمهٔ آبحیوان همراه لشکر شاه گفته و اظهر آنکه ذکر تاریخ تازی بقصد خواجه استطرادی است بطریق جملهٔ معترضه و این بیت تتمه روایت رومی است فقط چه تاریخ تازی بیان رفتن ایشان بهمراهی سکندر نمی آید والله اعلم + ز شادی پئی کام آن سرگذشت + الخ از شادی ایشان که برای یافتن کام آن سرگذشت بود یعنی هر دو طالب حیات ابدی بودند در سرگذشت و محاکات سفر و یافتن آن کام شاد شدند و در نسخهٔ محمد رضا چنین است ؎ ز شادی آبی که از سرگذشت و بس که از سرگذشت صفت شادی است و آبی بیای عهدای بسیار بلند شد شادی ایشان از یافتن آب زندگی بخش انتهی و آنچه بعضی نسخ ؎ ز شادی می فرسخ کامرانی گذشت + دیده شد باین تکلف راست آید که از کامرانی نشستن و آرام گرفتن بر سر چشمه می شادی خوردند + زیک چشمه رویا شده دانه شان + دو چشمه شده آسیا خانه شان + رویا آینده در سته و یک چشمهٔ آبحیوان دو دانه شان حیات ابدی که نصیب ایشان شد و دو چشمه دو مقام که خضر مقیم سائر بحر شد و الیاس مقیم و سائر بر گشت و آسیا خانه محل گردش و قرارگاه ایشان یعنی دانه زندگی ابدی ایشان از یک چشمهٔ آبحیوان بر دمید و بر دو بحر قرارگاه و سیر گاه ایشان شد ثبات بضم ثای مثلثه ثابت قدمی و صبر کردن در سختی راه ظلمات + سر خویش را سبزی از چشمه جست که سیراب تر سبزه از چشمه رست + سبزی حیات خوش در هنگام جوانی و انجام کلمهٔ سبز بنا بر آنست که تازگی چیز را سر سبزی گویند یعنی سکندر برای خود سرسبزی و جوانی باقی از چشمهٔ حیوان ازینجهت میجست که سبزه سیراب تر از چشمهٔ آب میرویید و آن سبزه که دور از چشمهٔ آب باشد چندان تازه نباشد بلکه زود پژمرده شود و محمد رضا نوشته که ازینجا معلوم میشود که هر کس که در عمر خویش بزمانی آبحیات خورد همان زمانهٔ عمر خود قائم بماند پس حضرت خضر

که هموارہ بصورت پیر نمودار میگردد و در زمانه پیری خوردہ باشد والله سبحانه اعلم + بر و سایه افگند و در سایه ماند + سایه
افگندن نزدیک شدن ای سکندر بر چشمه حیوان سایه نداخت و نیافت و در سایه ای در ظلمات کذا افید و شارح نوشته که
چشمه حیوان بر سکندر پرتو و عکس خود نینداخت پس لاجرم در تاریکی ظلمات ازان محروم ماند و بیت لاحق مقوله خواجه
است در تخییل جستن سکندر چشمه آب را و در ظلمات رفتن او پس سایه عبارت از ظلمات است کذا افید و کذالک ابیات
چارگانه دیگر هم از مقوله تخییلات اوست و کلمه مگر برای شک و گمان آید یعنی شاید که سکندر گرمی بسیار در دل
و اندرون خود میداشت که بر چشمه آبحیوان و سایه ظلمات آن قصد محکم و عزم مصمم داشت تا بشربت زلال آبحیوان
و بسردی آن گرمی دل را فرو نشانده آسوده گردد ؎ ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور + و لے کم بود سایه از چشمه دور +
چشمه اینجا بمعنی مطلق چشمه است که دران ذکر آفتاب است بقرینه بیت لاحق خواه چشمه آبحیات باشد و خواه چشمه نور که آفتاب
است پس نور ذو معنیین است ای آب روشن و صاف که خاصه چشمه آبحیوان است و هم نور واقعی که خاصه چشمه خورشید است
و سایه اول بمعنی معروف و ثانی بمعنی مهربانی و توجه فیض رسانی که خاصه اول سیراب کردن است و خاصه ثانی نور و سرور
بخشیدن کذا افید حاصل آنکه از چشمه روشن اگرچه سایه ظلمت بوجود نیاید تا صاحب گرمی دل بدان راحت یابد بلکه
خاصیت چشمه نوربخشی است و نور زائل کننده گرمی نیست ولیکن سایه مهربانی و توجه فیض رسانی هر چشمه را لازم است
لهذا سکندر در طلب چشمه حیوان بظلمات رفت تا ازو سیراب شود و گرمی دل فرو نشاند چنانکه مردم از چشمه خورشید
راحت نور می یابند و تواند که از چشمه بقرینه مقام چشمه حیوان فقط مراد باشد و نور عبارت از تابش و براقت وی
یعنی اگرچه خاصه چشمه حیوان تابش و نور است نه سایه و ظلمت لیکن سایه فیض و زندگی بخشیدن از وی دور نیست و نیز
شارح نوشته که این بیت جواب سوال مقدر است که کسے گوید که حدوث سایه از نفس چشمه محال است چه ذات
چشمه مصدر نور باشد و حاصل جواب آنکه اگرچه سایه از چشمه نمی خیزد لیکن وجود چشمه از سایه بعید نباشد زیرا که
هر جا که چشمه باشد بر حوالی آن البته سایه اشجار می باشد خلاف ظاهر مقام و سیاق است چه در بیت سابق ذکر
سایه و چشمه بواو عطف است چنانکه شارح خود در تقریر معنی آن تصریح بعطف کرده است نه باضافت سایه بسوی چشمه
تا منشاء سوال مقدر شدی فتدبر ؎ اگر چشمه با سایه بودی صواب + الخ تایید مصراع اول بیت سابق است
ای سایه معروف از چشمه روشن برنخیزد چنانکه از خورشید معلوم است پس دفعه گرمی دل بآب آن چشمه است نه
بسایه ظلمات آن یعنی اختیار سکندر ظلمات را طفیلے بود برای آبحیوان به مقصد اصلی چنانکه بیت صدر بدان
مشعر است که سایه و چشمه هر دو مقصود او بود ؎ چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار + چرا زیر سایه شد آن چشمه سار +
این بیت سوال است بتقریب مقام مقصد اصلی دخلی ندارد و بیت لاحق جواب آن و چشمه آب خوشگوار ای
نیک گوارنده و نافع و پیدا است که بر هر چشمه آب که نور آفتاب می تابد آبش گوارا و سبک باشد و هر چشمه

که بران آفتاب نیفتد آبش ناگوار و ثقیل میباشد کذا افید و آن چشمه سار اشارت بآبحیوان که در ظلمات است
؎ یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد + که زین هست شوریده زان هست سرد + گرد بفتح کاف پارسی غبار و
کدورت و در فرهنگ میر جمال الدین بمعنی آفتاب آورده و این بیت را شاهد این معنی گرفته و محمد رضا شارح
هم بمعنی آفتاب نوشته یعنی چشمه آفتاب را سایه بهتر است از آنکه از آفتاب سردی نیاید زیرا که آن چشمه ازین
ای از تاب آفتاب شوریده و گرم شود و ازان ای از سایبان سرد و خنک گردد لهذا آب حیوان در سایه
ظلمات جا گرفته است تا خنک سرد بوده باشد و در نسخه شارح مصراع ثانی چنین است ؎ که آن هست سوزنده
این هست سرد + ای آفتاب سوزنده و گرم سازنده چشمه است و این سایه سرد سازنده وی اما قرب و بعد
ذکری بمصراع اول مقتضی آن است که کلمه این مقدم باشد بران و تقریر دیگر که شارح آورده خلاف ظاهر است و
خوبی آن اولی از بیان است + آن سایگاه ظلمات مذکور که روز واقعی از جهت نایافتن چشمه حیوان بر سکندر سیاه
باشد و قوله بامید آن متعلق فرومانده است که در بیت اول مذکور شد و مصراع ثانی مقوله خواجه در تصدیق آرزوی
سکندر برای امیدواری شاه بجا است چه هر کس غم جان خود میخورد یاری چنان خواهد که عمرم دراز باشد کذا افید و
اظهر آنکه مصراع اول مربوط بثانی باشد و تمام بیت مقوله ای هر کس غم زندگانی میخورد و در امید آن باشد که بسے
آبحیوان او را بدست رسد عمر پر پا ز صرف کننده زمان دراز در طلب آبحیوان باز گشت ای ازان راه در زعم دیگر
افتاد که ازین ظلمات سخت چگونه بیرون آید سروش بالضم و واو پارسی نام جبرئیل است و نیز نام فرشته مطلق
و در شرفنامه بمعنی فرشته مطلق پیغام آور گفته کذا فی المؤید و اینجا بمعنی اخیر است ؎ جهان گفت یکسر بلخ بسکندر
گفت که جهان یکسر و عالم تمام گرفتی پس تمام یکسر است و هوس خام طلب عمر دراز برای شادی نفس که بی سود است
و لپشیز درمی است - کم که بدان ضرورت حاجات روانه گردد ؎ دران کوش زین خانه سنگ بست + که هم سنگ
این سنگ آری بدست + خانه سنگ بست + جهان و دنیا که جای سختی کشیدن است و هم سنگ برابر دران کوش
ای این همه کوشش خود را چنان دان و یقین کن که بوزن این سنگ کمترین اسباب عیش بدست آری و باز بعد
از کشاکش چندین هوسهای نفس بخاکی که همسنگ این سنگ کمترین است سیر خواهی شد و بس و آن خاک +
عبارت از خاک گور است چنانکه از لاحق معلوم میگردد کذا افید و از بعضے نسخ بجای کلمه این اوست و آن هم راجع
بسنگ است که کم از پشیز بود ؎ دران تیرگی اے در ظلمات و مصراع ثانی حال است ای بجای که در دل خوف
هلاک داشت و از نظر تاریکی و نابینائی چه نظر در ظلمت پرواز نکند [illegible] بزعم شارح طیرگی بمعنی بدحالی
بطای بجای تیرگی واقع است خلاف ظاهر است و شاید که مصراع ثانی بیان طیرگی باشد اما موافق
قافیه خیرگی تیرگی است نه طیرگی ؎ که روزی بهر کس خط باز داد + روزی نصیب ازلے و خط بمعنی

قبض الوصول ای قسمت ازلی مرهر کس را بوصول پیوسته است وآنچه مقدر بود بهر کس رسیده چنانکه
بدو بیت لاحق حال سکندر و خضر را هاتف مذکور بیان نموده است و تاریکی کنایه از عدم وصول آبحیات است
چنانکه روشنی که ضد اوست بمعنی وصول آن مراد است کذا افید ؎ بحلوا پزی صد کس آتش کند الخ تمثیل
سابق آتش کند ای در زیر دیگ حلوا آتش افروزد اما خوردن آن کمتر کسے را بهم رسد ؎ فروزنده ریگے شد
آن مرز بوم + ای آن زمین که در ظلمات است ریگ روشن است و سنگریزه آن بیش قیمت پس چیزے ازان
با خود باید برداشت که بکار آید اما برگیرنده و واگذارنده هر دو بالضرورت بعاقبت پشیمان خواهند شد بلکه پشیمان
تر گردد کسیکه چیزی ازان برگیرد و واگذارد بیان این معنی بمقام خویش خواهے شنید در نهفت ای در ان
ظلمات و ازان اشارت بشگفت بسیار که خواجه آن همه را بیان نفرموده است بلکه بحدیث اسرافیل اکتفا
کرده حوالهٔ آن بشاهنامه فردوسی طوسی گذاشته است چنانکه می فرماید حدیث سرافیل و آواز صور + نگفتم که
او می شد از راه دور + حدیث و آواز هر دو عبارت از بیان است ای بیان دیدن سکندر رفات اسرافیل
را و صور او را نگفته ام و او راجع بآن حدیث و آوازه راه عبارت از طریق بیان مذکور ای آن قصه
اسرافیل و صور وی از طریق بیان من دور میشد چه بیان آن بتفصیل موجب تطویل است کذا افید و ازینجا
معلوم شد که اسرافیل دران ظلمات بر سر کوه شاخ صور را بدست گرفته استاده بود که سکندر مشاهده
کرده است و خواجه رح آن بیان را بتفنن شاعرے نسبت باسرافیل بحدیث تعبیر کرده است و نسبت بصور
وی بآوازه تعبیر نموده و اگر نه فی الواقع نه از اسرافیل حدیثے بود بسکندر و نه از صور آوازه بر آمده بود
و تواند که حدیث اسرافیل عبارت از پندوی باشد و آواز صور عبارت از خروشیدن وی که مانند دم
صور بود چنانکه خواهی شنید والله اعلم بالصواب و بنسخه شارح که رومی شد الخ اے آن حدیث دور می
شد از راه بیان من و ایهام آنکه راه سکندر را از لشکرش دور شده بود که بالای کوه رفت بلکه این ایهام
بر نسخهٔ اول واضح تر است که ضمیر او راجع بسکندر اعتبار کنم ؎ چو گوینده دیگر آن کان کشاد + اساسی
دگر باز نتوان نهاد + گوینده دیگر عبارت از فردوسی طوسی که بیان این قصه را در شاهنامه آورده است ؎
و آن کان اشارت بدیدن اسرافیل با صور و اساس دگر بیان دیگر که خواجه رح باشد و بطوالت کشد و شارح
این قصه از شاهنامه چنین نقل کرده که چون سکندر از دریافت آبحیوان نومید شده بازگشت در انتهای راه
ظلمات او را روشنائی پدید آمد که دران روشنی کوهی شامخ را بگیاه سبز رنگ مشاهده نمود بر قلهٔ آن کوه عمودهاے
دراز چنان دید که بر سر هر عمودی مرغی سبز رنگ نشسته بود و یک مرغ از انها بزبان رومی بدو گفت که چه میجوی
ازین سرائے سپنجی که هر چند باوج آسمان خواهی پیوست آخر بافسوس و حسرت ازان فرود خواهی نشست

پند داده نهان شد و مرغی دیگر هم بزبان رومی بدو گفت که هیچ خدا پرستی در ملک تو در کوه نشست داشته است سکندر
گفت طالب حق را برای پرستش کدام جای بهتر از کوه است و آن مرغ گفت که لشکر را گذاشته بالای این کوه بر وی تا چه
چیزها را تماشا میکنی سکندر چون بالای کوه رفت اسرافیل را بدید که صوری در دست گرفته منتظر فرمان الهی است
که کے حکم رسد تا در صور دمیده شود و اسرافیل سکندر را دیده مانند رعد بر وی خروشید زود گفت که ای بندهٔ با حرص
و آز چندین رنج برای تاج و تخت مکش و براه سفر آخرت رخت بر بند سکندر بسماع این پند از سر کوه با ناله و فغان فرود
آمد و سپاس حقتعالی بجا آورده برهبرے هادیان از ظلمات بیرون آمد انتهی کلامه ؎ چو با چشمه آشنائی نیافت +
الخ ازینجا تا بیت چو بیداری بخت شد رهنمون + الخ چند ابیات در عامه نسخ یافته شد و شارح هم مسلم داشته
اما محمد رضا نیاورده که نظر بداستان لاحق مکرر می افتد و این راقم بمتابعت شارح چیزی در حل آن ابیات می نویسد
که چشمه اول چشمهٔ آبحیوان است و چشمه ثانی چشمه روشنائی خارج از ظلمات ؎ برون آمد از زیر ابر آفتاب + الخ تمثیل سابق
و تتاب بمعنی رنج که از بے آبے و تشنگی در اندام شاه رسید و بنسخه شارح و رآب است که کنایه از گریه ندامت است و یا
عرق خجالت پس بدین نسخه بے آبے بمعنی نایافتن آبحیوان باشد و دیگر ابیات تا آخر پند خواجه است بمناسبت مقام
یا بکاریم تیر الخ ای بدیگران منفعت رسانیم مانند کشاورزان پیشین و کاشتن خواجه همین نصائح بلیغه است که در
کسب خود نوشته رفته است ؎ همه ده کشاورز یکدیگریم + ای ما همه مردم کشاورز و مزارع دهات عالم هستیم
برای یکدیگر که پس آیندگان از کاشته پیش رفتگان بهره می یابند بهر صورت خواه بگذاشتن باغ و مالی باشد و
خواه بنوشتن علمی و حسب حال آن هادیان همان است یا ده که کره نوزادش را گشته سرش بخاک سپرده بودند تا آن هادیان
باز بآنجا راه از ظلمات بیرون آرد کما مر بیانه که نا مد چپ و راست الخ ای چپ و راست راه پیشینه در میان این راه بازگشت است
بلکه بهمان خط رفته باز آمد چنانکه بیت لاحق تمیز اوست و بران خطهای بران راه مستقیم متعلق بازگشت است کذا
افید ای رجوع آن هادیان در آخر کار بران خط بود که در آغاز رفته بود و سوی لشکرگاه ای بسوی لشکر عام که بر در
کوه ظلمات گذاشته بود و در آنجا شهر بلغار شد ؎ بیفتاد ازان تاب دریافتن + الخ دریافتن متعلق بیفتاد است ای
از رنج ظلمات پیمائی و سختی راه آن و ملول شدن و دلگیری افتاد بدان که آبحیوان قسمت من نبود کذا افید و مصراع
ثانی بیت لاحق علت ترخید است ای اگرچه او را بلائے رسیده بود اما تاهم مکدر خاطر نشد زیرا که از ظلمات باز بسلامتی
بیرون آمد ؎ چو هر جانور دیگر از سختی اراده آبحیوان بهلاک رسید چو اندوهی آید مشو نا سپاس + الخ مقوله خواجه رح است
و محکم تر بمعنی بزرگتر صفت اندوه ثانی ای بملاحظه خوب پیش آمدن اندوه بزرگ دیگر شکر حقتعالی بجا آورد نه ازان
اندوهی که پیش آمدن است چنانکه در تمثیل آن می فرماید ؎ که برهنه ز صحرا بصحرا شدن + به از غرقه آب دریا شدن +
ای در حال برهنگی پا از کفش از یک صحرا انتقال کردن بصحرای دیگر خوشتر است از غرق شدن بدریا چه اندوه غرق

شدن از اندوه برهنه پای سخت تر است کذا افید یعنی برهنه پای راه صحرا برداشتن بمقصدی که درمیان آن دریا
نباشد بهتر است از راهی که درمیان آن دریا و خوف غرق شدن باشد اگرچه پای درکفش باشد چنانکه
سختی دردسر کشیدن آسان تر است از اندوه زخم شمشیر و گرز خوردن بر سر کارای از کار دیگر و قوی دل آنکه
آمدن رنج دل از دست ندهد خواجه او را به آسانی فرموده است ای قوت دل وی موجب تن آسانی اوست که گویا
رنج را نکشیده است ؎ چو دیدند لشکر ره آورد خویش + نهادند سنگی ره آورد پیش + آورد بمعنی تحفه سفر عبارت
از سنگریزها که بگفتن هاتف از زمین ظلمات فروزنده ریگ برداشته با خود آورده بودند چنانکه مصراع ثانی تفسیر
اوست چه ره آورد ثانی صفت سنگی است و بیت لاحق جزای شرط فلا تکرار فی کلامه قوت بود ای حاصل بود آن
روشنی سنگهای سرخ کم گوهری اندک برداشت آن سنگها و بی گوهری تا برداشتن آن و باد سرد آه سرد افسوس
نابرداشتن جواهر و بیت لاحق تفسیر این معنی است چه باقی گذاشت بمعنی اندک برداشت است مستد و اد دریغ
از خورد و خواب های برسم قدیم که پیش از رفتن ظلمات بود از خورد و خواب ادای گرفت چنانکه حق خوردن و خوابیدن
باشد خورشهای گوناگون بخوردند و خوابهای خوش بآسودگی کردند گردش عیار ای آن سنگ خرد را وزن کرد و شین
سنگش مضاف الیه بار است و راجع بآن سنگ خرد ای بار و زن او افزون بود از بسیار سنگها چنانکه از مثقال
زیاده شد بلکه از وزن من هم در گذشت ؎ بسی سنگ برداشت از کوه و دشت + که آن سنگ خرد سبک و خفیف
گرد و بالا بر سنگینی گران سنگ را که از کوه و دشت بودند و شارح چنین نوشته که بسیار سنگهای گران وزن از کوه
و دشت برداشته آوردند که هم سنگ آن سنگ خرد نشدند و پس از آن امتحان دیگر کردند که بصد من کپانی برافراختند +
در سنگ همسنگش انداختند + ای کپان بزرگ ترازوی کلان را نصب کردند که بمقدار صد من بار در پله اش می سنجید و
در یک پله آن سنگی نهادند که همسنگ و برابر وزن آن پله بود و آن سنگ خرد را بدان سنجیدند که از آن سنگ صد منی هم
فزون آمد این معنی بر تقدیری است که کپان بمعنی ترازوی کلان صاحب دو پله باشد چنانکه علیشیر نوشته اما در مؤید
الفضلا آورده که کپان بفتح کاف و بای پارسی مشدده و مخففه ترازوی کلان یک پله است که انبازی او را قسطاس
و بهندی کاسی گویند و آنرا از چوبی راست کنند که گاودم است و در آن ترازو نشانها کرده باشند و بار گران تا
پنجاه استار در آن وزن کرده آید و در شرفنامه می گوید که بجای پله دوم مغند باشد که بدان قماش و جز آن
وزن کنند انتهی کلامه و در کشف همچنین مذکور است که بجای پله دوم مغند است و مغند را بالضم میم و غین معجمه بمعنی غلوله چیزی
نوشته که در هم دو ممزوج شده باشد و صاحب رشیدی نوشته که از جانب دیگر سنگ آویزند که بشاهین آن ترازو یعنی بسر دسته
آن بسته باشد پس مغند آن کپان یک پله بر این تحقیق گاهی سنگ گران باشد و گاهی غلوله چیزی دیگر که گران باشد و
کپانی بیای وحدت و یای عظمت نسبت است بصد من بیان گرانی و کلانی آن کپان است که بمقدار صد من بار برداشت و در صحیح

بآن یک پله که بدان اشیا را وزن کنند و همسنگش ای برابر وزن آن سنگ خرد که بوقت امتحان مقابل او باشد
از جانب دیگر و این کلمه صفت سنگ است و معنی بیت آنکه همچنین ترازو دیگ پله کلان نصب کنند و در پله
آن سنگی بزرگ را که هموزن آن سنگ خرد تواند شد در انداختند و آن سنگ خرد را بجانب دیگر بستند همچنین
معنی شده بود و از آن سنگ نهاده در پله فزون آمد بلکه از وزن صد پاره کوه هم راجح شد چنانکه در بیت لاحق
فرموده که ملازمان شاه از سختن و وزن کردن آن سنگ خرد عاجز شدند و در نسخه محمد رضا مصراع اول برخلاف
عامه نسخ چنین است ؎ طبعه مرد وزان کنند افراختند + و معنی چنین نوشته که طبعه مرد وزان ای بیا مردی صد
کس از مردان وزنان و کند بفتح کاف تازی چوب بزرگ که بدو کناره اش طناب ابریشمان بندند و در منصب آن مراد الخ
نموده طناب دیگر محکم کرده ستون بلندی افراختند و اشیای گران وزن را بدان می سنجند و شین سنگش راجع بآن سنگ خرد
حاصل آنکه چوبی بزرگ را که بیا مردی صد کس افراخته شود بر کردند و بطناب محکم و سطبر میانه او را بستونی بلند بستند
و در یک کناره اش سنگ دیگر همسنگ آن سنگ خرد انداختند و امتحان کردند انتهی کلامه و مآل هر دو معنی اگرچه یکی است اما
مناسب بلفظ ضمیر در دو لفظ انداختند معنی اول است که سنگ دیگر در پله اش باشد و سنگ خرد بجای مغند نه آنکه هر دو
سنگ بریسمانی بسته باشد والله اعلم بالصواب زدود گفت ای دور از لشکر ایستاده چنین گفت که در مقابله این سنگ در
پله ترازو خاک را جفت و هم وزن سازید و فاعل راست آمد سنگ خرد است و شین راجع بکف خاک ای آن سنگ برابر
وزن آن خاک شد نمودار نغز همان برابری خاک بآن سنگ که نمودار نغز از پرده دکار و نشان پاکیزه از حقیقت
کار بود ؎ که خاک است خاکش کند سیر مغز + ای سکندر از آن نمودار و برابر شدن خاک بآن سنگ خرد بآن کم از سنگها
گران می آید مر خود را چنان دانست که خاک است ای تن من از خاک است و بخاک گور سیر مغز خواهد شد کذا افید یعنی
تن حریص من مانند این سنگ حریص است که با هیچ سنگی همسنگ نمی گردد و هیمام آنکه این سنگ از جنس خاک است که
کف خاکی او را سیر مغز میکند پس عالم نیز چنین خواهد شد ؎ چو مینوای مانند بهشت صفت مجلس است ؎ چو سیمین ستون
کرد زرین درخت ای غلامان کمر بسته و پیش ایستاده مانند سیمین ستونها بودند و تخت شاه مانند زرین درخت بود
و ران پایداری نزدیک پایه تخت شاه و چون سایه اشارت بسر افگندگی تاجداران و از گردش چرخ متعلق بهر
شیوه ست ای هر شیوه دلپذیر و هر کار پسندیده که از گردش فلک برخیزد که گر زیر تاریکی الخ بیان لسبی سخن است و
شتابنده عبارت از سکندر که بسیار تلاش آب حیوان کرده است و بیت لاحق شرط دیگر است ضد شرط اول و نام آب
نام است و بیانام ای کم بها پاک زدوده و محو شده و درین باره ای درین باب که سخن اهل مجلس در وجود و عدم آب حیوان بود
و مصراع ثانی صفت سخن های نغز و بیگانه بوم صفت آن مرز است ای ولایتی که غیر موطن شاه و لشکرش بود چون آسمان
ای چنانکه فلک گردد لا انتهای عالم میگردد و آباد بسی ای بسیار آباد صفت شهر است که در آن بوم بود ای در دشت

خارج از کوه ظلمات کشیده ببالا رسیده و مردم آنشهر را شهر بند ازان گفته که باطراف کوه بلند هیچکس را راه نیست
که بالای آن رفته تماشا کنند کذا افید پس آن شهر آباد زیر دامن آن کوه است و فاعل نخواند آن بانگ باشکوه است و مراد
صاحب آن بانگ فرمان پذیر حال است از شنونده و تواند که متعدی باشد صفت بانگ یعنی بانگی که قبول کنانند است
بزور و منقاد سازنده کذا افید و زو راجع ببالا رونده ای آنمرد شتابنده ببالای کوه جواب پرستندگان نگوید و
زبان بسته زود تر چون مرغ قوی بال ببالا پرواز میکند و ازینجا است و هم از آخر داستان معلوم میشود که آن بانگ مرگ است
چنانکه از قصه قهقهه دیوار معروف ظاهر است اما مردم آن شهر چنان پنداشتند که آن شتابنده ببالا در انجا رونده باشند ف نند
پیر مذکور مر سکندر شاه را باین کوه رهبری کرده است تا از پنجه مرگ نجات یابد والله اعلم ـ کس این بند را می نداند کلید ـ
بند اشارت به پس کوه ای هیچکس نتواند که رازی که در پس کوه نهان است بکشاید که این چه راز است که مردم زنده
سوی آن میشتابند و باز در شهر نیایند ـ بی گمان ای بالضرورت که درین گفته هیچ شک نیست و گفت در بیت لاحق بمعنی
گفتار و دانش ـ بسیج صفت آنمرد و پیچ پیچ حیران تمام سبک خیز مستعد و گرم سر در آمد براه ای متوجه آن شهر شوند
و را در سخن را علامت اضافت و ستی است ای درستی سخن پیر مذکور را بازبشاه رسانند و شان راجع بآن گروه سپاه
ای سکندر ایشان را چنین پند کرد که بر آوازه کوه کسی ز گروه شما از جای خود نجنبد و اطاعت آن نکند اگر آن کوه
بآوازه خود نام و نشان یکی از شما ظاهر سازد بران گفته نیز دامن کشان و اعراض کنان شوید تا آنکه بار بار نخواند
کذا افید پس دامن کشیدن اینجا بمعنی لازمی ساخت چه مرد متکبر و متعجب را که با ناز میخرامد اعراض از مردم لازم است و در فرهنگ
دامن کشان بمعنی اجتناب کنان هم نوشته اند مگر چون شود راه پاسخ دراز الخ ای چون در جواب شما فرصت بسبب راز
واقع شود البته رازی که در زیر آن پرده است برون خواهد آمد ای آنکس که در پس آن کوه بلند پوشیده باشد بسبب تاخیر
شما سر خود از کوه بر آورد ظاهر گردد کذا افید پس آن پرده اشارت به پس آن کوه است نه بانگ کوه چنانکه شارح نوشته
چه بانگ کوه خود ظاهر است حاجت بدرازی راه جواب ندارد ـ سوی شهر پوشیده جستند راه ـ پوشیده صفت شهر نیست
چه آن شهر آباد در عالم پیدا بود بلکه پوشیده حال است از فاعل جستند راه چنانکه در لاحق فرموده است ـ ازان راه جویان
پنهان پژوه الخ کذا افید ای دران شهر بپوشیدگی داخل شدند و مردم شهر را از حال خود آگاهی ندادند که ما برای امتحان آمده
ایم و باقرحی صفت شهر است و یا حال از فاعل تاختند ـ کزان راه نگشتی ز شمشیر دور ـ الخ ای اگر بالفرض در مقابلش
شمشیر زدندی او هرگز باز نگردیدی ـ مانند تا صبحوان بران سو و دیدی ـ چارها ساختند ای بسیار حیله بکار کردند در شناختن راز
نواهای آن کوه ـ منزلی چند عبارت از سیر آفتاب در برج فلک که بمدت شش ماه از آن تابستان باشد و بمدت شش ماه دیگر زمستان
پس اسناد در نوشتن بفلک مجازی است پیکان شاه ـ پیادگان فرستاده سکندر و ـ نهان پژوه بمعنی پوشیده تلاش کننده
صفت راه جویان است ـ بشنید نام ای نام خود که هاتف او را بنام او بخواند ـ نیاید که پوینده شیدا شود ـ علت فرنگ

خواستن یاران است ازان شتابنده بکوه و شیدا بمعنی بیقرار در پا رفتن وزان و در بیت لاحق اشارت به بند کردن
یاران و خیرگی بمعنی خشم و غصه آید بکار ای اطلاع بخشد بر راز آن کوه و درین ترکتاز ـ اشارت بآمدن این شهر کذا افید
و ازینجا معلوم شد که این کس در آمدن خود باین شهر متامل بود و پرحذر که هرگز به نوای آن کوه از جای نخواهم جنبید بدین
تیزی ـ بر رفتن یکی از رقیبان سکندر نیز مدتی در گذشت شد او نیز عنقا صفت ناپدید ای بر آن کوه پرید و چون
عنقا در انجا ناپدید شد و در نسخه محمد رضا رحمة بجای عنقا صفت در نوبتی واقع است ای در ان نوبت و وقت او را
هاتف خواند ای فی الفور ناپدید گشت از آن لوح ای از آن کوه و آیین تعبیر بملازمت حرف است و حرف بمعنی راز
پوشیده که کس را بجز آسمان یاوری ـ ای فلک هیچکس را از آن شتابندگان باز نفرستاد که از آن ساز باز گوید کذا افید بی
راهی عدم اطلاع یافتن بر آن ـ از براه آمدند ای از انجا باز روانه شدند و ایهام آنکه بعجز خویش اعتراف نمودند
اگرچه زیرک بودند کوه ساز باضافت لازمی چنانکه در سابق نوازنده ساز فرموده است پس ساز بمعنی ساز نوحه است
و در نسخه محمد رضا بجای سفته کرده است پس ساز بمعنی سازش و اقامت باشد گهی کوه گیرند و گاه دشت ای از گردش
فلکی مردم آنجا گاهی در پس کوه جای سازند و گاهی در دشت بگور سکونت کنند کذا افید پس شق ثانی درباره کسانی است
که ایشان را هاتف کوه بخواند و تواند که این بیت بیان قاعده باشد ای ساکنان کوه بکوه مدفون شوند و ساکنان
دشت بدشت اما مطابق جواب رقیبان معنی اول است رهی دید باز آمدن ناپدید ای آن کوه را چنان راه رفتن دید که راه
باز آمدن از ان ناپدید است آن کاروان نامه اشارت برفتن مردم در پس کوه چنانکه از لاحق پیدا است کذا افید ای از
سر نامه آن راز هیچکس واقف نیست خبر داشت ای معلوم کرد سکندر که این ناگهان رفتن بکوه باشد که عمرش تمام شود
چو با گور گیران ندارند زور فاعل ندارند گوران که بمصراع ثانی است و آن عبارت از افراد انسان و گور گیران
جزئیات اجل باعتبار قصد و تعلقات خود و گور بمعنی قبر و آن کنایه از مرگ است و برای رعایت تجنیس گوران بگو فرموده است
و بیت لاحق تمثیل دیگر و گه تیر خوردن بمعنی وقت بر زن عقاب که تیر کارگران بد در سد تیر خود ای بهال خود و باختیار
خویش زیرا که عقاب از خوف تیر از مسافت تیر پرتاب بس بلند پرواز دارد و چون اجلش فرا رسد بخود از بالا بزیر آید و تیر خورده
جان میدهد کذا افید و ایهام آنکه دو چوبه تیر ها پرهای عقابان را وصل کنند آن بس بلند رود و بر دارای از دور زند و بر دست
کس و بمن ـ و از جنگ اجل رستگاریم ده تقصیر با ریم ده است و اجل کنایه از مرگ معنوی که غفلت از حق یاد است و بهشتی
موهوم شاد بودن **باز آمدن سکندر در ممالک روم بعد از فتح اقالیم جهان نوبت نخستین**
الخ مشتره تا بهم بر زنی روزگار الخ مژه بر هم زدن کنایه از اندک مدت و یای بر زنی خطاب است
و روزگار فاعل باشد آموزگار است ای روزگار در یک چشم زدن صد کس را تعلیم کارهای نیک و بد میکند و در بیت بیان
تعلیم او است و نظر بالفتح محل بلند و کوشک که از دور بنظر می آید همچنین چند بازی اشارت بما سبق که بر آوردن

سری است و فرو بردن سر دیگر پیدا است که این همه بازیهای روزگار هیچ در هیچ است زیراکه سربلندی و پستی قدر باهیچکس
دائم نماند کذا افید از ین توسنی به که باشیم رام الخ از ین توسنی اشارت بخلاف درزی رام روزگار که هرکس بر مراد خویش
خلاف قضای او تعالی میخواهد و حال آنکه این سرکشی موجب سختی یافتن است چنانکه اسپ بدلگام و سرکش سیلی تازیانه
میخورد و فاعل گرامی کند فرس تازی است ای اسپ تازی بسبب سرکشی خود خر مصری را ارجمند سازد که او را عزیز دارند
چه مقرر است که خر مصری خوش عنان و نیک رو باشد لهذا اسپ تازی بدلگام را گذاشته بر خر مصری سوار شوند
جهان ور جهان خلق بسیار دید الخ جهان اول بمعنی روزگار فاعل دید است چنانکه از سیاق و سباق هویدا است
کذا افید ای روزگار در عالم دنیا بسیار خلق را دیده است و رنج و راحت بخشیده عاقبة الامر بر کسی نپاییده است
ای هرکس را نگو رکشیده و تواند که دیدن بمعنی نواختن باشد چه نوازش او هم پایدار نیست و شارح جهان اول بمعنی اسباب دنیا
نوشته و ثانی بمعنی روزگار ای سرمایهٔ دنیا در روزگار بسیار خلق را امتحان کرده است و در عاقبت از همه گریز نموده با هیچکس
پایدار نمانده شو د آگه از کار آگهان کار آگهان تجربه کنندگان عالم و کار ایشان خداپرستی و قرب درگاه او تعالی
کما قیل من المولی فله الکل که بدان ملک جهان شوند و آن غار اشارت بغار کوه که در کار آن غار ای برآمدن و رفتن
آنجا بسی گنج صرف کرد و آنجا را شهر بلغار ساخت کذا افید و بیت لاحق جزای چون ای بعد از مراجعت از کوه ظلمات بلغار فرخ
سمات که از سبب کثرت آبادی فرخ و فرخنده شده بود باز در ملک روس آمد و روس را هم از زر و گنج بخشش چون عروس
بیاراست و باز از آنجا در آمد بدریای روم الخ ای بدریای روم رسیده از ان عبور کرد و در نواحی آبادی ملک روم
جا کرد و منزل ساخت کذا افید جان میکشیدند پیش ای بدیدار خداوند خویش جانهای خود را قربان میکردند ره آورد شان
اسباب زر و زیور و اجناس نفیسه که از ممالک عالم با خود آورده بود + چو یاقوت شد رد ی هر جوهری + ز یاقوت ظلمات
اسکندری + هر جوهری ای خریداران جواهر که در ملک روم و یونان بودند ز یاقوت ظلمات الخ ای از خریدن یاقوتهای
ظلمات که بجیوان که لشکر شاه با خود برداشته آورده بودند پس ظلمات اسکندری باین معنی است که سکندر در ان رفته بود کذا افید حاصل
آنکه دولتمندان روم و یونان بسبب خریدن یاقوتهای ظلمات پس خرم و سرخرو می شدند که چنین جواهر قیمتی پیش
از ین درین ملک نبودند در آرایش آمد همه روی شهر + زمین یافت زان گنج پوشیده بهر + مصراع ثانی تفسیر اول است
و آرایش عبارت از عمارت تازه در ملک روم چنانکه از بیت لاحق پیدا است و آن گنج پوشیده عبارت از
نقدیست که دولتمندان روم مدفون کرده بودند و از فروختن لشکر شاه یاقوتهای ظلمات را بدست این لشکر رسید
کذا افید یعنی همه روی شهر روم و دیارش بعمارات تازه و بناهای آراسته آرایش یافت یعنی زمین آن شهر را از
صرف کردن آن گنج پوشیده بهره تازگی یافت باین معنی که لشکریان سکندر یاقوتهای خود را بآن گنج مدفون فروخته
و نقدی بدست آورده قصرهای بلند بنا کردند و آنچه شارح در مصراع ثانی گفته که از عطای سکندر آن سرزمین بهره

یافت خلاف ظاهر است چه گنج شاه پوشیده نبود و معنی دیگر یعنی گنجی که با خود آورده بودند در زمین پنهان کردند مخالف
مصراع اول بیت لاحق است و معنی ثالث ای گنجی که شاه را در ان زمین مدفون بود زمین آنجا از نثار آن بهره مند شد
هم مخالف ظاهر این مقام است چه این سه بیت در بیان آوردن شاه و یاقوت سپاه او است فافهم و انصف ز هر
قصری بیان بهشتی است اندر زمین ریختند ای در بنای عمارات بلند صرف کردند کذا افید و ایهام بباقی زر و سیم
که از صرف بناها زیاده اند در خاک پنهان نمودند بشکستند قفل در گنج را + جهان قفل برزد در رنج را + بیان مطلب
دیگر است که در ان صنعت تضاد را مرعی داشته است و گنج عبارت از نقدی است که از جاگیرهای جاگیرداران عالم در
روم بجمع آمده بود یعنی لشکر شاه قفل در گنج را بکشادند و صرف عشرت خود کردند تا آنکه جهان و روزگار بر وی رنج و محنت
قفل محکم برزد ای عشرت عیش رو میداد و در رنج ایشان را در بند نهاد کذا فهم من کلام محمد رضا و ماه فروزنده
سکندر در زرین کلاه تاج مرصع و محمد رضا پیچ پنجی کلاه نوشته و آن نوعی از کلاه شاهانه است + شه از روم شد با
زمین خویش بود + چو باز آمد از آسمان بیش بود + یعنی سکندر وقتی که از روم بعزیمت کشور کشائی کمربسته بیرون شده
بود و زمین خویش برابر بود ای پست مرتبه بود که سامان سلطنت چندان نداشت و وقتی که با سامان و تجمل باز بروم آمد
از آسمان بیشتر و بلند شده باز آمد ای پس عالی قدر شد که سامان اقالیم بدست آورد و بیت لاحق تمثیل این معنی است
پس آب سحاب وقت رفتن از دریا پست مرتبه باشد که قطرهٔ آب است و چون باز در نیسان بدریا افتد و در
صدف در شاهوار گردد عالی قدر شود از بر تخت ای بالای آن بنازد عیش و عشرت بهر کشوری الخ تفسیر مصراع اول است
ای متعهد آبادی هفت کشور نشد بلکه بنائبان تسلیم کرد که آباد داشتند طرائف جمع ظرف است کالخلائق والخلق و ملوک
طرائف از پادشاهان اطراف عالم که درین سفر دراز برکاب سکندر بودند همچون دوالی ملک و نیاز زاده هندی و غیر
ایشان که در آغاز جنگ روس خواجه ذکر همه شاهان رکاب شاه در بیان آورده است و مصراع ثانی صفت ملوک بیت
لاحق خبر آن ای سکندر اینهمه شاهان همراه خود را تشریفها داد و هر یک را بکشور او فرستاد تا اینکه هر یک ز گردنکشی ای
از فخر تشریف شاه و خرمی دل خود دیگران گشتی و بلندی مرتبه گردن برآورد ای محظوظ شد پس گشتی بفتح کاف پارسی بمعنی آن
خوشی است که مذکور شد کذا افید و بعامهٔ نسخ بجای گشتی خوشی است و شارح گفته که آن شاهان در هنگام رخصت
از شاهجهان رفتار بناز کردند و بگردن کشی سر بر آوردند کسی گردن خود کسی را ننداد الخ بیان آن گردن کشی است ای
هیچ ملک از ملوک در زیر حکم ملک دیگر نشدند نام کار و بار خویش بدیگری بسپرد و بلکه هر یک برأسه گردن کش شده و در
اطراف عالم بجاگیرهای خود بیاد سکندر جام عیش گرفتند و بجز او کسی را بیاد نیاوردند کذا افید و ظهر انکه این سر کلام است
در مطلب دیگر بید و داد گنج سعادت کلید سعادت بمعنی وفور صلاح و دینداری فاعل داد است ای گنج سعادت و دین کلید
کشور کشای را بسکندر بسپرد کذا افید و ایهام آنکه گنج سعادت طالع و فیروزی عالم کلید خود بدو سپرد و دانش در بیت

لاحق عبارت از صلاح دین است که از کمال دانش میخیزد و نامهای کتابهای نصیحت مردم وایهام بکتب خانهٔ حکمت
یونانی که سکندر حکمت پیشه بود و حکمت ازوی و بینداری که علم شریعت را حق تعالی حکمت فرموده است وایهام بجلال
و احسان که ثمرهٔ دانش و حکمت است چو فرمان رسیدش به پیغمبری الخ ای بعد از فتح اقالیم دنیا به پیغمبری مبعوث شد
و فرمانش رسید که دگرباره در جهان سفر کن دگرباره اطراف را براه دین ابراهیم دعوت کن پس سکندر پیغمبر شده بفرمان
برداری حق از سر نوا ساز سفر برگرفت و گرد جهان گردیده دعوة را باتمام رسانید دو نوبت جهان را جهاندار گشت الخ
ای نگهبان عالم دنیا شد بسبب سیر کردن در اطراف هم بعدل گستری هم بدین پروری و شهر و کشور ناظر بسفر اول است
و کوه و دشت ناظر بسفر ثانی چنانکه دو بیت لاحق بیان آن میخنی است و بی راه و راه تعمیم سفر ثانی است که بیراه عبارت
از کوه و دشت است و راه عبارت از عمرانات عالم یعنی در سیر کوه و دشت در آبادی عالم هم میگذشت چنانکه سیر ماه
و خورشید شامل است و راه و بی راه را چو زین بر نگه باز پرداختم + شکرریز بزمی دگر ساختم مقولهٔ خواجه است و این بر نگه
اشارت بدفتر اول از شرفنامه که ابیات و داستانهای انجا شادی سامعان است و شکرریز بمعنی خوش ادا و
شیرین سخن صفت مقدم بزم دگر دفتر ثانی که او را اسکندرنامه بحری گویند و سخنهای نیکو بمعنی سخنهای فصیح مشتمل بر وعظ
و نصیحت همه سامعان وقف اندرز خاصهٔ شاه زمان خواجه علیه الرحمة والغفران چنانکه از لاحق پیدا است و این نیم
درج اشارت بدفتر اول و بکر اندیشه باضافت بیانیه کذا افید پس درج بفتح دال مهمله بمعنی طومار و نوردنامه است که سر
پیچیده باشد و اندیشه را بکر ازان گفته که فکر من هنوز بکر جوان همت است و بر در خن کسب لقمه فرتوت نشده تا مضامین
بدفتر ثانی ز ناز خای بودی گران در که یک یک همه بسته ام + بهر مطلعی باز بیوا بسته ام این بیت شرط است و مصراع ثانی
بیت لاحق جزای آن و در برا جع بان نیم درج که دفتر اول است از شرفنامه و آن در اشارت بسخنهای وعظ که مانند مروارید است
برای طالبان دیندار و قوله بهر مطلعی عطف است بر بره و بیکجای در رشته آرند باز بهر باز در شود رشته عقد ساز + رشته
عبارت از جزو کاغذ پرانه در شودای پر شود از سخنهای نیکو چنانکه در سابق چنین فرموده است و عقد بالکسر سلک مروارید
و عقد ساز آنکه ساز و زیب عقد درها داشته باشد ای مانند عقد لآلی آراسته گردد کذا افید حاصل آنکه اگر دانشمندان
عالم آن سخنهای وعظ را که یک یک بر دفتر اول بسته ام ای در اثنای داستانها آورده ام و هم سخنهای نیکو عبرت بخش را
که یکایک در ابتدای هر داستان ذکر کرده ام بیکجا جمع نموده در سلک یک جزو کاغذ بیارند و آنرا کتاب علحده سازند
هر آئینه آن یک فراهم آورده پر و رشده باشد مانند عقد جواهر آراسته جداگانه فهرست هر یکی منه قانون حکمت بود
دفتری + فهرست بالفتح معروف یعنی آنچه در صدر کتاب بطریق اجمال همه ابواب و فصول آنرا بنویسند فهرست هر یکی
مطلع هر داستان یعنی اگر ابیات مطلع هر داستان را جداگانه بر نگارند دفتری باشد از قانون حکمت و دانش کذا افید اما
این معنی بحسب ظاهر اموری تکرار است و اظهر آنکه فهرست در اینجا بمعنی خلاصهٔ هر قصه باشد که موجب آگاهی است

بادشاهان عالم را از اسرار جهانداری و فنون عالمگیری و تسخیر کشورها چنانکه در صدر کتاب فرموده است ــ درینا
گنجنامهٔ راز جهان + کلید بسی گنج کردم نهان + همان ساقیان گزارشگران + که بر هم نشاندم گران تا گران + گزار
شگران عبارت از داستانهای کتاب که خواجه در آغاز هر داستان کلمهٔ گزارش آورده است و ساقیان مضاف است
بگزارشگران که عبارت از دو بیت ساقی نامهٔ هر داستان است که در آخر آن مذکور شد و کران تا کران ای بر
کرانهٔ هر داستان تا کرانهٔ داستان دیگر نشانده ام و ذکر کرده ام یعنی هر یک ازین ساقیان از راه قیاس عاقلان
زمانه نگهبان پاسبان اند بر گنج اسرار معرفت و اطوار سلوک طریقت چنانکه بر گنج جواهر و نفائس پاسبانی مقرر باشد کذا افید
آنچه شارح ساقیان گزارشگر از ترکیب توصیفی پنداشته عبارت از مورخان و راویان داستانهای سرگذشت سکندر
نموده است خلاف ظاهر ابیات سابقه است چنین نقش ای نقش کتاب آراسته بجواهر سخنوری که بسنگ و لبری و صنائع شعری
آمیخته و زیب یافته است ــ چنان بستم ابریشم ساز او + الخ این دفتر یار نو ختنی قرار داده برای او تار ابریشم اثبات نموده
میفرماید که بر ساز این دفتر چنان ابریشم بسته ام ای کلامش را زیب نظام داده ام که آوازهٔ آن که عبارت از وزن متعارف است
خوشتر شده است از آوازهٔ چنگ زهره که مربی مطربان عالم است و باز فرموده که بهر جا و هر مقام که در نظم شعر خود درین
کتاب ناراست و غیر موزون یافته ام در هنگام نظر ثانی بروی زیور راستی و موزونی بسته ام خواه ناراستی آن از روی معنی بود
و خواه از روی عبارت و وزن و بیت لاحق علت آنچه سخن عبارت است از بیت نظم ای بیت نظم که از وجهی از وجوه ناموزون
نباشد خوار و بی رونق باشد نزد عاقلان سخن فهم اگرچه در نظر عوام خوشنما باشد ــ کجا بیش بیرای پیرکهن + که کجای
هر کجا و بیش بیرای پیرکهن عبارت از فردوسی که پیرایندهٔ عروس سخن است از زمان قدیم و سخن عبارت از روایت قصه
مفعول رانده است و از درستی متعلق غلط کذا افید ای بهر داستان که فردوسی روایت غلط گفته او را به بیان خود
طراز درستی تازه داده ام و بدین عذر روایت ذکر کردهٔ فردوسی را باز بگفته ام و اگر نه این وجه بودی تکرار ذکر آن
مورث ملال بودی و آنچه شارح از پیر پیش بیرای پیر دهقان خواسته که نام ناقل مجوسی است خلاف ظاهر است چه اکثر
روایات ناقل مجوسی نزد خواجه معتبر است پس این هجو قبیح سزای غلام دهقان نیست زین سخن اشارت بروایات قصهٔ سکندر
و نیمهٔ آن عبارت از روایات مذکورهٔ دفتر اول و مهر بیست یعنی تمام و خواجه میفرماید که بذکر قصهٔ دفتر اول الملک نیمه
عالم شده ام از ینجهت که درین دفتر همگی ذکر آباد بوم است کذا افید و در نسخهٔ شارح بجای نیم نهاست اشارت بقصص بود
بحرکه در دو دفتر مذکور است روزگار عمر خواجه و آموزگار صفت طبع او که آموزندهٔ هنر سخنوری است بدیگران است
سر بر آمد دو خواب ای خوانندگان را بیقرار و مشتاق خواندن سازد که پس موزون خواهم گفت و مصراع ثانی تحتی است
از روی مبالغه و این تعبیر ملائم است بدفتر بحری ــ که در باغ این نقش رومی نورد + گل سرخ رویانم از خاک زرد + بیان آن
چنان آید و نقش رومی نورد قصهٔ دفتر ثانی که این قصه مانند نقش رومی است که در نورد و پیچ جامه مثل طرازی بندند

دربارغ آن همان دفتر ثانی دگلسرخ سخن تازه شادی بخش وخاک زر وتن تر از خواجه یح که فی الواقع زنده است از جمله
پیری + کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر + چو فیروزه فیروزه دُری چو در + سفته بالضم بمعنی سخن نو آورده طبع شاعر وچیزی
نادر وعجیب پس سفتهٔ طبع بمعنی سخن نظم کرده طبع است ومحمد رضا نغمه بمعنی تحفه وارمغانی نوشته چه سخن تازه هیچو تحفه ها چند
برای سامعان ای گنج سخن من ارمغانی نادر باشد که فیروزهٔ آن گنج که عبارت از مضمون رنگین است مانند فیروزهٔ
واقعی باشد ومروارید آنکه عبارت از شعر است مثل دُرّهٔ واقعی باشد کذا افید پس اشعار من از جهة لفظ ومعنی اسرار است
باشد وهر باغ عبارت از انواع سخنوری است مثل تمثیل وتخییل وتشبیه واستعاره وغیر آن وهر گل از صنائع دیگر از تجنیس
ردّ العجز الی الصدر وما شابه ذلک وگل نغز بوی خلاصهٔ آن انواع وجوی دفتر ثانی که محل اظهار صنائع لفظی
وبدائع معنوی است اقبال شاه توجه شاه نصرة الدین که بخواجه بیا باشد ای بتوجه ونظر شفقت شاه زمانه خود دفتر
ثانی را هم زود بسر انجام رسانم بیا ساقی آن جام روشن چو ماه + بمن ده بیاد زمین بوس شاه + جام روشن جام بیخودی
که صاف از کدورت باشد بیاد زمین بوس شاه ای چنان بادهٔ صاف را بمن بسپار که لائق زمین بوس شاه
من باشد یعنی از آن مستی وذوق باده پرستی مدح وثنای شاه کنم چنانکه گفت که تا مهد بر پشت پروین نهم +
بیاد شاه آن جام زرین کشم + ای مهد ثنای شاه را بر پشت پروین که اشارت برج ثور است بار کنم وبر آسمان
هشتم صعود کرده آن جام زرین وروشن را بیاد شاه عالی مرتبه در کشم کذا افید پس درین بیت اشارت نموده
است مرتبهٔ شاه که سلطان ترکستان است چه ترکستان ولایتی است بس فراخ که چندین ولایت را
مشتمل است چنانکه از کتب لغت معلوم گردد +

داستان خاتمهٔ دفتر اول بمدح شاه نصرة الدین

ولایت ستان شاه گیتی پناه + فریدون کمر بگه خاقان کلاه یعنی ممدوح من شاهی است که مسخر ساز ولایت عالم است
ونگاهبان زمین این جهان واز روی شوکت وسلطنت کمربند فریدون است واز روی اسباب دولت کلاه خاقان
چین دارد چه فریدون از ملوک عجم تمام باشوکت بود وخاقان از ملوک چین تمام صاحب سامان بود چنانکه از مقام قصهٔ
هر یک ایشان معلوم شود ملک نصرة الدین بیان آن شاه گیتی پناه که از سبب عدالت واحسان او همه کس در
مملکت وی دریا دوعائی او بند + سپهری است کاختر برو تافته است + محیطی که تاج از گهر یافته است ای شاه من از
علو مرتبه سپهری است که ستاره بروی افروخته است وآن عبارت از طالع او که همیشه فروزان است ای بردش خرم سازنده
او واز کثرت دولت وملک دریای عظیم است که تاج سر بجای کف وحباب از گوهر یافته ای بر خویش گوهر قیمتی دارد
پس گوهر عبارت از درة التاج اوست کذا افید + چو دریای ثالث نمط شوی خاک + ز ثالث ثلثه جهان شسته پاک + دریای ثالث نام
دریائی است متعلق میان آسمان وزمین که ابرها از آن آب رند ومحمد رضا نوشته که ثالث از آن گفته که در عالم سه دریای عظیم است یکی دریای محیط که
پیرامون زمین است دوم دریای شور که بالای زمین است وجهازها دران سیر دند سوم دریای هوائی که مابین زمین وآسمان است ونمط

بفتحتین نوعی از گستردنی است پس نمط خاک یعنی بساط زمین ونمط شسته خاک شوینده بساط زمین از خرابی وویرانی بدفع فساد
انگیزان عالم ای عادل ومحسن است که خط خاک را آباد داشته است وثالث ثلثه بمعنی قائل این کلمه عبارت از یک گروه از جمله
قوم عیسی که در حق سبحانه تعالی را ثالث ثلثه میگفتند تعالی عن ذلک علوا کبیرا کما ورد فی القرآن لقد کفر الذین قالوا ان الله
ثالث ثلثة چه در زعم ایشان خدا است یکی حق تبارک وتعالی جل جلاله وعم نواله دوم حضرت مریم سوم حضرت عیسی
حاصل آنکه ممدوح من که سلطان دین پناه است روی خاک را از قوم ترسایان پاک شسته است بلکه هیچ مشرک را در جهان
نگذاشته است کذا افید وشارح دیوان قوم ثالث ثلثه نوشته که ایشان دین شرک از آنجا افتاده اند که در توریت عیسی
ابن الله آمده است یعنی عیسی حبیب الله چنانکه جهودان گفتند که نحن ابناء الله واحباؤه ایشان گمان بردند که عیسی پسر
خدا است ومریم زن اوست وبعضی بجای مریم عزیر نبی الله را نهاده اند انتهی کلامه ولا یخفی ان عزیر ابن الله قول
یهود است نه صفت ترسا فلا یمکن من ان خاطبه وآنچه شارح مصراع اول را محمل بر شستن بساط خاک از لوث کفر نموده
خلاف ظاهر است چه خاصیت دریای ثالث دفع خرابی وویرانی خاک است نه دفع شرک وکفر اهل خاک آری شستن روی خاک
خاصهٔ آن دریای ثالث است که آب آن بهر جا میرسد بخلاف دو دریای دیگر لهذا تشبیه بدریای ثالث کرده
است + چو سیارهٔ مشتری سربلند + نظرها ازو یک بیک سودمند + نظرها بمعنی دیدنها بچشم چه در حالت شفقت ومهربانی
وچه در حالت قهر وغضب او نی بمعنی نظر ستاره که باصطلاح منجمان است ملازمت لفظی سیارهٔ مشتری است که مشتری
در هیچ نظر از نظرات کواکب مغلوب سیارهٔ دیگر نگردد وسعادت بخشی او فرو نشود پس مصراع ثانی تفسیر سربلند از وجهند
است یعنی شاه من آنقدر بخشنده وعطا کننده است که هیچگاه از بخشش وعطا باز نماند چه در حالت شفقت ومهربانی
بر عالمیان چه در حالت خشم رانی بر دشمنان ومفسدان جهان لیکن در حالت خشم بخشش او بر غیر مبغوض باشد
چنانکه بیت لاحق موید این معنی است کذا افید + بتربیع وتثلیث گوهر فشان + مربع نشین ومثلث نشان + تربیع
باصطلاح حکما ونجوم همدرجه شدن دو کوکب سیاره است در دو برج که در میان این دو برج دیگر حائل باشند مثلا ماه در دهم
درجهٔ حمل آید وآفتاب در دهم درجه سنبله یا عقرب افتد واین نظر بخاصیت دشمنی انگیز است ودر میان بردوم وتثلیث
در یکدرجه آمدن دو سیاره است در دو برج که مابینهما سه برج باشند مثلا ماه در دهم درجهٔ حمل باشد وآفتاب در
دهم درجهٔ اسد ویا قوس واین نظر بخاصیت دوستی انگیز است پس تربیع وتثلیث درین بیت بمعنی لازمی است که از
اول دشمنی مراد است واز ثانی دوستی وگوهر فشان بخشنده گوهر ونفائس دیگر مربع نشین بمعنی چهار پهلو نشیننده
که وضع جلوس عیش وناز است ونیز صورت چهار گوشه از آن می خیزد که دو زانو بدو جانب زیر باشد ودو کتف
وبازو بدو جانب دیگر بالا باشد ومثلث فشان بدو زانو نشیننده دیگران است با ادب وتواضع که وضع جلوس
ملازمان است در پیش شاه والاجاه وهم شکل سه گوشه از آن اختراع توان کرد ودر آن

سرتا زانو پیوسته باهم یک خط است و باقی جسد تا سرانگشت خط دیگر و از پیشانی سرتا سر زانو خطی موهوم ثالث پیدا است
و معنی بیت آنکه شاه من بحالت دشمنی و خشم و هم بوقت دوستی و آرام خاطر باذل و بخشندهٔ گوهرها است بر ملازمان و
بندگان و هم بر مستحقان جهان برخلاف دیگر شاهان که در حالت خشم و آشفتگی خاطر از بخشش باز مانند تا آنکه هیچکس را
در آنحال اهمه بهرهٔ مال نباشد و هم بر مسند عیش و ناز چهار پهلو نشیننده است بی دغدغهٔ فکر و فساد دشمنان فتنه انگیزان
جهان و نشانندهٔ دیگران است در پیش خود بتواضع و ادب تمام که هیچکس را مجال وهم زوال نباشد هذا حاصل ما افاده
محمد رضا فی حل هذا المقام الذی هو معرکة الاذکیاء و ذوی الافهام اما در مصراع ثانی این بیت ذکر یک نوع مدح عظمت
است انجمله مدائح او که از حد بسیار اند پس برای صنعت تجنیس بملازمت کلمه تربیع و تثلیث همین مدح مربع نشین و مثلث نشان را
ذکر فرموده است چنانکه در سابق بملازمت کلمه دریای ثالث یک نوع شرک را یاد فرموده که خاص بفرقهٔ ثالث ثلثه است
واگر نه فی الواقع دینداری شاه رافع همه انواع کفر و بدعت است و دافع همه اقسام طغیان و ضلالت است و شاید که تخصیص بثالث
ثلثه بنا بر سکونت این طائفه باشد بدیار ترکستان والله اعلم و علی شیر آورده که در اصطلاح نجوم نظرات کواکب پنج
نوع است قران که اجتماع دو سیاره است در یک برج که بیک درجه آیند و آن سه قسم است قران سعدین و قران نحسین و
قران ملیح اول قران زهره و مشتری است که هر دو سعد اند و ثانی قران زحل و مریخ که هر دو نحس اند و ثالث قران یکی ازین
دو سیاره بسیارهٔ دیگر که نه سعد باشد و نه نحس و دیگر تسدیس است که دو سیاره در یک برج باشد و سیارهٔ
دیگر در برج دیگر که این برج از برج اول بشمار چهارم باشد و یا دهم چهارم و دیگر تثلیث است که یک درمیان
دو برج دو سیاره پنج برج یا نهم پنجم باشد و دیگر مقابله است که یک درمیان دو برج دو سیاره شش برج باشد و دیگر
تربیع است و قران السعدین را بدوستی اثر است و قران النحسین را بدشمنی اثر و تربیع و مقابله نیز هر دو بدشمنی اثر دارند و
و تثلیث باتفاق حکماء دوستی اثر است حاصل بتبیین آنکه این پادشاه در حالت تربیع که دشمنی اثر است و در حالت تثلیث
که دوستی اثر است یکسان گوهرفشان است ای پادشاه باذل و شهنشاه عادل است که از غایت بذالت در دوست
و دشمن فرق نمیکند و هر دو را بخشند و بعضی اساتذه در بخشیدن گوهر بدوست و دشمن فرق کرده اند که یک گوهر معروف
است که آن جوهر بخشیدنی است که بدان احسان کنند و دیگر گوهر تیغ کشتنی ای در حالت تربیع بدشمنان گوهر تیغ می بخشد
و خراب می کند و در حالت نظر تثلیث دوستان را بگوهر بخشیدنی می نوازد و پس شاه بدین دو وصف مربع نشین است که بخشش او
عام است بهر دو و معنی که مذکور شد و ثالث ثلثه که ایشان را مثلث نیز گویند فرو نشاننده است از روی زمین و
پاک سازنده خاک از لوث این طائفه بدین انتهی حاصل کلامه و ازین تقریر دریافتی که مرضی علیشیر مربع نشین معنی مصراع
اول است و مثلث نشان صفت زائده است برای ای شاه من ماحی شرک و کفر است و بر عارف اسالیب کلام هویدا است
که بقطع نظر از صحت معنی تربیع و تثلیث که علیشیر نوشته است مقابله مثلث با مربع ازین توجیه بهلی تمام دارد پس

انسب بحسن مقابله همان توجیه محمد رضا است آری بر تقریر شارح که استخراج معنی بیت از لغات مؤید الفضلا
نموده است حدیث مقابله مذکوره هم قریب بقبول است چنانکه خواهی دانست و بیان لغات مؤید این است که تربیع
نظر دو سیاره است بدهم و چهارم و این نظر دلیل است بر نیم دشمنی چنانکه یک سیاره در حمل باشد و دوم در سرطان پس
آنچه در حمل است نظر او بچهارم است و آنچه در سرطان است نظرش بدهم زیرا که از حمل تا سرطان چهار خانه است
و از سرطان تا حمل ده خانه است و تثلیث آنکه دو سیاره نظر به پنجم و نهم دارند و درین نظر دوستی تمام باشد
چنانکه یکی در حمل باشد و دوم در اسد پس آنچه در حمل است نظرش به پنجم است و آنچه در اسد است نظرش بنهم زیرا که
از حمل تا اسد پنج خانه است و اگر بسوم و یازدهم نظر دارند دلیل بر نیم دوستی است و این را تسدیس گویند چنانکه یکی در
حمل باشد و دوم در جوزا و اگر بچهارم و دهم نظر باشد دلیل بر نیم دشمنی است چنانکه مذکور شد که آن یعنی تربیع است و اگر نظر
بهفتم دارند دشمنی تمام باز آرد و این را مقابله گویند و اگر هر دو کوکب بیک برج باشند قران نامند که گاهی سعد باشد
و گاهی نحس و گاهی متوسط انتهی کلامه فی نظرات الکواکب و معنی مربع و مثلث چنین نوشته که مربع نام شکلی است از وفق
اعداد و هم نام حیله و معنی جای که موسم بهار را در آنجا گذرانند و مثلث شراب معروف که دو بهرهٔ آن بطبخ رفته باشد
و یک مانده که پارسیان او را بسیکی نامند و هم شراب مخلوط از مشک و عود و عنبر کذا فی التاج و نیز نام شکلی است از
وفق اعداد که در آن تاثیر بسیار باشد و نیز نام تار سیوم رباب که آهنی است و هم سه تاره یعنی مزمار بغدادیان که او را قانون
گویند انتهی پس شارح بنا بر این تحقیق معنی بیت چنین نوشته که ممدوح در اصطلاح تربیع و تثلیث اهل تنجیم گوهرفشان است
ای در احکام ایشان دستگاه تمام دارد و درین باب ماهر کامل است و ایهام آنکه بر نظر دشمنی و بر نظر دوستی گوهر بخش است
که بر دوست و دشمن یکسان عطا میکند و مربع نشین است ای همیشه در جای بهار و گذار میگذارد و مثلث نشان است
ای عطریات و شراب خوشبوی را می نشاند و پرورش بمشک تار که در جای بهار بشراب معطر مخلوط است و اگر مربع بمعنی تخت
چهار گوشه یا چهار دیواری خلوت را ده نمایند هم میتواند که مثلث نشان اشارت بساز سه تاره و بشکل وفق اعداد باشد
که نواختن سه تاره موجب شادی بیشمار است و نشان آن شکل موجب تاثیر بسیار را ماسه تاره تعلق بتخت جلوه جلوس دارد و شکل
مذکور بوقت خلوت تا اشارت باشد که ممدوح در علم دعوت ماهر است هذا حاصل کلامه و انما طلنا الکلام فی هذا المقام
تتمیما للمعانی بالشارح علی الخاص و العام * ز سرسبزی او جهان شاد خوار * جهان را ز چندین ملک یادگار * سرسبزی بمعنی
جوانی است چه جهان از بادشاه پیر مرا سان متنغص عیش باشد که آنکه بمرگ رسد و ملکش زیر و زبر گردد و در شاد خوار
خرسند و خرم حال چه شاد خوار کسی را گویند که شراب را بی مزاحمت اغیار بخورد و در رشیدی بمعنی شادمان و مدمن
شراب آورده و از چندین ملک آن وهی از اوصاف چندین ملوک اراده شد مثلاً از کثرت عدالت یادگار نوشیروان است و از کثرت شجاعت
یادگار رستم و از کثرت عیش و عشرت یادگار جمشید است الی غیر ذلک ای ممدوح باین اوصاف جهانداری یادگار چندین ملوک

گذشته است و یادگار کسی را گویند که از دیدن او دیگرے بیاد آید ستاره که بر چرخ ساید سرش + ازو سکهٔ
عبده پرورش + شین اول راجع بستاره که عبارت از اختر طالع شاه است و ثانی راجع بشاه و شاید بمعنی لازمی است
و سکهٔ عبده باضافت بیانیه همین لفظ عبده که غلامان در نامهٔ خود بخداوند لفظ عبده و بنده می نویسند یعنی اختر طالع
که سرش براوج چرخ است سکهٔ بندگی بر در شاه زده است ای بخت سعید غلام و منقاد شاه من است نه شاه
غلام او و بعضے نسخ بجای عبده که مختار محمد رضا است لفظ سلطانه واقع است یعنی اختر طالع شاه سکهٔ این بندگی
را پرورش زده است یعنی سلطنت عالم بدو سپرده و فرهنگ کنایه از عدل وجود است که لازمهٔ فرهنگ و دانش است
و فاعل پرکرد شاه واز غم تهی ای جهان را شاه ساخته است بدفع فساد مفسدان رخ افروخته صفت آفتابی است
و جهان سوخته صفت اژدهای شاه من در بزم عیش آفتاب تابان است و در جنگ اژدهای سوزندهٔ جهان
دشمنان زروشن درونی که دارد چو آب + بدو چشم روشن شده آفتاب + روشن درونی روشندلی و پیدا است
که آب صاف روشنی افزای چشم بیننده است کذا افید یعنی آفتاب باوجود آنکه روشن ساز چشم جهان است خود بذات شاه
چشم روشن شده پس روشنی چشم آفتاب بشاه عبارت از معموری عالم است بدو و در نور آفتاب و اتمی و ایهام آنکه
صفای باطن او موجب روشنی چشم آفتاب ذات او است + ز سنگ آب و آتش برون آورد + ای سنگ را بتیغ نیز
ریزه ریزه سازد و آب و آتش او راخراب میکند چه آب و آتش در سنگ آنگاه باشد که مجتمع بود و چون ذره ذره شود
آب چشمه و آتش درونی در وی نماند کذا افید و اظهر آنکه آب و آتش بمعنی خون است یعنی چشمهٔ خون از سنگ روان
میکند و از کمان بیان کمین است ای چون چو به تیر را کشیدن کمان در کمین افگند و پنهان کند الخ و فرنگ نام
ولایتیست معروف و فلسطین نام شهریست عظیم از شام و رهبان بالضم نام شهری دیگر و بمعنی جمع راهب اینجا
مراد نیست پذیرائے فرمان الخ ای قبول کننده مهر شاه اند که بر فرمانهای او زنند یعنی این چهار ولایت که
در اصل هر یکے از اینها در زیر فرمان شاهان دیگر بود و اکنون زیر فرمان شاه آمده اند که بر فرمان او زنند و فیروز صفت
تخت است و سر بلندای بالانشین تخت بتایید و سرسبزی بخت و بیت لاحق جزای شرط مقدر است که هنگام
جلوس شاه بر تخت شاهی مردم و یارش نثاری سزاوار بر تخت او میریزند و هم از آب حیوان سکندری به لالی
چنین ساختم گوهری + آب حیوان سکندری قصه شاه که مانند آب حیوان روشن است و صاف از کدورت کذب لاف
و گوهری بیای نسبت زلال است یعنی کلام آراسته و پیراسته بصنائع شعری که چون آب صاف شیرین است و ساختن
مهیا کردن آن زلال بدرگاه اوای بدرگاه شاه زمانه خود حاصل آنکه اگرچه نثار سزاوار تخت این شهریار میسر نشده لیکن
پیشکش این قصه را بدرگاه او آورده ام + بهر دم نگین الخ ای نگینی که در ذات خود بهچنین گوهر بزرگ است پس
اضافت نگین بگوهر بیانیه است و گوهر عبارت از همین کتاب شرفنامه که مشتمل بر قصه سکندر شاه است و سکندر

ثانی پادشاه زمانه که سکندر ثانی است در علو درجت و شوکت سلطنت کذا افید بقا باد و مبتدا او خبر است ای ممدوح
را ببایید بسخت تا مدت دراز بقا باد و بذات خجسته آیات او و تاج و تخت او را سرسبزی و تازگی باد کذا فیه چنین بلبلے
در گلستان او + الخ بلبل اشارت بخواجه رح و گلستان عبارت از ملک شاه زمان و مصراع ثانی خبر چنین بلبل
و مبارک نفس آنکه سخن و گفتار وی همین لفظ مبارک باشد ای سخن این بلبل در باغ شاه همین کلمه مبارکباد
باشد یعنی جان شاه را همواره شادی تازه رسد که تا من بر جان او مبارک گوی باشم و یا مبارک نفس مرکب
بمعنی دعاگوی است کذا افید و تاج سپهر ذات فلک که بر سر عالم است و کلمه را در ترا علامت اضافت مر است بمعنی
سریر ای سر تخت ترا یعنی تایید آسمانی مر تخت ترا بلند پایه میسازد که هر ساعت گردش سپهر مساعد کام تست و
دولت بمعنی پادشاهی عالم فاعل وید و بیت لاحق تمهید مقصد دیگر است + ازین کوزه گل که آبی چکید +
دران ترف دریا کی آید پدید + این کوزه گل اشارت بتن خاکی خواجه رح و آبی ای آب اندک که این کتاب است
و مدح شاه همدران اندک است و این قلت حجم کتاب نسبت به بزرگی شاهنامه است چنانکه از لاحق میخیز و آن دریا
فات پادشاه که عالی سخن است و هم عالی درجه کی آید پدیدای کجا نشو و نما یابد و لائق نظر گردد یعنی این اندک
از سخن من اگرچه لطیف آمده است در پیش شاه لائق گذارش و تحفه نیست چنانکه آب چشمهٔ اندک که از کوزه چکید
بدریا رسد و هم آنجا بماند حاصل آنکه لائق اند ز شاه دفتر عظیم حاوی مدح بسیار آن کریم است که مانند سیل سیلان
بدریای او برسد و قبول افتد + نظامی که خود را غلام تو کرد + الخ نظامی مبتدا و موصوف است و این بیت صفت و بیت
لاحق خبر او است و غلام بمعنی ثناخوان که خدمت خواجه همین ثنا و دعا است و کلمه را علامت اضافت گزارش بسخن
که عبارت از قصهٔ سکندر است ای قصهٔ سکندر را انجام تو نوشته است که آن مور پیش سلیمان کشید + بیان همان است
و همان بحذف یای مصدری عبارت از اندک کتاب است که هدیه و تحفه شد پیش شاه والا جناب و آن مور اشارت
بموری که بخدمت سلیمان ع رفته بود و پای ملخ بهدیه برده یعنی این اندک کتاب من هم مانند پای ملخ است کذا افید
آورده اند که روزی گذر سلیمان بوادی مور مسکن مورچگان افتاد و مهتر موران پیش رفته عرض نمود
که زمانی توقف فرمای تا فراخور حال خود مهمانی ما حضر را پیش آرم پس مسؤل و بقبول پیوست که پای ملخ و قیل
نیم پای او حاضر ساخت و سلیمان ع قبول فرمود پس غرض خواجه التماس قبول این کتاب است باز در التماس این
آرزو بعنوان دیگر میفرماید + مبین رنگ الخ طاوس کنایه از فردوسی در رنگ کنایه از سخنوری او که نظم رنگین کرده است
و پرواز بسیار گوئی او که شاهنامه را بس دراز کرده است ای بسخن پروری فردوسی و بسیار گوئی او مبین و خوشدل
مباش زیرا که آواز او یعنی سخن گفتن و شعر آوردن او مانند آواز گریه زشت و کریه است و خواندن شعر به بحر طویل از
گلو را پاره کند و پیدا است که بانگ طاوس مشابه صورت گریه است و بلبل خود کنایه از خود کرده که نوا و سخن گفتن

او مانند صوت بلبل خوش آینده است و چنان ساحری دارد که مرغ را از هوا فرود می آرد ای وزن متقارب نهاده است
که خوانندگان بران فریفته شدند من آن بلبلم الخ ارم کنایه از عراق که خوش آرامگاه است ای من آن خوش نوا بلبل
ارم هستم که بس خوشگوار ارم و در باغ ملک تو آرامگاه ساخته ام ای از شاهان زمانه برای ساختن شرفنامه ترا گزیده ام
چنانکه در صدر کتاب فرموده است و هم درین مقام میفرماید ع که نوای سرایم در ایام تو + ای سخن نادر گفتم درین
کتاب بعهد سلطنت تو که ماند در و سالها نام تو + زرین کندای آراسته ساز و نقش توای نقش نام تو چنانکه از مصراع اول
پیداست خامه را ای قلم مرا کاین نامه نوشته است زر پیل بار الخ پیل بار صفت زر است چنانکه در نسخه شارح پیلوار آمده
ای زری که پیل بزرگ تن آنرا حمل توان کردن نه آنکه توده آن زر بود بسیاری در بلندی بمقدار ارتفاع قامت پیل باشد
چنانکه شارح گفته چه این معنی خلاف متعارف است که شتروار و خروار بمعنی بار شتر و بار خر باشد مقصود نیست ای نمیخواهم از تو چه
تو چنان کریم و جوادی هستی که بیخواهش میدهی و مصراع ثانی علت عدم خواستن زر بسیار است پیل توای زر پیل بار تو داده الخ
پیل محمودی زر پیل بار ده بسیار که سلطان محمود بن سبکتگین بمادح خود میداد چنانکه این معنی از مصراع اول می آید پس معنی
چون پیل محمود نیست آنکه بخواهش ماده نیست چه سلطان محمود زر پیلوار مر فردوسی را بخواهش او داده بود و بیت لاحق
مؤید همین معنی است که بخشش تو موقوف بخواستن نیست کذا افید و شارح نوشته که محمود شاه اینقدر زر بحکیم عنصری در
صله اشعار داده بود و بفردوسی نیز این قرار کرده بود که زر پیلوار بتو خواهم داد والله اعلم بالصواب اما آنچه شارح از پیل اول
ذات خواجه مراد داشته است و از پیل محمود فردوسی خواسته که مادح سلطان محمود بود و معنی بیت چنین گفته ای ممدوح
من نظامی از تو زر پیلوار در صله اشعار نمی خواهم زیرا که پیل تو که خواجه است در توقع و طمع زر مانند پیل محمود که فردوسی
باشد نیست چه فردوسی طامع بود که از ممدوح خود زر پیلوار درخواست نموده بود و من طامع نیستم خلاف ظاهر بیت لاحق
است بلکه مقصود خواجه آن است که عطای تو حاجت بسوال من ندارد که تو بیخواست سالها از الخزینه فراوان و بس خلعتها
می بخشی نه آنکه من نظامی چون فردوسی طامع نیستم والفرق ظاهر و آنچه بعضے در بیان مصراع ثانی بیت اول چنین گفته
که سلطان محمود سامان دولت و تجمل سلطنت مثل تو ندارد یعنی تو درین سامان و شوکت و شان از سلطان محمود زیاده
تری پس از تو طمع و توقع نمودن بیخردی است چه احسان تو بیخواست و توقع شامل حال هر کس است چنانکه از بیت لاحق پیداست
هم خلاف ظاهر کلام است اگرچه فی نفسه صحیح است و مطابق مرام فافهم من این نامه را الخ کلام سابق در کثرت عطای شاه بود
از اینجا تمهید بیان عشق خود است بشاهد سخن که بطمع زر و مال چندین سخن نادر گفته ام و قدم شارح ازین بیت لغزیده است
که بیت سابق را حمل بر عدم طمع نموده است بنا بر رای با قرار زر و طمع مال از شاهان زمانه چنانکه فردوسی در شاهنامه یک بیت
را یک دینار می سفت دیبای عمری برای عظمت است ای در عمر دراز دیبای گوهری برای کثرت ای گوهر بسیار که عبارت از
سخنهای این کتاب است کذا افید ای اگر گفتن من متعلق بطمع زر بودی این سخن در اندر تمام عمر بهمه نرسیدی یعنی از کمال قناعت

دو کل اینقدر کتاب ع راز من بوجود دنیا مدی و انسب بانمعنی آنست که گوهری بیای تنگیه باشد ای تمام عمر هرگز سخن نگفتی
بلکه گفتن بسیار و سخن بیشمار از من باشی از عشق است که کمال محبت اشعار مرا براین کلمه داشته است ع چو من کم
زبان عشق بسیار داشت + محمد رضا فرموده که چو شرطیه است و بیت لاحق جزای آن و دو داشت درین مصرع بحذف
میم است ای داشتم چنانکه از لفظ می آید چو من کم زبان و ساکت لسان هستم و این معنی اشارت هست بخلوت نشینی
که شیوه خواجه است عشق سخنگوی بسیار داشتم مرا توفیق خدای تعالی برگفتن یاور شده است که این کتاب را در آخر عمر بنظم
آورده ام و تواند که معنی چنین باشد که کمال محبت سخن گفتن مرا براین کار داشته زیرا که عشق سخن هیچون من کم گوی را در
جهان بسیار براین کار داشته است و هذا اظهر من الاول فی ربط المصرعین و علیک بالانصاف از آن پیشتر کاوری در ضمیر
الخ از آن پیشتر متعلق مصراع ثانی است آوری در ضمیر ای ولایت ستانی و آفاق گیری را بخاطر آوری ای آرزو کنی
بفتح دگرای بفتح تازه و تسخیر نو که ولایت جهان در تصرف تو آید جهان پیش خورد الخ پیش خورد بیای پارسی طعام اندک
که بر سبیل چاشنی پیش از وقت خورند کذا فی الرشیدی مستشهد هذا البیت و از جهان زمانه جهان مراد است که تا دنیا ست
باشد یعنی جوانی تو آن قدر افزون باد که این زمانه دنیا تا بقیامت پیش خورد و ماحضر آن جوانی باشد چنانکه مصراع
ثانی تفسیر او است کذا افید پس از همه یعنی شاهان است بدانکه در نسخه محمد رضا سوای جانی نامه این قدر ابیات است
که بقلم آمده و ببعضے نسخ سه بیت زائد یافته شد و آن اینست خجسته همیشه چو سرو جوان + بماناد در بزم شاهجهان +
شاه جهان فاعل بماناد است و لفظ بزم موقوف ای شاه جهان در بزم عیش و شادمانی چون سرو جوان همیشه خجسته
و سر سبز بکامرانی بماند بمشیته تعالی بتاریخ پانصد بود هفت سال + که خواننده را زو نگیرد ملال + ای خاتمه این کتاب
از زمان هجرت حضرت رسالت مآب علیه افضل الصلوات بتاریخ پانصد و نود هفت سال شد یعنی ششصد اما
کم سه حال و مصراع ثانی دعائیه است بهر سال چارم محرم بدست + سه ساعت گذشته چهارم بدست یعنی از سر سال
مجدد و تاریخ چهارم ماه محرم الحرام بود و سه ساعت از ساعات روز گذشته بود و ساعت چهارم بدست من که این نامه
باتمام رسید والله اعلم بتاریخ فراغت + بیا ساقی از خم دهقان پیر + بمن ده یکی ساغر دلپذیر + ای چنانکه دل من میخواهد
جامی از شراب بیخودی که عارف دیرینه آنرا بنا ساخته است بمن ده از آن می که جان داروی هوش باد + مرا شربت و شاه را
نوش باد + ای آن جام از آن قسم شراب باشد که جان داروی هوش باشد ای زندگی بخش عقل باشد تا بکار خویش هوشیار
باشم و قدم از جاده شریعت و راه معرفت بیرون ننهم و آن می برای من نوشیدنی باد و شاه زمان را همگوار باد و دیگر
ایما کرده است که ممدوح او هم از سالکان راه حق است و یا آنکه مرا شراب بیخودی و بادشاه را عیش ابدی باد بدانکه محمد رضا فرموده
که مولانا محمد اکرم ملتانی قادری غفر الله له ولوالدیه که پدر بزرگوار من است جو در اثنای تصنیف این شرح بقرب حق سبحانه
و تعالی پیوست ارشاد و صیت بتمامیت آن باین احقر عنایت فرمودند که اکنون بتوفیق او تعالی و بامداد دعای آن مولانا

بتمامیت رسید و مرتب چون نوبهار گردید بهر طالبی که این شرح را بمطالعه آرد بدعای خیر یاد فرماید که برای طالبان
یادگاری نوشته ام و اکثر درین تحریر اقتدای بشرح عالم تحریر مولانا محمد اکرم نموده ام که او درین فن ماهر کامل است چنانکه در
خطبهٔ شرح خود چنین نوشته که بدریافت ماهیت سخنان سلطان شاعران خواجه نظامی تا این هنگام هیچ یک ام از فضلا
نرسیده چه دراک سخن دیگری تا آنکه بپایهٔ فضل او بدرجهٔ بلاغت او نرسند هیچکس را دست فکرت رسانیدن
محال است پس بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله فکر در سخن آن شاه شاعران کرده آمد و نخستین مسوده شروح و حواشی این کتاب
سیر کرده شد اما حقیقتش مرا از مطالعه اینها نگشاده و جمعیت خاطر دست نداد آخر الامر همه شروع را گذاشته نسخهٔ
قدیمه که دست نارسایان بآن نرسیده بود و خط کج رقمان بی حقیقت بوی عارض نگردیده در پیش داشته فکر معانی
آن نموده ام انتهی کلامه و خلف رشید مولانا مذکور که از پدر بزرگوار خود استفاده داشت هم نسخ صحیحه را پیش نهاده
باتمام رسانیده است مگر آنکه تحریر ایشان از اول تا آخر مختصر بود که مبتدیان را از ان فائده تمام نبود لهذا ایجاز ایشان را
بایضاح آورده ام تا فائده عام گردد و در اصل تحریر و تاکید ایشان و در تقریر مستفید ایشان نظر باید کرد
که فرق هلال و بدر است و شاهد معنی بر منصب صدر پس این شرح بسیط اگرچه طویل افتاده است از حد اعتدال
آرزو بیان مقصد بدر رفته بلغو و حشوهای نهاده است و ابیاتی که شارحان بیان نکرده اند مهمل نگذاشته
بلکه ربط سیاق و سباق هم ملحوظ داشته و این راقم را امید از اهل انصاف و دور از اعتساف چنان است که در پی تزییف
آن نشوند و بحسن و قبول نظر فرمایند و بتاریخ بیست یکم ماه رمضان المبارک سنه ۱۲۴۵ الف و مائتین و
خمس و اربعین صورت اختتام یافت الحمد لله علی ذلک والصلوة والسلام علی نبیه الکریم و آله و اصحابه اجمعین ۱۵

تمت

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی